

ایرانیان و یونانیان

به روایت پلوتارخ

با ویرایش جدید

ترجمه و انتخاب
احمد کسروی

سرشناسه : پلوتارک، ۴۶؟ - ۱۲۰؟
Plutarchus
عنوان و نام پدیدآور : ایرانیان و یونانیان/ به‌روایت پلوتارخ؛ ترجمه و انتخاب احمد کسروی
مشخصات نشر : تهران: جامی، ۱۳۸۰ .
مشخصات ظاهری : ۵۰۴ ص، [۸] ص‌تصویر
شابک : ۳۲۰۰۰ریال ؛ ۳۲۰۰۰ریال
وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی
یادداشت : این کتاب توسط مترجمان و ناشران مختلف در سالهای متفاوت نیز منتشر شده است
یادداشت : عنوان اصلی: The lives of the noble Greeians and Romans .
یادداشت : عنوان روی جلد: گلچینی از حیات مردان نامی
یادداشت : عنوان دیگر: حیات مردان نامی (پلوتارخ)
عنوان روی جلد : گلچینی از حیات مردان نامی
عنوان دیگر : حیات مردان نامی (پلوتارخ)
عنوان دیگر : گلچینی از حیات مردان نامی
عنوان دیگر : حیات مردان نامی
موضوع : یونان -- سرگذشتنامه
موضوع : روم -- سرگذشتنامه
شناسه افزوده : کسروی، احمد، ۱۳۲۴ - ۱۲۶۹. مترجم
رده بندی کنگره : ۱۳۸۰ ۹ح۸پ/DE۷
رده بندی دیویی : ۹۲۰/۰۳۸
شماره کتابشناسی ملی : ۳۶۶۲-۷۹م

فهرست

مقدمه

«قصد من از نگارش این کتاب، بیان حوادث تاریخی نیست بلکه منظورم تجسم شرح زندگانی جمعی از مردان نامور روم و یونان است. اعمال بزرگ و قهرمانانه انسانها همواره مبین خوبی و بدی یا پاکدامنی و شرارت آن افراد نیست بلکه بسیاری موارد ذکر یک واقعه کوچک یا یک عمل جزئی بیشتر و بهتر از وصف یک نبرد عظیم و مرگبار بیان‌کنندهٔ کردار و رفتار آن افراد است.

آنانکه صورتگرند و چهره‌های قهرمانان را ترسیم می‌کنند نیک می‌دانند که چگونه سایه و روشن صورتها را نقاشی کنند و این تصاویر به ما نشان می‌دهد که این افراد چگونه به نظر می‌رسیدند. من نیز می‌کوشم مانند یک نقاش، به یاری قلم خود، روان این مردان نامور را برای شما مرتسم کنم. هدف من روز نخست بیان سرگذشتهای مردان نامی برای آگاهی دیگران بود اما به مرور چنان با این انسانها خو گرفتم که دلم نمی‌خواهد آنان را از خانه دل خود بیرون کنم و مشتاقم همواره با آنان زیست کنم.

سیرتهای پسندیده این مردان بزرگ در چشم من نظیر آیینه‌هایی است که وقتی به آنها می‌نگرم قادرم نقصانهای خود را جبران کنم و در رفع معایب خود بکوشم. زیستن با آنان این امکان را می‌دهد که من به فضائل و شیوه‌های پیروزی آنان آشنا شوم و خود به همان طریقی گام بردارم که آنان رفته‌اند. این سودی است که از این خدمت خود برده‌ام...»

پلوتارک ـ سال ۱۰۵ بعد از میلاد مسیح ـ

دیباچه کتاب زندگیهای هم‌نظیر

این کتاب عظیم را که متضمن شرح حال جمعی ناموران یونان و روم است، پلوتارک نوشت، اندیشمندی که در تاریخ ادب جهان به عنوان یک فیلسوف، شرح حال نویس و معلم اخلاق شناخته شده است، و در عین حال، نقادان ادب‌گیتی او را نخستین متفکری می‌دانند که در پهنهٔ زمین به کار خطیر و سودمند «بیوگرافی نویسی» پرداخته است.[۱] طی قرون متمادی، از قرن یکم میلادی تا امروز، بزرگترین خردمندان و ادیبان و هنرآفرینان عالم از مطالعه کتاب او سود برده‌اند و چه بسیار که مطالب آن را منشاء و مآخذ خلق نمایشنامه‌ها و داستانها و منظومه‌هایی قرار داده‌اند، چنانکه ویلیام شکسپیر درام نویس توانای انگلیس، مبنای تراژدی مشهور *جولیوس قیصر* خود را همین کتاب پلوتارک قرارداد و حتی قسمتهایی از مضامین آن را که به نثر بود به نظم برگرداند. بسیاری از شرح حال نویسان از شیوهٔ او پیروی کرده‌اند[۲] و جمعی از تاریخ نویسان، به نوشته‌های او استناد کرده‌اند.[۳]

---

۱. پلوتارک در شرح حال یکی از قهرمانان خود اشاره می‌کند که وی شرح حال نویسی را از شخصی به نام «آریستوسن» Aristoscne آموخته و این نویسنده اخیر شرح حال چند تن از رجال معروف را نگاشته بود، اما از این کتاب اثری در دست نیست. ضمناً گفته شده که قبل از پلوتارک نویسنده دیگری به نام پولیبی Polybe به این شیوه اثری داشته، اما آنچه مسلم است این است که هیچ‌یک از این نویسندگان زندگانی قهرمانان را این چنین با هم مقایسه نکرده است.

۲. برای نمونه سطور مربوط به معرفی «کاسیوس» را از دو اثر پلوتارک و شکسپیر می‌توان مقایسه کرد. پلوتارک در کتاب زندگانیهای هم نظیر می‌نویسد:

«سزار نسبت به کاسیوس احساس حسادت می‌کرد و حتی به او مظنون بود. بارها به دوستانش می‌گفت: «شما دربارهٔ این مرد چگونه می‌اندیشید؟ من از نگاههای‌مات او خوشم نمی‌آید. من از چهره لاغر و ریاضت کشیده‌اش هراسناکم...»

شکسپیر در نمایشنامه جولیوس قیصر چنین می‌سراید:

بگذارید بگرد من مردانی گرد آیند که فربه باشند،
مردانی که سیمایی آراسته‌ای دارند و شب هنگام به راحتی به خواب می‌روند،
آن کاسیوس سیمایی استخوانی و نگاهی گرسنه دارد،
او بسیار می‌اندیشد و در نظر من این گونه مردان خطرناکند...»

در یک مورد، شکسپیر عیناً سخن پلوتارک را نقل کرده است، آنجا مارک‌آنتونی خطابه‌ای بر جنازه قیصر ایراد می‌کند، می‌گوید:

«آه مرا عفو کن، ای قطعه خونبار زمین، که من با این قصابان این گونه با تواضع و فروتنی رفتار می‌کنم...»

اینکه شکسپیر مستقیماً از نوشتهٔ پلوتارک به خط «یونانی» یا لاتین استفاده کرده باشد تردید است. کتاب زندگانیهای بی‌نظیر پلوتارک در سال ۱۵۵۹ میلادی به وسیله ژاک‌آمیو Jacques Amyot به فرانسه ترجمه شده بود و قریب بیست سال پس از او سرتوماس نورث Sir Thmas North همین کتاب را به انگلیسی برگردان کرد. از آنجا که نمایشنامه جولیوس قیصر به سال ۱۶۰۱ به روی صحنه آمده می‌توان تصور کرد که شاعر و درام نویس عالیقدر انگلیسی، ترجمه سرتوماس‌نورث را خوانده باشد.

پلوتارک از دورانهای افسانه‌ای «رومولوس»[۴] و *اودیسه* سخن می‌راند تا قریب نیم قرن پیش از حیات خود وی. او نیک می‌دانست که سازندگان اصلی قدرت فکری و نیروی سیاسی این دو سرزمین چه افرادی هستند و از این رو سعی وی این بود که زندگانی ناشناخته و دنیای مجهول آنان را برای نسلهای آینده روشن کند و باقی گذارد. در فصول مختلف کتاب عظیم خود می‌کوشید شرح دهد که چه عواملی آنان را به صوب موفقیت و اشتهار رهنمون شد و در عین حال چه خطاهایی آنان را به سوی سقوط و فنا کشاند. کتاب او تنها متضمن سنه و فهرست اعمال خطیر نیست بلکه بسیاری موارد داخل خانه‌های در بسته و زندگانیهای خصوصی افراد می‌شود و از آنچه در پس پرده می‌گذشته راز گویی می‌کند.

از آنجا که با بیان شرح حال یک قهرمان یونانی، شرح زندگی یک قهرمان رومی را نیز به میان می‌کشد و از دنیای او سخن به میان می‌آورد از این رو همیشه مقایسه در میان است. مقایسه بین دو تمدن روم و یونان ـ و سبب اینکه پلوتارک نام کتاب خود را *زندگانیهای هم‌نظیر* گذارد همین بود که دائماً از دو شرح حال مشابه و همدوره و از دو قهرمان یونانی و رومی گفتگو می‌کند.

مردان با نام و نشانی که پلوتارک از آنان یاد کرده، از چه صنف و طبقه بوده‌اند و تعداد آنان روز نخست چه بوده است؟

پلوتارک چهار طبقه از ناموران روم و یونان را در کتاب خود انتخاب کرده و از آنان مطالب مستند نگاشته است. این چهار طبقه عبارتند از سرداران، قانونگذاران، خطیبان و سیاستمداران. از اصل کتاب و شیوهٔ دقیق تنظیم آن اثری در دست نیست. می‌گفته‌اند که روز نخست تعداد مجلدات کتاب پلوتارک ده جلد و افراد منتخب او یکصد نفر بوده‌اند که دو به یکی از یونان و یکی از رم، در پنجاه فصل از آنان سخن به میان می‌آورده است اما امروز بیست و دو بخش متضمن شرح حال چهل و چهار نفر باقی‌مانده است. بقایای آن طی قرون و سالها از میان رفته است. به گفته بعضی محققان، نحوهٔ تنظیم شرح حالها بدین گونه که امروز هست نبوده است و آنچه امروز در دست است بعدها به وسیلهٔ بعضی استادان یونانی تدوین شده است. سبب این تردید، تناقضی است که در نوع بعضی شرح حالها

در سه نمایشنامه دیگر شکسپیر زیر عناوین «آنتونی و کلئوپاترا»، «کوریالانوس Coriolanus» و تایمون آتنی» Timon of Athens (نخستین اجرا به سال ۱۶۰۵) نمونه‌هایی هست که نشان می‌دهد شکسپیر حتی توطئه‌های اصلی این نمایشنامه‌ها را از پلوتارک اقتباس کرده است.

۳. در مورد اخیر ادوارد گیبون نویسنده «تاریخ زوال و سقوط امپراطوری روم» را می‌توان مثال زد.

۴. رومولوس Romulus را بنیانگزار افسانه‌های رم می‌دانند. او و برادرش رموس Remus فرزندان سیلویا Sylvia فرمانروای سرزمین خیالی آلبا هستند که هر دو برادر به وسیله شیر گرگ بزرگ شده‌اند.

دیده می‌شود. در زمینه بیوگرافی نویسی، پلوتارک شرح حال هشت نامور دیگر هم نوشته است که بعدها به این مجموعه اضافه شده است. اما پرسشی که در میان می‌آید اینست که پلوتارک منابع و مآخذ عظیم خود را از کجا تهیه دیده و این کتاب بزرگ در چه دورانی نگاشته شده است؟

قرائن و شواهد نشان می‌دهد که *زندگانیهای هم‌نظیر* طی سالیان متمادی، شاید دورانی بیش از چهل سال نگاشته شده و در این مدت نسبتاً طولانی، نویسنده مدام در پی جمع‌آوری اسناد و مدارک لازم بوده‌است. این نویسندهٔ توانای یونانی به خاطر تهیه منابع کتاب خود ناگزیر از شهری به شهری سفر می‌کرده و به کتابخانه‌ها و افرادی که صاحب نظر بوده‌اند مراجعه می‌کرده است. به منظور گردآوری اسناد پیرامون رجال رومی، به ایتالیا سفر کرده و دیر زمانی در شهر رم اقامت داشته است. خود او طی اشاراتی که در مقدمهٔ مجلدات *زندگانیهای هم‌نظیر* کرده می‌نویسد:

> مردی که مصمم است شرح حال انسانهایی را بنویسد که نه در دوران حیات او می‌زیسته‌اند و نه در شهر و موطن او اقامت داشته‌اند خواهی نخواهی باید به هر سرزمینی که فکر می‌کند و می‌تواند در آنجا آثاری از زندگی گذشته او به دست آورد سفر کند و به افرادی که به نحوی با او آشنایی داشته‌اند مراجعه نماید...

و بعد ضمن سفر به رم، در دیباچه شرح حال دمستن[1] خطیب نامور یونانی، اضافه می‌کند که:

> من به اندازه‌ای در دوران اقامتم در شهر رم و سایر شهرهای ایتالیا مشغول حل مسائل سیاسی و سرگرم تدریس فلسفه بودم که کمتر وقت می‌یافتم به تکمیل دانش خود بپردازم از این رو در سالهای پیری زبان و ادبیات لاتین را آموختم...

برای آشنایی بیشتر با این اندیشمند دنیای قدیم و اثر برگزیدهٔ او بهتر است در زندگی نامه خود او سیری بکنیم:

پلوتارک به سال ۴۶ بعد از میلاد مسیح در شهر «کرونیا»[2] از بلاد یونان پای به عرصه وجود گذاشت. در آتن به تحصیل فلسفه اشتغال ورزید و در عین حال علوم عقلی و نظری و علوم بدیع را نیز آموخت و به تدریج به اخلاقیات توجه فراوان پیدا کرد. به منظور آشنایی با متفکران عصر، چنانکه معمول زمان بوده است، به سفر پرداخت و به بسیاری از شهرهای یونان سفر کرد و از آنجا در دوران فرمانروایی «وسپازیان»[3] عازم پایتخت امپراطوری روم شد. مدت اقامت او در رم و دیگر شهرهای

---

1. Demosthenes
2. Chaeronea
3. Vespasian

ایتالی به درازا کشید و قریب ده سال در آن سرزمین رحل اقامت افکند. کار او در این دوران تدریس فلسفه و نگارش کتابهای خود بوده است.

پس از آن تاریخ، یعنی به سال ۷۹، به زادگاه خود کرونیا بازگشت و دورانی در مقام رییس هیأت قضات و زمانی نسبتاً طولانی در مقام نماینده دولت در معاملات بازرگانی به خدمت مردم اشتغال ورزید.[1] ضمن اقامت در کرونیا، به منظور آنکه در سلک کاهنان معبد «دلفی»[2] در آید، به این شهر که فاصله آن تا کرونیا زیاد نبوده سفر می‌کرده و با کاهنان این پرستشگاه آمیزش داشته است. ضمناً در آموزشگاهی که خود تأسیس کرده بود به تدریس ادب و فرهنگ یونان و روم نیز می‌پرداخته است.

شرح حال او نمایشگر آنست که پلوتارک در عمر هشتاد ساله خود دارای اشتغالات عدیده بوده و کمتر فرصت خانه‌نشینی و کتاب نویسی داشته است، در این صورت چگونه می‌توان تصور کرد که او خالق دو اثر بزرگ ادب یونان باشد، یکی کتاب *موراليا*[3] که آن را می‌توان *اخلاق‌نامه* ترجمه کرد و متضمن افکار او پیرامون مذهب، فضائل انسانی، سیاست، ادب و غیره است و دیگری کتاب *زندگانیهای هم‌نظیر* که مشتمل بر شرح حال جمع کثیری از مردان نامور یونان و رم است. قاعدتاً این اندیشمند بزرگ می‌بایستی شبانه روز به کار و فعالیت اشتغال داشته باشد تا بتواند این همه وظائفی را که خود برای خویش تعیین کرده بود انجام دهد. به موجب پاره‌ای اشارات که به وسیلهٔ وقایع‌نگاران

---

۱. کرونیا که در دوران باستان شهرت فراوان داشته و امروز دهکده‌ای به همین نام به روی تلهای خاکی آن وجود دارد، در روزگاران گذشته مرکز بازار تجارت روغن زیتون و انواع عطریات بوده و پیشه‌وران و معامله‌گران از هر سو برای معاملات کلان به این شهر روی می‌آوردند. به خاطر اهمیت تجارت، پلوتارک که مردی شریف و درستکار و در حقیقت معتمد محل بود از جانب دولت عنوان Market Commissioner یا نماینده دولت در معاملات تجاری را یافته بود.

۲. دلفی Delphi شهری باستانی بود که در مرتفعات پارناسوس Parnassus در دماغه خلیج کورینث Corinth بنا شده بود و از دیرباز مقدسترین و باستانی‌ترین تحصن گاه و پرستشگاه مردم یونان بود. معبد آلوپون در دلفی همواره نقش مؤثری را در ارشاد مردم و تأمین اعتماد و پشت‌گرمی معتقدان بازی می‌کرد و غیبگویان این معبد بارها به یاری ملت برخاسته و راه‌های رستگاری و پیروزی را به آنان آموخته بودند.

دلفی از دورانی قریب ۱۹۰۰ سال قبل از میلاد مسیح تا سال ۳۹۰ میلادی ارزش و اهمیت خود را حفظ کرد و هم چنان مرکز مکاشفه و وحی و الهام بود تا اینکه به فرمان تیودوسیوس کبیر Theodossius، امپراتور مسیحی رم، کاهنان از آنجا رانده شدند و برای همیشه به دوران سیادت آن پایان بخشیدند.

نوشته‌اند که مردان بزرگی از تاریخ زندگی بشر دلباخته کتاب پلوتارک بوده‌اند، از آن جمله بنا پارت سردار جهانگشای فرانسوی که هیچ گاه این مجموعه را از خود دور نمی‌کرده است. نویسندگان و داستان‌سرایانی نیز بوده‌اند که تحت تأثیر نوشته‌های پلوتارک قرار گرفته‌اند که از آن جمله می‌توان فرانسوا - رابله ۲۲ نویسندهٔ عصر رنسانس

3. Moralia

هم‌عصر او و بعد از او شده، پلوتارک دارای ۲۲۷ عنوان بود که در فهرست کارهای مکتوب او آمده اما امروز جز آنچه ذکر شد، چیزی از او به جای نمانده است.

دوران زندگانی او شاهد حوادث بسیاری بوده است. پلوتارک بیست ساله بود که در آتن تماشاگر سفر افسانه‌ای نرون به یونان بوده. در آن زمان وی به تحصیل ریاضیات و فلسفه اشتغال داشته و به افکار افلاطون و ارسطو توجه بسیار داشته است.

نوشته‌اند که او در شمار دوستان نزدیک «تراژان» امپراطور روم بوده و بعداً با «هادریان»[1] امپراطور دیگر این سرزمین طرح دوستی ریخته و اعتماد امپراطور به او تا آن حد بوده که وی را به مقام کنسولی روم نیز منصوب کرده است. به هرحال سنگ نبشته‌ای که بعدها در دلفی به دست آمده حاکی از این بوده است که پلوتارک از طرف امپراطور روم عنوان «همشهری» را دریافت داشته و رسماً دارای همه آن امتیازاتی بوده است که یک رومی سرشناس می‌توانست داشته باشد.

سفرهای او پهناور و چنانکه درباره‌اش نوشته‌اند به قسمتهای اعظم یونان سفر کرده، به اسپارت[2] کورینت[3] پاترا ساردس[4] اسکندریه و سرزمینهای روم رحل اقامت افکنده و با ناموران این اقالیم به بحث و گفتگو نشسته است. اما قسمت اعظم عمر او، در کرونیا زادگاه او گذشته و در همانجا بدرود زندگی گفته است.

فرانسه، میشل مونتاین ۲۴ فیلسوف قرن شانزدهم، ژان‌ژاک روسو، فیلسوف و نویسندهٔ قرن هیجدهم و ویتوریو ـ آلفی‌یری ۲۵ درام نویس قرن هیجدهم ایتالیا را نام برد.

از عللی که کتاب *زندگانیهای هم‌نظیر* نوشتهٔ پلوتارک محبوبیت عام پیدا کرد شیوهٔ بیان مطالب از سوی نویسنده بود. شرح حال‌نویس یونانی تا مرز امکان از به کاربردن موضوعات زاید و بی‌اهمیت احتراز می‌جست و آنچه را به نظرش مهم و سودمند می‌آمد می‌نگاشت. یک نکته با اهمیت دیگر، مقایسهٔ قهرمانان کتاب خویش از دو اقلیم یونان و روم بود. سرداران و سپهسالاران و سیاستمداران و خطیبان و متفکران و امثال آنان را رویاروی هم قرار می‌داد و پندارها و رفتارها و کردارهای آنان را با هم برابر می‌نمود.

سیری در بزرگ‌ترین کتابهای جهان
حسن شهباز

---

1. Hadrian
2. Sparta
3. Corinth
4. Sardes

دیباچه

یکی از باستانی‌ترین علوم تاریخ را باید شمرد. «داستانها و سرگذشتهای گذشتگان را نگهداشتن» که ما آن را تاریخ می‌نامیم رسمیست که آدمیان از باستان‌ترین زمانها داشته‌اند.

لیکن تا قرنهای بسیار یگانه راه این کار به یاد سپردن و زبان به زبان بازگفتن بوده که هر حادثه شگفتی که روی می‌داده قرنها آن را پیشه خود ساخته از این راه روزی در می‌یافته‌اند چنانکه نمونه‌های آن تا زمان ما باز مانده.[1] تاریخهایی که در دست ما هست در بسیاری از آنها

---

۱. در آذربایجان این رسم معروف است که هر حادثه شگفتی که روی می‌دهد. مثلاً جوانی دل به زنی باخته‌راز او از پرده بیرون می‌افتد و جانفشانیها ازو دیده می‌شود یاکسی در جنگ یا در هر پیش آمد دیگری دلیری از خود می‌نماید کسانی بی‌درنگ آن حادثه را به شیوه عامیانه خود به شعر درآورده در بزمها و قهوه‌خانها با آواز و سرنا می‌خوانند.

این کسان را در تبریز «عاشق» می‌خوانند و تا بیست و سی سال پیش دسته معروفی بودند. ولی رفته‌رفته کمتر شده‌اند.

باید دانست که اصل این رسم در ارمنستان بوده و از آنجا به آذربایجان رسیده. زیرا در ارمنستان این کار بسیار معروف‌تر بوده و رواج بسیاری داشته که صدها کس از این راه روزی می‌خورده‌اند و راه و رسمی برای خود داشته‌اند.

برخی داستانها از این گونه شهرت بسیار دارد که چاپ یافته. از جمله داستان کوراغلی و اصلی و کرم که هم در ارمنی و هم در ترکی چاپ شده است. پیداست که این رسم یادگار و نمونه کار آن کسان بسیاری است

گفتگو از زمانهایی می‌شود که خط در میان نبوده و کسی تاریخ را نمی‌نوشته و ناگزیر است که کسانی آن داستانها را گرد آورده و نگاه می‌داشته‌اند تا به زمانهای دیرتر رسانیده‌اند و این خود دلیل آنست که ما گفتیم.

ولی این کار (سینه به سینه نگاه داشتن و زبان به زبان گفتن آنها) خود راهی برای پیدایش افسانه‌ها بوده و از این راه همه داستانهای تاریخی مبدل به افسانه می‌شده.

چه این در سرشت آدمی است که در باز گفتن هر چیزی بی‌اختیار تعبیرهایی در آن می‌دهد و شاخ و برگهایی بر آن می‌بندد و چه فراوان کسانی که از دروغ بافی نیز باز نمی‌ایستند و خبرهای درازی از خود پدید می‌آورند از اینجا تاریخ در آن قرنها حال زشتی داشته است.

شاید کسانی وسیله دیگری به کاربرده صورت برخی پیش آمدهای مهم را بر سنگی یا چوبی یا فلزی یا پوستی نقش کرده به نگهداشتن آن می‌کوشیده‌اند.

به ویژه پادشاهان و فرمانروایان که این وسیله را بیشتر به کار می‌برده‌اند. ولی باید دانست که زبان نقش گنگ است و چندان سودی از آن بر نمی‌خیزد و آنگاه چنان کاری در دسترس همه مردم نبوده نیز هر حادثه‌ای در خور نقش کردن نیست.

امروز در کاوشهایی که در ایران و دیگر جاها می‌شود کوشکها و ساختمانهای چند هزار ساله بیرون می‌آید و صدها پیکره (صورت) و صدها تندیس (مجسمه) و هزارها و صد هزارها سفال ابزار و ظرفهای مسین و سیمین و زرین و مانندهای اینها در دسترس ماست.

ولی چنانکه گفتیم چون زبان آنها گنگ است و جز اندک سودی به تاریخ نمی‌رساند و اگر چه کاوشگران و دانشمندان اروپایی از این یادگارهای قرنهای باستان گرفته تا رسم عروسیها و سوگواریهای آنان در زمینه هر کدام آگاهیهایی می‌دهند و کتابها در این زمینه‌ها پرداخته اندلیکن انصاف را بیشتر این آگاهیها جز پندار و انگار نیست که نمی‌توان به آنها اعتماد نمود. مگر در جایی که نوشته‌هایی نیز به دست بیاید و راه بخواندن و فهمیدن آنها یافته شود که در آن حال مطالب روشن و استواری فهمیده خواهد شد.

کوتاه سخن: پیشرفت فن تاریخ را از زمانی باید گرفت که خط اختراع یافته و چیزنویسی رواج گرفته است و نوشتن را باید یگانه وسیله فهم تاریخ‌نویسی دانست. از اینجاست که هر مردمی که رواج خط در میان آنان زودتر بوده تاریخ ایشان به همان اندازه کهن تر خواهد بود. مگر اینکه پیش آمدهایی کتابهای تاریخی آن مردم را از میان برده باشد.

که در زبانهای باستان پیشهٔ تاریخ سرایی داشته‌اند.

چنانکه این حال ما ایرانیان است که با آنکه از زمانهای بسیار باستان خط در این سرزمین ما رواج داشته که سنگهای بیستون و تخت‌جمشید بر این گفته ماگواه است و آنگاه همه می‌دانیم که آن پادشاهی پهناور مادان و هخامنشیان و روابطی که این فرمان روایان با پادشاهیهای دیگر داشته‌اند و همیشه نامه‌نویسیها می‌کرده‌اند خود رواج خط را در این کشور دربایست داشته است.

با این حال از دوره‌های پیش از اسلام ایران هرگز کتابی که ارزش تاریخی داشته باشد به دست ما نرسیده و این خود از شگفت‌ترین داستانهاست که از آن همه قرنها هرگز خبر درستی نزد خود ایرانیان پیدا نمی‌شده. نه اینکه کسی در ایران تاریخ ننوشته بوده. بلکه ما آگاهی درستی داریم که ایرانیان کتابهای بسیاری در تاریخ داشته‌اند ولی در نتیجه حوادثی که در اینجا مجال یاد آنها را نداریم از میان رفته است.

اینست که ما امروز ناگزیریم دست نیاز به سوی مردمان باستان دیگری که با ایران همسایه بوده یا رابطه‌های دیگری داشته‌اند دراز نماییم. از قبیل یونانیان باستان و رومیان غربی و بوزانتیان و ارمنیان و تازیان و هندیان و آسوریان و دیگران.

از جمله کتابهای تاریخی که از زمانهای کهن باز مانده و امروز به دست ما رسیده کتابی است به نام «سرگذشتها» «زندگیها» تألیف پلوتارخ یونانی که از مشهورترین کتابهاست.

پلوتارخ از سرزمین یونان برخاسته و در آن میهن خود که آن زمان یگانه سرزمین دانش و خرد شمرده می‌شده درس خوانده و دانشهایی آموخته و چون آن زمان یونان جزو روم و دو سرزمین پیوسته به هم بوده پلوتارخ پس از دیری از یونان بروم رفته و سالیانی در شهر روم پایتخت آنجا روز می‌گزارده تا بار دیگر به همین خود باز گشته است.

پلوتارخ نیمه دوم از قرن نخستین تاریخ میلادی و بیست سال از آغاز قرن دوم آن تاریخ را دریافته[1] و این هنگام شش یا هفت قرن بوده که آسیا و اروپا با هم در افتاده و جهان هم چون دریا در تلاطم بوده: یونان و آن پیشرفت آیین مردمی در میان آنان پادشاهی هخامنشی و آن لشکرکشیهای شگفت‌انگیز آن پادشاهان بر یونان و مصر الکساندر و آن پیشرفت تند او در آسیا پیدایش سلوکیان و اشکانیان برخاستن روم جهانگیر و کشاکشهای او با اشکانیان اینها حوادث مهم تاریخی است که پلوتارخ خبر آنها را شنیده و دانسته و صدها مردان سترگ تاریخی را می‌شناخته است.

---

۱. از سال ۴۵ یا ۴۶ تا سال ۱۲۰

او با این مایه انبوه به تاریخ نگاری برخاسته. در آن زمان فن تاریخ پیشرفتهایی کرده و حال بهتر و برتری داشته: تاریخ‌نگاران هر حادثه را با همه پیرامونها و گوشه و کنارهای آن به رشته نگارش کشیده تنها به یاد حوادث بسنده نمی‌کردند بلکه از علت هر حادثه و مقدمات آن آغاز کرده با شرح نتیجه به پایان می‌رساندند.

به عبارت دیگر حادثه را بدان‌سان که روی داده از آغاز به انجام رسانیده پا به پا پیروی از گزارش آن می‌نمودند.

این گونه داستان سرایی بهترین و شیرین‌ترین و سودمندترین شیوه تاریخ است و تنها عیبی که دارد دشواری آن می‌باشد. زیرا خود هر حادثه‌ای راکسان بسیاری می‌دانند و می‌توان از هر کدام آنان پرسیده به دست آورد. ولی علت و مقدمه و خرده کاریهای یک حادثه را تنها کسانی می‌دانند که دست اندرکار آن بوده یا آن را از نزدیک تماشا کرده باشند و این است که تاریخنگار در راه دست یافتن به این خبرها با سختیها روبه‌رو می‌شود و چه بسا که به چنان خبرهایی دسترس پیدا نکند.

به ویژه درباره حوادث دور و باستان که کمتر می‌توان آگاهی از علت و مقدمات آنها به دست آورد. و آنگاه در چنین داستانی که خرده کاریها و بخشهای نهانی یک حادثه سروده می‌شود راه افسانه بافی بازتر است و چه بسا که تاریخنگار آلت اغراض افسانه بافان می‌گردد.

تاریخ هرودت و کتاب کزنفون و دیگر این گونه کتابهای بازمانده از آن زمانها بهترین گواه به این گفته‌های ماست. زیرا این کتابها از یک سوی با شیرین‌ترین شیوه‌ای نگارش یافته و از سودمندترین کتابها می‌باشد از سوی دیگر چه افسانه‌های بی‌پایی که در آنها می‌توان یافت.

باری پلوتارخ نیز همان شیوه تاریخ سرایی را پیش گرفته. بلکه چون عنوان نگارشهای او سرگذشت کسان تاریخی است نه سرودن حوادث تاریخ، از این جهت بیشتر از تاریخنگاران مجال آن شیرین کاریها را داشته است و از آن سوی تا آنجا که از او بر می‌آمده به تحقیق پرداخته و به جدا کردن داستانهای راستین از افسانه‌های دروغین کوشیده است.

کتاب پلوتارخ گذشته از این پرمایگی نیکیهای دیگری را دارد که فهرست وار می‌شماریم:

۱ـ خود پلوتارخ مردانگی و آزادگی را دوست می‌داشته و در کتاب خود در هر کجا که

کسی را با این آراستگیها یاد می‌کند ستایشها از او می‌نگارد و در همه جا نامش را به نیکی می‌برد و اگر کسی را مخالف این خویها یاد کرد نکوهش از او دریغ نمی‌سازد. این نکته را خوب نوشته‌اند که پلوتارخ در این تألیف خود به یک مرد آموزگار اخلاق بیشتر شبیه است تا به یک مؤلف تاریخنگار. چنین حالی در هر تاریخنگاری دلیل پرارجی و سودمندی کتاب اوست و خوانندگان گذشته از آگاهیهای تاریخی درسهای اخلاقی از آن کتاب می‌آموزند.

۲ـ پلوتارخ با آنکه یونانی است تعصب نژادی از خود نمی‌نماید و فرقی میانه مردم خود و دیگران نمی‌گذارد.

چنانکه در بسیارجاها که سخن از رفتار و کردار ایرانیان و پادشاهان ایرانی رفته از نیک و بد چنانکه بوده سخن رانده و چه بسا که در سنجیدن رفتار یونانیان با ایرانیان از روی انصاف هواداری از ایرانیان کرده و نکوهش بر یونانیان دریغ نساخته.

۳ـ شیوه نگارش پلوتارخ بسیار ساده و روشن است و هیچ گاه پی عبارت‌پردازیهای بیجا نرفته و مطلب را به لفافه تشبیه و کنایه نمی‌پیچید.

اینها نیکیهایی است که ما از پلوتارخ و کتاب او سراغ داریم و آنچه برگزیدگی این کتاب را مدلل می‌سازد این است که آن را به همه زبانهای معروف اروپا ترجمه کرده شرحهایی نیز بر آن نوشته‌اند و امروز کمتر تاریخنگاری یا هر مؤلف دیگریست که در گفتگو از مردمان باستان استفاده از این کتاب ننماید. بلکه در بسیار جایها یگانه مستند تاریخنگاران این تألیف است و بس.

در زبان انگلیسی چندین ترجمه از کتاب پلوتارخ هست که هر یکی چندین بار چاپ شده.

در زبان فرانسه آن را در بیست جلد چاپ کرده شرحهای بسیار سودمندی بر آن افزوده‌اند.

پلوتارخ گذشته از پرمایگی خود و اینکه وسایل بسیاری برای فراهم کردن آگاهیها در دست داشت یک رشته کتابهای تاریخی مهمی نیز در دست او بوده که امروز در دست ما نیست.

چنانکه نامهای آن تاریخنگاران را در کتاب خود بارها می‌برد.

از دیده ایرانیگری سود مهم کتاب پلوتارخ از حیث در برداشتن آنست داستانها و خبرهایی راکه جزو تاریخ ایران می‌باشد و جز در آن کتاب پیدا نمی‌شود:

از قبیل سرگذشت اردشیر دوم هخامنشی و داستان الکساندر و حادثه کراسوس و مانندهای اینها.

اگر بازماندگان یونان راکه هنوز تا امروز هستند کنار بگذاریم هیچ مردم دیگری به اندازه ایران نیازمند استفاده از کتاب پلوتارخ نمی‌باشد.

با این حال آن کتاب تاکنون به فارسی ترجمه نیافته و کسی تا امروز در اندیشه چنین کارهای نبود تا در امسال که سررشته کارهای وزارت معارف به دست ستوده جناب مستطاب اجل آقای *میرزا علی اصغرخان حکمت* که خود از دانشمندان می‌باشند افتاد و در دنباله یک رشته کارهای گرانمایه علمی که آغاز فرموده‌اند هم این نظر را پیداکردند که کتاب پلوتارخ به زبان فارسی ترجمه و با مساعدت وزارت جلیله معارف چاپ شود.

بدینسان که نخست سرگذشتهای آن کسانی که با تاریخ ایران ارتباط دارند از آن کتاب گلچینی شده و به ترجمه آنها مبادرت گردد تا سپس به ترجمه آن سرگذشتهای دیگر مجال به دست آید. و چون انجام این کار بنگارنده این دیباچه واگزار شد نگارنده دوازده سرگذشت را از آن کتاب برگزیده و بدانسان که قرار داده شده بود به ترجمه آنها آغاز کردم و به یاری خدا امیدوارم که به زودی آن را به انجام برسانم.

* * *

یکی از حوادث بزرگ تاریخ هماناکشاکشها و جنگهایی است که در زمان باستان در میانه پادشاهان جهانگشای هخامنشی با شهرهای یونان روی داده.

این جنگها نشانه‌های بزرگی از خود در تاریخ یادگارگزارده و چنانکه به جستجو پردازیم قرنها حوادث میانه اروپا و آسیا جز نتیجه‌های ناگزیر آن جنگها نبوده است.

از این جهت ما افسوس داریم که در ایران نگارشی یاکتابی درباره آن پیش آمدهای بس مهم تاریخی از آن زمان باز نمانده و تنها نگارشهای یکرویه خود یونانیان است که ما را از گزارش آنها آگاه می‌گرداند.

نخستین کشاکش در میان یونان و ایران در زمان داریوش بزرگ پدید آمد و چون یونانیان پاس بزرگی آن شاه را نمی‌داشتند و خیره سرانه در کارهای یونانیان آسیای کوچک دخالت می‌نمودند.

داریوش برخود فرض شمرد که گوشی از آنان بمالد شاید هم کار را آسان‌تر از آنکه بود می‌دانست و این بود که داتیس نامی را با دسته‌ای از سپاه بر سر یونان فرستاد و حادثه‌ای که به نام «جنگ ماراتون» شهرت یافته در میانه رویداد.

این جنگ درخشکی بود و بدانسان که شرقشناسان اروپا تحقیق نموده‌اند در سال چهار صد و نود پیش از میلاد رویداد.

از جانب یونانیان تنها مردم آتن پیش آمده و اسپارتیان هنوز بایستی برسند که دیر کردند و جنگ را در نیافتند.

آتنیان ده تن را برای سرداری برگزیده بودند که هر کسی روزی را به نوبت عهده‌دار آن سخت می‌شد.

یکی از آن ده تن ملتیادیس و دیگری اریستیدیس بود.

داستان این جنگ را پلوتارخ در سرگذشت آریستیدیس سروده و نیز در سرگذشت ثمیستوکلیس و دیگران نام آن را برده است.

در این جنگ ایرانیان شکست خوردند و می‌توان گفت که این فیروزی یونانیان مایه فیروزیهای دیگر آنان گردید.

زیرا چنانکه در داستان ثمیستوکلیس آورده شده او از هوشیاری گزارش آینده را پیش‌بینی نموده آتنیان را به ساختن کشتیهای جنگی و دیگر آمادگیها برانگیخته و در سایه این آمادگیهای ایشان بود که در جنگهای دیرتر نیز فیروزی دریافتند.

پس از جنگ ماراتون داریوش در سال ۴۸۶ بدرود زندگی گفته و نوبت پادشاهی به پسر او خشایار رسید و این پادشاه آن ننگ راکه از رهگذر جنگ ماراتون بهره ایران شده بود بر نتافته بسیج سپاه بس بزرگی دیده روانه یونان گردید.

این داستان بس دراز است و پلوتارخ اگر چه در سرگذشت ثمیستوکلیس واریستیدیس مقداری از آن را سروده ولی مقدار بیشتر آن را فروگزارده.

از جمله سرگذشت تنگه ثرموپولای و جانفشانیهای لئونیداس پادشاه اسپارت و همراهان دلیر او راکه در تاریخ یونان ارج بسیار دارد فروگزارده و تنها به یکی دو جمله از آن بسنده نموده و ما در شگفت هستیم که چگونه پلوتارخ سرگذشتی از لئونیداس نیاورده مگر اینکه آورده باشد و از این نسخه‌های کتاب او بیرون کرده باشند چنانکه درباره اپامینونداس و کسان دیگر همین کار کرده شده است.

این جنگ که می‌توان آن را رستاخیز یونانستان شمرد در سال ۴۷۰ رویداد و یکی از کسانی که در این جنگ سررشته دار بودند ثمیستوکلیس و دیگری آرپستیدیس بود که سرگذشت هر دو را ترجمه نموده‌ایم.

دامنه این جنگ حادثه پلاتای می‌باشد که در سال ۴۷۹ رویداد و مار دونیوس سپهسالار بزرگ ایران که داماد داریوش بود کشته گردید داستان این حادثه را هم پلوتارخ در سرگذشت اریستیدیس آورده است.

مطلبی که در اینجا باید باز نمود اینکه یونانیان چون قلم در دست خودشان بوده تا توانسته‌اند خود را شایسته‌تر و برازنده‌تر نشان داده و ایرانیان و کارهای آنان را بی‌ارج و بها نمودار گردانیده‌اند.

از جمله از سخنان ایشان چنین بر می‌آید که ایرانیان فن جنگ را نمی‌شناختند و چنان دلیری که با دلیری یونانیان برابری تواند کرد نداشتند لیکن ما در داستان اریستیدیس خلاف این مطلب را پیدا می‌کنیم.

زیرا می‌بینیم که پااوسانیانس با اریستیدیس گفتگو و کشاکش درازی در این باره با هم دارند که چون در این جنگ ایرانیان دسته‌های مهمی را از یونانیان همدست خود داشتند و ماردونیوس آنان را در دست راست صفهای خود و سپاهیان خود ایران را در دست چپ جای می‌داده و آن سوی در لشکر یونانیان چون اسپارتیان دست راست را می‌گرفته‌اند ناگزیر با خود ایرانیان روبه‌رو می‌شده‌اند. پااوسانیاس می‌گوید اسپارتیان و آتنیان جای خود را در صف بندی تغییر بدهند که از آن پس آتنیان با ایرانیان روبه‌رو گردند و بهانه این کار آن را یاد می‌کند که چون پیش از آن در ماراتون آتنیان با ایرانیان جنگ کرده‌اند راه جنگ آنان را بهتر می‌شناسند.

از آن سوی آتنیان چون مقصود درونی پااوسانیاس را می‌دانستند از پذیرفتن پیشنهاد او باز می‌ایستند ولی اریستدیس به میانجیگری برخاسته گفتگو را از میان بر می‌دارد.

آیا این دلیل آن نیست که ایرانیان در دلیری پای کم از یونانیان نداشته بلکه از آنان دلیرتر بوده‌اند. نیز در ارقامی که این تاریخنگاران یونان درباره شماره لشکر ایران و شماره کشتگان ایشان می‌دهند تردید بسیار باید داشت. از جمله در همین داستان جنگ پلاتای آیا باورکردنی است که از ایرانیان دویست و شصت هزار کس نابود گردد و از یونانیان تنها هزار و سیصد تن نابود شود؟

شاید کسانی بگویند: اگر این درست نیست که یونانیان در دلیری بسیار برتر از ایرانیان بودند پس علت شکست دولت بزرگی همچون دولت هخامنشی در برابر یک مشت یونانی چیست؟

می‌گوییم: این شکست علتهای بسیار داشته که ما فهرست وار می‌شماریم و به تفصیل آنها نمی‌پردازیم:

نخستین علت این کار «آیین حکمرانی» دو کشور را باید شمرد به این معنی که مردم یونان آزاد می‌زیستند و رشته حکمرانی بیشتر در دست خود مردم بود و به هر حال زندگانی از روی قانون می‌کردند.

ولی ایرانیان اسیر استبداد یک پادشاهی بودند و این خود علت مهمی برای فیروزی یونان و زبونی ایران بوده.

زیرا یونانیان به دلخواه جنگیده و مقصد مهمی را در دل خود جا داده در راه آن جانفشانی می‌نمودند.

و نیز هر کسی از ایشان امیدوار بود که اگر در سایه جانفشانیها شهرتی نزد مردم می‌یافت.

به جایگاه والایی خواهد رسید و شاید یک روز بیاید که در نتیجه این جانفشانیها رشته حکمرانی یا سرداری یونان را در دست بگیرد.

ولی سپاهی ایرانی بیشتر از بیم جان می‌جنگید و برای جانفشانیهای خود کمتر امید نتیجه در دل می‌پرورید.

علت دوم:

یونانیان خود را ستمدیده می‌شماردند و به نام جلوگیری از ستم می‌جنگیدند ولی ایرانیان چنین حالی را نداشتند بلکه شاید بسیاری از اینان آن لشکرکشی را خود ستمگری و مردم آزاری شمرده بیزاری از کار پادشاه خود می‌جستند.

به هر حال گمان بیشتر بر این بود که ایران نتیجه از آن لشکرکشی بر ندارد و اگر هم امروز چیره گردیده دست در کارهای یونان در اندازد پس از اندکی ناگزیر از برکناری خواهد بود.

پیداست که این اندیشه‌ها چه اثری در دلهای ایرانیان داشت.

سوم:

بیشتر سپاهیان ایران از مردمانی بودند که پادشاهان هخامنشی استقلال آنان را بر انداخته و با زور یوغ ایران را به گردن ایشان گزارده بودند، پیداست که چنین سپاهیانی نه تنها از خودشان کاری ساخته نمی‌شد چه بساکه مانع کوشش و جانفشانی دیگران می‌شدند و چه بساکه در نهان رابطه با دشمن پیدا می‌کردند.

چنانکه داستان الکساندر پادشاه مقدونی در همین جنگ پلاتای بهترین گواه این سخن می‌باشد.

چهارم:

در جنگهای دریایی یونانیان ورزیده‌تر از ایرانیان بودند.

در جنگهای خشکی نیز گمان بر آنست که در فن صف‌بندی و هجوم و رزم سرکردگان یونانی ماهرتر بودند و به هرحال این اندازه یقین است که یونانیان سپاهیانشان همگی ورزیده و فن جنگ آموخته بودند.

ولی ایرانیان اگر هم یکدسته از ایشان ورزیده و آزموده بودند دسته‌های ناورزیده نیز در میان خود فراوان داشتند.

این است علتهایی که برای شکست ایرانیان می‌توان اندیشید.

گذشته از نیرنگهایی که سرکردگان یونانی به کار برده‌اند و پلوتارخ و دیگران یاد آنها را می‌کنند.

به هرحال به دلیری یکایک سپاهیان ایران ایرادی نمی‌توان گرفت.

اگر به نگارشهای خود یونانیان دقت کنیم ایرانیان چنانکه در هوش و خرد و نیک نهادی و پاکدلی برتری بر دیگران داشتند در دلیری و جانبازی نیز پای کم از یونانیان نداشتند وگرنه چگونه می‌توانستند بر آن همه مردمان گوناگون چیره گردیده و سالیان دراز آنان را در زیر یوغ ایران نگهداری نمایند.

اینکه یونانیان زبان بدگویی بازدارند و همیشه نام «بربر» به ایرانیان می‌دهند این خود دلیلی بر بی‌انصافی ایشان است. مگر اینکه دشمنی و کینه‌ای راکه در میان دو توده کارگر بوده عذر آنان بشماریم وگرنه چگونه رواست مردمی راکه به یک نیم بیشتر جهان آباد آن روزی

فرمانروایی می‌نمودند و سپاه از کنار رود سند تا آتن و اسپارت می‌بردند به نام «بربر» خواند.

آری پوشیده نباید داشت که حکومت استبدادی عیب ایرانیان بود ولی آیا کسانی که حکومت استبدادی دارند بربر شمرده می‌شوند.

یکی از ایرانیان یا از بستگان ایران فارنابازوس حکمران فروکیا بوده.

پلوتارخ در همه جا نام او را به خواری می‌برد و او و کسانش را بربر می‌خواند. ولی این مرد شایستگی داشته که به گفته خود پلوتارخ اگیسیلاوس پادشاه اسپارت گفته:

کاش این مرد دوست من بود نه دشمنم.

شگفتا یونانیان فرستادگان داریوش را بکشتند که با هر قانون و آیینی مخالف بود.

هم ما می‌بینیم که هر کسی که به یکی از شهرهای ایشان پناهنده می‌گردیده کمتر ایمنی می‌کرده چنانکه الکبیادیس با همه پناهندگی به اسپارت ایمنی پیدا نکرد ولی از آن سوی ایرانیان صدها یونانی را در دربار پادشاه هخامنشی میهمان نگاه می‌داشتند و همچون ثمیستوکلیس کسی را پذیرفته بدانسان نگاه داشتند با این حال یونانیان زبانشان بر ایرانیان باز است.

من پیشرفتهای یونانیان را در دانش و خرد و در شناختن راه زندگی انکار نمی‌کنم بلکه از کسانیم که شیفته تاریخ یونان هستم و از خواندن نگارشهای آنان لذت می‌برم، مقصودم این است که خواری که این تاریخنگاران به ایرانیان روا می‌دارند مایه و سرچشمه آن کینه و دشمنی است وگرنه ایرانیان هم پیشرفت بسیاری در راه زندگانی داشته‌اند که اگر گرفتار استبداد نبودند شاید بر یونانیان پیشی می‌جستند.

باری جنگ پلاتای لشکرکشیهای ایران را بر سر یونانیان به پایان رسانید.

پس از آن پادشاهان هخامنشی دانستند یونانیان آن نیستند که رام ایران بشوند و از لشکرکشی جز کشته شدن سپاهیان و آسیبهای دیگر نتیجه به دست نخواهد آمد.

کسانی هم نوشته‌اند که مقصود خشایار شاه از آن لشکرکشی مالیدن گوش یونانیان بود و این کار در آن لشکرکشی که تا آتن پیش رفته در هر جا گزندهایی به یونانیان رسانیدند انجام داده شد و این بود دیگر جهتی به لشکرکشی دیگری در میان نبود.

هر چه هست پس از جنگ پلاتای دیگر ایرانیان تعرضی به یونانیان نداشتند. ولی یونانیان

چون دلیر گردیده و از آن سوی کینه آن لشکرکشیها را همچنان در دل نگاه داشته بودند از این جهت آسوده ننشسته ایران را هم آسوده نمی‌گزاردند.

به ویژه آتنیان که سرفرازیهایی آن فیروزیها بیش از همه بهره ایشان گردیده و این خود تکانی به سراسر آن مردم داده بود و از آن سوی در آتن پیشوایان کاردان و خردمندی همچون آریستیدیس و پریکلیس و دیگران سر و سامان درستی به کارهای آن شهر داده بودند. به عبارت دیگر این زمان آتن نه یک شهر تنها بلکه یک جمهوری بسیار درخشان و نیرومندی به شمار می‌رفت این بود که آتنیان آرام ننشسته و این زمان آنان بر ایران پیچیدگی می‌نمودند. به ویژه آن زمان که کیمون به روی کار آمد و این جوان به شهرت ثمیستوکلیس و دیگران رشک برده در جستجوی راه‌هایی بود که او نیز مانند آن نام و آوازه را دارا باشد. اینست که این زمان یونانیان به تعرض برخاسته یک رشته جنگهایی را در خود اروپا و در آسیای کوچک با ایرانیان و همدستان ایشان پیش آوردند.

نیز کیمون با مصریان که بر ایران شوریده بودند طرح همدستی ریخته بدان آرزو افتاد که پادشاهی هخامنشی را پاک براندازد.

این جنگها و کشاکشها گویا پیش از زمان ارتخشثر یکم (اردشیر دراز دست) بوده ولی پیمان صلحی را که پلوتارخ یاد کرده می‌گوید گویا به انجام نرسید آن پیمان مربوط به زمان این ارتخشثر می‌باشد که از سال ۴۶۵ پیش از میلاد پادشاهی یافته اگر آن پیمان را انجام یافته پنداریم باید گفت دولت هخامنشی در برابر یونانیان زبونی نموده و این است که سراسر دریا را به آن واگزارده.

به هرحال این یقین است که در این زمان یونانیان به ویژه جمهوری آتن بسیار نیرومند گردیده بود.

از این سوی پادشاهی هخامنشی روی به ناتوانی می‌رفته و پادشاهان ناآزموده از عهده نگهداری کشور به آن بزرگی برنمی‌آمدند.

در این زمینه سرگذشت کیمون خبرهای مهمی را در بر دارد و چنین پیداست که پلوتارخ کیمون را بیشتر دوست می‌داشته و این است که داستان او را بهتر از داستانهای دیگر سروده.

پیداست که آن همه نیرومندی یونانیان و دلیری و گستاخی آنان در برابر ایران کار را بر پادشاهان هخامنشی بس دشوار می‌گردانید.

زیرا آسیای کوچک که خاک ایران شمرده می‌شد و پادشاهان هخامنشی علاقه بسیار به

آنجا داشتند انبوهی از مردم آنجا نژاد یونانی داشتند و چنانکه می‌دانیم سرچشمه همه آن کشاکشها دخالت یونانستان در کار این یونانیان آسیایی بود.

پس این زمان که یونانیان نیرومند گردیده دریا را در اختیار خود داشتند ناگزیر اینان نیز در این جای خود به نافرمانی و سرکشی دلیر می‌گردیدند.

از این جهت دولت هخامنشی برای نگهداری آسیای کوچک بایستی تدبیری بیاندیشید و آن تدبیر بهتر از همه پدید آوردن دشمنی در میانه خود یونانیان بود.

زیرا اسپارت و آتن دو شهر بزرگ یونان از باستان زمان همچشمی با هم می‌نمودند و آنگاه آتن حکمرانان خودکامه‌ای را که داشت بیرون کرده بنیاد حکمرانی را آیین دموکراسی برگزیده بود و از آن سوی اسپارت هوادار آریستوکراسی بود که این اختلاف خود مایه دشمنی میانه دو شهر و هواداران آنان می‌شد.

ولی زمانی که ایران با آن سپاه انبوه خود روی به یونان آورد چون همه شهرها خود را در برابر خطر می‌دیدند ناگزیر دشمنی و هم‌چشمی را نهاده با هم دست یکی کرده بودند.

لیکن این زمانی که آن خطر از میان برخاسته و آتن و اسپارت هر یکی جمهوری بزرگی پدید آورده بود.

ناگزیر بازار همچشمی بار دیگر گرم گردیده دشمنیها رونمودن گرفت و کم‌کم کار به یک رشته جنگهایی کشید که در تاریخ به نام «جنگهای پلوپونیسوس» معروف است و از سال ۴۳۱ پیش از میلادی آغاز شده و تا سال ۴۰۴ امتداد داشته و چون الکبیادیس و لوساندیر از پیشوایان مهم این جنگها بوده‌اند.

از اینجا پلوتارخ در سرگذشتهای این دو تن مقداری از داستان آن جنگها را نیز یادکرده.

کارکنان سیاسی ایران که در آسیای کوچک نشیمن داشتند و از حال و کار یونانستان آگاهی درست به دست می‌آوردند آن دشمنی و همچشمی یونانیان استفاده نموده تا می‌توانستند دامن به آتش فتنه می‌زدند.

این کاری است که ما نمی‌پسندیم و جز نیرنگ و فتنه انگیزی نمی‌شماریم.

چیزی که هست خود یونانیان این گونه نیرنگها را جایز شمرده به کار می‌زده‌اند. چنانکه پلوتارخ گفته‌هایی در این باره از ثمیستوکلیس و لوساندیر و اگیسیلاوس نقل نموده.

به گفته لوساندیر:

در جایی که پوست شیر نارسا باشد باید از پوست روباه وصله بر سر آن دوخت!

باری چون در آغاز کشاکشهای آتن و اسپارت، اسپارت ناتوان‌تر بود تیسافرنیس نماینده ایران در آسیای کوچک صرفه خود را در آن می‌دید که پشتیبانی از اسپارتیان بنماید و این بود که با پول و کشتی دستگیری از آنان دریغ نمی‌گفت.

پلوتارخ آشکار می‌نویسد که خرج لشکرکشیهای اسپارت را ایران می‌پرداخت.

سرداران اسپارتی به ساردیس پایتخت لودیا که نشیمن حاکم ایرانی آسیای کوچک بود رفته دریافت پول می‌نمودند و چندان اهمیت به این موضوع داده می‌شد که پلوتارخ می‌نویسد کوروش پسر داریوش به لوساندیر گفت:

من اگر پول نداشته باشم این کرسی خود را که به روی آن می‌نشینم و از زر و سیم ساخته شده شکسته به جای پول به شما می‌دهم.

همچنین پلوتارخ آشکار می‌نویسد که یکی از جهت شکست آتنیان در برابر لوساندیر نداشتن پول بود در حالی که لوساندیر پول از ایرانیان می‌گرفت و به فراوانی خرج می‌کرد.

باری در نتیجه این کشاکشها و جنگهای دراز آتنیان زبون اسپارت گردیدند که نه تنها کشتیهای خود را از دست دادند و دیگر نیرویی در دریا نداشتند بلکه لوساندیر بر آتن هم دست یافته و دیوارهای بلند و دراز آنجا را که در میانه شهر و بندر پیرایوس پدید آورده بودند برانداخت و آیین دموکراسی را از آنجا برانداخته به آیین آریستوکراسی سی تن را به فرمانروایی برگماشت که در تاریخ به نام سی تن بیدادگر (یاسی تن خودکامه) شهرت دارند و بر آتنیان و دیگر همدستان ایشان آنچه ستمگری بود دریغ نمی‌گفتند.

ولی شگفت است که اسپارتیان که به این فیروزیها در سایه پشتیبانی ایران رسیده بودند قدر آن پشتیبانی را ندانسته این زمان آنان دشمنی با ایران آغاز کردند.

چنانکه لوساندیر دست اندازی به شهرهای آسیای کوچک کرده کسانی را از بستگان خود در آنجا به حکمرانی گماشت.

نیز فارنابازوس دست نشانده ایران در فروکیا که آن همه نیکی به اسپارتیان کرده هم دست آنان با آتنیان جنگیده بود لوساندیر لشکر به خاک او برد و به ویرانی پرداخت و هیچ‌گونه گزند دریغ نداشت.

نیز او اگیسیلاوس را بر انگیخت که لشکر بر سر آسیای کوچک آورد.

این بود دولت هخامنشی این زمان هم پشتیبانی از کورنثیس و ثبیس که با اسپارت همچشمی می‌نمود کرده آنان را به دشمنی این شهر برانگیخت. از آن سوی دوباره از دست آتنی گرفته او را بلند ساخت.

از این زمان بود یک رشته جنگهایی که به نام جنگهای «ثبیس و اسپارت» معروف است آغاز گردید.

به هنگامی که آگیسلاوس در آسیا پاره پیروزیها یافته و عزم آن داشت که لشکر به درون ایران براند بلکه به گفتهٔ پلوتارخ خواب حمله بر شوش و هاکمان را می‌دید ناگهان خبر از اسپارت رسید که با ثبیس جنگ خانگی در گرفته و او ناگزیر گردید که آسیا را رها کرده به یونانستان باز گردد.

می‌گوید هنگام حرکت چنین گفت که مرا هزار کماندار ایرانی از اینجا بیرون می‌کنند مقصودش اشارهٔ به سکه‌های ایران بود که شکل کماندار را بر روی خود داشت.

می‌گوییم آری ویرانی آتن نیز که شما بر خود بستید با دست این کمانداران بود پس بایستی قدر ایشان را شناخته دشمن خود نسازید.

و آنگاه به گفتهٔ پلوتارخ این اگیسیلاوس با همه نیکیهایی که داشته و دادگری را شیوه خود می‌شمرده و با همه پادشاهی رخت پنبه‌دار می‌پوشیده و خود یکی از بهترین نمونه‌های ستودهٔ خوبی یونانی بوده با این همه او نیرنگ را در جنگ روا می‌شمرده و به کار می‌زده.

پس چنین کسی چه ایرادی بر پادشاه هخامنشی دارد که پول به آتن و ثبیس و کورنثیس فرستاده و آنان را به دشمنی اسپارتیان بر انگیزد؟ به ویژه که اسپارتیان در چیرگی خود بر دیگر شهرها رفتار بسیار بدی با مردم نمودند و درشتی و سختی دریغ نگفته چنانکه لوساندیر در همه جا آیین حکمرانی را تغییر داد و بر سر این کار صدها مردم را می‌کشت.

سخن کوتاه کنیم:

در این باره نیز زور ایران چربید و اسپارتیان در همه جا شکست یافتند و دسته‌دسته سپاهیان خود را از دست هشتند.

از جمله کونون که یکی از سرداران آتن و به دربار ایران پناهنده شده بود به همدستی فارنابازوس در یک جنگ دریایی پیساندیر فرمانده اسپارتی را کشته و کشتیهای آنان را همگی از میان برد.

باز فارنابازوس با خرج خود دیوارهای آتن را دوباره بساخت و از آن سوی در جنگ خشکی همیشه پیشرفت از سمت دشمنان اسپارت بود که سرانجام پس از سالها جنگ و خونریزی اگیسیلاوس ناگزیر گردید که دست به دامن ایران بزند و آشتی بخواهد.

در نتیجه این کار بود که انتالکیداس را به دربار ارتخشتر فرستادند او صلحنامه‌ای راکه به نام وی در تاریخ شهرت دارد و خود فرمان چیرگی ایران بر سراسر یونان است پدید آورد و بدینسان کشاکش ایران و یونان به پایان رسید.

ولی در خود یونان هنوز جنگ برپا بود و ثبیس بسی نیرومند گردیده اسپارت را آسوده نمی‌گذاشت و اگیسیلاوس با همه خردمندی که داشت این زمان پیاپی خطا از او سر می‌زد.

در جنگها نیز بخت از اسپارت برگشته بود.

به هر حال در جنگ لئوکترا اسپارتیان ضربت بس سختی از دست ثبیس خورده چنان افتادند که دیگر برنخیزند.

پس از آن دیگر نیرویی بیش از اندازه نگهداری شهر خود نداشتند.

این جنگهای اسپارت و تبیس تا سال ۳٦۲ پیش از میلاد امتداد داشت و در این سال به پایان رسید.

اما صلح انتالکیداس چنانکه خود پلوتارخ به آشکار گفته در زمان ارتخشتر دوم بود.

این بخش از تاریخ یونان و ایران که فرود افتادن هر دو کشور را نشان می‌دهد مقداری از چگونگی و حوادث آن را پلوتارخ در سرگذشتهای ارتخشتر و اگیسیلاوس آورده.

پس از آن نوبت درخشانی ماکیدونی و پیدایش فیلیپوس و الکساندر می‌رسد که ما آن را در بخش دیگر کتاب در سرگذشت الکساندر خواهیم دید.

نکته دیگر که در اینجا یاد باید کرد اینکه فارنابازوس که در سرگذشت سرداران یونانی نام آن بسیار برده می‌شود و حکمرانی فروگیا را در آسیای کوچک داشته شک نیست که دست نشانده پادشاهان هخامنشی در آنجا بوده است.

چنانکه در داستان اگیسیلاوس که پلوتارخ دیدار آن دو تن را می‌نویسد به این موضوع تصریح گردیده.

ولی باید دید آیا از خود ایرانیان بوده و به حکمرانی فروگیا فرستاده گردیده یا از بومیان آنجا بوده و به حکمرانی برگمارده شده.

شاید کسانی از نام او که پارسی است چنین استدلال کنند که ایرانی بوده.

ولی باید دانست که در آن زمان که دامنه فرمانروایی ایران از کنار رود سند در آسیا تا سر حد یونان در اروپا می‌کشید در سایه این شکوه و بزرگی نامهای ایرانی در همه جا فراوان بوده.

از جمله ما مثرادات پادشاه پونتوس را می‌یابیم که نام ایرانی دارد. چه «مثرادات» همان است که امروز مهرداد گردیده و نامی است در ردیف خداداد و مانند آن.

اگر مهر یا «متر» در نزد رومیان و یونانیان هم معروف بوده و از آن نام برای بچه‌ها پدید می‌آورد.

چنانکه نامهای «مترودوروس» در تاریخها بسیار دیده می‌شود که همان ترجمه یونان «مثرادات» می‌باشد.

ولی این نکته به جای خود روشن است که مثرادات که نام پادشاه پونتوس بوده شکل ایرانی کلمه است.

کوتاه سخن تنها از روی نام نمی‌توان گفت خاندان فار نابازوس ایرانی بوده است.

ولی چون قرینه‌های دیگر نیز در کار است ایرانی بودن ایشان نزدیک به یقین می‌باشد.

به هر حال فارنابازوس یکی از دست نشاندگان پادشاهان هخامنشی بوده ولی حکمرانی فروگیا را همیشه داشته که پس از مرگ او پسرانش آن را داشته‌اند.

فارنابازوس مرد دلیر و کاردانی بوده چنانکه تا دیر زمانی که هوادار اسپارتیان بوده اسپارتیان او را سخت دوست می‌داشته‌اند. چندان که لوساندیر را با آن همه نیرویی که پیدا کرده بود. در نتیجه دادخواهی او به اسپارت باز خواستند، سپس چون او هوادار آتنیان گردید نتیجه آن شد که اسپارتیان زبون گردیده از پا افتادند و آتنیان بر ایشان چیره شدند و او با خرج خود دیوارهای آتن را که لوساندیر بر انداخته بود دوباره ساخت.

اگر چه او این کارها را به نام دولت ایران می‌کرد ولی کاردانیهای خود او نیز دخالت در پیشرفت کارها داشته است.

داستان کشتن الکبیادیس به حکم قاضیان اسپارت که به فارنابازوس نسبت داده‌اند. چنانکه خود تاریخنگاران هم تردید داشته‌اند باور نکردنی است.

زیرا الکبیادیس که مرد بسیار معروفی بوده و قصد رفتن نزد پادشاه هخامنشی را داشته این نشدنی است که فارنابازوس پسر خود او را بکشد آن هم به خواهش اسپارتیان.

این است که این نسبت را باور نباید کرد.

* * *

در اینجا باید چند نکته را باز نمود:

نخست در ترجمه تا توانسته‌ام از عبارتهای اصل کتاب پیروی نموده‌ام مگر در جایی چنین پیروی درست در نمی‌آمده و عبارت دارای معنای نامفهومی می‌شده.

دوم ـ نامها را ـ چه نامهای آدمیان و چه نامهای دیگر ـ در زیر صفحه با حروف لاتین نوشته درباره برخی از آنها شرحی راکه می‌بایست داده‌ام.

سوم ـ درباره برگردانیدن نامها از حروف لاتین به فارسی که هر ترجمانی به دشواری می‌افتد و بارها در این باره لغزشها از ترجمانان روی داده و ما امروز غلطهای بی‌شماری را از این رهگذر در دست داریم شیوه‌ای راکه من پیش گرفتم در اینجا شرح می‌دهم:

۱ـ نامهای یونانی و رومی و هر نام دیگری راکه ایرانی نبود بدانسان که در لاتین است در فارسی آوردم بی‌آنکه هیچ‌گونه تغییری بدهم. در ایران و دیگر کشورهای شرقی این رسم پیدا شده که نامهای یونانی و رومی یا هر نام دیگری راکه یونانیان و رومیان در کتابهای خود آورده‌اند از روی قاعده الفبای فرانسه یا انگلیسی می‌خوانند مثلاً کلمه Lydia راکه نام کشوری در آسیای کوچک بوده از روی قاعده الفبای فرانسه «لیدیا» می‌خوانند و نام Antalcidas راکه یکی از یونانیان در دربار اردشیر دوم هخامنشی بوده و صلحی میانه اسپارتا و ایران به دستیاری او انجام گرفته. که به نام وی مشهور است «انتالسیداس» می‌نگارند. با آنکه خود یونانیان آنها را «لودیا» و «آنتالکیداس» می‌خوانده‌اند.

زیرا در الفبای یونانی Y صدای «او» و C صدای «ک» را داشته است. نام Caeser راکه از باستان زمان در ایران «کیسر» خوانده‌اند و شکل عربی آن که «قیصر» باشد کتابهای ما را پر کرده تازه کسانی به پیروی زبان فرانسه آن را «سزار» می‌نگارند.

صد غلط از این گونه در کتابهای مؤلفان امروزی می‌توان پیداکرد. کار به جایی رسیده که نامهای پادشاهان و سرداران ایرانی که در زمانهای باستان به زبان یونانی یا رومی رفته و در قرنهای اخیر از آنجا به زبانهای اروپایی در آمده ایرانیان آن نامها را از روی قاعده الفبای فرانسه بر زبان می‌رانند.

مثلاً کلمه‌های Cyrus و Scyth و Cambyses را سیروس و کامبیز وسیت می‌خوانند با

آنکه اگر شکل یونانی آنها را بخواهیم باید از روی قاعده الفبای یونانی «کوروش» و «کامبوسیس» و «اسکوت» بخوانیم. و اگر شکل ایرانی آن را خواهانیم باید «کوروش» و «کنبوجی» و «سگز» یا «سگ» بگوییم.

از شگفتی‌هاست که کسی از مؤلفان امروزی در کتابهای استرابون و دیگران کلمه Cyrti را که مقصود از آن «کرد» می‌باشد دیده و چون آن را به قاعده الفبای فرانسه «سیرتی» خوانده و چنین پنداشته که نام جداگانه دیگری است، از اینجا مدّعی شده که کردان در باستان زمان نام دیگری داشته‌اند و آن را «سیرتی» می‌نامیدند.

از این گونه غلط در نگارشهای امروزی فراوان است. من برای جلوگیری از آنها در این ترجمه گذشته از آنکه در همه جا نامهای یونانی و رومی را از روی قاعده خود الفبای یونان و لاتین آورده در برخی جاها به اشتباه دیگران درباره آن نامها اشاره نمودم.

۲- نامهای ایرانی را بر دو بخش کردم. بخشی آنهایی که شکل درست ایرانی آنها را می‌شناختم و به همین شکل ایرانی در آوردم. از قبیل:

Mithridates که من آن را «مشرادات» (مهرداد) آوردم و نامهای Xerxes و Artayerxes که «خشایارشا» و «ارتخشتر» نوشتم و همچنین درمانندهای آنها و اینکه شکل باستان این نامها را نگاه داشته به شکل امروزی آنها گراییدم.

مثلاً به جای مثرادات «مهرداد» و به جای ارتخشتر «اردشیر» نیاوردم به این جهت بود که در گفتگو کردن از هر زمانی باید نامهای آن زمان را به کار برد وگرنه لغزشهای بسیاری روی خواهد داد.

بخش دیگر آن نامهایی که شکل ایرانی آنها را نمی‌شناختم و ناگزیر بدانسان که در لاتین است به فارسی در آوردم بی‌آنکه تغییری در آنها بدهم و هرگز نخواستم با پندار خود شکل فارسی برای آنها درست کنم بدانسان که بسیاری از مؤلفان امروزی می‌کنند.

مثلاً Parysates که نام مادر ارتخشتر هخامنشی است پارهٔ مؤلفان آن را «پریزاد» ساخته‌اند و این کار از چند جهت نادرست می‌باشد. زیرا مبنای این کار بر آنست که ما آن کلمه را از روی قاعده الفبای فرانسه «پاریزاتیس» بخوانیم و این کار غلط است بدانسان که شرح دادیم و آنگاه کلمه «پری» و «زاد» در آن زمانهای باستان به همین شکلهای امروزی نبوده. گذشته از همه آنها پری را به معنایی که در آن زمانها می‌شناختند شایسته این نبوده که زنی را «زادهٔ» آن بشناسند.

پارهٔ مؤلفان چنین می‌پندارند که چون یونانیان و رومیان es یا os یا us به آخرهای نامها می‌افزودند ما اگر این علامتها را از آخرهای نامهای ایرانی بی‌اندازیم می‌توانیم شکل درست آنها را در دست داشته باشیم. ولی این پندار بی‌جاست، زیراگذشته از آنکه در بسیاری از نامها آن علامتها از خود کلمه است و افزوده بر آن نیست این نکته هم منظور کردنی است که رومیان و یونانیان گذشته از افزودن آن علامت تغییرهایی هم در خود کلمه‌ها داده‌اند و اینست که امروز به آسانی نخواهیم توانست شکلهای درست آن نامها را بدانیم مگر آنکه در نوشته‌های فارسی یا ارمنی آنها را پیدا بکنیم. چنانکه درباره بسیاری از نامهای زمان هخامنشی این روی داده که آنها را در کتابهای یونانی و رومی داشتیم. ولی شکلهای درست آنها را نمی‌دانستیم تا پس از خوانده شدن نوشته سنگی بیستون و دیگر نوشته‌های سنگی شکلهای درست آنها به دست آمد از قبیل Smerdis و Cambyses و بسیار مانندهای اینها که امروز به جای آنها «بردیا» و «کنبوجی» از راه نوشته بیستون بدست آورده‌ایم و به کار می‌بریم پس نامهای دیگری که هنوز شکلهای ایرانی آنها دانسته نیست باید آنها را به حال خود گذاشت تا راهی برای دانستن اصل درست آنها نیز پیدا شود.

۲ـ نامهای رودها و شهرهای باستان و دیگر این گونه نامها را به همان صورت باستان خود آورده صورت کنونی آنها را میان دو ناخنک یاد کردم. این نکته بسیار مهم است که در سرودن تاریخ هر زمانی باید نامها را به شکلهای آن روزی آورد. زیرا از این راه یک بهره علمی نیز به دست خوانندگان و شنوندگان می‌آید، گذشته از نکته‌های علمی دیگری که در بردارد.

در پایان دیباچه این نکته را باید گفت که کتاب پلوتارخ با ترتیبی که خود مؤلّف بر آن داده بود به دست ما نرسیده و تغییر بسیاری در آن داده شده بدینسان که سرگذشتها را از جایی که در اصل کتاب داشته تغییر داده پس و پیش ساخته‌اند.

چنانکه در این باره شرحهایی از جانب ترجمه کنندگان آن کتاب به زبانهای اروپایی نوشته شده که ما نیازی به نقل آنها نمی‌بینیم.

چیزی که هست از این پس و پیش کردن سرگذشتها زیانی به کتاب نرسیده و چیزی از ارج آن نکاسته زیرا این سرگذشتها هر کدام به تنهایی دفتریست و چندان اثری به ترتیب بار نیست.

از این جهت ما نیز در ترجمه این دوازده گانه ترتیبی راکه در نسخهای امروزی پلوتارخ

است رعایت نکرده بلکه تربیت دیگری را در نظر گرفتیم و آن اینکه هر کسی زمانش بیشتر ما نیز سرگذشت او را جلوتر آوردیم و این است که در بخش یکم از کتابمان نخست ثمیستوکلیس و سپس آریستیدیس و پس از آن الکبیادیس و بازلوساندیر را که از سرداران یونانند یاد کرده سپس به ارتخشتر پادشاه هخامنشی و پس از آن به اگیسیلاوس شاه اسپارت پرداختیم. همین ترتیب را در بخش دوم نیز رعایت خواهیم نمود.

هم این نکته را باید باز نمود که این ترجمه نه از اصل یونانی کتاب بلکه از ترجمه انگلیسی آن نقل شده. در انگلیس چندین ترجمه از کتاب پلوتارخ هست که همگی آنها چاپ شده و ما ترجمه‌ای را که به نام «ارثر هوگو کلوغ» خوانده می‌شود برگزیده و این ترجمه‌ها را از روی آن کرده‌ایم.

همچنین تاریخهایی که برای هر یک از پادشاهان و سرکردگان یاد شده و زمان هر کدام را نشان داده در این باره هم از کتابهای دانشمندان اروپایی استفاده شده که خود نگارنده رنجی نبرده و جستجویی در آن باره نکرده‌ام.

و چون در میان سرودن سرگذشتهای این سرداران و فرمانروایان ناگزیر تاریخ یونان و ایران پدیدار می‌شود چیزی که هست جسته جسته و نا سامان است برای آنکه خوانندگان از چگونگی آن تاریخ هم درست آگاه باشند در پایان هر بخشی یک خلاصه‌ای از تاریخ نیز آورده خواهد شد که هم خود آگاهی سودمندی می‌باشد و هم خوانندگان را در دانستن سرگذشتها و فهمیدن آنها بیناتر می‌گرداند.

تهران ۱۳۱۳

احمد کسروی

ثميستوكليس

ثمیستوکلیس[1] از همان آغاز جوانی دلش پر از آرزوی دخالت در کارهای توده مردم بود و همیشه خواهان شهرت و نیک نامی می‌زیست و همی‌خواست که بلندترین پایگاه در میان مردم از آن او باشد. این بود که بی باکانه به دشمنی پیشوایان و بزرگان بر می‌خاست. به ویژه به دشمن *آریستیدیس*[2] و پسر لوسیماخوس که همیشه با او ایستادگی و دشمنی می‌نمود.

گفته‌اند ثمیستوکلیس دلداده شهرت و شکوه بود و چندان هوس برخاستن به کارهای بزرگ را در دل می‌پخت که هنگامی که هنوز نوجوان بود و در آن زمان جنگ *ماراتون*[3] با ایرانیان روی داد *ملتیادیس*[4] ماهرانه فرماندهی آن جنگ را به عهده گرفته آن را به انجام رسانید و نام و آوازهٔ او بر زبانها افتاد. ثمیستوکلیس سخت دلگیر بود و شبها را نمی‌خوابید و به جاهایی که همیشه برای دلخوشی می‌رفت این زمان دیگر نمی‌رفت و چون کسانی از این تغییر

---

۱. Themistocles پلوتارخ گفتگو از پدر و مادر ثمیستوکلیس و اینکه آنان از شهر آتن نبودند و نام و شهرتی نداشتند و خود ثمیستوکلیس کودکی خود را با سختی بسر برده می‌آورد که ما از ترجمه آن بخش چشم‌پوشی کردیم.
می‌گوید: ولی از همان زمان کودکی زیرک و هوشیار بوده به کارهای بیهوده نمی‌پرداخت.
۲. از بزرگان آتن است و سرگذشت او خواهد آمد.
۳. Marathron جنگی که ایرانیان در خشکی با یونانیان کردند در سال ۴۹۰ پیش از میلاد.
۴. Miltiades یکی از سرداران و بزرگان آتن است که سرگذشت پسر او کیمون خواهد آمد.

حال او به شگفتی افتاده جهت را از او پرسیدند: پاسخ داد «یادگارهای فیروزی[1] که بهره ملتیادیس گردیده مرا نمی‌گزارد بخوابم.»

در این هنگام بسیاری می‌پنداشتند که جنگ ماراتون آخرین جنگ با ایرانیان بوده ولی ثمیستوکلیس می‌گفت،

این جنگ مقدمه یک رشته کشاکشهای بسیار سختی است که در میانه روی خواهد داد و از این جهت او کوشیده شهر خویش را آماده نگاه داشت و آتنیان را همیشه به مشق و ورزش واداشت و این پیش بینی او که آینده بسیار دور را می‌دید به سود یونانیان بود چنانکه سپس دانسته گردید.

نخستین کار او این بود که چون پولی راکه سالانه از بابت معدنهای نقره لائوریوم[2] به آتن می‌آید و آتنیان آن را در میان خود بخش می‌کردند او برای نخستین بار پیشنهاد کرد که آن پول بخشی را ترک کنند و آن پول را در یک جا خرج کرده کشتیهایی برای جنگ با مردم آیگینا[3] بسازند که این زمان شکوه و نیروی بسیاری در یونان پیدا کرده بودند و در سایه کشتیهای فراوانی که داشتند فرمانروایی دریا را از آن خود گردانیده بودند.

بدین دستاویز او به آسانی توانست مردم آتن را قانع گرداند تا سخن او را بپذیرند بی‌آنکه نام داریوش یا ایران را ببرد که این هنگام سخت دور بودند و آمدن ایشان به یونان گمانی بیش نبود و یونانیان ترسی از آن باره این هنگام نداشتند ولی دلهای ایشان از کینه مردم آیگینا پر بود.

از اینجا عنوان به جایی که ثمیستوکلیس از این مردم می‌نمود در سایه آن توانست مقصود خویش را پیش ببرد و با همان پول صدتا کشتی ساخته شد که پس از دیری به دستیاری همین کشتیها ثمیستوکلیس با خشایارشا جنگید.

از این هنگام کم‌کم آتن را به سوی دریا پیمایی و کشتی رانی می‌کشانید زیرا چنین می‌پنداشت که با آنکه درخشکی حریف همسایگان نزدیک خود نمی‌باشند با کشتیهای دریایی خود خواهند توانست ایرانیان را دور رانده و به یونان فرمانروایی کنند.

---

۱. در زمانهای باستان غنیمتی که از دشمن می‌گرفتند چیزهایی را از آن به عنوان یادگار فیروزی نگهداشته از دیوارها آویزان می‌نمودند که مقصود نه خود آن چیزها بلکه یادگار و نشانه فیروزی بودن آنهاست.

2.Laurium

۳. Aegina یکی از جزیره یونانی که مردم آنجا هوادار ایران بودند و با آتنیان دشمنی می‌نمودند.

از اینجاست که افلاطون گفته او آتنیان را از سپاهیگری ماهرانه به سوی دریا پیمایی و کشتی‌رانی بر گردانید.

هم از اینجاست که کسانی نکوهش او کرده می‌گفتند. نیزه و سپر را از دست آتنیان گرفته آنان را به تخته کشتی و پارو بست سیتسیمبروتوس[1] می‌گوید:

او این تدبیرها را به نام همچشمی با ملتیادیس می‌کرد. باری این موضوع که آیا او پاک‌دلانه و بی‌غرضانه درکار توده مردم دخالت می‌کرد یا نه گفتگویی است که باید فیلسوفان بکنند و به هر حال نتوان انکار نمود که رهایی یونان در هنگام گرفتاری خود از جانب دریا فرا رسید و این کشتیها که ثمیستوکلیس تهیه نمود آتن را پس از ویرانی دوباره آباد گردانید.

اگر گواهی دیگری هم بر این سخن پیدا نکنیم کار خود خشایارشا برای گواهی بس. چه او با آنکه زور و سپاه خشکی را درست و بی‌گزند نگاه داشته بود با این همه پس از شکست در دریا روی به گریختن گذاشت که دیگر خود را برای روبه‌رو شدن با یونانیان توانا نمی‌پنداشت و اینکه *ماردونیوس*[2] را در آنجا باز گذاشت من چنان می‌پندارم که جز برای جلوگیری از دنبال کردن یونانیان نبود و گرنه امیدی به زیر دست کردن یونان در دل او باز نمانده بود.

گفته‌اند: ثمیستوکلیس سخت آزمند و خواهان توانگری بود. برخی هم گفته‌اند که این آزمندی برای آن بود که همیشه می‌خواست دست او باز باشد تا به خدایان قربانیهای بسیار کرده و در میهمانیهایی که برای بیگانگان تهیه می‌کرد شکوه بسیار نشان بدهد و پیداست که برای این کارها عایدی فراوان دربایست داشت. لیکن برخی تهمت طمعکاری زده و گفته‌اند تا آن اندازه خسیس می‌نمود که آنچه آذوقه برای او هدیه می‌فرستادند آن را نیز می‌فروخت و او از دیفیلیدیس[3] که اسب نگاه می‌داشت کره‌ای خواست و چون دیفیلیدیس از دادن سرباز زد او را بیم داده گفت:

به اندک زمانی خانه تو را به اسب چوبینی بر می‌گردانم. مقصودش این بود که میانه او و پاره از خویشانش کشاکش و دعوی پدید می‌آورد.

علاقه‌مندی او به شهرت و شکوه بی‌مانند بود. چنانکه در زمان نوجوانی خود که هنوز

1.Sitesimbrotus

۲. Mardnius داماد داریوش بزرگ و یکی از سرداران به نام ایران بوده که در لشکرکشی نخستین بر سر یونانیان و در جنگ پلاتای او سردار بود و در این جنگ آخری کشته گردید که داستان آن خواهد آمد.

3.Diphilides

گمنام بود اپیسکلیس[1] را از مردم هرمیونی[2] که مهارت بی‌اندازه در ساز زدن داشت و آتنیان همیشه خواهان او بوده در پی‌اش می‌گشتند به خانه خود دعوت کرد که در آنجا ساز بزند و مردم بدینسان روی به خانه او بیاورند و طلب دوستی با وی کنند. زمانی که برای بازیهای المپیاد[3] می‌آمد هیچ‌گونه آرایش و شکوه دریغ نمی‌گفت و در آن چادر آراسته و زیبای خود میهمانیها می‌داد و مقصود او این بود که از این راه برکیمون[4] برتری جوید. لیکن این کار او نزد آتنیان پسندیده نیفتاد و چنین می‌گفتند که این شکوه و آرایش شایسته جوانی است که از خاندان برگزیده مشهوری باشد.

از یک جوان گمنام که نه لقبی دارد و نه کار برجسته‌ای از او سرزده چنین خود نماییها جز بی‌آزرمی شمرده نخواهد شد.

به هرحال توده انبوه او را دوست می‌داشتند و او هر یکی از مردم شهرها را با نام خود خوانده همیشه سلام می‌داد. نیز اگر گفتگویی میان دوکس برمی‌خاست او دادگسترانه داوری می‌نمود.

سیمونیدیس[5] شاعر کیوس در آن هنگام که ثمیستوکلیس سردار سپاه بود خواهشی ازو کرد. ثمیستوکلیس پاسخ داده گفت:

ای سیمونیدیس چنانکه شما اگر شعری را از قاعده بیرون کنید شاعر بدی شمرده می‌شوید
من نیز اگر از بهر شما از قانون چشم بپوشم فرمانروای بدی شمرده خواهم شد.

باری او رفته رفته بزرگ‌تر می‌گردید و احترام مردم درباره او بیشتر می‌شد تا سرانجام روزی آمد که به دستیاری هواداران خود توانست از روی آیین اوستراگیزم[6] دشمن خود آریستیدیس را از شهر بیرون کند، در این زمان پادشاه ایران به آهنگ جنگ با یونان بیرون آمده بود و از این جهت آتنیان به شور پرداخته می‌خواستند کسی را برای سرداری سپاه بر گزینند و بسیاری خودشان را کنار می‌کشیدند. زیرا از بزرگی و خطرناکی پیش آمد بیمناک بودند.

1.Eipiscles
2.Hermione

۳. بازیهایی بود که یونانیان به نام ورزش هر چهار سال یکبار بر پا می‌کردند و شکوه بزرگی در میان ایشان داشت. چنانکه گاهی آن را آغاز تاریخ گرفته سالها را با آن می‌شمردهاند. درباره این بازیها در تاریخها شرح درازی نوشته شده.

۴. پسر ملتیادیس است که سپس یکی از سرداران بزرگ یونان گردید و داستان او خواهد آمد.

۵. Simonides از مردم Ceos

۶. Ostracism شرح آن در کتاب خواهد آمد

ولی مردی به نام *اپیکودیس*[1] که زبان گویایی داشت و پدر او *ایوفمیدیس*[2] مرد زباندار و زیرکی بود خواستار سرداری گردیده می‌کوشید تا آن را به دست آورد.

لیکن او مردکم دل وکارندان و خودبنده آز و طمع بود و از این جهت ثمیستوکلیس سخت می‌ترسید که مبادا رأی بیشتر به او داده شود که بدینسان همه کوششها بی‌نتیجه مانده رشته از دست بیرون رود و این بود که تدبیر اندیشیده با دادن پول او را از آن داوطلبی و کوشش منصرف گردانید.

و چون فرستاده‌ای از پادشاه ایران همراه ترجمان رسیده که از مردم آتن آب و خاک بطلبد و این خود علامت فرمانبرداری و زیر دستی به شمار بود ثمیستوکلیس به همداستانی مردم شهر ترجمان را دستگیر کرده به گناه اینکه فرمانهای یک پادشاه بیابانی (وحشی) را با زبان یونانی در میان مردم پراکنده می‌گرداند بکشت و این یکی از کارهایی است که سخت پسندیده افتاده. چنانکه کار دیگر او را در زمینه *آرثمیوس*[3] از مردم زیلایبا[4] همگی می‌پسندند. و آن اینکه آرثمیوس زر از سمت پادشاه ایران به یونان آورد که به دستیاری آن یونانیان را بفریبد. ولی ثمیستوکلیس فرمان داد که او را از رتبه بیانداختند و خود او و پسران و نوادگانش را از حقوق شهری (مدنی) بی‌بهره گردانید.

این کار بسیار بجا و خود باعث آن بود که دو تیرگی و دشمنی در میان یونانیان پدید نیامد و تا جنگ با ایرانیان پیشرفت داشت همگی دست به دست هم داده از دشمنی با یکدیگر پرهیز جستند.

در این کار بزرگ خیلایوس[5] از مردم آرکادیا همدست و یار ثمیستوکلیس بود.

ثمیستوکلیس فرماندهی سپاهیان آتن را به عهده گرفته بی‌درنگ به کار پرداخت و می‌کوشید که مردم شهر را قانع گردانیده از شهر به درون کشتیها بکشاند و نیز می‌خواست با ایرانیان در جای بسیار دوری از یونان جنگ کرده شود.

ولی چون بسیاری از یونانیان با این عقیده موافق نبودند او ناگزیر شده سپاه انبوهی را برداشته روانه تمپی[6] گردید که مگر در آن تنگه به نگهداری تسالی که هنوز خود را به دست

---

1. Epicydes
2. Euphemides
3. Arthimius
4. Zelea
5. Chilcus
۶. Tempe چنانکه از خود عبارت پیداست نام تنگه‌ای در تسالی است شهری نیز با این نام در آنجا بود.

پادشاه ایران نداده بود بکوشد. ولی از این سفر بی‌نتیجه بازگشت و چنین دانسته شد که نه تنها تسالیان بلکه همه دیگران تا نزدیکی بویوتیا[1] به سوی خشایارشا رفته‌اند.

در این هنگام بود که مردم آتن به دلخواه سخن ثمیستوکلیس را به گوش گرفتند و رضایت بر آن دادند که جنگ را در دریا کنند و او را با یکدسته کشتی جنگی روانه نمودند تا تنگه‌های *آرتیمیسیوم*[2] را نگاهداری کند.

و چون دسته‌های یونانیان که از هر سوی در آنجا گرد آمدند انبوه آنان بر این سر شدند که *لاکیدومنیان*[3] را پیشوای خود گیرند و *ایوروبیادیس*[4] را فرمانده دریایی خود برگزیند.

ولی آتنیان چون از جهت شماره کشتی روی هم رفته از آنان بیشتر بودند به این ترتیب رضایت نمی‌دادند که زیر دست دیگران گذارده شوند.

لیکن ثمیستوکلیس چون می‌دید اگر کشاکشی در میانه روی دهد خطر بزرگی پیش خواهد آمد از این جهت فرماندهی ایوروبیادیس بر خود پذیرفته و آتنیان را نیز قانع ساخت که رضایت به پیش آمد بدهند و برای دلداری ایشان چنین گفت:

اگر شما در این جنگ پیروی از دیگران بنمایید من کوششهایی خواهم کرد که در نتیجه آن پس از انجام جنگ همه یونانیان به دلخواه پیشوایی شما را به گردن بگیرند.

پیداست که این بردباری ثمیستوکلیس باعث آن شد که یونانیان از خطر آزاد گردیدند و آتنیان سرافرازیها یافته هم بر دشمن چیره در آمدند و در دانش و خرد برتری خود را بسر دیگران نشان دادند و این همه از رهگذر کاردانی ثمیستوکلیس بود.

و چون سپاه ایران به *آفیتای*[5] رسیدند ایوربیادیس از دیدن آن همهٔ کشتیها سخت در شگفت افتاد و چون خبر یافت که هنوز دویست کشتی دیگر در پیرامون جزیره *اسکیاثوس*[6] به دوره گردی پرداخته‌اند بی‌درنگ آهنگ آن کرد که خود را به درون آبهای یونان بکشد و به سوی *پلوپونیسوس*[7] رفته در آنجا زور دریایی خود را بازور خشکی به هم برساند.

1.Boeotia

۲. Artemsium تنگه معروف دریایی

۳. Lacedaemanc نام سرزمینی که اسپارت شهر آن بود و از اینجا در بسیار جاها اسپارتیان را لاکیدومنیان می‌خوانند.

۴. Eurybiadc یکی از سرداران اسپارت

۵. Aphetae

۶. Sciathus

۷. Peloponnesus شبه جزیره‌ای در جنوب یونان که اسپارت شهر بزرگ آن می‌باشد و از چندین شبه جزیره پدید آمده است.

زیرا یقین داشت که تنها زور دریایی او در برابر کشتیهای ایرانی تاب برابری نخواهد داشت.

ولی مردم *ایوبوا*[1] چون ترس آن را داشتند که یونانیان ایشان را رها کنند و در دست دشمن بگزارند. *پلاگون*[2] را با مقدار گزافی از پول نزد ثمیستوکلیس فرستادند که با او گفتگویی کند و ثمیستوکلیس بدانسان که هردوت[3] می‌نویسد آن پول را پذیرفته به ایورویبادیس پرداخت.

در همه این کارها کسی از آتنیان با او مخالفت نداشت.

چنانکه *آرخیتلس*[4] سرکرده کشتی مبارک چون پول برای تهیه آذوقه به کسان کشتی خود نداشت و آنان می‌خواستند که به سوی خانه‌های خود بازگردند.

ثمیستوکلیس آتنیان را بر او آغالید که بر سرش ریختند و چیزی برای شام خوردن او نیز باز نگذاشتند. آرخیتلس از این کار سخت برنجید.

لیکن ثمیستوکلیس صندوقی پر از ابزار برای او فرستاده در ته آن یک تالنت نقره گذاشت و به او پیام فرستاد که با آن پول تهیه خوراک آن روز و فردا را برای کسان کشتی خود بنماید وگرنه او در میان مردم شهرت خواهد داد که آرخیتلس رشوه از دشمن دریافته است.

این است داستانی که *فانیاس*[5] از مردم لسب برای ما نقل می‌کند.

اگر چه این جنگها که در تنگه‌های ایوبویا میانه یونانیان و ایرانیان روی می‌داد چندان مهم نبود و کشاکش را به پایان نمی‌رسانید.

ولی به هر حال برای یونانیان بسیار سودمند می‌افتاد. زیرا در این کوششهای کم خطر آنان ورزیده شده و این دریافتند که نه فزونی شماره کشتیها و نه توانگری و آراستگی آنها و نه لافها و به خود بالیدنهای دشمن و نه آوازهای درشت آنان هیچ کدام اثری در کار ندارد و زیانی از آنها بر یونانیان نخواهد رسید و خوب یادگرفتند که چگونه با دشمن نبرد نمایند و این است که بر دلیری خود افزوده بر آن سر شدند که به دشمن نزدیک گردیده از نزدیک جنگ کنند و از آنان بیمی نداشته باشند. گویا پندار این جنگ آرتمیسیوم را دیده و درست درباره آن زد و خوردهاست که می‌گوید:

---

1. Euboea
2. Pelagon
3. HerodOtus /
4. Architipes
5. Phanias

در آنجا فرزندان آتن بنیاد آزادی را می‌گزارند

زیرا شک نیست که نخستین دربایست برای فیروزمندی دل نباختن است.

آرتیمیسیوم که خود کناره‌ای از دریاست در ایوبیا در آن سوی شهر *هستیابیا*[۱] نهاده و درست روبه‌روی آن بر روی سرزمینی که مدتها پیش در دست *فیلوکتیتس*[۲] بود *اولزن*[۳] نهاده و در اینجا پرستشگاهی هست که به نام *دیانا*[۴] ساخته شده و آن را «بامداد» می‌خوانند و درختها گرداگرد آن سر بر آورده. نیز درگرد آن ستونهایی از مرمر سفید بر پاست که اگر دست به آنها بمالی بوی و رنگ زعفران از آنها بیرون می‌آید. بر روی یکی از این ستونهاست که شعرهای پایین را کنده‌اند:

> با آن دسته‌های بی‌شمار که از آسیا آورده شده بودند پسران آتن در همین جایگاه جنگیدند و چون اینان بر *مادان*[۵] چیره در آمدند این یادگاری را به نام آن فیروزی در آرتمیسیوم برگماردند.

در آن نزدیکی جایی هست که چون بر کنار دریا بایستی پیداست و از آنجا از میان توده‌های ریگ از ته دریا گردهای سیاهی همچون خاکستر بیرون می‌آورند. هم چنین چیزهای نیم سوخته بیرون می‌آید و چنین می‌گویند که تخته پاره‌های کشتی و لاشه‌های مردگان را در آنجا سوزانیده‌اند.

باری چون خبر از *ثیرموپولای*[۶] رسید که *لئونیداس*[۷] پادشاه کشته شده و خشاریاشاه بر سراسر گذرگاه‌ها در خشکی دست یافته ناگزیر این کشتیها به سوی درون یونانستان بازگشت نمودند.

آتنیان دنباله کشتیها را داشتند و این خودکاری بیمناک‌تر و پرارج‌تر بود که خود آنان مایه سرفرازی شمرده خرسندی می‌نمودند.

---

1. Histiaea

۲. Philoctles یکی از قهرمانان جنگ ترواکه هومر داستان آن را سروده

3. Olizon

۴. Diana نام یکی از خدایان مادینه یونان است.

۵. یونانیان گویا تا این هنگام هنوز ایران را به نام پادشاهان ماد می‌شناختند و این است که همیشه نام ماد می‌برند و این یک رشته جنگها را «جنگهای مادی» نام داده‌اند.

۶. Thermopoylae تنگه معروفی میانه کوه و دریاکه جنگ بزرگی آنجا روی داد و لئونیداس و گروهی کشته شدند.

۷. Leonidas پادشاه اسپارت که سردار یک دسته لشکر بود.

ثمیستوکلیس چون راه می‌پیمود چشمش به کنار دریا بود و هر کجا را شایسته آن می‌دید که کشتیهای دشمن برای آب برگرفتن یا لنگر انداختن به آنجا بیاید بر روی سنگهای آنجا با خط بسیار درشتی که با یک نگاه نمایان باشد عبارتهایی می‌نوشت و هر کجا که سنگ نبود خود او سنگهایی بر می‌گماشت و بر آنها عبارتها را می‌نوشت.

به این مضمون که خطاب به مردم *ایونا*[1] کرده از آنان خواهش می‌نمود که دست از هواداری ایرانیان برداشته به نزد یونانیان که هم نژاد آنان می‌باشند و خود در راه آزادی آنان می‌کوشند بشتابند و هرگاه چنین کاری را نتوانستند باری به هنگام جنگ رخنه در کارهای ایرانیان پدید آورند و سامان آنان را به هم زنند.

مقصودش از این کار آن بود که یونانیان آن را خوانده بر اینان بشورند و اگر اینان نشوریدند باری ایرانیان را درباره ایشان بدگمان باشند و اعتماد نکنند.

این هنگام خشایارشاه به خاک *دوریس*[2] رسیده در سرزمین *فوکیس*[3] تاخت و تاز می‌نمود و شهرها را ویران می‌ساخت. با این حال یونانیان به یاوری آنان بر نمی‌خاستند و سپاه نمی‌فرستادند.

آتنیان پاکدلانه کوشیده می‌خواستند در *بویوتیا*[4] جلو ایرانیان را گرفته پیش از آنکه به *آتیکا*[5] برسند جنگ با آنان نمایند و به این قصد بود که در دریا نیز تا آرتمیسیوم جلو آمده بودند. ولی دیگر یونانیان با اینان همداستان نبودند و اندیشه بازگشت بر پلوپونیسوس را داشتند و چنین می‌خواستند که همه زور خود را در *استموس*[6] گرد آورده در آنجا در آن تنگه دریایی دیواری در دریا از این سر تا به آن سر پدید آورند.

آتنیان از این اندیشه آنان سخت دلگیر بودند و خود را فریب خورده می‌دیدند. زیرا به تنهایی جرأت جنگ با آن همه زور و سپاه را در خود نمی‌یافتند و چاره جز آن نمی‌دیدند که شهر خود را رها کرده همگی به کشتیها در آیند و این کار بر مردم سخت ناگوار بود.

زیرا چنین می‌انگاشتند که در آن حال اگر فیروز در آیند بازکاری نکرده‌اند و فیروزی را

---

۱. یونانیان آسیای کوچک که زیردست ایران بودند و این هنگام در سپاه خشایارشاه کار می‌کردند.

2. Doris

3. Phocis

4. Boeotia

۵. Attica آن بخش یونان که آتن شهر آنجاست و در جنوب بویوتیا و در شمال پلوپونیس نهاده.

6. Isthmus

که پس از رها کردن پرستشگاه‌های خدایان و گورهای پدرانشان به دست دشمن بهرهٔ آنان شاید می‌شد فیروزی آبرومندی نمی‌شماردند.

ثمیستوکلیس دچار سختی شده می‌دید که نمی‌تواند با وسیله‌های عادی خود مردم را قانع گرداند و این بود که دست به دامن جادو نیز زده و هر وسیله ناعادی را در این راه به کار می‌برد.

در این میان مار پرستشگاه *منیروا*[1] که در درون آنجا نگاهداشته می‌شد ناگهان ناپدید گردید.

کاهن چنین خبر داد که خوردنیهایی که برای او گذارده بود همچنان دست نزده بازمانده. نیز به دستور ثمیستوکلیس شهرت داد که آن خدای مادینه از شهر گریخته و پناه به دریا برده. نیز به دستیاری کاهن از جانب خدا فرمان رسید که مردم دل به دیوارهای چوبی بر بندند و در گزارش این وحی چنین گفته می‌شد که دیوارهای چوبی جز کشتیها نمی‌تواند بود.

در این وحی جزیره سالامین را بدبخت یا پست نستوده بلکه «جزیره خدایی» نام داده بودند و اینکه آن جزیره روزی جایگاه فیروزبختی همه یونانیان خواهد بود.

کوتاه سخن: از این تلاشهای ثمیستوکلیس این نتیجه به دست آمد که قانونی گذارده شد درباره اینکه شهر را به نگاهداری منیروا «بانوی آتن» بسپارند و هر کسی که سال او در خور جنگ کردن است ابزار جنگ بردارد و هر کسی زنان و فرزندان و پدران و مادران خود را به *ترویزین*[2] بفرستد و چون این کار آخری کرده شد مردم ترویزین آنان را به گرمی پذیرفتند و قانونی بدینسان گزاردند که خرج آنان را از گنجینه توده بپردازند و روزانه به هر کسی دو *ابولوس*[3] داده به بچگان اجازه دهند که برای میوه چیدن به هر کجا که می‌خواهند بروند نیز آموزگارانی با مزد برای درس آموختن بچگان قرار دادند و این رأی بود که *نکاگوراس*[4] پیشنهاد کرده بود.

این هنگام در آتن گنجینه از آن توده نبود. ولی بدانسان که ارسطو نقل می‌کند انجمن که در

---

۱. Minerva یکی از خدایان مادینه یونان که آن را دختر زیوس می‌پنداشتند و خدای خرد و هنر می‌نامیدند.

2. Troezen

۳. Troezen نام پولی است.

4. Nicagoras

آریوپاگوس[1] برپا گردید به هر مرد که به کار جنگ بر می‌خاست دوازده درهم پول قرار داد و این کار باعث شد که کسان بسیاری در کشتیها گرد آمدند.

لیکن *کلیدیموس*[2] این کار را نیز به نام ثمیستوکلیس می‌نگارد.

در میان آنکه آتنیان به سوی بندر *پرائیوس*[3] راه برداشته بودند ناگهان *سپروسرمیدوسا*[4] گم شد و او به بهانه اینکه آنها را جستجو می‌کنم همه خانه‌ها راگردید و از آنها مبالغ گزافی پول که مردم پنهان کرده بودند به دست آورد و در راه این کار خرج نمود که بدانسان جنگجویان بسیج شایسته برای سفر خود دیدند.

این زمان که همه مردم از آتن بیرون می‌رفتند این خود تماشایی بود هم شگفت هم دلگداز.

زیرا مردان پدران و مادران و فرزندان خود را با ناله و اشک دور می‌فرستادند و هرگز پروای آن ناله و اشک آنان را نداشته راه خود را به سوی جزیره پیش می‌گرفتند.

دلگدازتر از همه حال آن پیران بسیار سالخورده بود که ناگزیر گردیده در شهر رها کرده بودند. نیز جانوران خانگی که تنها و بی‌خداوند مانده به آوازهای دلخراش خود از این سو به آن سو می‌دویدند در خور دلسوزی بود. چنین گفته‌اند که *کساشیپوس*[5] پدر *پریکلس*[6] سگی داشت که تاب جدایی نیاورد و از دنبال خداوند خود به دریا جسته از پهلوی کشتیها شناکنان راه می‌پیمود تا چون به جزیره سالامین رسید از آنجاکه نیروی خود را پاک باخته بود بیفتاد و بمرد.

چنانکه هنوز هم جایی را در آن جزیره به نام «گورسگ» می‌خوانند و چنین می‌پندارند که گور همان سگ می‌باشد.

در این هنگام سختی یکی از بهترین کارهای ثمیستوکلیس آن بود که آریستیدیس را به

---

1. Areupagus

2. Clidemus

۳. بندر آتن است که خود ثمیستوکلیس آنجا را استوار و آباد کرده است.

۴. Medusa نامی است در افسانه‌های یونان که می‌گویند یکی از خدایان مادینه بوده و این اثر در چشم داشته که به هر که نگاه می‌کرده او را سنگ می‌گردانیده از این جهت «پرسی» که یکی از خدایان بود سر او را بریده و همیشه در لشکرکشیهای خود همراه می‌برد.

5. Xanthippus

۶. Pericles یکی از بزرگان یونان است که زمانی اختیار همه کارها به دست او بوده است.

خانه باز گردانید. زیرا چنانکه گفتیم پیش از این دسته‌ای که ثمیستوکلیس پیشوای آنان بود به آیین «استرا کیسم» او را از شهر بیرون راندند.

ولی این هنگام چون ثمیستوکلیس می‌دید مردم از نبودن او افسوس می‌خورند. و از آن سوی می‌ترسید که مبادا او به سوی ایرانیان رفته و فرصت را برای کینه جویی غنیمت به شمارد.

ازاین جهت قانونی پیشنهاد کرد بدین مضمون که هر آنکه برای چند هنگامی از شهر دور رانده شده این زمان باز گردد تا بتواند با اندیشه یا دست خود یاوری به همشهریان خود کند و در این پیش آمد گرفتاری یونانیان از همدستی با او بی‌بهره نباشند.

ایوروبیادیس به عنوان اینکه اسپارتا بزرگ‌تر از آتن می‌باشد فرمانده دریایی همه کشتیها بر گزیده شده ولی او مرد کم دلی بود و از پیش آمدهای ترسناک خود را باخته عزم آن را داشت که لشکر برداشته به تنگه (زبانه) گورینش[1] بشتابد چرا که زور و سپاه خشکی در آن نزدیکی بود. ولی ثمیستوکلیس در این باره با او همداستان نبود و ایستادگی می‌نمود. و در این هنگام است که یک رشته سخنان مشهوری از او سرزده. ایوروبیادیس از بس که خشمناک بود زبان به نکوهش باز کرده گفت: در بازیهای المپیاد آن دسته که از دیگران جلو می‌افتند شلاق بر سر و روی آنان فرود می‌آید. ثمیستوکلیس پاسخ داده گفت: ولی آنانکه به دنبال می‌مانند هیچ‌گاه تاج فیروزی بر سر ایشان گذارده نمی‌شود. سپس ایوروبیادیس عصای خود را بلند کرده خواست بر سر او بزند. ثمیستوکلیس گفت:

اگر می‌خواهی بزن ولی گوش به سخنم فرادار

از این رفتار او ایوروبیادیس سخت شرمسار گردیده گوش به سخنانش داد. و چون یکی از همراهان او لب به سخن باز کرده به ثمیستوکلیس گفت:

این نشدنی است کسانی که خانه ندارند تا از دست بدهند همدست کسانی باشند که در راه نگهداری خانه و شهر خود جانسپاری می‌نمایند.

ثمیستوکلیس پاسخ داده گفت:

ای فرومایه! ما اگر دیوارها و خانه‌های خود را رها کرده‌ایم برای آنست که نخواسته‌ایم از بهر چیزهای بی‌جان و بی‌ارج خود را به بندگی بیاندازیم. کنون هم شهر ما بزرگ‌تر از

---

۱. corinthcs بخشی از خاک پلوپونیوس که تنگه یا زبانه آبی نیز به نام آن نامیده می‌شود.

همه شهرهای یونان می‌باشد و آن همانا دویست کشتی است که اینک در اینجا ایستاده و اگر شما آرزومند نگهداری خود باشید این کشتیها بهترین پشتیبانی به شما خواهد داشت و گر در آرزوی گریز باشید بدانسان که پیش از این کرده‌اید در آن حال هم پس از زمانی به گوشتان می‌رسد که چگونه آتنیان همان شهر و سرزمین قشنگ خود را دوباره در دست خواهند داشت.

از این سخنان او ایورویبادیس دانست که اگر آنان آهنگ رفتن کنند شاید آتنیان همراهی نکرده جداگردند و چون مردی به نام *ایرتریا*[1] به سخن پرداخت ثمیستوکلیس به او پاسخ داده گفت:

آیا شما خبرهایی از جنگ که همچون *آمه ماهی*[۲] باشد نزد خود دارید؟! همانا شما شمشیر دارید ولی دل ندارید.

کسانی گفته‌اند که چون ثمیستوکلیس این گفتگوها را بر روی کشتی می‌راند ناگهان عقابی پدیدار گردیده بر روی ستون کشتی نشست و این فال نیک چندان تکانی به یونان داد که همگی دل به پذیرفتن پیشنهادهای او نهاده خواستند بی‌درنگ جنگ آغاز کنند. لیکن همین که کشتیهای دشمن به بندر *فالیروم*[۳] درکنار آتیکا فرا رسید و از فزونی سراسر آن کناره‌ها را از دیده بپوشانید و از آنسوی خود پادشاه را دیدند که با سپاه خشکی به کنار دریا رسید این زمان به ترس افتاده آن سخنان ثمیستوکلیس را از یاد بردند. مردم پلوپونیسوس بار دیگر قصد بازگشت به استموس کردند و اگر سخن دیگری از کسی می‌شنیدند بددل می‌شدند و قرار بر آن نهادند که شبانه روی به بازگشت آرند و دستورهایی که می‌بایست به ناخدایان و کشتی بانان دادند.

ثمیستوکلیس از این پیش آمد سراسیمه گردید و ترسید مبادا یونانیان هرکدام به شهر و جایگاه خود برگردند و پراکنده شوند و از آن تنگه‌های باریک که زمینه استفاده از آنها در دست هست بی‌استفاده گردند از این جهت تدبیری اندیشیده به دستاری سکینوس[۴] آن را به کار بست. این سکینوس اسیری از ایرانیان بود ولی ثمیستوکلیس را سخت دوست می‌داشت و

---

1. Eretria

۲. ترجمه زیر لفظی Inkpich می‌باشد و آن یک ماهی است که سیاهیها همچون مرکب (آمه) از دنبال خود می‌اندازد. به هرحال مقصود ثمیستوکلیس از این عبارت روشن نیست.

3. Phalerum

4. Sicinnus

پرستار فرزندان او بود. ثمیستوکلیس او را نهانی نزد خشایارشاه فرستاده پیام داد که من که فرمانده کشتیهای یونانیان می‌باشم اینک به هوادارای پادشاه گرویده‌ام و می‌خواهم بیش از همه این خبرها را برسانم که یونانیان آماده پراکنده شدن و گریختن گردیده‌اند و می‌خواهند خود را از گرفتاری رها گردانند.

من سود پادشاه را در این می‌دانم که از این عزم یونانیان جلوگیری کرده در همین هنگام به هم خوردگی کارها که دور از سپاه خشکی خود نیز می‌باشند به حمله پرداخته کشتیهای اینان را در هم شکند.

خشایارشاه از این پیام سخت خورسند گردیده چنین پنداشت که پیام دهنده جز نیکی او را نخواسته و این بود بی‌درنگ فرمان داد که سرکردگان دریایی او به کار پرداخته و دویست کشتی زره‌پوش را به کار انداخته همگی جزیره‌ها راگرد فروگیرند و تنگه‌ها وگذرگاه را در بسته نگزارند یک تن از یونانیان بیرون برود تا ایرانیان نیازمند شده از دنبال آنان بدوند. و چون این کار کرده شد آریستیدیس پسر لوسیماخوس نخستین کسی بود که آن را دریافت و به چادر ثمیستوکلیس شتافت تا او را آگاه گرداند.

با آنکه گفته‌ایم که ثمیستوکلیس او را از شهر بیرون رانده بود و او هنوز دل پر از کینه داشت.

ثمیستوکلیس چون خردمندی و استواری او را می‌دانست و این هنگام از آمدن او دلشاد گردیده بود همگی داستان سکینوس را برای او بازگفت و دوباره خواهش کرد که چون یونانیان سخن از شما می‌شنوند شما به این بکوشید که آنان را بایستادن و جنگ کردن وادارید.

آریستیدیس آفرین برو خوانده بی‌درنگ نزد دیگر سرکردگان و کشتیبانان شتافت و آنان را به جنگ دلیر گردانید. ولی اینان آن جنبشی راکه بایستی نمایند ننمودند و سخن او را باور نکردند تا زمانی که یک کشتی که فرمانده آن *پاناییتیوس*[1] نامی بود و خود از سمت ایرانیان کناره گیری نموده به این سمت شتافته بود به آنجا رسید و چنین خبر آورد که ایرانیان سر به سر گذرگاه‌ها و تنگه‌ها را بسته‌اند.

از این خبر غیرت سرکردگان به جوش آمده هم نومیدی آنان را فراگرفت و این بود که به کار برخاستند.

---

1. Panaetius

چون روز شد خشایارشاه به جای بلندی در آمده به کشتیهای خود نگاه می‌کرد که چگونه صف می‌بندند. *فانودیموس*[1] می‌گوید:

او بر روی دماغه کوهی که بالای پرستشگاه *هرکولیس*[2] نهاده و در آنجا کناره‌های آتیکا از جزیره با یک تنگه آبی جدا می‌گردد نشسته بود لیکن *آکستودوروس*[3] می‌نویسد او در نزدیکهای *میگارا*[4] بر روی تپه‌هایی که «شاخ» نام دارند جاگزید و بر کرسی زرین نشسته دبیران بسیاری گرد او را فرا گرفته بودند که هر آنچه در میدان جنگ می‌رفت آنان به رشتهٔ نگارش می‌کشیدند.[5]

ثمیستوکلیس در پیرامون کشتی فرماندهی به گزاردن قربانی پرداخته بود که سه تن دستگیر نزد او آوردند و اینان که رختهای گرانبهای زر دوز بر تن خود داشتند چنین گفته شد که پسران *آرتااوکتیس*[6] و *سانداااوکی*[7] خواهر خشایارشاه می‌باشند.

ایوفرانتیدیس[8] پیشین‌گو همین که چشمش به اینان افتاد و قضا را در این میان آتشی که روشن بود و قربانیها گزارده می‌شد چنان فروزشي از آن نمایان گردید که مانند آن کمتر نمایان می‌شد و از آن سوی مردی از سوی دست راست عطسه‌ای زد که این خود نشان آن بود که به زودی حادثه خوشی روی خواهد داد از اینجا پیشین‌گو ثمیستوکلیس را به کناری برده چنین گفت:

اینان را باید قربانی کرد و هر سه را با دعای فیروزمندی به با خوس خون آشام قربانی داد که چنین کاری اگر کرده شود نه تنها یونانیان آزاد می‌شوند بلکه بر دشمن چیرگی هم می‌جویند.

---

1. Phanodemus

۲. Hercules یکی از نیمه خدایان یونان است که یونانیان و رومیان خود را از نژاد او می‌شمارند.

3. Accstodorus 4. Msgara

۵. این عبارت می‌رساند که نوشتن در میان ایرانیان در آن زمان رواج بسیار داشته و می‌توان گفت که برای این گونه نگارشها خط دیگری جز از خط میخی داشته‌اند. زیرا خط میخی با سختی که در نوشتن دارد خودکار دشواریست که این گونه نگارشهای شتاب‌آمیز با آن انجام گیرد.

۶. Artayctes گویا نام مردی و شوهر سانداااوکی باشد.

۷. Sandauce

۸. Euphrantides با خوس خون‌آشام نبوده این کاهنان او خون آشام بوده‌اند. اگر چنین کاری از ایرانیان سر می‌زد نمی‌دانم یونانیان چه می‌گفتند.

خود ثمیستوکلیس از این پیشین‌گویی بی‌مانند و از آن پیشنهاد دلگداز روی در هم کشید. ولی توده انبوه که در هنگام پیش آمدن یک حادثه بیمناکی برای رهایی از آن به چاره‌جوییهای پندارآمیز بی‌خردانه بیشتر دست می‌زنند تا به چاره جوییهای خردمندانه و با بنیاد در اینجا نیز پیشنهاد پیشین‌گو را سخت پسندیده همگی به یک آواز داد زدند:
«با خوس!» و دستگیران را به سوی قربانگاه رانده بدانسان که دستور پیشین‌گو بود قربانی کردند.

شماره کشتیهای دشمن را *آییسولوس*[1] شاعر در شعرهای خود که آن را «ایرانیان» نام نهاده بدینسان یاد می‌کند و پیداست که از روی آگاهی سخن می‌راند:

من می‌دانم خشایارشاه هزار کشتی راند که دویست و هفت کشتی آن بی‌اندازه تندرو بود.
این سخنی است که همگی برآنند.

اما آتنیان یکصد و هشت کشتی داشتند که به روی زمینه هر یکی هجده مرد به جنگ می‌پرداخت و چهار تن از اینان تیر انداز و دیگران با ابزارهای دیگر بودند.

ثمیستوکلیس بدانسان که جای سزاواری برای جنگ برگزیده بود درباره زمان جنگ نیز تدبیر خردمندانه‌ای به‌کار برد. زیرا روی کشتیها را به سوی دشمن بر نگردانید و به جنگ آغاز نکرد تا هنگامی از روز که به عادت دیگر روزها باد خنک تازه‌ای از سوی دریا وزیدن گرفت و از وزیدن آن آب تنگه روی به بالا آمدن گذاشت.

این حال با کشتیهای یونانیان که بلندی کمی داشت ناسازگار نبود ولی با کشتیهای ایران که بسیار بلند ساخته شده و بیشتر بایستی توی آب رود و از این جهت در جنبیدن سخت سنگین بود بی‌اندازه ناسازگار بود و آنها را به آسانی آماج حمله‌های دلیرانه بی‌باکانه یونانیان می‌ساخت. یونانیان در این گرماگرم پیکار هم چشم به ثمیستوکلیس دوخته از او کار جنگ می‌آموختند و قضا را در برابر کشتی او کشتی *آریامنیس*[2] فرمانده کشتیهای ایرانیان ایستاده بود و این آریامنیس بهترین برادران خشایارشاه و مرد بس دلیر و جنگجویی بود و از آن بالای کشتی خود پیاپی تیر یا زوبین می‌انداخت بدانسان که گویی از روی دیواری می‌اندازد *آمنیاس*[3] از مردم *دکلیا*[4] و *سوسیکلیس*[5] از مردم *پدیا*[6] که دو تن در کشتیها نزدیک به هم

---

1. Acsohylus
2. Ariamnes
3. Amisias

افتاده بودند چنانکه کشتیهای ایشان تنه به همدیگر زده و نوکهای برنجین آنها به هم می‌خورد. آریامنیس چون کوشش داشت که به کشتیهای اینان هجوم بیاورد اینان با تیشه‌های خود زخمهایی به وی زدند و او را به دریا انداختند.

لاشه او در میان تخته پاره‌های شکسته بر روی دریا شناور بود تا *ارتمیسیا*[7] آن را شناخته و برداشته نزد خشایارشاه برد.

نخستین کسی که کشتی از دست دشمن در آورد *لوکومیدیس*[8] آتنی بود که نشانهای آن را کنده و وقف آپولوغارتاج[9] نمود. ازین جهت که جنگ در یک جایگاه تنگی بود ایرانیان نمی‌توانستند همه کشتیهای خود را به کار بیندازند و تنها یک دسته را به جنگ وامی‌داشتند.

این بود که یونانیان دلیر گردیده بازور و توانایی بر آنان می‌تاختند و بدینسان پیکار می‌نمودند تا تاریکی شام آنان را از هم جدا گردانید و بدانسان که سیمونیدیس می‌گوید یکی از گرانمایه‌ترین فیروزی را از آن خود گردانیدند.

فیروزی که هم نزد خود یونانیان و هم پیش ایرانیان با شکوه‌ترین و پرارج‌ترین پیشرفت در دریا شمرده می‌شد. و پیداست که مایه این سرفرازی غیرت و جانفشانی یونانیان و توانایی و کاردانی ثمیستوکلیس بود.

پس از این جنگ بزرگ دریایی خشایارشاه سخت برآشفته بر آن سر شد که با ریختن سنگ و خاک انبوه آن تنگه را انباشته گرداند تا از روی آن بتواند زور و سپاه خشکی خود را به جزیره سالامین برساند.

ثمیستوکلیس برای آنکه دانش و فهم آریستیدیس را بسنجد به او چنین گفت که می‌خواهم به سوی *هلسپونت*[10] رفته جسری را که از کشتیها در آنجا پدید آورده‌اند ویران گردانیده بدینسان راه بازگشت آسیاییان را بسته آنان را در اروپا به زندان نگاهدارم.

ولی آریستیدیس این پیشنهاد را نپسندیده چنین گفت:

تاکنون با دشمنی جنگ می‌کردیم که بیش از هر کاری به شکوه و نمایش بیرونی خود دلبستگی داشت.

---

4. Decelea
5. Sosicles
6. Pedie
7. Artmisia
8.Lycomedes

۹. غار درختی است که از شاخه‌های آن تاج گلی (بساک) می‌ساختند.
۱۰. Hellespont جاییست که اکنون داردانیل نامیده می‌شود و آن زمان شهری نیز به این نام در آنجا بوده.

ولی ما اگر او را در این خاک یونان زندانی گردانیم ناچار حال خود را تغییر داده از نیازمندی و ناچاری آسایش را بر خود حرام می‌سازد و با این همه زور و سپاهی که در زیر دست خود دارد دیگر پس از این تنها به داشتن یک چترزرین بسنده نمی‌نماید و جنگ را تنها برای لذتهای بیهوده خود نمی‌کند. بلکه از این پس جنگ را مایه زندگی خود دانسته سخت‌ترین کوششها را به کار می‌برد.

خود پادشاه به تلاش برخاسته خطاهای گذشته را جبران و سستی پیشین را به سختی و استواری مبدل می‌گرداند.

از اینجا ای ثمیستوکلیس نه به سود ماست که پلی را که هست بر اندازیم بلکه این به سود ماست که اگر بتوانیم پل دیگری بر سر راه او ساخته بازگشت را برای او آسانتر گردانیم.

ثمیستوکلیس پاسخ داده گفت:

پس اگر رای شما این است ما باید از هر راهی که می‌توانیم و به هر تدبیری که می‌شناسیم خودمان را از دست دشمن آزاد گردانیم.

از این جهت در میان اسیران جستجو نموده یکی از خواجه سرایان خشایارشاه را که دستگیر شده و نام او *آرناکس*[1] بود پیدا کردند.

ثمیستوکلیس او را نزد پادشاه ایران فرستاده چنین پیام داد که یونانیان چون در دریا فیروز آمده‌اند کنون می‌خواهند کسانی را فرستاده جسر هلسپونت را ویرانه سازند ولی ثمیستوکلیس که خود را هوادار پادشاه می‌شناسد خواسته شاه را آگاه گرداند تا زود است و می‌تواند خود را به سوی آبهای آسیا بکشد و به کشور خویش بازگردد.

او نیز به نوبت خود کوشش خواهد نمود که یونانیان را نگاه داشته از شتاب و تندی در آن کار باز دارد.

خشایارشاه همین که این را شنید دیگر ایستادگی نتوانسته ترسناک و نگران خاک یونان را رها کرده بازگشت.

خردمندی و هوشیاری ثمیستوکلیس و آریستیدیس در زمینه این گفتگو و تصمیم بهتر از همه هنگامی روشن گردید که جنگ *پلاتای*[2] پیش آمد و ماردونیوش با بخش بسیار اندکی از

---

1. Arnaces

۲. Platae جایی است که یک رشته جنگهای ایران و یونان در آنجا روی داده و شرح آن در سرگذشت آریستیدیس خواهد آمد.

سپاه خشایارشاه یونانیان را در فشار گذاشت و خود بیم آن بود که به یک بار جنگ را باخته و نابود گردند.

هرودوتوس می‌نویسد از میان همه شهرهای یونان آییگیناپر سودمندترین کار را در این جنگ انجام داد.

با آنکه یکایک یونانیان سر در پیش ثمیستوکلیس فرود آوردند اگر چه بسیاری از ایشان از راه رشک از درون ناخرسند بودند و این بود که چون به دهانه پلوپونیسوس رسیدند و در آنجا در زمینه اینکه کدام سرکرده بهتر کوشیده رأی‌گیری آغاز شد پاره سرکردگان در رایی که می‌دادند خود را نخست و ثمیستوکلیس را دوم یاد می‌کردند.

لاکیدومنیان او را همراه خودشان به اسپارت برده پاداش دلیری را بـر ایـوروبیادیس بخشیده پاداش خردمندی را به او دادند و تاجی از زیتون بر سر او گزاردند. نیز او را بـر بهترین گردونه‌ای نشانیده در شهر بگردانیدند.

سپس سیصد تن جوان را همراه ساخته تا نزدیکیهای خاک آتن بدرقه نمودند.

در بازیهای المپیاد که پشت سر این جنگ پیش آمد چون ثمیستوکلیس به آن جایگاه در آمد همه مردم رو به سوی او گردانیده به جای تماشای گروبندان و کشتی‌گیران تماشای او را می‌نمودند و به بیگانگان که او را نمی‌شناختند نشانش داده ستایشش می‌کردند و دست به او زده و آفرین گفته هرگونه شادی نشان می‌دادند. چنانکه او بسیار خرسند گردیده به دوستان خود گفت: من میوه تلاشهای خود را در راه یونانیان چیدم.

او از سرنوشت خود دوستار آبرو و سرفرازی بود، چنانکه حکایتهایی که سر هم از او بر زبانها افتاده این را به خوبی می‌رساند.

زمانی که آتنیان او را سردار خود برگزیدند او کارهای پیشین خود را چه از آن خویشتن و چه از آن توده همچنان دنبال می‌نمود تا هنگامی‌که راه سفر را پیش گرفتند که این هـنگام کارهای بیشتر دیگری پیش آمده بود و ناگزیر از رها کردن کارهای پیشین خود گردید.

هنگامی لاشه‌های مردگانی را دید که دریا به کنار انداخته و برگردنها و بازوهای آنـان بازوبندها و گردن بندهای زرین نمایان بود.

او با بی‌پروایی از آنها گذشته به کسی که همراهش بود چنین گفت: «تو که ثمیستوکلیس نیستی

اینها را برای خودت بردار و به *آنتیفاتیس*[1] که جوان نکورویی بود و پیش از آن از ثمیستوکلیس کناره می‌جسته و در این هنگام شکوه و بزرگی نزدیکی می‌نمود چنین گفت:

روزگار به هردوی ما یک درس آموخته است ای جوان!

نیز گاهی می‌گفت:

آتنیان نوازش به من نکرده و سزایی ندادند. بلکه مرا درخت چناری پنداشتند که تا هوا گرم بود زیر سایه آن پناهنده گردیدند و چون هوا خنک گردید برگهای آن را استرده و شاخه‌هایش را بریدند.

مردی از سریفوس[2] چون به او گفت:

این بزرگی را تو نه از برازندگی خود بلکه از بزرگی شهر آتن به دست آوردی.

او پاسخ داده گفت:

راست می‌گویی! من اگر از سرفیا بودم هرگز شهرتی پیدا نمی‌کردم. همچنین تو اگر از آتن بودی همچنین یکی از سرداران که همیشه مدعی بود نیکیهایی برای آتن انجام داده و کارهای خود را با کارهای ثمیستوکلیس به سنجش می‌آورد، او پاسخ داده می‌گفت: روز پس از جشن با روز جشن به پیکار برخاسته چنین می‌گفت: که تو بیش از این نیستی که چون فرا می‌رسی مردم همه در تلاش و کوشش هستند و بسیج ساز و برگ می‌کنند. ولی من چون فرا می‌رسم مردم می‌آسایند از رنج رها می‌گردند. روز جشن پاسخ داده گفت: همه اینها درست است ولی اگر من نبایم تو هرگز نخواهی بود. تو هم که بر خود میبالی اگر ثمیستوکلیس نبود کجا می‌توانستی بودن؟

پسر او که بر مادرش چیره بوده و به دستیاری او بر پدرش نیز چیرگی کرده و آنچه دلخواه خودش بود پیش می‌برد او خندیده چنین می‌گفت:

تو تواناترین کسی در یونان می‌باشی. زیرا آتنیان بر سراسر یونانیان فرمان می‌رانند. من هم بر آتنیان فرمان می‌رانم. مادر تو نیز بر من فرمان می‌راند تو نیز بر مادر خود فرمان می‌رانی.

از آنجا که در هر کاری جدایی را دوست می‌داشت هنگامی زمینی را می‌فروخت به آن کسی که بایستی به آواز اعلان آن را کند دستور داد که بگو:

---

1. Antiphates
2. Seriphus

این زمین همسایه‌های بسیار نیکی دارد. دو تن که دوستار و خواستار دختر او بودند او یکی را که برازندگی داشت بر آنکه توانگر بود برگزید و چون پرسیدند گفت:

من مردی را بی‌توانگری دوست‌تر می‌دارم تا توانگری را بی‌مردی.

این بود نمونه‌ای از خوی و گفتار او.

پس از این کارها او خواست شهر آتن را دوباره آباد گرداند. تئوپومپوس[1] می‌گوید به *ایفوران*[2] لاکیدومنیان رشوه داد تا آنان را از مخالفت بازداشت.

ولی بسیاری نقل کرده‌اند که وی این کار را با تدبیر و فریب پیش برد بدینسان که به بهانه نمایندگی سفری به اسپارت کرده و در آنجا اسپارتیان او را درباره اینکه می‌خواهد شهر آتن را دوباره بسازد زیر باز خواست آوردند و *پولیارخوس*[3] از آیگینا برای خبر دادن این موضوع بدانجا آمده بود. ولی او چگونگی را انکار کرده گفت:

چه بهتر که شما کسانی را بفرستید تا به آتن رفته با چشم خود ببینند که چنین کاری نشده.

بدین تدبیر فرصت به دست آتنیان داد که دیوارهای شهر را بلند گردانند همچنین این کسان را بدانجا فرستاد تا به عنوان گرو در عوض خود او در آتن نگاه‌دارند.

این بود که چون اسپارتیان سپس راست قضیه را دریافتند هیچ‌گونه جلوگیری نتوانستند بلکه ناگزیر شدند که باروی باز و خندان او را به شهر خود باز فرستند.

پس از آن به ساختن بندر *پیرائیوس* پرداخت. زیرا خوب می‌دانست که چه سودی از آن می‌توان برداشت و از این راه می‌کوشید که شهر را با دریا پیوسته‌ی یکدیگر گرداند. ولی این عکس سیاست پادشاهان باستان آتنی بود که مدتها کوشیده زیر دستان خود را از دریا به کنار کشیده و آنان را از کشتی رانی باز داشته و به زندگانی در خشکی و پرداختن به کشت و کار بر انگیخته بودند. ولی ثمیستوکلیس نه تنها بندری پدید آورده شهر را با آن بندر یکی ساخت بلکه چنانچه اریستوفالیس می‌گوید: شهر را جزو بندر نموده و از این راه توده انبوه را برای نبرد و ایستادگی در برابر بزرگان دلیر و توانا گردانید، زیرا بدینسان اختیار و توانایی بیشتر در دست دریانوردان و کشتیابان و ناخدایان بود. به همین جهت است که سی تن بی‌دادگر[4] یکی

---

1. Theopompus

۲. Ephor مجلس شورایی که اسپارتیان داشتند. نمایندگان آن را ایفور می‌نامیدند.

3. Poliarchus . Piraeus

۴. داستان سی تن دادگر سپس خواهد آمد.

هم فرمان داده بودند که نمایندگانی که در مجلس شوری رو به سوی دریا می‌نشینند روی آنان به سوی خشکی بر گردانیده شود. مقصودشان فهمانیدن آن بود که فرمانروایی دریایی خود بنیاد *دموکراسی*[1] می‌باشد ولی دسته‌های برزگر چندان دشمنی با آیین *اولیگارشی*[2] ندارد.

باری ثمیستوکلیس در راه برتری دریایی آتنیان کوشش دریغ نمی‌داشت و در این باره اندیشه‌های دیگری نیز داشت. از جمله اینکه چون خشایارشاه از یونان بیرون رفت و کشتیهای جنگی یونانیان برای گزاردن زمستان به بندر *پاگاسای*[3] در آمدند ثمیستوکلیس در یک گفتاری که به مردم می‌نمود چنین گفت:

من اندیشه‌ای کرده‌ام که نتیجه آن بهره‌مندی شما و آسودگی تان خواهد بود. ولی یک اندیشه ایست که نباید آن را آشکارا و برای همه باز کنم.

آتنیان پاسخ دادند که آن اندیشه را تنها به آریستیدیس باز نماید که هرگاه او پسندید به‌کار بندد وگرنه به‌کار نبندد و چون ثمیستوکلیس با آریستیدیس گفتگو کرد که می‌خواهد کشتیهای یونانیان را که در بندر پاگاسای است آتش زند آریستیدیس بیرون آمده به مردم گفت اندیشه‌ای که ثمیستوکلیس اندیشیده تدبیر بسیار سیاسی ولی بسیار نا آبرومندانه‌ای است از این جهت آتنیان دستور به ثمیستوکلیس دادند که از آن اندیشه باز گردد.

در شورای عمومی *آمفیکتواونیک*[4] چون لاکیدومنیان چنین پیشنهاد کردند که شهرهایی که در جنگ با ایرانیان همدست نبودند و شرکتی در جنگ نکرده‌اند نمایندگان ایشان از شوری بیرون رانده شوند، ثمیستوکلیس از آن ترسید که اگر نمایندگان تسالی و ثبیس و *آرگوس*[5] و دیگران از شوری بیرون روند اختیار رأیها به دست اسپارتیان خواهد افتاد و بدینسان هر چه دلخواه ایشان است پیشرفت خواهند داد. از این جهت به هواداری نمایندگان آن شهرها برخاست و مقصود خود را پیش برده رأی نمایندگان را برگردانید.

---

۱. مقصود از دموکراسی آنکه اختیار حکمرانی در دست همگی توده باشد که هر کسی را سزاوار و شایسته دانستند رشته فرمانروایی را به دست او بدهند.

۲. اولیگارشی آن‌گونه حکمرانی است که اختیار نه در دست توده بلکه در دست یک دسته از بزرگان باشد.

3. Pagasae

۴. AmphictyOnic یک گونه شورای عمومی که یونانیان داشته‌اند و در زمینه کارهای سراسر یونان به شور می‌پرداختند.

5. Argos

چه او می‌گفت که تنهاسی و یک شهر در جنگ شرکت داشته و بیشتر آنها جز شهرهای بسیار کوچکی نیست. با این حال اگر نمایندگان آن شهرها را بیرون کنیم نتیجه این خواهد بود که اختیار این شوراها به دست دو یا سه شهر بزرگ بیفتد و این خودکار ناستوده‌ای است. ولی این کار او بر لاکیدومنیان گران افتاد. زیرا آنان این زمان کیمون را پیش کشیده و سخت ارجمندش می‌داشتند و مقصود ایشان این بود که او را در برابر تدبیرهای سیاسی به ضدیت برانگیخته حریف و دشمن او گردانند. همچنین آن کار او که جزیره‌ها را می‌گردید و از مردم پول می‌گرفت، بر دیگر دسته‌های یونانی سنگین افتاد.

هرودوتوس می‌گوید:

چون از مردم جزیره *آندروس*[1] پول طلب کرد به آنان چنین گفت:

من دو خدای را همراه خود آورده‌ام که یکی فهمانیدن و دیگری ناگزیر ساختن می‌باشد.

آنان پاسخ داده چنین گفتند:

ما نیز دو خدا نزد خود داریم که ما را از دادن پول باز می‌دارند. یکی از آنها نداشتن و دیگر نتوانستن می‌باشد.[2]

کم‌کم مردم آتن از شنیدن نکوهشها و بدگوییها که از ثمیستوکلیس می‌شد خورسندی می‌نمودند و شادمان می‌گردیدند.

از این جهت ثمیستوکلیس خود را ناگزیر می‌دید نیکی که به یونانیان نموده و کارهایی را که انجام داده به رخ آنان بکشد و از کسانی که بد او را می‌گفتند چنین می‌پرسید:

مگر شما از دریافت نیکیهای پیاپی از یک کس فرسوده می‌شوید؟! این کار او خود علت دیگری برای آزردگی مردم می‌شد.

آنچه بیش از همه مردم را برو شورانید این بود که پرستشگاهی برای «دیانا بنیاد نهاده و نام آن را «*دیانای بهترین راهنمایی*» نهاده و مقصودش این بود که او بهترین راهنمایی را کرده نه تنها به مردم آتن بلکه به همه یونانیان.

این پرستشگاه را در پهلوی خانه خود در زمینی که *میلیتی*[3] نامیده می‌شود بنیاد نهاد و

---

1. Andros

۲. در اینجا پلوتارخ چند شعری که شاعری در نکوهش ثمیستوکلیس سروده می‌آورد که ما از ترجمه آنها چشم پوشیدیم.

3. Melete

همانجاست که امروز دژخیمان چون کسی را کشتند لاشه او را بدانجا می‌کشند یا چون گناهکاری را خفه کردند آن ریسمان را با رختهای گناهکار و تن بی‌روان او بدانجا می‌اندازند.

در آنجا هنوز تا به امروز پیکرهٔ کوچکی از ثمیستوکلیس در پرستشگاه «*دیانای بهترین راهنمایی*» بازمانده که از دیدن آن پیداست که او نه تنها مرد هوشیار و والا نهادی بوده، چهره‌ای دلیرانه و دلنشین نیز داشته است.

باری سرانجام آتنیان به آیین اوسیراکیسم او را از شهر دور راندند و این کار را برای جلوگیری از توانایی و از میان بردن شکوه و جلوگیری او کردند.

چه این رفتار را به همه‌ی کسانی می‌کردند که می‌دیدند بسیار توانا و نیرومند گردیده‌اند یا خود بزرگی آنان مایه رشک دیگران می‌باشد. زیرا آیین اوستراکیسم تنها برای آن نبود که کسانی را گوشمال داده از غرور بیرون آورند، بلکه جهت دیگرش آن بود که بدین وسیله رشک و بداندیشی پاره‌کسان را نیز فرو نشانند و از دشمنی که با بزرگان می‌نمایند باز دارند.

ثمیستوکلیس چون از آتن بیرون رفت و در آرگوس درنگ داشت ناگهان داستان *پاوسانیاس*[1] پیش آمد و این خود فرصت به دشمنان او داد تا آنجا که *لئوبوتیس*[2] از مردم *آقرااولی*[3] پسر الکمایون نسبت خیانت به او می‌داد و اسپارتیان در این باره پشتیبانی او را داشتند.

در آن هنگام که پاوسانیاس این قصد خیانت‌آمیز را در دل خود داشت و در راه آن می‌کوشید نخست قصد خود را از ثمیستوکلیس پنهان می‌داشت با آنکه دوست هم راز یکدیگر بودند.

ولی سپس چون دید آتنیان ثمیستوکلیس را از شهر دور راندند و این پیش آمد بر او ناگوار افتاده و مایه دلتنگی‌اش گردیده، این هنگام پرده از روی راز خود برداشته آن را در میان نهاد و نامه پادشاه ایران را به او نشان داد. او ثمیستوکلیس را به دشمنی یونانیان بر می‌انگیخت و آنان را پست و فرومایه می‌ستود.

ثمیستوکلیس بی‌درنگ پیشنهاد او را رد کرد و هیچ گونه دخالتی در آن خیانت ننمود.

---

۱. Pausanias یکی از پادشاهان اسپارت که نام او در داستان آریستیدیس نیز خواهد آمد و خیانت او در آنجا شرح داده خواهد شد.

۲. Leobotes پسر Alcmaeon

3. Agraule

چیزی که هست این پیش آمد را به یونانیان آگاهی نداده پرده از روی خیانت پا اوسانیاس برنداشت و این بدان امید بود که شاید او از قصد خود بازگردد و اگر باز نگشت راز وی از جای دیگری آشکار گردد و چنان خیانت بزرگی در پرده نماند.

با این حال چون پااوسانیاس را بکشتند و کاغذهای ثمیستوکلیس در این زمینه به دست افتاد یونانیان درباره او بدگمان شدند و لاکیدومنیان فرصت به دست آورده به پرده دری برخاستند.

نیز دشمنان او در میان آتنیان تهمتها بر وی می‌بستند.

ثمیستوکلیس چون از آتن دور بود ناگزیر شد به دستیاری نامه‌های خود به دفاع پردازد و تهمتهایی که زده می‌شد پاسخ یکایک را بازگوید، از جمله چنین نوشت:

کسی که همیشه هوای حکمرانی را در سر داشته و همواره میکوشیده که فرمان بر دیگران براند چنین کسی هرگز خود را به بندگی به مردم بیابانی غارتگری[1] نمی‌فروشد.

با این همه دفاعهای او مردم سخنان تهمت زنان را باور می‌کردند و این بود که کسانی را فرستادند تا او را بیاورند و در یک محکمه‌ای که از جانب همه یونانیان برپا شود محاکمه نمایند.

ثمیستوکلیس پیش از وقت این را دانسته به جزیره *کورکورا*[2] بگریخت و مردم این جزیره از او خرسندی داشته هوادارش بودند. زیرا در زمانی که میانه ایشان با مردم کورنثیس گفتگویی برخاسته بوده، او را حَکَم برگزیده و او چنین رأی داده بود که کورنثیان بیست تالنت به مردم این جزیره بپردازند و نیز شهر *لیوکاس*[3] و جزیره آن بنه‌ای (کولونی) از آنِ هر دوی آن شهرها باشد.

سپس از آنجا روانه اپیروس گردیده و چون آتنیان ولاکیدومنیان هنوز از دنبال او بودند از این جهت در آنجا هم درنگ نکرده به امید رها شدن از خطر خود را به جایی انداخت که سراپا خطر بود.

بدینسان که پناه به *آدمیتوس*[4] پادشاه *مولوسی*[5] برد، در حالی که او پیش از آن خواهشی از

---

۱. این مردم بیابانی غارتگر همان است که سپس ثمیستوکلیس پناه بر آنان برد و سالیان دراز خود او و فرزندانش با نان آن مردم زندگی کردند.

2. Corcyra 3. Leucas

4. Admetus

مردم آتن کرده و ثمیستوکلیس که در آن هنگام در آتن دارای توانایی و اختیار بوده خواهش او را نپذیرفته و به او همه گونه اهانت رواشمرده بود و این حادثه را همه کس می‌دانست.

پس از این هنگام فرصت به دست آدمیتوس می‌افتاد که کینه از او بستاند ولی، ثمیستوکلیس از رهگذر همشهریان خود چندان ترس داشت که هرگز کینه‌توزی پادشاه آدمیتوس را بدیده نگرفت و خود را به اختیار او سپرده زیر بار هرگونه فروتنی با او رفت. بدینسان که پسر او راکه کودکی بیش نبود بر روی دست گرفته به اجاق او پناهنده گردید و این یک رسم مبارکی در میان مردم مولوسی بود که هر که دست به دامن چنین کاری می‌زد پشتیبانی از او دریغ نمی‌ساختند. برخی گفته‌اند زن پادشاه پثیا[6] این رسم را به ثمیستوکلیس یاد داده کودک خود را به روی دستهای او نهاد و به اجاق راه نمود. دیگران نیز گفته‌اند:

خود ادمیتوس این کار را یاد داد تا یک عذر دینی در برابر سپردن او به دشمنانش داشته باشد و این خود تدبیری بود که به کار زدند.

به هرحال در این هنگام بود که *اپیکراتیس*[7] آخازیانی به نهان زن و فرزندان او را از آتن بیرون آورده به اینجا نزد وی فرستاد و در نتیجه این کار بود که پس از دیری کیمون او را محکوم به نابودی گردانیده بکشت.

این داستانی است که استسیمبروتوس می‌نویسد؛ لیکن برخی دیگران می‌نویسند که ثمیستوکلیس به سیسیل رفته در آنجا دختر هیرو[8] پادشاه خودرای *سوراکوسی*[9] را به زنی خواست و به او وعده می‌داد که یونانیان را به زیر فرمان او خواهد آورد. ولی چون هیرو خواهش او را نپذیرفت از آنجا روانه شده آهنگ آسیا کرد.

لیکن این داستانها باور کردنی نیست.

ثئوفراستوس[10] در کتاب خود که در موضوع *مونارخی*[11] نوشته چنین می‌گوید که هنگامی هیرو اسبهایی برای شرکت در گروبندی اولمپیاد فرستاده و چادر بسیار با شکوهی به نام خود در آنجا بر پا ساخته بوده ولی ثمیستوکلیس خطبه‌ای برای یونانیان خوانده آنان را بر

---

5. Molosi
6. Pthia
7. Epicrates
8. Hicro
9. Syracnse
10. Theophrastus

۱۱. مقصود از مونارخی فرمانروایی است که با دست پادشاهان باشد.

آن برانگیخت که چادر آن پادشاه خود رأی را بر اندازند و اسبهای او را نگذارند در گروبندی شرکت نماید.

ثوکودیدیس[1] می‌نویسد که او از خشکی به دریای آیگای رسیده در آنجا در پودنا[2] در کنار ثرمی[3] به کشتی نشست بی‌آنکه کسی او را بشناسد. لیکن چون می‌دید که باد کشتی را به سوی *ناکسوس*[4] می‌برد و آتنیان این زمان گرد این شهر را فرو گرفته بودند از این جهت سخت بر خود ترسیده ناگزیر چگونگی را به ناخدا و کشتیبان خبر داد و به آنان گاهی لابه کرده به التماس خواستار می‌شد که به کنار دریا نزدیک نشوند و گاهی بیمشان داده می‌گفت:

اگر شما به کنار نزدیک شوید من به آتنیان خواهم گفت اینان نه اینکه مرا نمی‌شناختند و در کشتی خود جا دادند بلکه رشوه از من گرفته و به خیانت این کار را نمودند.

با این لابه و تهدید آنان را بر آن وا داشت که به کنار نزدیک نشوند و راه خود را پیش گرفته او را به آسیا برساندند.

مقدار انبوهی از دارایی او را دوستانش از آتن بیرون آورده به آسیا نزد وی فرستادند.

ولی گذشته از اینها مالهای دیگری از او به دست آمد که از آن توده گردید و میزان آن هشتاد تالنت بود، بدانسان که ثئوپومپوس[5] می‌نویسد تا صد تالنت می‌رسیده در حالیکه پیش از در آمدن به کارهای توده همه دارایی او به سه تالنت نمی‌رسیده.

چون او به کومی[6] فرا رسید در آنجا دانست که در سراسر دریا کسانی در جستجوی او می‌باشند.

به ویژه در *ارقوتلس*[7] و پوسودوروس[8] زیرا آهویی گردیده بود که شکار کردنش بسیار گرانبها بود و پادشاه ایران آشکارا اعلان کرده بود که هر که او را دستگیر کرده نزد او ببرد دویست تالنت پاداش دریافت دارد.

---

1. Thocydidas
2. Pydna
3. Therme
4. Naxos
5. Theopompus
6. Cyme
7. Ergoteles
8. Pythodorus

از این جهت سخت ترس کرده به شهر *آییگای*[1] که شهر کوچکی از آن مردم *آیولی*[2] بود بگریخت و در آنجا کسی جز میزبانش نیکوگینیس[3] که مرد بسیار توانگری در آیولی بود و بزرگان آسیای درونی هم او را می‌شناختند نشناخت.

چند روز در آنجا پنهان می‌زیست تا شبی چون قربانی گزاده سپس به شام پرداختند *اولبیوس*[4] پرستار پسران نیکوگینیس ناگهان حالش به هم خورده دیوانه‌وار سخنانی می‌گفت و پیشین‌گویی می‌کرد. از جمله به آواز بلند این شعرها را می‌خواند:

شب به سخن در می‌آید و به تو چیزها می‌آموزد.

هر آنچه آواز شب یادت دهد با آن رفتار کنی.

سپس چون ثمیستوکلیس به رختخواب خود رفت در خواب دید که ماری خود را به گرد شکم او می‌پیچد و به سوی گردن او می‌خزد، ولی همین که خود را به روی او بسود ناگهان عقابی گردیده بالهای خود را بر سر او باز کرد و او را برداشته به پرواز آمد و راه درازی او را ببرد تا در جایی که چوکان زرین شاطران پدید آمد، عقاب هم او را بی‌گزند به زمین گذاشت و او از ترسی که داشت بیرون آمد.

برای روانه ساختن او نیکوگینیس تدبیری بدینسان اندیشید که چون مردم آسیا به ویژه ایرانیان غیرت زنان را سخت نگه می‌دارند، نه تنها همسرهای خود بلکه کنیزکان زر خرید یا برگزیدگان را نیز می‌پایند و چنان نگاهشان می‌دارند که همیشه باید درون خانه باشند و از در بیرون نیایند و هرگاه سفر بکنند آنان را در چادرهای در بسته که از هر سوی آنـان را فـرا می‌گیرد جا داده بر روی گردونه‌ها می‌نشانند.[5]

برای ثمیستوکلیس نیز یک چنان چادر و گردونه‌ای آماده کردند که روانه سفر گـردد و چنین قرار دادند که اگر کسی در نیمه راه به آنان برخورده پرسش نماید بگویند دختر جوانی را از ایونا برای یکی از بزرگان ایران که به زنی گرفته می‌برند.

---

1. Aegae
2. Aeolia
3. Nicogenes
4. Olbius

۵. از این جمله یک مطلب تاریخی به دست می‌آید و آن اینکه روپوشی زنان یک عادت باستانی ایران می‌باشد و در آن زمانها سختگیری بر زنان فزون‌تر از زمان ما بوده.

نیز از اینجا جهت نام چادر یا چادره که به پوشاک زنان گفته می‌شود به دست می‌آید، چه چادر خیمه را گویند و بایستی جهتی برای چادر نامیدن این پوشاک در کار باشد.

از این جمله، آن جهت نیز دانسته می‌شود و این خود دلیل دیگر بر درستی گفتار پلوتارخ می‌باشد.

ثوکودیدیس و *خارون*[1] از مردم لامپساکوس می‌نویسند که خود خشایارشاه تا این زمان مرده بود و ثمیستوکلیس توانست نزد پسر او برود. ولی *ایفوروس*[2] و *دینون*[3] و *کلیتارخوس*[4] و *هیراکلیدس*[5] و بسیار دیگران چنین می‌نویسند که وی با خود خشایارشاه دیدار نمود. سال نامها با نگارش ثوکودیدیس موافقت دارد و هنوز نمی‌توان گفت که نمی‌توان از آنها مطلبی دریافت.[6]

ثمیستوکلیس چون به جایی رسید که ایمنی از گزند داشت نخست به نزد *آرتابان*[7] که فرمانده هزار سپاهی (سر هزاره) بود رفته به او چنین گفت:

من یک تن یونانی هستم که می‌خواهم نزد پادشاه رفته سخنانی به او بگویم که خود او خواستار است و به کارهای پادشاهی او سودمند می‌باشد آرتابان پاسخ داده گفت:

«ای مرد بیگانه! هر مردمی قانون جداگانه دارند و نزد هر مردمی یک چیز دیگری پسندیده می‌باشد، لیکن تنها یک چیز در همه جا پسندیده است که هر مردمی باید در بند قانونهای خود باشند.

به ما چنین گفته‌اند که یونانیان بیش از هر چیز آزادی و برابری را گرامی می‌دارند ولی، نزد ما گرامی‌ترین و والاترین قانون آن است که پادشاه را بزرگ‌ترین نگاهدارندهٔ جهان شمرده او را بپرستیم و بر او نماز ببریم. کنون اگر خواهید توانست که با قانون ما رفتار نموده و پیش روی پادشاه ما به خاک بیفتی، در آن حال می‌توانی او را ببینی و هم می‌توانی سخنهای خود را به او بگویی، ولی اگر اندیشه تو جز از این باشد در این حال باید کسان دیگری را برای میانجیگری پیدا کنی، زیرا این از عادت ما مردم ایران بیرون است که پادشاه به کسی که در برابر او به زمین نخواهد افتاد اجازه رسیدن به پیش خود بدهد، ثمیستوکلیس سخنان او را شنیده چنین پاسخ گفت:

---

۱. Charon اینان همه از تاریخ نگاران یونان می‌باشند.

2. Ephorus
3. Dinon
4. Clitarchus
5. Heraclides

۶. مرگ خشایارشاه را در سال ۴۶۰ پیش از میلاد دانسته‌اند و از قرینه‌ها چنین برمی‌آید که سفر ثمیستوکلیس نیز در همان هنگامها بوده و چون از گفتار خود پلوتارخ پیداست که در زمانی که ثمیستوکلیس در دربار ایران بوده مرگ پادشاهی پیش نیامده از اینجا پیداست که ثمیستوکلیس نه به نزد خشایارشاه بلکه به نزد پسر او ارتخشثر یکم رسیده است.

7. Artabanus

من که به اینجا آمده‌ام تا شکوه و بزرگی پادشاه را هر چه بیشتر سازم هر آینه از فرمانبرداری قانون سر باز نخواهم زد. زیرا این فرمانبرداری مایه خرسندی آن خدایی است که آن کشور را بزرگ گردانیده و به این پایه رسانیده بلکه کوششهایی نیز خواهم کرد که نماز برندگان بر پادشاه هر چه بیشتر گردد.»

آرتابان پرسید: آیا به پادشاه بگویم شما کیستید؟. زیرا آنچه از گفتارتان پیداست شما آدمی عادی نمی‌باشید! ثمیستوکلیس پاسخ داد: «کسی جز از خود پادشاه این مطلب را باید نداند.» این داستانی است که فانیاس می‌گوید: *اراتوستنیس*[1] این جمله را هم بر او می‌افزاید که زن *ارتریا*[2] که آرتابان او را نگاه داشته بود میانجیگری کرد تا ثمیستوکلیس خود را به آرتابان رسانیده گفتگو نمود.

باری چون او نزد پادشاه رسید سر فرود آورد همچنان خاموش بایستاد تا آنگاه که پادشاه به ترجمان دستور داده از او پرسید: تو کیستی؟ او به پاسخ برخاسته گفت:!

ای پادشاه! من ثمیستوکلیس آتنی هستم که یونانیان مرا دور رانده‌اند اگر چه بدیهای بسیار به ایرانیان کرده‌ام، لیکن نیکیهایم نیز کم نیست. زیرا من بودم که یونانیان را بازداشته نگذاردم از دنبال ایرانیان بتازند. زیرا پس از آنکه به رهایی کشور خود کوشیده و فیروزمند گردیده بودم بایستی بر ایرانیان مهربانی دریغ نسازم. همشهریان خود من دیده‌اند که من چه نیکیها به ایران کرده‌ام کنون شمابه آنان نمودار سازید که چگونه به پاداش نیکی بیشتر می‌کوشید تا به فرمان راندن و چیرگی نشان‌دادن. اگر شما مرا آزاد کنید یک یاوری را از آن خودتان آزاد ساخته‌اید و اگر نابودم گردانید یک دشمنی را از آن یونان نابود گردانیده‌اید. همچنین سخن از خواست خدا به میان آورده خوابی که در خانه نکوگینیس دیده بود باز گفت. نیز فرمانی را که به دستیاری کاهن *دودنا*[3] از زیوس یافته بود بدین مضمون: نزد کسی رو که نام مرا دارد باز نمود و گفت چنین دانسته که پادشاه و زیوس هر دو بزرگ هستند و هر دو پادشاه می‌باشند.

پادشاه خاموشانه به سخن او گوش می‌داد و با آنکه از دلاوری و سنگینی او در شگفت بود این هنگام هیچ پاسخی به او نگفت.

ولی چون با نزدیکان و رازداران خود فرا نشست شادی بسیار نموده از خوشی بخت خود

---

1. Eratosthnesc
2. Eretria
3. Dodona

خرسندی داشت و به خدای خود *آریمانوس*[۱] سپاس گزارده خواستار می‌شد که دلهای همه دشمنان او را همچون دلهای یونانیان گرداند که مردان دلیر و کاردان را از میان خود بیرون کرده دور برانند.

سپس قربانیها برای خدایان گزارد و از شادی به باده‌گساری بر نشست و چندان دلشاد بود که شب هنگام خواب نیز خودداری نتوانسته سه بار از میان خواب داد زد:

ثمیستوکلیس آتنی کنون در دست من است.

فردا بامداد بزرگان دربار را بار داده و ثمیستوکلیس را نزد خود خواند و چون او نزد وی می‌رفت هیچ‌گونه امید نیکی نداشت و از همه‌جا نشانهای نامهربانی پیدا بود.

از جمله پاسبانان چون نام او را شنیدند به جلو دویده درشتی با وی نمودند و زبان به بدگویی باز داشتن و چون به سرای پادشاه در آمد او را دید که نشسته و دیگران همه بر سر پا ایستاده‌اند و خاموشی سراسر سرای را فرا گرفته. از پهلوی *روکسانیس*[۲] سر هزاره که برمی‌گذشت آواز او را شنید که آهسته می‌گفت:

ای مار حیله‌گر یونانی! این خودکاردانی پادشاه است که تو را به اینجا آورده.

و چون نزدیک پادشاه رسید بار دیگر به خاک افتاد. پادشاه بر او سلام گفته از روی مهر به سخن در آمد و چنین گفت: تو اکنون دویست تا لنت از من طلب‌داری و می‌توانی بخواهی. چرا که! پاداشی که برای پیدا کردن تو اعلان کرده بودم کنون به خود تو باید داد. بدین سخنان به او دل می‌داد و به سخن وا می‌داشت. سپس فرمان داد که هر آنچه در پیرامون یونان و کارهای آنجا می‌اندیشید آزادانه بگوید. ثمیستوکلیس گفت:

سخن آدمی درست فرشهای زیبای ایرانی[۳] را می‌ماند که چون آن را باز کنی و بگسترانی پیکره‌های زیبای آن همگی نمایان است. ولی چون تا کنی یا بپیچانی همه پیکره‌ها ناپدید گردیده پدیدار نمی‌باشد، از این جهت او را نیز باید مهلتی بدهند تا بسیج سخن کند.

---

۱. ایرانیان خدایی به نام آریمانوس نداشته‌اند این همان کلمه «اهرمن» است که به گوش پلوتارخ رسیده و آن را نام خدایی پنداشته و در اینجا به‌کار برده و از اینجا می‌توان دانست که دست‌بردهایی در داستانها شده است.

2. Roxanes

۳. این جمله‌ها نیز ارزش تاریخی دارد، زیرا از این پیدا است که در آن زمان باستان هم فرشهایی در ایران رواج داشته و در فرشها پیکره‌های زیبا می‌نگاشته‌اند. کسانی که در تاریخچه فرش ایران جستجو دارند از این جمله‌ها چشم نپوشند.

پادشاه را این بسیار پسند افتاد و گفت هر اندازه مهلت که می‌خواهی بگو.

ثمیستوکلیس یک سال گفت و در این مدت زبان ایران را یاد گرفت که بی‌آنکه ترجمانی نیازمند باشد با پادشاه گفتگوهایی کرد. نخست چنین پنداشته می‌شد که آن گفتگو جز در زمینه کارهای یونان نبوده، ولی چون پیاپی آن تغییرهایی در دربار پدید آمد و بسیاری از نزدیکان پادشاه بر کنار کرده شدند، از اینجا دانسته شد که گفتگو در زمینه اینان نیز بوده است. از این جهت کسانی رشک بر وی برده دشمنی دریغ نمی‌داشتند. آن نوازشهایی که درباره این کرده می‌شد. کس دیگری از بیگانگان آن را ندیده بود. چنانکه پادشاه در خوشگذرانی‌های خود نیز او را همراه می‌ساخت و چه در اندرون چه در بیرون همیشه او را از نزد خود داشت و رازهای خویش را از او پوشیده نمی‌داشت تا آنجاکه به وی اجازه داد که مادر شاه را دیدار کرده با وی گفتگو نماید. همچنین اجازه داد که از درسهای مجوسیان یاد بگیرد.

و چون به دستیاری *دماراطوس*[1] از او پرسیده شد که چه خواهشی از پادشاه دارد تا بی‌درنگ به او داده شود او پاسخ داده گفت: این خواهش را دارم که تاج شاهانه بر سرم گزارند و با آن تاج با شکوه و دبدبه رسمی به شهر ساردیس درآیم. *مثریاوستس*[2] که پسر عموی پادشاه بود دست به سر او زده گفت: ولی این سر مغزی راکه سزاوار تاج پادشاهی باشد ندارد خود پادشاه نیز بر آشفته او را دور راند و بر آن سر شد که دیگر نوازشی به او نکند و نزد خود راه ندهد. ولی ثمیستوکلیس بار دیگر او را بر سر مهر آورد و بخشایشی از او یافت. چنین گفته‌اند که در زمانهای دیرتر هم هر زمان که یک گفتگوی مهمی میانه ایرانیان با یونان پیش می‌آمد و می‌خواستند کسی را از یونانیان به دربار ایران بخوانند و به کار وا دارند برای تشویق او چنین وعده می‌دادند که او را بدانسان گرانمایه بدارند که ثمیستوکلیس را داشته بودند. نیز گفته‌اند که خود ثمیستوکلیس چون شکوه و فیروز بختی خود را می‌دید که همیشه کسانی در پیرامون او بودند و میز او همواره آراسته می‌بود در چنین هنگام روی به فرزندان خود کرده می‌گفت: «فرزندان! اگر ما آن گزندها را نمی‌دیدیم پاک تباه می‌شدیم!» بسیاری از نویسندگان گفته‌اند که سه شهر را به او بخشیده بودند: *ماگنیسیا*[3] *مئوس*[4] *لامپساکوس*[5] که نان و گوشت و

---

۱. Demaratus داستان او در جای دیگر خواهد آمد.

2. Mithropaustes

3. Magnesia

4. Myus

باده او از این شهرها می‌آمد. *نیانثیس*[۶] از مردم کوزیکوس و فانیاس دو شهر دیگر را بر آنها می‌افزایند. یکی *پالا یسکپسیس*[۷] برای رخت او و دیگری *پرکوتی*[۸] برای ابزارهای خانه او.

در آن هنگام که او روانه کنار دریا بود تا به زبان یونان تلاشی کند یکی از ایرانیان که نام او *اپیکسویس*[۹] و خود حکمران *فروجیای*[۱۰] بالا بود انتظار او را می‌کشید که نابودش گرداند و برای این کار از مدتها پیش دسته‌ای از مردم *پسیدیا*[۱۱] را آماده نموده و چنین دستور داده بود که چون وی برای آسودن از فرسودگی راه به شهری که در آن نزدیکیها نهاده و «سرشیر» نام داشت می‌رسد در آنجا دست به کشتن او باز کنند. ولی ثمیستوکلیس هنگامی که در نیم‌روزی خوابیده بود مادر خدایان نزد وی آمده چنین گفت:

> ای ثمیستوکلیس از سرشیر دوری گزین تا گرفتار پنجه شیر نباشی و برای این آگاهی که به تو می‌دهم باید دختر تو *منسیپتولیما*[۱۲] پرستار من باشد.

ثمیستوکلیس از این خواب شگفت شده سپاسها بر آن خدای مادر گزارد و به راهنمایی او شاهراه را رها کرده و دوری زده راه دیگری پیش گرفت و شباهنگام در میان بیابانی فرود آمد. لیکن چون یکی از اسبهای بارکش او در راه به آب افتاده بار او همه‌تر گردیده بود چاکران او پرده‌هایی را که تر بود بیاویختند تا خشک گردد.

شباهنگام که آن چند تن پسیدی به آنجا رسیدند در روشنایی ماه آن پرده‌ها را دیده درست نشناختند که چیست بلکه آنها را چادر ثمیستوکلیس پنداشته ناگهان با شمشیرهای آخته به سوی آنها دویدند و پرده‌ها را بالا زدند و در این هنگام بود که چاکران آنسان را دیده گرفتارشان ساختند.

بدینسان ثمیستوکلیس از خطر آسوده ماند و برای سپاس‌گزاری برای خدای مادینه که مایه رهایی او بود پرستشگاهی در شهر ماگنسیا ساخته وقف آن خدای گردانید و دختر خود منیسپتولیما را به پرستاری در آنجا برگماشت.

سپس چون به شهر ساردیس در آمد به زیارت پرستشگاه‌های خدایان در آنجا رفت و

---

۵. Lampsacus هر سه از شهرهای آسیای کوچک می‌باشند.

6. Neanthes
7. Palaescepsis
8. Percote
9. Epixyes
10. Phrygia
11. Pisidia
12. Mensiptolema

چون کار و سرگرمی برای خود نداشت به تماشای عمارتهای آنها می‌پرداخت و آرایشهایی که کرده بودند می‌دید و هدیه‌هایی که به خدایان آورده شده بود رسیدگی می‌نمود.

از جمله در پرستشگاه مادر خدایان در آنجا تندیس کوچکی از برنج از یک دوشیزه به بلندی دو ذراع دریافت که به نام «آبکش» می‌نامیدند. این تندیس را خود او زمانی که در آتن ناظر آبها بود از رهگذر پولهایی که به عنوان جریمه از کسانی که آب توده انبوه را بـرای خوردن و گساردن خود می‌بردند می‌گرفت ساخته بود.

از این جهت از دیدن او در این هنگام سخت دلگیر گردید و از آن سوی چون می‌خواست اندازه ارج و شکوه خود را که نزد ایرانیان پیدا کرده بود به چشم یونانیان بکشد از اینجا با حکمران ساردیس به گفتگو برخاست که آن تندیس دوباره به آتن پس فرستاده شود. ولی حکمران از این کار او سخت برآشفته چنین گفت: که این سخن او را برای آگاهی پـادشاه خواهد نوشت.

ثمیستوکلیس را ترس فراگرفته ناگزیر شد هدیه‌هایی برای زنان و برگزیدگان حکمران بفرستد و از این راه خشم او را فرو نشاند و از آن پس همیشه با احتیاط رفتار کرده سخت می‌پایید که رشک و خشم ایرانیان را به هیجان نیاورد.

ثئوپومپوس می‌نویسد: از این پس دیگر بگردش هم نپرداخته در خانه‌ی خود در ماگنسیا به تن آسایی و گوشه‌نشینی پرداخت و زمان درازی در آنجا آسوده می‌زیست که هدیه‌ها از هر کسی به او رسیده نوازشها از مردم به همراه او می‌گردید.

به ویژه از بزرگان ایران که هیچگونه نوازش از او دریغ نمی‌داشتند. در این هنگام پادشاه نیز در آسیای درونی گرفتاریها پیدا کرده و هرگز به یونانیان نمی‌پرداخت تا از او هم چشم کوشش و تلاشی داشته باشند.

ولی چون مصر به شورش برخاست و یونانیان به همراهی آنان برخاسته کشتیهای آتن در سراسر دریا تا قبرس و کیلیکیا به گردش پرداختند و کیمون خود را خداوند دریاها می‌شناخت پادشاه توجه خود را به این سوی گردانیده خواست نخست جلو یونانیان را بگیرد تا بزرگ‌تر و نیرومندتر از آن نگردند و از این جهت لشکرها بر سر آنان می‌فرستاد و سرکردگان روانه می‌ساخت.

در این هنگام بود که فرستادگانی نزد ثمیستوکلیس فرستاده وعده‌های او را یادآوری نمود

و از او درخواست که از روی آن وعده‌ها کوششی در برابر یونانیان بکند. ولی این پیامها او را به کاری برنیانگیخت با آنکه اگر به کار بر می‌خاست یکی از فرماندهان بزرگ و نیرومند جنگ او بود. چه هرگز میلی در خود به کوشش و تلاش نمی‌دید و این شاید از این جهت بود که از نتیجه نومیدی داشت. زیرا یونانیان این زمان سرکردگانِ کاردانی داشتند. از جمله کیمون پیشرفتهای بسیاری در کار جنگجویی پیدا کرده همیشه فیروزی می‌یافت. و آنگاه برای او شرم‌آور بود که آن کارهای سرفرازانه پیشین خود و نیکنامیها که یافته بود از این راه لکه‌دار گرداند و این بود بر آن سر شد که زندگانی خود را به پایان برساند و نیکنامی خود را از دست ندهد. روزی برای خدایان قربانیها گزارد و دوستان خود را به میهمانی خوانـد و پس از پذیرایی و دست فشردن با یکدیگر با نوشیدن خون گاو زندگانی خود را به پایان رسانید.

این سخن مشهوری است که در این باره نوشته‌اند کسانی هم نوشته‌اند که او زهر خورده بی‌درنگ بمرد. روزهای آخرین او در شهر ماگنسیا می‌گذشت و عمر او شصت و پنج سال بود که بیشتر آن را در جنگ و در کارهای سیاسی و در حکمرانی به سر داده بود.

این خبر چون به پادشاه رسید از آن‌گونه خودکشی او بیشتر در شگفت شده و بزرگی او را بیش از پیش بشناخت و همچنان نوازش از بازماندگان و دوستان او دریغ نمی‌ساخت.

تمیستوکلیس را از *آرخیپی*[1] دختر لوساندر از مردم الویکی سه پسر بود: *آرخپتولیس*[2]، *پولئوکتوس*[3]، *کلئوفانتوس*[4]، افلاطون فیلسوف از این پسر آخری گفتگو کرده او را در اسب سواری ماهرترین کس ولی خود مرد بی‌معنایی می‌ستاید.

گذشته از اینان دو پسر بزرگ‌تر او یکی را به نام *دیوکلیس*[5] و دیگری را نام *نیوکلیس*[6] بود. نیوکلیس در جوانی مرد. دیوکلیس را هم پدر بزرگ او لوساندیر به فرزندی برداشت. دختران او بسیار بودند و یکی از آنان به نام منسیپتولیما را که از زن دومین او بود آرخپتولیس برادرش که از مادر جدا بودند به زنی گرفت.

ایتالیا[7] را *پانثویدس*[8] به زنی گرفت که از مردم جزیره خیوس بود. نیز *سـوباریس*[9] را

1. Archippe
2. Archeptolis
3. Poleuctus
4. Cleophantus
5. Diocles
6. Neocles
7. Italia
8. Panthoides
9. Sybaris

نیکومیدیس[1] آتنی به زنی گرفت پس از مرگ ثمیستوکلیس برادر زاده (یا خواهر زاده) او فراسیکلیس[2] به ماگنسیا رفته دختر دیگر او نیکوماخی[3] را به رضایت برادر او به زنی گرفت و خرج خواهر او آسیا[4] را که کوچک‌ترین آن فرزندان بود عهده‌دار شد.

مردم ماگنسیا یک گور زیبا و پرشکوهی از ثمیستوکلیس در شهر خود در میان بازار دارند.

اما سخنی که اندوکسیدیس در خطابه خود برای یاران خویش به زبان می‌آورد در زمینه اینکه چگونه آتنیان گور او را تاراج نموده خاکستر او را به باد دادند، در خور باور کردن نیست. زیرا یقین است که مقصود او برانگیختن هواداران اولگارشی به دشمنی مردمان می‌باشد و به این مقصود، آن سخن را پدید آورده است.

1. Nicomedes
2. Phrasicles
3. Nicomache
4. Asia

آریستیدیس

آریستیدیس[1] پسر لوسیماخوس از تیره‌ی *انتیوخیس*[2] از شهر *آلوپیکی*[3] بود. درباره‌ی دارایی او سخنهای گوناگون رانده شده. برخی می‌گویند او زندگی خود را با تنگدستی به سر داد و چون پس از مرگش دو دختر بازگذاشت اینان از نداری مدتهای درازی بی‌شوهر بودند و کسی خواستار آنان نمی‌شد.

ولی دیمتریوس فالیری بر خلاف این سخن در کتاب خود که درباره سقراط نوشته چنین می‌گوید که زمینی در فالیروم به نام آریستیدیس معروف بود که هم در آنجا به زیر خاک رفت و برای اثبات اینکه آریستیدیس مرد توانگری بوده دلیلهایی[4] یاد می‌کند. آریستیدیس با آنکه همدست و دوست *کلیستینس*[5] بود و او کسی است که پس از بیرون کردن بیدادگران بنیاد فرمانروایی گزارد. همچنین او، *لوکورگوس لاکیدومنی*[6] را پسندیده و همیشه در رفتار و کردار پیروی از او نشان می‌داد و او را بر دیگر سیاستگران و کشورداران برتری می‌نهاد. با این حال خود او هوادار آیین آریستوکراسی بود و از این جهت ثمیستوکلیس پسر نئوکلیس با او در زمینه‌ی سیاست حکمرانی مخالف بود.

کسانی گفته‌اند: این دو تن چون از کودکی با هم بزرگ شده بودند از این جهت همیشه با

---

1. Aristides
2. Antiochis
3. Alopece
۴. این دلیلها را پلوتارخ نقل نموده و یکایک پاسخ گفته ولی ما از ترجمه آنها واگذشتیم.
5. Clisthenes
6. Lycurgus

یکدیگر چه در گفتار و چه در رفتار مخالفت داشتند. ولی از همان زمان دیرین سرشت و خوی هر یکی جداگانه می‌نمود آن یکی چابک و دلیر و حیله‌ساز و به هر کاری هوسناک و این یکی آرام و پابرجا و دادگر و از دروغ و حیله بیزار بود و با این تفاوت آشکار با هم بزرگ می‌شدند.

آریستون خیوسی می‌گوید آن دشمنی که در مایه این دو تن برپا بود و کارش بدانسان بالا گرفت همانا مایه‌ی آن یک داستان دلدادگی بود.

بدینسان که هر دوی ایشان دل به زن زیبای جوانی به نام *استسیلاوس*[1] از مردم *کئوس*[2] باخته و بی‌اندازه او را دوست می‌داشتند و به نام همچشمی با هم دشمنی می‌نمودند.

سپس با آنکه زیبایی آن زن که مایه این دشمنی بود از میان رفت دشمنی اینان همچنان باز ماند و در کارهای کشوری نیز دخالت پیدا نمود.

ثمیستوکلیس دسته هوا خواهانی راگرد سر آورده خود را نیرومند گردانیده بود و چندان تعصب می‌ورزید که چون یکی به او گفت: اگر شما هواداری را رها می‌کردید بهترین داور بشمار بودید.

او در پاسخ گفت:

من می‌خواهم هرگز در محکمه‌ای نباشم که دوستان من در آنجا برتری بر دیگران نخواهند داشت.

ولی آریستیدیس را باید بگوییم راه خود را در زمینه سیاست و زندگی به تنهایی می‌پیمود و بیش از همه خواستار این بود که با همراهان خود در بدیهایی که دارند همراهی ننماید و نیز از راه پسند و خرسندی آنان را به کارهای ناستوده دلیر نگرداند. زیرا همیشه بر این عقیده بود که تنها پاکیزگی گفتار و رفتار اوست که می‌تواند مایه راهنمایی مردم به رستگاری باشد.

ولی چون ثمیستوکلیس ایستادگی بی‌اندازه در برابر او داشت و پیاپی تغییرهایی داده کارهای او را نا انجام می‌گذاشت، آریستیدیس خود را ناگزیر می‌دید که او نیز با هر کار ثمیستوکلیس مخالفت نماید و این رفتار را گاهی به قصد نگهداری خود پیش می‌گرفت و زمانی آن قصد را داشت که از بزرگی روز افزون ثمیستوکلیس و گروندگی مردم به او جلوگیری کند.

---

1. Stesilaus

2. Ceos

چنین می‌پنداشت که اندک سودهایی را از آن توده که از دست دهد بهتر از آن است که ثمیستوکلیس را در آن راه پیشرفت آزاد بگذارد. سرانجام روزی در یک موضوع که به سود مردم بود پی او به دشمنی ثمیستوکلیس ایستادگی نموده کار خود را پیش برد. از انصاف نگذشته چنین گفت: تا شما مرا و ثمیستوکلیس را از شهر بیرون نفرستید آتن آسوده نخواهد بود. هنگام دیگری پیشنهادی کرده بود و با آنکه انبوهی مخالف آن بودند او پیشنهاد را پیش برد، ولی چون رئیس انجمن می‌خواست موضوع را به رأی بگزارد خود او چون از گفتگوهایی که شده بود از پیشنهاد پشیمان گردید از این جهت آن را از تصویب باز داشت.

نیز او چه بسا که اندیشه‌های خود را با دست دیگر کسان به میان می‌گذاشت و این برای آن می‌کرد که ثمیستوکلیس آن را از او شناخته مخالفت ننماید و از این راه زیان به توده نرسد.

در همه‌ی فراز و نشیبهای توده یونانی او یک حال را داشت و این پایداری او به راستی شایسته آفرین بود.

زیرا نه از پیشرفت کار و نوازشهای مردم غرور بر او دست می‌یافت و نه از حوادث ناگوار و سختیهایی که پیش می‌آمد زبونی می‌نمود. چنین عقیده داشت که باید به پیشرفت کار کشور و میهن خود بکوشد و جانسپاری دریغ نسازد بی‌آنکه مزدی یا پاداشی چشم داشته باشد نه اینکه پول و خواسته چشم نداشت در پی شهرت و نیک‌نامی نیز نبود. از اینجاست که هنگامی که در تیاتر این شعرهای آیسخولوس را می‌خواندند:

> او نه تنها دادگر می‌نماید به راستی دادگر است. او به نیکی می‌کوشد و از زمین دل او جز تخمهای خردمندی و راهنمایی بخردانه نمی‌روید.

همه تماشاییان به سوی او باز گشته و نگاه کردند به این قصد که معنی درست این شعرها همانا اوست.

او به راستی بهترین هوادار دادگری بود و نه تنها با هوسهای دوست بازی و هواداری از خویشان نبرد می‌نمود بلکه از خشم و کینه توزی هم سخت پرهیز می‌جست.

گفته‌اند: هنگامی کسی را به محاکمه کشیده بودند که دشمن او بود و قاضیان بی‌آنکه دفاع آن مرد را بشنوند می‌خواستند به رأی مبادرت نمایند. آریستیدیس بی‌درنگ از کرسی قضاوت برخاسته پهلوی متهم نشست و با او در این باره همزبان گردید که مهلت دفاع به وی داده سپس به رأی پردازند. به هنگام دیگری که او در میان دو تن قضاوت می‌نمود یکی از ایشان چنین گفت:

این مدعی من همیشه از شما بدگویی می‌کند.

آریستیدیس روی به او گردانیده گفت:

این بگو که به شما چه بدی کرده؟ زیرا در اینجا محاکمه شماست نه محاکمه من.

هنگامی که او را به عهده داری مالیاتها برگزیده بودند به حسابها پرداخته چنین دریافت که بسیاری از کسانی که رشته کارهای توده را در دست دارند و یا پیش از آن داشته‌اند پول توده را به گزاف خرج کرده‌اند، به ویژه ثمیستوکلیس که بیش از دیگران زیان به توده رسانیده و این دریافت خود را آشکار ساخته به دهانها انداخت.

از این جهت ثمیستوکلیس کسانی را با خود همدست ساخت و آن هنگام که آریستیدیس می‌خواست حسابهای خود را بدهد او را متهم به خیانت ساختند.

این داستان را *ادومنیوس*[1] نقل می‌کند. ولی چون مردان آبرومند و نیکوکار شهر همه هوای او را داشتند از این جهت تهمت پیشرفت نکرد و او را نه اینکه از جریمه که بایستی بپردازد آزاد نمودند، بلکه دوباره همان سمت راست را به دست اختیار او سپردند.

این بار او را چنین وانمودند که از رفتار گذشته خود پشیمان است و از این جهت با نرمی بسیار رفتار می‌نمود و از آن کسانی که گزافه کاری در پول توده می‌نمودند حساب نمی‌خواست و این بود که این کسان خرسندی از او می‌نمودند و به این بسنده نکرده آتنیان را بر می‌انگیختند که بار دیگر او را به عهده‌داری مالیات برگزینند.

ولی چون زمان برگزیدن فرا رسید خود او زبان به نکوهش مردم باز نموده چنین گفت:

آن زمان که من کار خود را به درستی و پاکدلی انجام می‌دادم شما مرا متهم کرده آبرویم را ریختید.

این زمان که درستی از خود ننموده و دزدان مال توده را در کارهای خودشان آسوده گزاردم بدینسان مرا می‌نوازید و آفرینها می‌خوانید. ولی من از نوازش و آفرین این زمان بیشتر شرمناکم تا آن تهمت و آبروریزی آن زمان. من دلم با این حال شما می‌سوزد که پاس دلخواه دزدان و بدکاران را نگاه‌داشتن نزد شما بیشتر قدر دارد تا دلسوزی به گنجینه توده، این بگفته پا به جلو گذاشت تا خیانتهایی را که در این بار عهده‌داری خود به کار مالیات کرده یکایک نشان دهد و بدینسان دهانها را که به آفرین‌گویی باز شده بود بسته و آن برگزیدن و رأی دادن را نا انجام گذاشت.

---

1. Idomeneus

لیکن از همین راه ارج و بهای دیگری پیش دسته‌های آبرومند و نیکوکار پیدا نمود.

هنگامی که داریوش *داتیس*[1] را فرستاد که به کیفر آتشی که آتنیان به *ساردیس*[2] زده بودند گوش آنان را بمالد و خود می‌خواست بدین دستاویز دست به یونان پیداکند و یونانیان را زیر دست خود گرداند و داتیس به یونان آمده در ماراتون لشکرگاه زد و به ویران کردن کشور پرداخت. آتنیان ده تن سردار برگزیدند که به جنگ او بفرستند. از این ده تن مشهورتر از همه ملتیادیس بوده.

پس از آن آریستیدیس شهرت داشت و نیروی او نیز در مرتبه دوم از ملتیادیس بود.

هر یکی از این ده تن در روز نوبت خود سردار همگی لشکر بود و همه اختیار را داشت ولی آریستیدیس چون نوبت سرداری به او رسید به دلخواه و آرزو اختیار را به ملتیادیس واگزارده بدینسان به آن دیگران هم فهمانید که کهتری از خود نمودن در برابر مردان کاردان و بزرگ نه تنها از ارج یک کسی نمی‌کاهد بلکه خود خردمندی و پاکدلی او را می‌رساند.

با این رفتار خود همچشمی را از میان آنان برداشته و همه را قانع گردانید که اختیار سپاه را یک جا به دست ملتیادیس بسپارند و او را به هر کاری دست و بال گشاده گردانند. زیرا از آن پس نوبت سرداری به هر یکی که می‌رسید فرمانهای ملتیادیس را به کار می‌بست. در گرماگرم جنگ چون سپاه ایران بیش از همه در برابر تیره‌های *لئونتیس*[3] و آنتیوخیس ایستادگی می‌نمودند، از این جهت ثمیستوکلیس و آریستیدیس دست به هم داده سخت تلاش نمودند. زیرا یکی از ایشان از تیره لئونتیس و دیگری از تیره آنتیوخیس بودند.

سپس که ایرانیان را شکست دادند و به کشتیها پس راندند چون چنین دریافتند که آنان به سوی جزیره‌ها رهسپار نشده‌اند بلکه در نتیجه جلوگیری سپاهیان یونانی در دریا و مخالفت باد ناگزیر شده به سوی آتیکا روانه گردیده‌اند و ترسیدند که مبادا به شهر آتن که تهی از جنگجو و بی‌نگاهدار است حمله ببرند، از جهت نه تیره بدان‌سوی شتافتند و همان روز به شهر رسیدند. ولی آریستیدیس را با تیره‌ی خود در ماراتون گزاردند که مالهای تاراجی و دستگیران را پاسبانی کند و او به این کار برخاسته و با آنکه نقره و زر و رختهای گرانبها که به

---

1. Datis

۲. Sardis پایتخت لودیای باستانی که این زمان پایتخت آسیای کوچک بود و شهر پان (ساتراپ) ایرانی که برای آسیای کوچک فرستاده می‌شد در آنجا می‌نشست.

3. Leontis

گفتن نباید به فراوانی در میان چادرها ریخته وکنون در دست اینان بود آریستیدیس نه تنها خویشتن هیچ گونه دستی به آنها نزد و نزدیک نرفت بلکه دیگران را هم نگذاشت که نزدیک رفته یا دستی به آنها بزنند مگر آنکه کسانی به دزدی چیزهایی برده باشند و او آگاه نشده باشد چنانکه این کار را *کالیاس*[۱] مشعل بردار کرد. زیرا یکی از ایرانیان که گویا او را دیده و از مویها و نشانیها که بر سرش بوده او را پادشاه پنداشته بود، از این جهت در برابر او به خاک افتاده سپس دست او را گرفته و گودالی را که در آنجا مقدار گزافی زر نهان ساخته بودنشان داد وکالیاس که مرد بسیار ستمگر و ناپاکی بوده آن زر را برگرفته هم آن مرد را کشت تاکسی دیگر از موضوع آگاه نباشد.

از این جهت در شعرهایی که برای خنده سروده‌اند به خاندان او نام *لاکوپلوتی*[۲] داده‌اند که معنی آن توانگری یافته از گودال می‌باشد، پس از این پیش آمدها اندکی نگذشت که آریستیدیس *آرخون*[۳] برگزیده شد.

اگر چه دیمتریوس فالیری چنین می‌گوید که این سمت او اندکی پیش از مرگش بود که پس از جنگ پلاتایا روی داد. و *کانثیپیدیس*[۴] که جنگ پلاتای در سال آرخونی او روی داد. در سالنامه‌ها که جانشینان او را شمرده‌اند ما هرگز نام آریستیدیس را نمی‌یابیم. ولی *فاینپوس*[۵] که جنگ ماراتون در سال آرخونی او رویداد ما پشت سر او نام آریستیدیس را می‌یابیم که یاد کرده شده.

از همه‌ی ستوده خوبیهایی که آریستیدیس داشت توده انبوه بیش از همه دادگری او را می‌پسندیدند و شیفته آن بودند. چه او در هر کاری و هر زمانی این خوی خود را نشان می‌داد و از اینجا با آنکه از یک خاندان عادی برخاسته و مرد تنگدستی بیش نبود، همچون پادشاهان لقب خجسته «دادگر» یافته بود که مردم او را به این لقب یاد می‌کردند.[۶] لیکن همین لقب که نخست شهرت و نیکامی او را هر چه بیشتر می‌گردانید سرانجام مایه‌ی رشک دیگران گردیده باعث زحمت او شد.

---

1. Callias
2. Laccopluti
3. Archon
۴. Xanthippides از گفته خود پلوتارخ پیداست که یکی از حکمرانان آتن بود.
5. Phaenippus
۶. پلوتارخ در اینجا شرحی درباره دادخدایان و بنده‌گان سروده که ما از ترجمه آن چشم پوشیدیم.

به ویژه ثمیستوکلیس که از رشک و کینه یک رشته خبرهایی پراکنده می‌ساخت بدین عنوان که آریستیدیس در بیرون به داوری میان مردم پرداخته و بدینسان محکمه را از کار انداخته و همانا مقصود این است که بدینسان خود را فرمانروای مردم گرداند و بی‌آنکه در بارو پاسبانی داشته باشد پادشاهی کند و چون پس از فیروزی که یونانیان، به تازگی یافته بودند مردم بر دلیری و گردن فرازی افزوده از اینجا هیچ‌کس را با شهرت بی‌اندازه بر نمی‌تافتند. این نیز علت دیگر کار بود که از دور و نزدیک در شهر گرد آمده به *آیین اوستراکیسم*، آریستیدیس را از شهر بیرون راندند و راستی این است که رشکهایی بر آریستیدیس در دلهای خود داشتند و نام آن را ترس از بیدارگری گزاردند. زیرا اوستراکیسم تنها برای گوشمال کسان نبود، بلکه منظور بیشتر از آن این بود که چون کسی شهرت بی‌اندازه یافته زور و نیرویش روز افزون می‌گردید او را از میان بردارند.

به عبارت دیگر این راهی بود که کسانی رشکهای خود را به کار برده و دل از آن تهی گردانند، تا زیان آن رشکها از ده سال بیرون راندن یک کسی بیشتر نباشد.

این اصل مقصود از آیین اوستراکیسم بود، لیکن سپس این آیین را درباره هر فرمانروایی نیز به‌کار می‌بردند تا ازگزند و آزار او آسوده شوند و آخرین کسی را که بدین آیین از شهر بیرون راندند **هوپربولوس**[1] بود.

علت بیرون راندن این هوپربولوس هم آنکه *آلکبیادیس*[2] و *نیکیاس*[3] که دو تن مرد نیرومند و کارکن در شهر بودند هر یکی دسته دیگری داشت. مردم در تهیه آن بودند که به دستیاری آیین اوستراکیسم یکی از اینان را بیرون برانند و درست روشن نبود که کدام یک از آن دو بیرون رانده خواهد شد.

این بود آنان دست یکی کرده و دسته‌های خود را به روی یکدیگر ریختند و هوپربولوس را از شهر بیرون راندند

از اینجا مردم سخت دلگیر گردیده و از آیین اوستراکیسم بیزار شدند و آن را برانداختند. اما دستور به‌کار بستن آن کار خلاصه‌اش اینکه هر کسی یک تکه سنگی یا سفالی که به یونانی

---

1. Hyperbolus

۲. سرگذشت او خواهد آمد.

۳. Nicias یکی از سرداران معروف آتن

اوستراکون[1] می‌نامیدند بر می‌گرفت و نام آن کسی را که می‌خواست از شهر بیرون رانده شود به روی آن نوشته به جایی در بازارگاه که نرده چوبی گرد آن کشیده بودند می‌برد و در آنجا قاضی نخست آن تکه‌ها را می‌شمرد زیرا اگر شماره آنها از شش هزار کمتر می‌بود اوستراکیسم انجام نمی‌گرفت و آن را نارسا می‌شماردند.

سپس تکه‌های هر یک نامی را جدا کرده به یک سوی می‌آورد و هر کسی که تکه‌های بیشتر به نام او نوشته شده بود برای مدت ده سال بیرون رانده می‌شد، ولی از زمین‌هایی که از آن خود داشت بهره می‌توانست یافت.

چنین گفته‌اند که در داستان بیرون راندن آریستیدیس فرد بی‌سواد و ساده‌ای به او بر خورده و تکه را به آریستیدیس که نمی‌شناخته می‌دهد و خواهش می‌کند که بر روی آن نام «آریستیدیس» را بنویسد. آریستیدیس در شگفت شده می‌پرسد: آیا چه رنجشی از آریستیدیس یافته است؟...

مرد ساده می‌گوید: هیچ رنجشی از او نیافته‌ام بلکه او را هرگز نمی‌شناسم، لیکن ازبس که نام او را «آریستیدیس دادگر» می‌شنوم از شنیدن این نام به ستوده آمده‌ام. آریستیدیس بی آنکه سخن دیگری بر زبان براند آن را از او برگرفته، نام خود را به روی آن نوشته باز پس می‌دهد و چون از شهر بیرون می‌رفت دستهای خود را به سوی آسمان برداشته چنین گفت: نباید آن روزی که آتنیان نیازمند گردیده یادی از من بکنند و این به عکس دعایی بود که اختلیس کرده بود.

لیکن سه سال پس از آن هنگامی که خشایارشاه لشکر به تسالی و بویوتا از خاک آتیکا آورد آتنیان این تصمیم را لغو ساخته به رانده شده اجازه دادند که به شهر بازگردد و این کار را بیشتر از آن جهت کردند که مبادا او خویشتن نزد ایرانیان رفته و دیگران را هم از یونانیان فریب داده بدانسوی کشاند.

ولی باید گفت که او را نشناخته بودند و بی‌جهت گمان بد درباره او می‌بردند چه او همان کسی بود که پیش از آن بیرون راندن همیشه می‌کوشید و آتنیان را برای جانفشانی در راه آزادی خودشان دلیرتر می‌گردانید.

پس از آن هم که ثمیستوکلیس سردار آتنیان گردیده و همگونه نیرو در دست او بود اینجا

1. Ostracon

نیز با کردار و گفتار همراهی از او دریغ نمی‌ساخت و بدینسان می‌کوشید بزرگ‌ترین دشمن خود را نیک نام‌ترین مردمان گرداند. هنگامی که ایوروبیادیس می‌خواست جزیره سالامیس را رها کند و از آن سوی کشتیهای دشمن شبانه به کار برخاسته همه آن پیرامونها را برگرفته راه تنگه‌ها را بسته بودند و کسی از یونانیان از این موضوع آگاهی نداشت، این تنها آریستیدیس بود که خود را به خطر انداخته و از میان کشتیهای دشمن گذشته و شبانه از آپیگنا به چادر ثمیستوکلیس در آمده و او را دیدار کرده چنین گفت: ثمیستوکلیس! خوبست ما آن کشاکش بی‌سود و کودکانه خود را کنار گذارده این زمان کشاکش در زمینه‌ای کنیم که نتیجه آن رهایی و ایمنی یونان باشد. شما در فرمانروایی و فرماندهی خود و من در یاوری شما و رأی زنی. زیرا اکنون چنین می‌بینیم که شما تنها کسی هستید که پافشاری در زمینه نگهداری تنگه‌ها می‌کنید و در این باره اگر چه مردم خودمان مخالفت نمودند، ولی دشمن به شما یاری می‌کند. زیرا سراسر دریا در پشت سر و پیرامون ما پر از کشتیهای دشمن می‌باشد و ما کنون راهی در پیش نداریم جز آنکه دلیری و جنگجویی از خود نشان بدهیم و گرنه راه گریز ما بسته است.

ثمیستوکلیس در پاسخ او گفت:

آریستیدیس من تا بتوانم نخواهم گذاشت شما در این نیکی بر من برتری جویید و همیشه خواهم کوشید از این رفتار شما پیروی نموده اگر توانستم در نکویی بر شما برتری جویم.

سپس تدبیری را که در برابر ایرانیان به کار برده بود باز گفت و خواستار گردید که با ایوروبیادیس دیداری نموده و چگونگی را گفته به او آگاهی دهد که بی‌آنکه جنگی کرده شود از آنجا بیرون رفتن نشدنی است.

زیرا امید بسیار داشت که ایوروبیادیس سخن او را باور خواهد نمود. در شورایی که برای کار جنگ بر پا شده بود *کلیئوکریتوس*[1] کورسی در برابر ثمیستوکلیس چنین می‌گفت که آریستیدیس با شما هم‌داستان نمی‌باشد و اینست که با آنکه در اینجاست هرگز لب به گفتگو باز نمی‌کند.

آریستیدیس پاسخ او را داده گفت:

من این آشتی را نکردم مگر برای اینکه دیدم رأی ثمیستوکلیس بهترین رأی می‌باشد و کنون در اینجا که خاموشم نه از بهر احترام کسی است، بلکه از جهت آنست که رأی او را می‌پسندم.

---

1. Cleocritus

بدینسان سرکردگان یونان به کار پرداخته بودند. ولی آریستیدیس جزیره *پسوتالیا*[1] راکه جزیره کوچکی در آن تنگه‌ها در برابر سالامین بود می‌دید که دسته‌ای از سپاهیان دشمن به آنجا در آمده‌اند. از این جهت با چند تا از کشتی کوچک همراه یکدسته از همشهریان دلاور و جانسپار خود به آنجا رفت و بر آن سپاهیان چیره گردید همگی آنان را بکشت مگر یکدسته از پیشروان ایشان راکه زنده دستگیر ساخت.

از جمله اینان پسران سانداااوکی خواهرخشایارشاه بودند که بی‌درنگ آنان را به نزد ثمیستوکلیس فرستاد و چنانکه گفته شده به دستور یک وحی به فرموده ایوفراند تیس کاهن هر سه ایشان را قربانی *باخوس* خون آشام گردانیدند.[2]

از آن سوی آریستیدیس برگرداگرد جزیره سپاهیان گزارده کوشید که کسی از همراهان او نابود نگردد و کسی از دشمنان جان به در نبرد. زیرا آنجا نزدیک‌ترین جایگاه جنگ بود و سختی کشاکشی همه در آن پیرامون روی می‌داد و به همین جهت بود که سپس یک نشان فیروزی در جزیره پسوتالیا برگمارده شد.[3]

پس از این جنگ ثمیستوکلیس برای آنکه آریستیدیس را بیازماید به او چنین گفت:

ماکار بسیار نیکی کرده‌ایم لیکن یک کار بهتر دیگری را هم باید بکنیم و آن نگاهداشتن آسیا در اروپا می‌باشد بدینسان که به سوی هلسپونت راه پیموده پلی راکه در آنجا از کشتی پدید آورده‌اند ببریم.

آریستیدیس دادکشیده گفت: هرگز چنین اندیشه را به دل خود راه مده. بلکه اگر می‌توانی راهی پیداکن که این مادان هر چه زودتر از خاک یونان بیرون روند. زیرا ما اگر راه آنان را ببندیم ناگزیر شده به کوشش سخت خواهند برخاست و با آن سپاه انبوه روی به درون یونان خواهند آورد. این بود که ثمیستوکلیس آرناکیس خواجه راکه اسیر در دست او بود فرستاده دستور داد که نزد خشایارشاه شتافته به او آگهی دهد که یونانیان می‌خواهند به سوی پل رفته آن را ویرانه گردانند. ولی ثمیستوکلیس آنان را از عزیمت باز داشته است.

خشایارشاه از این خبر ترسیده بی‌درنگ به سوی هلسپونت شتافت ولی ماردونیوس را با

---

1. Psyttalea

۲. این داستان را در ترجمه حال ثمیستوکلیس درازتر سروده است.

۳. از روی حسابی که دانشمندان اروپایی کرده‌اند این حادثه در سال ۴۸۰ پیش از میلاد بوده است. ده سال دیرتر از جنگ ماراتون.

کار آمدترین بخش سپاه خود نزدیک به سیصد هزار تن در یونان باز گزاشت و این خود دشمن پافشاری بود که چون به زور و نیرومندی دسته پیادگان خویش اطمینان بسیار داشت. از اینجا نامه‌های لاف و گزاف به یونانیان می‌نوشت به این مضمون: شما در دریا به سپاهیانی چیره در آمدید که آنان ورزیده جنگ در خشکی بودند و عادت به کشتی و پارو نداشتند. ولی اکنون دشت پهناور تسالی به روی شما باز است. دشتهای بویوتیا میدانگاه شایانی برای هر دلاوری است که آرزوی جنگ نماید چه پیاده باشد و چه سواره - از آنسوی در نهان پیامهایی با نوشتن یا به زبان پیامبران برای آتنیان فرستاده از زبان پادشاه وعده به آنان می‌داد که شهر آتن را دوباره بسازد و مقدار گزافی پول به آنان بدهد و آنان را به فرماندهی سراسر یونانیان برساند به شرط این که آنان در جنگ دخالت ننمایند.

لاکیدومنیان این خبر را شنیده و بیمناک شده فرستاده نزد آتنیان فرستادند که با آنان در این باره گفتگو نمایند و آنان زنان و فرزندان خود را به اسارت روانه گردانیده برای خرج آن کسانی که از پا افتاده‌اند پول از اسپارتیان بپذیرند. زیرا در نتیجه آنکه شهر آتن و زمینهای پیرامون آن لگدمال گردیده مردم آن شهر دچار سختی گردیده بودند. آتنیان فرستادگان را پذیرفته و به آموزگاری آریستیدیس پاسخی به آنان گفتند که در خورستودن می‌باشد بدینسان که گفتند:

ما دشمنان خود را معذور می‌داریم که هر چیز را شایان خرید و فروش می‌شناسند. زیرا که آنان چیزی گرانمایه‌تر از پول سراغ ندارند.

ولی لاکیدومنیان را چگونه معذور داریم که تنها تنگدستی و بی‌چیزی امروز ما را به چشم آورده و گرانمایگیهای ما را فراموش می‌کنند و اینست که به ما در برابر جنگ با دشمن یونان نوید نان و آب می‌دهند؟!

آریستیدیس دوباره فرستادگان را به انجمن آورده گفت: به لاکیدومنیان پیغام رسانید که هرگزچیزی در روی زمین یادر زیرآن نیست که نزد مردم آتن گرانبهاتر از آزادی یونان باشد. سپس روی خود را به فرستادگانی که از جانب ماردونیوس آمده بودند برگردانیده و خورشید را بر آسمان نشان داده گفت:

تا این خورشید در گردش خود پایدار است مردم آتن به کیفر آن زمینهایی که ایرانیان پایمال ساخته‌اند و پرستشگاه‌هایی که آتش زده سوزانیده‌اند در جنگ با ایشان پایدار خواهند بود.

گذشته از این کارها قانونی را پیشنهاد کرد درباره اینکه کاهنان نفرین بخوانند بر هر کسی که به سوی ایران بگراید و یا از پیمان همدستی یونانیان کناره گزیند.

چون مارونیوس هجوم دیگری به خاک آتیکا آورد از آن جهت آتنیان دوباره شهر را رها کرده به جزیره سالامین پناه بردند.

در این هنگام بود که آریستیدیس را به فرستادگی نزد لاکیدومنیان فرستادند تا آنان را درباره بی‌پروایی نمودن و سپاه را دیر فرستادن نکوهش کند و از آنان برای نگاهداری آن بخش یونان که هنوز آزادمانده یاوری بخواهد.

ولی *ایفوران* هیچ‌گونه پروایی به این سخنان او نکرده و همچنان سرگرم جشن و بازی بود (زیرا این هنگام یکی از جشنها فرا رسیده بود) ولی شبانه پنج‌هزار اسپارتی که هر یکی از آنان هفت‌تن پرستار از *هلوتان*[1] باخود داشت روانه کرد بی‌آنکه آتنیان که‌درآنجا بودند آگاه شوند.

و چون آریستیدیس دوباره به گفتگو در آمده شکایت آغاز نمود آنان پاسخ داده گفتند: شاید شما خواب می‌بینید. وگرنه سپاه دیرزمانی است که در *اورستیوم*[2] می‌باشد و راه را به سوی «بیگانگان» در پیش دارد و این نامی بود که ایرانیان را با آن می‌خواندند.

آریستیدیس گفت:

این چه هنگام ریشخندکردن است در جایی که باید به دشمن بپردازید چرا به دوستان آزار می‌رسانید؟ این سخنی است که ایندومنیوس آورده. ولی در نوشته آریستیدیس نه نام خود او بلکه نامهای کیمون و کسانثیپوس و مورونیدیس[3] دیده می‌شود که به فرستادگی برگزیده شده‌اند.

چون او را به سرداری برگزیدند با هفت هزار تن سپاه آهنگ پلاتایا راکرد که در آنجا با اوسانیاس سردار همگی یونانیان همراه اسپارتیان به او پیوست نیز لشکرهای دیگر یونانیان به ایشان پیوستند.

لشکرگاه ایرانیان در کنار رود *آسوپوس*[4] بوده سراسر کنارهای آن را فراگرفته بودند و شماره آنان چندان فزون بود که نتوانسته بودند حایلی برگرداگرد خود بکشند.

ولی بنه و ابزار آنان و چیزهای گرانبها که داشتند دیواره‌ای چهارگوشه برگرد آن کشیده بودند که درازی هر گوشه آن یکمیل بیشتر می‌گردید.

---

۱. Helot بندگان و اسیران که نوکر و پرستار بودند به این نام می‌خواندند

2. Oresteum

3. Myronides

4. Asopus

تیسامنوس[1] از مردم ایلیا به پا اوسانیاس و به همگی یونانیان چنین پیشین‌گویی کرده بود که فیروز خواهید در آمد. ولی باید از جای خود نجنبیده هجوم نبرید بلکه دشمن را دفاع نمایید.

ولی آریستیدیس کس بدلفی فرستاد و از خدا چنین پاسخ گرفت که آتنیان بر دشمن چیره خواهند شد و باید برزئوس و دیگر خدایان نیایشها کنند و بر پهلوانان قربانیها بگذارند[2] نیز باید در خاک خود در دشت کیریس[3] به جنگ برخیزند.

آریستیدیس از داستان این وحی به تشویش افتاده فروماند. زیرا قهرمانی که نام برده شده و بایستی قربانیها برای آنان گذارده شود. از آن پلاتایا بودند ولی از آن سوی دستور جنگ در خاک خود آتنیان و در دشت کیریس او را ناگزیر می‌ساخت که به خاک آتن بازپس گردد.[4]

در این میان که او نمی‌دانست چه باید کرد *اریمنستوس*[5] سرکرده سپاهیان پلاتای در خواب زئوس را دیدار کرد.

زئوس از او پرسید:

آیا یونانیان چه تصمیمی دارند.

آریمنستوس گفت:

آقای من! فردا به سوی کیریس روانه خواهیم شد که از روی دستور اپولو با دشمنان در آنجا کارزار کنیم

زیوس پاسخ داده گفت:

ولی شما در این باره به خطا می‌روید. زیرا آنجایی که خدا به شما نشان داده جز در همین خاک پلاتای نیست که اگر جستجو کنید خواهید یافت.

آریمنستوس از خواب بیدار شده کس فرستاد و پیر مردان و دانایان شهر خود را به آنجا خوانده و به آنان گفتگو کرده با هم به جستجو پرداختند و در نتیجه کوشش جایی را در دامنه کوه *کیسایرون*[6] پیدا کردند که در آنجا پرستشگاه کهنه‌ای به نام کیریس می‌ایستاد و این بود از

---

1. Tisaminus

۲. یونانیان چون قهرمانان و پهلوانان را به رتبه خدایی می‌رسانیدند از این جهت برای آنان قربانی می‌گزاردند.

۳. در این بخش گفته‌های پلوتارخ را مختصر گردانیده‌ایم.

4. Cees

5. Arimnestus

6. Cithaeren

دنبال آریستیدیس فرستاد. او چون بیامد آنجا را برای جنگ بهترین نقطه یافت. زیرا جایی بود که برای پیاده بسیار آسان ولی برای سواره بسی سخت و دشوار بود و از هر باره برای یونانیان شایسته می‌نمود.

از آنجا که همه دستور وحی جای خود را گیرد آریمنستوس چنین پیشنهاد نمود که سر حدی را که تا آن هنگام در میان خاک آتن و خاک پلاتای داشتند تغییر بدهند و این بخش زمین را به آتنیان واگزارند تا خاک آنان شمرده شود و جنگ در آنجا کرده شود.

مردم پلاتای این پیشنهاد او را به دلخواه پذیرفتند و این غیرت و گذشت آنان چندان شهرت یافت که چندین سال پس از آن هنگامی که الکساندر خداوند همگی آسیا گردید دیوارهای پلاتای را دوباره بر آورده در میان بازیهای اولمپیاد دستور داد جار کشیدند که پادشاه مهر و نوازش از مردم پلاتای دریغ نمی‌سازد و این به پاداش پاک سرشتی و بزرگواری است که آنان در زمان جنگهای مادی نموده به دلخواه زمینهای خویش به آتنیان بخشیدند و همدست آنان مردانه جنگ کردند.

مردم *تیگیات*[1] بر سر جایگاه خود در صف سپاه با آتنیان کشاکش آغاز نمودند زیرا بدانسان که رسم بود اسپارتیان بایستی دست راست لشکر را بگیرند. تیگیاتیان هم خواستار بودند که دست چپ به آنان سپرده شود و در این باره دستاویزهایی از شهرت و نیکنامی پدران خود داشتند.

آتنیان از این کار ایشان بر آشفتند ولی آریستیدیس پا به جلو گزارده و لب به گفتار باز نموده چنین گفت:

> ای اسپارتیان و ای یونانیان دیگر! همه بدانید که جای نه بر دلیری جنگجویان می‌افزاید و نه از آن می‌کاهد شما هر جایی را برای ما می‌سپارید ما کوشش خواهیم کرد که نگزاریم سرفرازیهای پیشین ما لکه‌دار گردد. زیرا ما به اینجا نه برای نبرد با همخاکان خود بلکه از بهر دشمنان آن خاک آمده‌ایم
>
> ما هیچ‌گاه نمی‌خواهیم نیکیهای گذشتگان خود را به یاد دیگران بیاوریم بلکه می‌خواهیم در سایه دلیری و جانسپاری نیکیهای خود را به همگی نشان بدهیم.

نتیجه این گفتار او بود که شورای جنگی نیز هوای آتنیان را داشته دست چپ سپاه را به آنان شمرد.

---

1. Tegeatae

چون در این هنگام همگی یونان سامانش به هم خورده بیش از همه کار آتنیان آشفته شده بود. دسته‌ای از کسانی که از خاندانهای بزرگ برخاسته خداوند زمین و دارایی بودند و این زمان می‌دیدند دارایی خود را از دست داده و نام و شهرت خویش را هم باخته‌اند، ولی دیگران بر شهرت و نیک نامی افزوده‌اند از این جهت در یک خانه‌ای در پلاتای گرد هم آمده چنین نیرنگ اندیشیدند که به کوشند و حکومت را به دست ایرانیان بیاندازند.

این پیش آمد در لشکرگاه نیز رخته پدید آورد و کسانی فریب آنان را خوردند و آریستیدیس چون آن را دریافت به پاس سختی زمان خواست از یک سوی بدکرداران را بی‌کیفر نگزارد و از سوی دیگر کار را به پرده‌دری نرساند. از این جهت با آنکه کسان بسیاری آلوده تهمت بودند او تنها هشت تن را به زیر بازپرس کشید.

از اینان دو تن چون پیشاهنگان آن خیانت بودند و گناهشان بسی بزرگ بود خود ایشان از لشکرگاه گریخته ناپدید شدند یکی *آیسخینیس*[1] از مردم لامپرا و دیگری *آگیسیاس*[2] از مردم اخارینا. اما دیگران را آریستیدیس رها نموده چنین گفت:

شما در این هنگام فرصت آن دارید که پشیمانی و توبه خود را در سایه جانفشانی و کوشش آشکار گردانید. چنین بینگارید که مدتی پنهان شده بودید وکنون بیرون آمده توبه می‌کنید و توبه خود را با جانفشانی بثبوت رسانید.

ماردونیوس می‌خواست دلیری یونانیان را بیازماید و این بود که همه سوارگان خود را که دسته‌ی نیرومندی بودند خود او نیز در میان ایشان به جنگ می‌پرداخت بر سر آنان فرستاد. یونانیان بر دامنه کوه کیثایرون چادرزده بودند مگر میگاریان که سه هزار تن بوده و در دشت چادر زده بودند و این بود که سوارگان ایران نخست بر سر اینان تاختند و از هر سوی به جنگ پرداختند میگاریان بی‌درنگ کس نزد پااوسانیاس فرستاده از او یاری طلبیدند. زیرا به تنهایی هرگز نمی‌توانستند در جلو آن همه سوارگان ایران ایستادگی نمایند.

پااوسانیاس این پیام ایشان را شنیده و خود با چشم می‌دید که چادرهای میگاریان از بس که تیرها و زوبینها به آنها می‌رسید پوشیده گردید و خود آن سپاهیان به یک جای تنگی پناهنده شده به پاییدن خود پرداخته‌اند. ولی او سراسیمه گردیده نمی‌دانست چگونه دسته‌های سنگین ابزار خود را به یاری آنان بفرستد. سرانجام دل بفرستادن دسته‌ای نهاد ولی برای آنکه

1. Aeschines 2. Agesias

سپاهیان و سر کردگان را به چنین کاری برانگیزد پرسید که کیست به نگهداری میگاریان بشتابد؟ دیگران که پس ایستادند آریستیدیس داوطلب شده *المپیادورس*[1] را که یکی از سر کردگان زیردست او و خود مرد بسیار دلاوری بود با سیصد تن برگزیده از آتنیان و دسته‌ای از تیراندازان به میدانگاه فرستاد.

اینان به زودی آماده گردیده بدانجا شتافتند. از آن سوی *ماسیستیوس*[2] که سر کرده سوارگان دشمن و خود مردی بی‌اندازه جنگجو و دلیر و همچنین تناور و خوش سیما بود این کار آنان را دریافت و عنان اسب را برگردانیده به جلو آنان شتافت.

از این جهت جنگ بسیار سختی در گرفت و هر دو سوی چنان کوشیدند که تو گویی آخرین جنگ این جنگ آنان خواهد بود. ولی چون اسب ماسیستیوس زخم برداشت و او را بر زمین انداخت و او بر افتاده از سنگینی زره و ابزارهای خود نتوانست به چابکی برخیزد آتنیان گرد او راگرفته پیاپی زخمها فرود آوردند. ولی هیچ یک از این زخمها اثری نداشت چراکه سراسر تن او از سینه و رانها و سر و رو پوشیده از زر و برنج و آهن بود. مگر یکی از آتنیان از رخنه نقاب آهنین زخمی رسانیده او را بکشت.

دیگر سپاهیان ایران این به دیده روی بگریز آوردند و آن لاشه را در میدان بازگزاردند.

بزرگی این فیروزمندی یونانیان نه تنها از این جهت بود که گروه بس انبوهی را از دشمن کشته بودند بلکه از رفتار خود ایرانیان هم پیدا بود که آن فیروزی یونانیان بس بزرگ بوده زیرا همه مویستردند و از اسبها و استرهای خود هم موها را بریدند و سراسر آن دشت را پر از شیون ساختند.

زیرا ماسیستیوس که از دست آنان رفته بود در رتبه نزدیک ماردونیوس بود و به اندازه او ارج و نیرومندی داشت.

پس از این زد و خورد سوارگان زمان درازی هیچ یک از دو سوی به جنگ برنخاست. زیرا پیشین‌گویان که از رهگذر قربانیها پیشین‌گویی می‌کنند هم به یونانیان و هم به ایرانیان چنین گفته بودند که اگر به هجوم نپردازند و در جای خود به دفاع ایستند فیروزی از آن ایشان خواهد بود ولی اگر هجوم کردند شکست خواهند دید.

سرانجام ماردونیوس چون دید آذوقه سپاه بیش از چند روز باز نمانده از آن سوی یونانیان پیاپی فزون‌تر می‌گردیدند زیرا کسانی از سر نو به یاری آنان می‌شتافتند.

---

1. Olympiadorus   2. Masistius

از این جهت دست از شکیبایی برداشته بران سر شد که بار دیگر جنگ را دنبال کند ولی می‌خواست که هنگام دمیدن آفتاب از روداسوپوس گذشته و یونانیان را غافل گیر ساخته به یک ناگاه بر سر آنان بتازد و این قصد خود را شبانه به سرکردگانی که زیر دست او بودند باز نمود.

همان شب هنگام نیم شب سواری نهانی به لشکرگاه یونانیان آمده چون به نزدیک پاسبان رسید چنین گفت که می‌خواهد آریستیدیس آتنی را دیدار کند و چون آریستیدیس خبردار شده به شتاب نزد او آمد آن سوار چنین گفت:

من الکساندر پادشاه ماکیدونی می‌باشم و اینکه در چنین هنگامی خود را به خطر سختی انداخته‌ام برای دلبستگی است که به شما دارم. من ترسیدم که هجوم ناگهانی ایرانیان سامان شما را به هم بزند و نتوانید بدانسان که می‌باید جنگ کنید.

بدانید که ماردونیوس فردا جنگ آغاز کرده به هجوم خواهد برخاست و این نه از آن جهت است که امید به پیشرفت خود دارد یا اینکه دلیری او را به این کار برانگیخته است بلکه از کمی آذوقه ناگزیر است که به کوشش برخیزد.

با آنکه پیشین‌گویان او را از هجوم منع کرده‌اند. وحی نیز چنین کاری را دستور نمی‌دهد و این است که سپاهیان همه ناامید و دلشکسته می‌باشند با این حال او ناگزیر از جنگ کردن است و گرنه به نایابی آذوقه دچار خواهد گردید.

این سخنان راگفته از آریستیدیس خواستار گردید که این نیکی را فراموش نگرداند ولی به هیچ کس باز نگوید.

آریستیدیس پاسخ داد که پنهان کردن آن از پاالوسانیاس که سردار همگی است درست نخواهد بود ولی از دیگرکسان پاک پنهان می‌دارم تا هنگامی که جنگ به پایان برسد و در آن هنگام اگر یونانیان فیروز در آمده بودند راز را آشکار باید کرد که همگی از این نیک خواهی شما خرسندی نمایند.

سپس پادشاه ماکیدونیا بر اسب خود نشسته بازگشت و از آن سوی آریستیدیس به چادر پاالوسانیاس رفته او را از چگونگی آگاه ساخت و او سرکردگان را نزد خود خوانده دستور داد که سپاه را به صف بگذارند.

در اینجا هیرودوتس چنین می‌نویسد که پاالوسانیاس با آریستیدیس گفتگو کرده چنین خواست که آتنیان جای خود را تغییر داده دست راست لشکر را بگیرند تا در برابر خود

ایرانیان باشند. چرا که آنان جنگ ایرانیان را دیده شیوه کارزار آنان را شناخته‌اند و از این جهت بهتر می‌توانند با آنان نبرد نمایند و بر آنان دلیر خواهند بود ولی دست چپ را به او وا گزارند که در برابر یونانیان همدست ایران باشد.

سرکردگان آتن این پیشنهاد را از پاائوسانیاس از راه زورگویی دانستند و خواری خود پنداشتند که در جایی که دیگر دسته‌های لشکر هر کدام به جای خود باز مانده تنها اینان از جایی جایی کشیده شوند که تو گویی غلامان یا اسیرانی هستند و باید زبون خواهش و فرمان دیگران باشند و آنان را به برابر نیرومندترین دسته‌های دشمن گسیل دارند.

ولی آریستیدیس می‌گفت هر دو سوی در اشتباه هستید. زیرا مگر اندکی پیش از این نبود که شما آتنیان بر سر دست چپ باتیگیاتیان نبرد می‌نمودید و می‌خواستید جایگاه سخت‌تر به شما داده شود؟

با این حال کنون که لاکیدومنیان دست راست را به شما واگزار می‌نمایند وجود شما را پیشوایان جنگ بر می‌گزینند، دیگر چرا ناخرسند باشید و از این برتری که به شما می‌دهند شادمانی نکنید؟ و آنگاه این خود پیش آمد نیکی است که شما با همخاکان خود جنگ نکرده به جای آنها با آسیاییان که دشمنان طبیعی شما هستند جنگ نمایید.

پس از این سخن آتنیان به چابکی جای خود را با لاکیدومنیان عوض کردند و در میان این تغییر جا به گفتگو پرداخته چنین می‌گفتند:

مگر این دشمنان دلهاشان بزرگ‌تر یا ابزارهاشان کارگرتر از آنست که در جنگ ماراتون بودند؟

مگر جز این است که همان رختهای زردوز و زیبا و در درون آنها مردان زن‌کردار ترسوست؟

از این سوی ما نیز همان ابزارها و تنها را که داشتیم داریم جز آنکه در سایه فیروزیها که یافته‌ایم اکنون دلیرتر گردیده‌ایم.

ما همچون دیگران تنها به نام دفاع از کشور جنگ نمی‌کنیم بلکه پاس یادگارهای فیروزی را که در سالامین و ماراتون برپا شده نیز می‌داریم و می‌خواهیم دانسته شود که آن نشانها را نه ملتیادیس بر انگیخته و نه پیش آمد بخت بلکه دلیریهای آتنیان بر انگیخته است.

این گفتگوها را کرده و به چابکی جای خود را عوض می‌کردند. از آن سوی کسانی از مردم ثبیس این تغییر را در سپاه یونان دریافته به ماردونیوس خبر دادند و او یـا از آنکـه

نمی‌خواست با آتنیان روبه رو شود و یا اینکه جنگ با لاکیدومنیان را خواستار بود، ایرانیان را به دست دیگر سپاه خود نقل داد و یونانیانی را که در لشکر او بودند دستور داد که در برابر آتنیان صف بکشند. این شگفت‌تر که چون پاوسانیاس از این تغییر در لشکر ایرانیان آگاهی یافت بار دیگر او خویشتن به دست راست آمد و از آن سوی ماردونیوس نیز بار دیگر در دست چپ سپاه خود در برابر لاکیدومنیان ایستاد. از این جهت آن روز بی‌جنگ به پایان رسید.

سپس یونانیان در شورای جنگی که داشتند بدان‌سر شدند که لشکرگاه خود را اندکی دورتر ببرند و جایی را پیدا کنند که بهتر و برای آب دسترس باشد. زیرا در این جای خود چشمه‌هایی را که بود سوارگان دشمن ویرانه ساخته بودند و آب به سختی پیدا می‌شد. ولی چون شب فرا رسید و سرکردگان به آهنگ رفتن بدان جایگاه روانه شدند.

سپاهیان چندان آراسته و آماده نبودند که همگی در یک جا روی به راه نهند و این بود که همین که از خندقهای خود بیرون آمدند روی به سوی شهر پلاتایا نهادند، در آنجا غوغایی پدید آورده هر دسته‌ای به گوشه‌ای پراکنده شدند و برخی از ایشان می‌خواستند چادرهای خود را در آنجا بزنند.

در این میان لاکیدومنیان خواه‌ناخواه از دیگران جدا افتاده بودند زیرا *آمومفاریتوس*[1] که مرد بسیار دلیر و جنگجویی بود و از مدتها همیشه با دل سوزان انتظار روز جنگ می‌کشید تا کنون به آرزوی خود رسیده بود، از آن رفتن یونان دلتنگی نموده و آن را گریختن از جنگ می‌شمرد.

از این جهت اعتراض کرده می‌خواست هرگز جای خود را رها نکند و با همراهان خود در همانجا ایستاده باماردونیوس جنگ کند.

پاوسانیاس نزد او آمده گفتگو کرد که این تغییر لشکرگاه در نتیجه رأی شورای جنگی بوده و یونانیان چنین رأی داده‌اند. ولی آمومفاریتوس سنگ بزرگی را برداشته به جلوی پای پاوسانیاس انداخته گفت:

> این نشانه باشد که من هرگز از جنگ رو نگردانم و هرگز در بند رأیی که یک شورای ترسو داده است نباشم.

---

1. Amompharetus

پااوسانیاس در کار خود درمانده ندانست در چنین هنگامه سختی چه چاره کند و این بود که کسی از دنبال آتنیان که در راه بودند فرستاده دستور داد باز ایستند تا همراه او باشند.

بدینسان خود او با بازمانده سپاه روی به پلاتای آورد و چشم آن داشت که آمومفاریتوس نیز جنبش نموده راه بیفتد.

در این میان روز فرا رسید و ماردونیوس که از این جنبش یونانیان آگاهی داشت سپاهیان خود را به صف نهاده و بر سر لاکیدومنیان تاخت و چنان خروش و هیاهویی بر انگیختند که پیدا بود در اندیشه جنگ نیستند، بلکه چنین می‌پندارند که یونانیان می‌گریزند و اندیشه دنبال کردن و پایمال نمودن ایشان را دارند.

ولی به زودی خطای خود را دریافتند. زیرا پااوسانیاس همین که چگونگی را دانست به سپاهیان فرمان ایست داد و دستور داد که هر دسته‌ای صف آراسته آماده جنگ بایستد.

ولی یا از جهت برآشفتگی که از رهگذر آمومفاریتوس داشت و یا از جهت سراسیمگی که از نزدیکی ناگهان دشمن دچار گردیده بود فراموش کرد که علامت به همه یونانیان بدهد.

از اینجا بود که یونانیان به زودی و همگی در یک جا به یاری او نشتافتند بلکه دسته‌های کوچکی و پراکنده به آنجا می‌رسیدند. با آنکه جنگ درگرفته بود و آتش کارزار شعله می‌زد. پااوسانیاس قربانیها می‌کرد ولی فال نیکی نمی‌یافت و از این جهت به لاکیدومنیان دستور می‌داد که سپرهای خود را بروی پاها گزارده نگران او باشند و با دشمن هرگز نیاویزند و چون او بار دوم به قربانی پرداخت در این هنگام سوارگان به حمله پرداختند و کسانی را از دسته لاکیدومنیان زخمی گردانیدند.

در این حمله و کشاکش بود که *کالیکراتیس*[1] که مرد زیبا دیدار و بسیار خوشرویی در سپاه یونانیان بود تیری به او برخورد و چون به حال جان دادن افتاد چنین گفت:

> من هرگز غصه مرگ را ندارم. زیرا از خانه خود به همین آرزو بیرون آمده‌ام که در راه نگهداری یونان جان ببازم.
>
> لیکن غصه آن را دارم که کاری از پیش نبرده می‌میرم.

راستی هم هنگام بس سختی فرا رسیده و ایستادگی که مردم نشان می‌دادند در خور شگفتی بود. زیرا آنان در برابر حمله‌های دشمن آرام ایستاده نگران اجازه از خدایان و سردار خود بودند.

---

1. Callicrates

برخی گفته‌اند در این هنگام که پااوسانیاس بگزاردن قربانی پرداخته و اندکی دور از لشکرگاه بود بی آنکه ابزار جنگی نزد خود یا همراهانش باشد ناگهان چند تن از مردم لودی[1] بر سر آنان تاخته قربانیها را پراکنده ساخته تاراج نمودند و پااوسانیاس وکسان او چون ابزاری نداشتند آنان را با چوب یا تازیانه می‌زدند. از اینجاست که هنوز در اسپارت چون قربانی می‌کنند پسرانی را با تازیانه می‌کوبند و این کار را به نام یادآوری از آن پیش آمد می‌نمایند.

پااوسانیاس سخت دلتنگ شده بود. کاهنان قربانی پشت سر قربانی می‌گزاردند. ولی نتیجه به دست نمی‌آمد و او روی به پرستشگاه برگردانید با دیده‌های اشکبار دست به سوی آسمان برمی‌داشت و به خدایان پلاتایازاری نموده چنین در خواست می‌کرد که اگر فیروزی را بهره یونان نخواهند ساخت باری این فرصت و توانایی را به ایشان ارزانی دارند که دلیریها از خود آشکار گردانند تا دشمن که فیروز می‌شوند بدانند که با مردم دلیر و جانسپاری سروکار داشته‌اند.

در میان این زاریهای او بود که ناگهان حال قربانیها تغییر یافته و این زمان فالهای نیکو رو نمودن گرفت و مژده‌های فیروزی داده شد. پااوسانیاس همین که اشاره جنگ نمود تیپ پیاده لاکیدومنیان به یک ناگاه توگویی جانور درنده‌ای شدند که مویهای خود را بالازده روی به جنگ در آوردند دشمنان که آنان را دیدند دانستند که همه دل به مرگ نهاده‌اند و این بود سپرهای چوبی خود را به دست گرفته به تیرباران پرداختند. ولی اینان از هم جدا نشده و پالانکس[2] خود را همچنان فشرده به هم نگهداشته به سوی دشمن دویدند و سپرهای آنان را از دستشان ربوده با حربه به سر و رو و سینه آنان زدند. بسیاری از ایشان را به خاک انداختند ولی دشمن هم دلیری نموده کینه باز می‌جستند و نیزه‌ها را به دست لخت خود گرفته و بسیاری از اینان را بکشتند. نیز شمشیر و قمه به کار می‌بردند و نیزه‌های لاکیدومنیان را از دستشان گرفته خورد می‌ساختند و بدینسان زمان درازی را ایستادگی کردند.

در این میان آتنیان در نیمه راه نگران ایستاده چشم به راه لاکیدومنیان داشتند. ولی چون فریاد و غوغا را شنیدند و نیز چنانکه گفته شده فرستاده‌ای از پااوسانیاس نزد ایشان آمد و

---

۱. Lydia کشور معروفی از آسیای کوچک که نام آن بسیار شهرت دارد و اینکه در کتابهای فارسی آن را «لیدی» می‌نویسند غلط آشکار است.

۲. Phanaix این کلمه از اصطلاحهای سپاهیگری است که در تاریخ یونان و روم بسیار به کار می‌رود و مقصود از آن فوج می‌باشد.

چگونگی را خبر داد از این جهت آنان بی‌درنگ به سوی جنگ‌گاه دویدند که یاوری نمایند و چون بدانجا رسیدند ناگهان یونانیانی که هوادار دشمن بودند آهنگ اینان کردند.

آریستیدیس چون چنان دید آنان را به خدایان یونان سوگند داد که دست به جنگ باز نکنند و در برابر کسانی که به یاوری جانبازان راه آزادی یونان می‌شتابند مانع نباشند و چون دید که آنان پروای سوگندهای او را ندارند و به جنگ آماده شده‌اند از شتافتن به یاوری لاکیدومنیان چشم پوشیده با این دسته که پنج‌هزار تن بودند به جنگ ایستاد.

ولی اندکی نگذشت که بیشتر اینان دست از جنگ برداشتند زیرا ایرانیان شکست یافته برگشته بودند.

گفته‌اند، تندترین کشاکش با مردم ثبیس روی می‌داد زیرا آنان در میان لشکریان دشمن از همه دلیرتر و از همه نیرومندتر بودند که پیش دسته‌های دیگر افتاده بیش از همه غیرت از خود می‌نمودند و این کار را نه به دلخواه خود می‌کردند بلکه اختیار ایشان به دست بزرگانشان می‌بود ناگزیر از این کار و کوشش بودند.

باری سپاه یونان که هر یکی در جای خود جداگانه جنگ می‌نمود پیش از همه لاکیدومنیان فیروزی به دست آوردند و دشمن را از جلو برداشتند و یک تن اسپارتی که نامش *اریمنستوس*[1] بود سنگی بر سر ماردونیوس زده او را بکشت و بدینسان همه سپاه ایرانی شکست خورده به میان دیوارهای چوبی خود پناه بردند.

سپس هم آتنیان ثبیس را شکسته سیصد تن برگزیدگان ایشان را بکشتند چنانکه گفته‌اند از همگی سپاه دشمن که سیصد هزار تن بوده تنها چهل هزار تن رها شده به سرکردگی *آرتابازوس*[2] جان به در برد دیگران همه نابود گردیدند.

ولی از سپاهیان یونان تنها یک هزار و سیصد و شصت مرد گشته گردید[3]، که پنجاه و دو تن از اینان از آتنیان و همگی از تیره *آیانتیس*[4] بودند و چنانچه *کلیدیموس*[5] آورده اینان با

---

1. Arimnestus 2. Artabazus

۳. از همین گفته‌های خود تاریخ نگار پیداست که شمارها بنیادی ندارد. زیرا با آن دلیری که خود تاریخنگار از ایرانیان نقل کرده می‌گوید اسپارتیان از روبه رو شدن با آنان بیمناک بودند چگونه می‌توان باور کرد که از یک سوی دویست و شصت هزار تن گشته گردیده و از سوی دیگر تنها بیش از هزار و سیصد و شصت تن نابود نشده باشد، پیداست که شمارش درستی در میان نبوده و یک رشته گزافهایی بر زبان یونانیان افتاده بود و پلوتارخ آنها را در کتاب خود آورده است.

4. Aeantis

دلیری بیشتر جنگ و کوشش می‌نمودند و به همین جهت است که این تیره همیشه قربانیها به نام آن فیروزمندی با پول همگی تیره می‌گزارند. نود و یک تن کشتگان هم از لاکیدومنیان بودند نیز شانزده تن از تیگیات بودند. با این حال بسیار شگفت است که هردوتوس می‌نویسد:

تنها اینان نه دیگران با دشمن روبه رو شدند. نمی‌دانیم او بر چه زمینه چنین سخنی راگفته.

با آنکه شماره کشتگان و نشانیهایی که برگمارده شده خود می‌رساند که جنگ را همگی نمودند و فیروزی را همگی به دست آوردند نه تنها آن سه شهر که او یاد کرده.

این جنگ را (از روی گفته آتنیان) در روز چهارم بوییدرومیون[6] کردند. ولی بویوثیان آن را در بیست و هفتم ماه پانیموس[7] می‌گویند و از اینجاست که هنوز هم مردم یونان در این روز در پلاتای گرد می‌آیند و مردم پلاتای به شکرانه آن فیروزی قربانیها برای خدایان می‌گزارند.

از این اختلاف در روزها در شگفت نباید بود. زیرا هنوز در زمان ما که علم ستاره‌شناسی پیشرفت بسیاری کرده کسانی ماه را در یک روز آغاز می‌کنند و کسانی در روز دیگری.

سپس آتنیان رضایت به آن نمی‌دادند که فیروزی آن روز به نام لاکیدومنیان باشد و نیز راضی نبودند که در میان دسته‌های جنگجوی یونانی پیکار درگیرد. اگر نبود که آریستیدیس دخالت کرده به درخواست و پند سرکردگان به ویژه لئوکراتیس[8] و مورونیدیس[9] را به آرامش و خاموشی باز داشت و چنین قرارداد که موضوع به شورای یونانیان واگذار گردد.

و چون موضوع در شورا به گفتگو گزارده شد تیوگیتون[10] از مقاریان چنین گفت که این فیروزی را باید به نام شهر سوم دیگری اعلان کرد به شرط اینکه جنگ خانگی در میانه برپا نشود و چون پس از وی کلواوکنیتوس[11] از مردم کورنتس بپا خواست همگی پنداشتند که او این فیروزی را به نام کورنتس خواهد طلبید. زیرا پس از اسپارت و آتن و کورنتس بنامترین شهر یونان بود ولی او چنین گفت که این نیک‌نامی به پلاتایا داده شود و یونانیان بر سر آن با هم به کشاکش برنخیزند.

این گفته او را همگی پسندیدند و نخست آریستیدیس از جانب آتنیان رضایت آشکار ساخت. سپس هم پااوسانیاس از جانب لاکیدومنیان رضایت نمود.

5. Clidemus
6. Boedromion
7. Panemus
8. Leocrates
9. Myronides
10. Theogiton
11. Cleocnitus

بدینسان آشتی و آرامش روی داده هشتاد تا لنت کنار گزاردند به این قصد که مردم پلاتایا با آن پول پرستشگاهی بسازند و آن را از آن میتروا گردانند و پیکره‌ها در آن بنگارند و این پرستشگاه همان است که تا امروز شکوه خود را نگاهداشته است.

لیکن لاکیدومنیان و آتنیان نیز هر کدام یادگار جنگی جداگانه برای خود برگماردند.

سپس از خدایان شور خواستند که آیا قربانیها بکنند؟ چنین پاسخ یافتند که یک محرابی به نام آزادی برای زئوس بسازند. ولی هیچ گاه قربانی نکنند تا هنگامی که همهٔ آتشهایی را در یونان که ایرانیان آلوده و ناپاک گردانیده‌اند خاموش سازند و یک آتش پاکیزه و ناآلوده از در محراب عمومی دلفی روشن گردانند.

قاضیان یونان این را عنوان ساخته مردم را ناگزیر می‌گردانیدند که هر چه آتش دارند بیرون کنند و *ایوخیداس*[1] از مردم پلاتای به عهده گرفت به شتابی که می‌تواند بود آتش از محراب خدا بیاورد و این بود که به دلفی شتافته و نخست آب به روی خود پاشیده و خود را پاک ساخت و تاجی از شاخه بر سر گزارده و آتش از محراب گرفته رو به سوی پلاتای نهاد و هنوز آفتاب فرو نرفته به آنجا رسید که در یک روز یکصد و بیست و پنج میل راه رفته بود و این بود که همین که باز رسید و به همشهریان خود درود گفت و آتش را به ایشان سپرد خود او افتاده بدرود زندگانی گفت.

مردم پلاتای از او قدرشناسی کرده مرده او را در پرستشگاه *دیانا ایوکلیا*[2] به خاک سپردند وروی گور او چنین عبارتی را نوشتند:

ایوخیداس در یک روز تا دلفی شتافته و از آنجا برگشت.

کسانی می‌پندارند که ایوکلیا همان دیانا است و او را به همین نام می‌خوانند. ولی برخی می‌گویند او دختر هرکولس بود از شکم مورتو[3] و چون دوشیزه از جهان رفت از این جهت مردم بیوتیا و *لوکریا*[4] او را می‌پرستند و تندیسه او را در بازارهای خود دارند که هر زن یا مرد که می‌خواهد عروسی کند پیش از آن قربانیها برای این می‌گذارد.[5]

همچنین در یک شورای عامی که از یونانیان دعوت کرده بودند در آنجا آریستیدیس

---

1. Euchidas
2. Euclia
3. Myrto
4. Locrea

۵. این جمله‌ها مربوط به افسانه‌های دین یونان است و ارج تاریخی ندارد.

چنین پیشنهاد کرد که همه نمایندگان و پیشوایان دینی یونان سالانه در پلاتای گرد بیایند و انجمنی کنند و در هر پنج سال یکبار بازیهایی به نام بازیهای آزادی درست نمایند.

نیز از همگی یونانیان سپاهی که ده هزار نیزه گزار و یک هزار سواره و صد کشتی باشد آماده گردانند تا در برابر آسیاییان همیشه آراسته بایستند. ولی مردم پلاتای از این سپاه آماده نمودن بر کنار باشند و کار آنان تنها خدمتگزاری خدایان باشد و قربانیها به نام خورسندی و آسودگی یونانیان بگذارند.

این پیشنهادها پذیرفته شد و از آن پس پلاتاییان تنها برای گزاردن قربانیها بودند که سالانه در آن شهر گزارده می‌شد، چنانکه آن رسم تا این زمان هم بازمانده است.

پس از برگشتن آتنیان آریستیدیس می‌دید آنان میل بسیار به دموکراسی دارند و چنین می‌دید که از جهت رفتارهای مردانه که پیش گرفته‌اند خود سزاوار آن می‌باشند.

نیز می‌دید که چون همگی دارای ابزار جنگ هستند و پس از آن فیروزی که یافته بودند همگی نیرومند و دلیر شده‌اند که با این حال هرگز نمی‌شود خواهش آنان را بازور رد نمود از این جهت قانونی پیش آورد که از روی آن همگی مردم دست در کار فرمانروایی داشتند و از آن پس آرخون از میان توده برگزیده می‌شد.[1]

در این هنگام بود که ثمیستوکلیس در یک انجمن عمومی می‌گفت که اندیشه‌ای برای آتنیان اندیشیده که آن را در آشکار و میان توده نمی‌تواند گفت. ولی اندیشه بسیار سودمندیست و بنیاد آسایش و آرامش آتن را استوار خواهد گردانید.

آتنیان آریستیدیس را برگزیدند که آن اندیشه را از ثمیستوکلیس شنیده و عقیده خود را بگوید و چون او با ثمیستوکلیس گفتگو نمود اندیشه این بود که همگی کشتیهای یونانیان آتش زده بشود تا در نتیجهٔ آتنیان بر سراسر یونانیان برتری کنند.

آریستیدیس چون نزد مردم بازگشت چنین گفت که اندیشه ثمیستوکلیس سودمندترین اندیشه ولی بدترین ستمگری است.

از این جهت یونانیان به ثمیستوکلیس گفتند که از اندیشه خود چشم بپوشد.

این بود اندازه داد دوستی مردم و میزان اعتمادی که بر آریستیدیس داشتند.

---

۱. سولون قانونگزار معروف آتن مردم را به چهار درجه کرده بود که تنها از میان دو درجه یکم و دوم آرخون برگزیده می‌شد و درجه‌های سوم و چهارم چنین حقی را نداشتند. آریستیدیس آن قانون را لغو کرد.

سپس آریستیدیس را به همراهی کیمون روانه جنگ ساختند او همیشه می‌دید که پااوسانیاس و دیگر سرکردگان اسپارت بر یونانیان دیگری برتری می‌فروشند و زورگویی می‌کنند با آنکه خود او همواره نرمی نموده با همگی جز رفتار مهرآمیز نداشت.

چنانکه کیمون نیز این رفتار او را پیش گرفته همیشه ستوده خویی از خود نشان می‌داد و اینکه او سرداری را از دست لاکیدومنیان در آورد نه به دستیاری ابزار جنگ یاکشتی یا اسب بلکه در سایه نیکورفتاری و تدبیرهای خردمندانه بود.

چه یونانیان که آتنیان را در سایه دادگری آریستیدیس و مهربانی کیمون دوست می‌داشتند درشت خوییهای پااوسانیاس و خودخواهی و بیدادگری او آن دوستی و دلبستگی را هر چه بیشتر می‌گردانید.

زیرا پااوسانیاس در همه جا با سرکردگان و همراهان خود درشتی می‌نمود و کیفری که به سپاهیان عادی می‌داد با تازیانه بود وگاهی آنان را ناگزیر می‌ساخت یک روز درست لنگر آهنین را به دوش برداشته همچنان نگه‌دارند.

نیز او به کسی اجازه نمی‌داد که کاه برای خوابیدن بر روی آن تهیه کند یا علف و جو برای اسب خود آماده گرداند یا به چشمه‌ای نزدیک شده آب بردارد مگر پس از آنکه اسپارتیان از این تدارکها فراغت می‌یافتند و چه بساکه غلامان او سر این کار تازیانه بر سر مردم می‌زدند.

و چون یک بار روی داد که آریستیدیس می‌خواست در این باره‌ها شکایتی کند پااوسانیاس تندی نموده گفت:

من بیکار نیستم و هیچگاه نمی‌توانم به این گونه سخنان گوش بدهم. پس نتیجه آن رفتارها بود که سرکردگان دریایی و سرداران به ویژه سرداران خیوس و ساموسوس و لسبون نزد آریستیدیس آمده خواستار گردیدند که سرداری ایشان را بپذیرد و اختیار همه دسته‌های همدست یونانیان را به کف خود بگیرد و بدینسان بیزاری از اسپارتیان نموده به آتنیان می‌گرایید‌ند. آریستیدیس پاسخ داده گفت:

این پیشنهاد شما بسیار بجا و دربایست است ولی برای استواری کار باید به کوششهایی برخیزید که بار دیگر نتوانید از آن اندیشه و پیشنهاد بازگردید.

در دنباله این گفتگو *اولیادیس*[1] از مردم ساميا و *آنتاگوراس*[2] از مردم خیوس با هم پیمانی نهادند و به هنگامی که کشتیها در نزدیکیهای *بوزانتیوم*[3] دریاپیمایی می‌نمودند آنان به سوی کشتی پااوسانیاس که جلوتر از دیگران می‌رفت رانده و آن سو و این سوی او را فراگرفتند و چون پااوسانیاس چگونگی را دریافت به پرخاش و تهدید برخاسته چنین گفت:

شما با این کار نه کشتی مرا بلکه سراسر کشور خود را دچار خطر می‌گردانید.

آنان پاسخ گفتند:

برو پی کارت و همیشه سپاسگزار به خدمت باش که در پلاتایا فیروزی را بهر تو گردانید. زیرا تاکنون هنوز یونانیان خودداری نموده کیفری راکه پااوسانیاس دربارگاه خود در پلاتای شایسته بود ازو دریغ نمی‌داشتند.[4]

به هر حال اینان همگی از پااوسانیاس بریده به آتنیان پیوستند. بزرگواری که از لاکیدومنیان در این هنگام دیده شد آن نیز در خور شگفت است.

زیرا آنان همین که دریافتند که سرداران آنان در سایه نیروی بی‌اندازه‌ای که به دست ایشان سپرده می‌شود غرور برداشته تباه می‌گردند. دیگر سرداری برای همگی یونانیان از میان خود برنگزیدند و این راکه همشهریان ایشان پای‌بند خرسندی و پارسایی باشند بهتر شمارند تا فرمانروایی را بر سراسر یونانیان.

هنوز در زمان فرمانروایی لاکیدومنیان بود که چون همه شهرهای یونانی پولی از میان خود به نام خرج جنگ می‌دادند و برای این کار می‌خواستند که هر شهر اندازهٔ بزرگی و دارایی آن دانسته شود تا به آن اندازه پول بپردازد برای این کار آریستیدیس را از آتنیان خواستار گردید و به او دستور دادند که شهرها را یک به یک به دیده آورده و بر هر کدام به اندازه دارایی و بزرگی خود باج ببندد.

کنون چنین کسی که یونانیان همه اختیار خود را به دست او سپردند و در چنین کار بزرگی دست او را بازگزاردند تهی دست به این کار در آمد و تهی‌دست‌تر از آن در رفت و در

---

1. Uliades
2. Antagoras
۳. Byzantium همان جاست که اکنون استانبول خوانده می‌شود.
۴. مقصود آن کوتاهی یا اشتباهی است که پااوسانیاس در جنگ پلاتای به هنگام فرمان جنگ دادن نموده بود.

کارهای خود نه اینکه رشوه از کسی نگرفت و شیوه دادگری را هرگز رها نکرد بلکه کاری کرد که همه را از خود خرسند ساخت و هر چه دادند به خرسندی دادند.

بدانسان که پیشینیان جشن دوره کیوان[1] را می‌گرفتند و از یاد آن خرسندی می‌نمودند.

به همین‌سان همه یونانیان زمانی راکه آریستیدیس باج از آنان می‌گرفت بهترین و خوشترین زمان یونان می‌شمارند و از یاد آن خرسندی می‌نمایند.

به ویژه از این جهت که اندکی پس از آن میزان باج دو برابر گردیده و پس از دیری سه برابر شد.

زیرا باجی که آریستیدیس بر مردم بسته بود چهار صد و شصت تالنت بود.

ولی پریکلیس یک سوم کما بیش را بر آن افزود.

زیرا ثوکیدیدیس می‌گوید که در آغاز جنگهای پلوپونیسوس در آمد آتنیان از جانب همدستان خود ششصد تا لنت بود.

سپس پس از مرگ پریکلیس هم کسان مردم فریب کم‌کم بر روی آن می‌افزودند تا به میزان یک هزار و سیصد تا لنت رسانیدند و این فزونی نه تنها در میان جنگ بود که به عنوان دراز شدن زمان آن یا به بهانه دیگر گرفته می‌شد بلکه در هنگامهای دیگر نیز بود که به عنوان ساختن بازیخانه‌ها و درست کردن تندیسه و بنیادها نهادن پرستشگاه‌ها می‌گرفتند.

باری آریستیدیس در سایه آن رفتار خود در باجگیری شهرت بی‌اندازه یافته و نامش بر زبانها افتاد ولی ثمیستوکلیس بر او ریشخند نموده می‌گفت:

پس این ستایشها نه درباره یک مرد بلکه درباره یک کیسهٔ پول می‌باشد.

بدینسان او را کیسه پول می‌نامید.

این سخن به سزای عبارتی بود که آریستیدیس درباره ثمیستوکلیس به کار برده بود.

بدینسان که هنگامی ثمیستوکلیس گفت:

گرانمایه‌ترین چیزی که یک سردار باید داشته باشد اینست که به اندیشه دشمن پی برده نقشه کار او را از پیش بداند.

آریستیدیس در پاسخ او گفت:

---

۱. مقصود جشنهایی است که یونانیان به نام یادآوری زمان فرمانروایی کیوان که در افسانه‌های ایشان یاد شده می‌گرفتند.

ثمیستوکلیس! آن را که می‌گویی باید سردار داشته باشد ولی گرانمایه‌ترین چیز یک سردار اینست که دست خود را از پول گرفتن کوتاه دارد.

یک کار دیگر آریستیدیس آن بود که چون یونانیان را بر آن وا داشت که در زمینه همدستی با یکدیگر و نگهداری آن برای همیشه سوگند یاد کنند و پیش از همه خود او به نام آتنیان سوگند خورد و تکه‌هایی را از آهن تافته به دریا انداخته[1] نفرین بر آن کسی فرستاد که این پیمان همدستی را بشکند با این همه پس از دیری چون کارها تغییر یافته چنین پیدا بود که باید درشتی و سختی بیشتر به‌کار برد در این هنگام آریستیدیس به همشهریان خود گفت گناه پیمان شکنی را به گردن من انداخته آنچه را که برای پیشرفت کار دربایست است دریغ نسازید.

تئوفراستوس[2] می‌گوید روی هم رفته کردار و رفتار آریستیدیس این بود که در کارهای خویشتن و در کارهای این و آن از همشهریهای خود هرگز از راه دادگری برنمی‌گشت و سخت ایستادگی می‌نمود، ولی در کارهای توده انبوه مردم آنچه را که سودمندی و فیروزبختی آنان خواستار بود می‌نمود. اگر چه‌گاهی از راه دادگری کنار می‌افتاد. چنانکه در داستان مردم سامی (شهر سامی) که به راه افتاده می‌خواستند گنجینه را از *دیلوس*[3] به آتن بیاورند و این کار با پیمانی که همه یونانیان به نام همدستی درمیان خود بسته بودند درست در نمی‌آمد آریستیدیس چنین گفت:

این کار دام گرانه نیست ولی بسیار به جاست.

کوتاه سخن: آریستیدیس که آتنیان را نیرومند ساخته و بر دیگران حکمروا گردانید خود او همچنان بی‌چیز می‌زیست و همیشه نداری و بی‌چیزی را مایه سرفرازی دانسته نمی‌خواست آن را از دست بدهد چنانکه داستان آینده به این موضوع دلالت دارد.

کالیاس مشعل بردار که خویشاوند او بود دشمنانش او را درباره یک سرمایه‌ای متهم ساختند و چون محکمه برپا گردید تهمت زنان دلیلهای خود را یاد نمودند سپس به خطابه پرداخته چنین گفتند:

شما می‌دانید که آریستیدیس پسر لوسیماخوس مایه سرفرازی سراسر یونان می‌باشد. این کس که بارخت پاره از خانه برون می‌آید پیداست که خاندان او در درون خانه با چه

---

۱. گویا کاری بوده که به هنگام پیمان بستن انجام می‌دادند.

2. Theophrastus

۳. Delos نام جزیره

سختی روز می‌گزارند؟

آیا باور کردنی است که کسی که رخت بر تن خود برای نگهداری آن تن از سرما ندارد در خانه‌اش خوردنی و دیگر دربایستهای زندگانی به اندازه کفایت بوده باشد؟!

این کالیاس که توانگر ترین همه آتنیان می‌باشد تاکنون هرگز دستگیری از او یا از زن و فرزندان او در برابر فشار نداری و بی‌چیزی نکرده با آنکه پسر عموی او می‌باشد و همیشه او این را به کارها واداشته و همیشه سود به این رسانیده است.

کالیاس دید قاضیان از این خطابه تکانی خوردند و بر او خشمناک شدند ناگزیر گردیده آریستیدیس را به محکمه خواست و از او خواستار گردید که آنچه را از روی راستی می‌داند گواهی دهد. در این باره که بارها کالیاس برای او هدیه هایی فرستاده ولی او نپذیرفته و لابه‌های او را رد کرده و چنین گفته مرا بهتر است بی‌چیز باشم و به بی‌چیزی خود بنازم بدانسان که تو کالیاس به توانگری خود می‌نازی. زیرا توانگران بسیارند و برخی از ایشان توانگری را در جای خود به‌کار برده و برخی این نمی‌توانند. ولی کسی که بی‌چیزی را با پیشانی باز بپذیرد و آن را مایه سرافرازی خود بشمارد پاک کمیاب است بی‌خبران چون بی‌خبری به دلخواه خود نپذیرفته همیشه پژمرده می‌باشند.

آریستیدیس به همین سان گواهی داد مردم چون گفته‌های او را شنیدند همگی آرزو کردند ای کاش همچون آریستیدیس بی‌چیز بودند و هم چون کالیاس توانگر نبودند.

این شرحی است که *آیسخینس*[1] شاگرد سقراط می‌نویسد. افلاطون می‌گوید:

در میان همه کسانی که از شهر آتن برخاسته‌اند آریستیدیس تنها کسی است که در خور شناختن می‌باشد، زیرا ثمیستوکلیس و کیمون و پریکلیس شهر را با بناها و گنجینه‌ها و دیگر این گونه چیزهای بی‌ارج پرساختند و این تنها آریستیدیس بود که بر مردم شهر راه زندگانی دادگرانه را یاد داد.

او پاکدلی خود را بیش از همه در زمینه پیش آمد ثمیستوکلیس نشان داد. زیرا ثمیستوکلیس که همیشه با آریستیدیس دشمنی نموده کارهای او را ناانجام می‌گذاشت و به این بسنده نکرده باعث بیرون راندن او از شهر گردید چون روزگار برگشته مانند همان پیش آمد برای خود ثمیستوکلیس روی داد، سپس هم مردم شهر او را به خیانت متهم ساختند.

---

1. Aeshcines

در چنین هنگامی آریستیدیس تنها به‌کینه جویی برنخاست بلکه در جایی که آلکیمایون و کیمون و بسیار دیگران زبان به بدگویی او باز داشتند این هرگز یک جمله بد او را نگفت و بدانسان که در روز فیروزبختی او رشک نمی‌برد این هنگام به شادمانی برنخاست.

کسانی گفته‌اند آریستیدیس در پونتوس بمرد در سفری که برای انجام کارهای توده مردم کرده بود. دیگرانی گفته‌اند در پیری و سالخوردگی در میان مردم آتن مرد و همه‌گونه ارج و احترام نزد مردم داشت. ولی *کراتروس*[1] ماکیدونی می‌نویسد که داستان مرگ او از این گونه بوده: پس از بیرون کردن ثمیستوکلیس مردم به بی‌آزرمی گراییدند و کسانی برخاستند که زبان بدگویی به بزرگان باز کرده توده را بر آنان می‌شورانیدند.

از جمله در این هنگام به آریستیدیس تهمت زدند که زمانی که عهده‌دار باجگیری بوده رشوه از مردم ایونا گرفته تهمت زننده دیوفانتوس از مردم *آمفیتروپی*[2] بود.

آریستیدیس محکوم گردید که جریمه بپردازد و چون او توانایی پرداخت جریمه آن که پنجاه *مینای*[3] بود نداشت به ایونا سفر کرد و در آنجا بمرد. ولی کراتروس هرگز گواهی به این سخن خود نشان نداده و نیز حکمی را که می‌گوید درباره او داده شده نمی‌نگارد.

به هر حال چنین سخنانی از او در خور شگفت نیست زیرا عادت او در همه کتاب خود به نوشتن این‌گونه چیزهاست.

گور آریستیدیس هنوز هم در فالیروم پیداست و چنانکه گفته‌اند چون خود او مالی از خود باز نگذاشته بود این گور برای او با خرج توده انبوه ساخته شده است. نیز دو دختر او را گفته‌اند که با خرج گنجینه شهر و با جشن عمومی به شوهر داده شد. همچنین پسر او را که لوسیماخوس نام داشت از مال نود، صد مینا داده و آنگاه مقداری زمینهای کشتنی به او بخشیدند گذشته از همه اینها در سایه کوشش الکیبیادیس قرار دادند که روزانه چهار درهم به او بپردازند. این لوسیماخوس چون دختری از خود باز گذاشته بود که نام او *پولوکریته*[4] بود کالسیثنس می‌گوید مردم رأی دادند که بدان اندازه که به برندگان بازیهای اولمپیاد ماهانه پرداخته می‌شود به این دخترماهانه برای زندگانیش بپردازند. لیکن بسیاری از تاریخنگاران نوشته‌اند که نوه

---

1. Craterus

۲. Diophantus از مردم Amphitrope

۳. پولی از پولهای یونان

4. Polycrite

آریستیدیس در نزد سقراط فیلسوف می‌زیست، با آنکه سقراط زنی داشت و او را چون بی‌شوهر و سخت بی‌چیز بود به خانه‌اش آورده نگاهداری می‌نمود، لیکن *فاناتیوس*[1] در کتاب خود درباره سقراط این خبر را رد می‌کند.

1. Phanaetius

كيمون

چنانکه در دیباچه گفته شده، پلوتارخ کتاب خود را بیشتر برای این نوشته که یک تن از سرشناسان یونانی را گرفته و سرگذشت او را نوشته سپس یک تن سرشناس رومی را نیز یاد کرده و آن دو تن را با هم به سنجش بگزارد و اگر چه این ترتیب کتاب او اکنون در بسیار جاها به هم خورده و تغییرهایی در ترتیب آن روی داده با این همه در پاره‌ای جاها سنجشهای او همچنان باز مانده و در نسخه‌هایی که در دست ماست دیده می‌شود.

از جمله پلوتارخ کیمون را که در اینجا ترجمه سرگذشت او را می‌آوریم با لوکولوس به سنجش نهاده است و یک مقدمه درازی آورده که ما از ترجمه آن چشم پوشیدیم، ولی در پایان آن چنین می‌گوید:

با خود می‌اندیشیدم که کدام کسی را بالوکولوس به سنجش گزارم که دیدم هیچ کس همچون کیمون با او برابر و همدوش نیست. سپس می‌گوید:

هر دوی ایشان در جنگ دلیر بودند. هر دو بر مردم آسیا فیروزی یافتند. هر دوی ایشان در سیاست نرمی می‌نمودند.

هر دو همشهریان خود را از جنگ خانگی و نابسامانی آسوده گزاردند و به کسی زحمت نرسانیدند، ولی در بیرون از خاک خویش فیروزیهای یافته و نشانهایی نیکنامی را از آن خود ساختند.

در یونان پیش از کیمون و در روم پیش از لوکولوس کسی میدان جنگ را تابه آن دوری از کشور خود نرسانیده بود که این دو تن رسانیدند.

در این باره نیز مانند یکدیگرند که هر دوی ایشان آن کاری را که به عهده گرفته و آغاز کرده بودند تا به آخر رسانیدند.

هر دو دشمن را برانداخته و زبون گردانیدند، ولی ریشه کن نتوانستند نمود. نیز هر دوی ایشان در گشادی دست و در اسراف کاری که در مهمانیها می‌نمودند و در آلودگیهای دوره جوانی یکی بودند.

جهتهای دیگر ماندگی ایشان به یکدیگر که در اینجا نتوانسته‌ایم به دیده بیاوریم و یاد کنیم در سرودن سرگذشتها به خودی خود روشن خواهد گردید.

کیمون پسر ملتیادیس و *هیگیسیپولی*[1] بود که این دومی در شراس زاییده شده و دختر پادشاه *اولوروس*[2] بود، چنانکه از شعرهایی که *میلانثیوس*[3] و *آرخیلائوس*[4] در ستایش کیمون سروده‌اند این آگاهیها به دست می‌آید.

ملتیادیس محکوم گردیده بود که پنجاه تالنت جریمه به گنجینه توده بپردازد و چون نتوانست آن را بپردازد به زندانش سپردند و در آنجا بود تا بمرد. از این جهت کیمون که بسیار کوچک بود و خواهر او *الپنیکی*[5] که او نیز دختر کوچک و بی‌شوهر بود هر دو یتیم و بی‌پرستار بماندند.

کیمون در آغاز زندگانی بسیار بدنام بود، زیرا زندگی نابسامانی داشت و آلوده میخوارگی بود و هنری را از موسیقی یا دیگر فنون که میانه یونانیان شیوع داشت نمی‌شناخت.

نیز در همان هنگام جوانی او را متهم ساختند با خواهر خود الپنیکی رابطه همخوابگی دارد.

کسانی هم می‌گویند نه اینکه او در نهان با خواهر خویش رابطه داشت بلکه آشکار او را به زنی گرفته و این برای آن بود که از بی‌چیزی و تهیدستی شوهر دیگری برای او پیدا نمی‌شد.

لیکن در زمان دیرتری کالیاس که یکی از توانگرترین مردم آتن بود دل به آن دختر باخته و پیشنهاد کرد که جریمه پدر او را که محکوم شده بود بپردازد. او نیز به زنی این رضایت دهد در سایه این پیش آمد بود که الپنیکی به دلخواه خود طلاق خواست و کیمون او را طلاق گفت.

---

1. Hogesipyle
2. Olorus
3. Melanthius
4. Archelaus
5. Elpinice

اینها عیبهایی است که بر کیمون گرفته شده، ولی خویهای دیگر او بسیار پسندیده و ارجدار بود.

زیرا در دلیری به پایه ملتیادیس رسیده و در دریافت و هوش از ثمیستوکلیس کمتر نبوده روی هم رفته از هر دوی ایشان دادگرتر و بر آزرم‌تر بود.

نیز در کار جنگ و سیاست با ایشان همتراز او بوده و در زمینه کارهای شهریگری و زندگانی با توده بر آنان برتری بسیار داشت.

این نیکیهای او هنوز از آغاز جوانیش که هیچگونه ورزش و آزمایش نداشت پیدا بود.

زیرا در آن هنگام که مادان هجوم به یونان آوردند و ثمیستوکلیس رهنمایی به مردم آتن می‌نمود که شهر و خانه‌های خود را رها کرده ابزارهای جنگی را برداشته روی به کشتیها بیاوردند و با دشمن در دریا در تنگه‌های سالامین جنگ نمایند و مردم همگی در برابر این راهنمایی او خیره گردیده متحیر درمانده بودند و اعتماد به آن نمی‌توانستند نمود در چنین هنگامی کیمون دیده می‌شود که پیش از همه مردم به‌کار برخاسته و با چهره گشاده همراه چند تن از دوستان خود یک لگامی در دست به سوی ارک روان است که آن لگام را به خدای مادینه هدیه نماید و این برای فهمانیدن آن بود که دیگر کار از دست سواران بیرون رفته و به دست جنگجویان دریایی افتاده است و از این جهت او جانسپاری در برابر آن خدای مادینه آشکار می‌سازد و آن لگام را هدیه می‌گزارد.

سپس یکی از سپرهایی را که بر دیوار پرستشگاه آویزان بود برداشته آهنگ بندرگاه نمود و به پیروی او بود که بسیار دیگران از مردم آتن راه دریا را پیش گرفتند.

به گفتهٔ *ایون*[1] شاعر، کیمون دیدار بس زیبایی داشت. بدینسان که بلندبالا و تناور بوده گیسوهای دراز و پر پیچ خود را به دوش رها می‌کرده. و چون در جنگ سالامین داوطلبانه شرکت کرده و دلیریها نمود شهرت بسیاری در میان آتنیان یافت و همگی او را نواخته با دیده احترام در او می‌نگریستند. نیز کسان بسیاری پیروی او را پذیرفته همیشه امیدوار بودند که از او کارهای بزرگی مانند کار پدرش در ماراتون سرخواهد زد و چون سپس دخالت در سیاست و کارهای توده نمود مردم او را به خرسندی و شادمانی پذیرفتند به ویژه که از دست ثمیستوکلیس به ستوه آمده بودند و در سایه نرمخویی و چابکی و سادگی که از این می‌دیدند و

1. Ion

خرسندی بسیار از این خویها داشتند در اندک زمانی او را به والاترین جایگاه حکمرانی رسانیدند. یکی از کسانی که بیشتر از همه به این پیشرفت کار او مساعدت نمود آریستیدیس بود که شایستگی و سرشت و ستودگی خویهای او را دیده و سخت پسندیده و این زمان کوشش در کار او داشت تا در برابر دلیری و حیله کاری ثمیستوکلیس کسی را حریف او گرداند.

پس از آنکه مادان را از یونان بیرون راندند، کیمون به عنوان فرماندهی دریا به بیرون فرستاده شد و این زمان هنوز آتنیان برتری در دریا نیافته بودند بلکه هنوز پیروی از پااوسانیاس و لاکیدومنیان داشتند.

لیکن همراهانی که کیمون داشت در میان یونانیان برتری خود را نشان می‌دادند و چه در سامان و آراستگی چه در کوشش و غیرت پیشی بر آنان می‌جستند.

و آنگاه پااوسانیاس این هنگام با ایرانیان رابطه پیداکرده نامه‌ها به پادشاه ایران می‌نوشت و راه خیانت پیش گرفته بود، نیز از توانایی که در دست داشت سخت مغرور گردیده با همدستان خود بدرفتاری می‌نمود و بیدادگریها می‌کرد.

کیمون فرصت را غنیمت شمرده بر عکس او مهربانی از هیچ کس دریغ نمی‌ساخت و همیشه مردمی از خود نشان می‌داد و همانا از این راه بود که توانست سرداری بر همگی یونانیان را از دست پااوسانیاس در رباید بی آنکه خود او آگاه گردد و بی‌آنکه هیچ‌گونه زور و سپاه به‌کار برود. بسیاری از یونانیان چون دیگر تاب شکیبایی و بردباری در برابر درشتخویی و تندی پااوسانیاس را نداشتند این است که از او بریده به دلخواه خود به کیمون و آریستیدیس پیوستند و کیمون این سمت را پذیرفته نامه به ایفوران اسپارت نوشته از ایشان خواستار گردید که مردی راکه مایه بدنامی اسپارت و باعث آزار یونانیان است به اسپارت باز خوانند.

گفته‌اند هنگامی که پااوسانیاس در بوزانتیوم بود دختر جوان و قشنگی را به نام کلئونیکی[1] که از خاندان بزرگی در آن شهر بود نزد خود خواند تا با وی کام گذارد و پدر و مادر دختر که سخت ناراضی بودند ناچار گردیدند که در برابر خواهش او خاموشی گزینند.

دختر از پرستاران او که در بیرون اطاق بودند خواهش کرد که همگی چراغها را بیرون ببرند و چون در تاریکی و خاموشی به سوی رختخواب او می‌رفت پایش لغزیده چراغی را بر گردانید.

---

1. Cleonice

پااوسانیاس که در خواب بود به صدا بیدار شده و در تاریکی آن غوغا را شنیده پنداشت مگر دشمنی برای کشتن او می‌آید و قمه خود را که در کنار بستر بود برداشته ضربتی به آن دختر زد که افتاده جان سپرد.

از این پس هیچگاه آسودگی نداشت. همیشه ترس و تشویش او را فرا می‌گرفت و همیشه در خواب یک سیاهی در برابرش پدیدار گردیده روی به او کرده خشمناک این شعر را می‌خواند:

برو نتیجه کار خود را دریاب آن کاری که به زور هوس و نادانی کردی.

این یکی از جهتهای عمده بود که یونانیانِ همدست را به دشمنی او برانگیخت و همگی با کیمون دست یکی کرده او را در بوزانتیوم به محاصره گرفتند و او ناگزیر گردیده از شهر بگریخت. ولی چنان که گفته‌اند چون هنوز آن سیاهی آسوده‌اش نمی‌گذاشت به *هراکلیا*[1] گریخت که در آنجا به دستیاری یک کاهنی که گفتگو می‌نمود روان کلئونیکی را خواسته، به او لابه نموده آشتی بخواهد.

گفته‌اند که آن روان آشکار گردیده و پاسخ به او داد که همین که به اسپارت برسی از درد و آزار آسوده خواهی بود که بدینسان با یک جمله مبهم مرگ او را پیشگویی کرد این داستانی است که بسیاری از مؤلفان نقل کرده‌اند.

کیمون به پشتیبانی همدستان یونانی نیرومند گردیده به نام سرداری یونان روانه تراس گردید.

زیرا می‌شنید کسانی از بزرگان ایران از خویشان پادشاه در آنجا شهر *ایون*[2] را درکنار رود *ستروموِن*[3] به دست گرفته و یونانیان آن پیرامون را ناآسوده می‌سازند.

نخست جنگی در میانه‌او با ایرانیان رفته کیمون آنان را بشکست و به درون شهر گریزاند. سپس کیمون بر سر یونانیان آن سوی ستروموِن که آذوقه به شهر ایون می‌رسانیدند رانده همگی ایشان را از سرزمین خود بیرون کرد و بدینسان کار آذوقه را به شهریان چندان سخت ساخت و آنان را چنان در فشار گرفت که بوتیس[4] که از طرف پادشاه در آنجا فرمانده بود از ناامیدی آتش به شهر زده خود و کسان خود و همه مالهای خود را با دیگران در یک جا بسوخت.

---

1. Heraclea‘
2. Eion
3. Strymon
4. Butes

کیمون به شهر دست یافت ولی غنیمتی به دست نیاورد زیرا همگی چیزها را آتش زده بودند.

از این هنگام شهر و پیرامون آن در دست آتنیان افتاد که خود جایگاه بسیار خوش و در خور نشیمن بود.

در نتیجه این فیروزی مردم به او اجازه دادند که سنگهایی در آنجا گمارده بر روی آنها نقشهایی کند واوسه سنگی را برگماشت که بر روی هر یکی شعرهایی نگاشته بود[۱] که اگر چه در آن شعرها نامی از کیمون نیست ولی همروزگاران او این کار را از سرفرازیهای وی شمرده‌اند و گفته‌اند هیچ‌یک از ملتیادیس و ثمیستوکلیس مانندهٔ آن سرفرازی را نداشتند. هنگامی که ملتیادیس به پاداش کارهای خود تاج گل خواستار بود *سوخاریس*[۲] از مردم دیکلیا از میان انجمن به پاخاسته و چنین گفت:

ملتیادیس! هر زمانی که تو فیروزی را به نیروی خود به دست آوردی آن زمان می‌توانی چنین تاجی را بطلبی.

و این سخن او با آنکه درشت بود مردم آن را با خشنودی پذیرفته پسندیدند. پس چه باعث شد که مردم باکیمون بدینسان رفتار کردند؟ شاید سبب این بود که در آن پیش آمدها آتنیان تنها دفاع از خود می‌کردند ولی در این زمان پیشوایی کیمون نه تنها بر دشمنان تاخته و لشکر بر سر آنان می‌بردند بلکه زمینهایی را نیز از دست آنان در آورده از آن خود می‌ساختند. چنان که شهر ایون را به دست آوردند. هم چنین *آمفیپولیس*[۳] را به دست آورده در آنجا بناهایی بنیاد گذاردند. نیز کیمون به جزیره *سکوروس*[۴] دست یافت و داستان آن این است که می‌نگاریم.

***

مردمی به نام دولوپیان در این جزیره نشیمن داشتند و اینان کشت و کار را پاک فراموش کرده از قرنها جز به کار راهزنی در دریا نمی‌پرداختند و چندان در این کار بی‌باکی می‌نمودند که بازرگانانی که خواسته به بندرهای ایشان می‌آوردند آنان را نیز لخت می‌نمودند و

---

۱. پلوتارخ شعرها را آورده ولی ما به ترجمه آنها نپرداختیم.

2. Sochares

3. Amphipolis

4. Scyros

خواسته‌ها را تاراج می‌کردند از جمله چند تن بازرگان از تسالی به بندر کتیسیوم[1] رسیده بودند و آنان را نه اینکه لخت نمودند و مالهاشان بردند خود ایشان را گرفته به زندان انداختند.

این بازرگانان پس از دیری آزاد گردیده در محکمه *آمفیکتواون*[2] از دست دولوپیان شکایت کردند و حکم به زیان آنان گرفتند و چون مردم سکوروس بایستی آنچه را که گرفته‌اند به بازرگانان باز دهند به نام چاره‌جویی نامه به کیمون نوشته از او خواستار گردیدند که کشتی بدانجا بفرستد و وعده دادند که شهر را به دست او بسپارند. از این راه کیمون آن جزیره را به دست آورد و آن دزدان را از آنجا بیرون کرده راه بازرگانی را به دریای *آییگاییان*[3] باز داشت.

ایون می‌گوید: در زمان جوانی هنگامی که تازه از خیوس به آتن آمده بودم چنین رخ داد که شبی در خانه *لاومیدون*[4] شام را با کیمون در یک جا خوردیم. پس از شام بدانسان که عادت بود برخواستند به نام خدایان باده گسارند. میهمانان از کیمون خواستار گردیدند که آوازی برای ایشان بخواند و او این خواهش را پذیرفته و آوازی خوانده از عهده بر آمد که میهمانان پسندیده از این جهت نیز او را بهتر از ثمیستوکلیس شمردند. زیرا ثمیستوکلیس در مانند چنین هنگامی در پاسخ خواهش کنندگان گفته بود: من هرگز آواز خواندن نمی‌دانم و تنها این می‌دانم که چگونه یک شهری را نیرومند و توانگر گردانم.

سپس چون گفتگوهایی که شایسته چنین بزمی بود کرده شد نوبت به گفتگو از پاره کارهای مشهور کیمون رسید که در پیرامون آنها سخن می‌راندیم. و چون مقداری از آنها شمرده شد خود او گفت:

> لیکن شما یک کاری که من در آنجا بیش از دیگر کارها هوش و زیرکی نشان داده‌ام فراموش می‌سازید.

سپس آغاز کرد به سرودن داستان آن بدینسان:

هنگامی که همدستان یونانی اسیران فراوان از آسیاییان در سیستوس و بوزانتیوم گرفته بودند این حق را به من دادند که آن غنیمتها را بخش نمایم. من خود دستگیران را یک قرعه

---

1. Ctesium
2. Amphictyon
3. Aegaean
4. Laymedonn

گرفته و مالهای آنان را از زرینه ابزار و چیزهای دیگر قرعه دیگر گرفتم همدستان ایراد گرفتند که دو بخش یکسان نمی‌باشد.

من پاسخ دادم که شما هر کدام را که فزون‌تر می‌دانید بردارید آتنیان به بخش دیگر خرسند خواهند بود. هیروفوتوس[1] از مردم ساموس به آنان راه نمود که زرینه ابزار و مالها را برای خود بردارند و دستگیران را برای آتنیان باز گزارند من سخنی نگفتم و این کار بسیار خنده‌آور می‌نمود زیرا آن دیگران بازوبندهای زرین و گردن‌بندها و رختهای ارغوانی و دیگر این گونه چیزها را بردند ولی به آتنیان جز تن‌های لخت اسیران سهم نرسید و اینها هرگز سودی نداشت و بیش از این نمی‌توانستند که به کارشان وادارند. ولی دیری نگذشت که دوستان و کسان این دستگیران از لودیا و فروگیا آمدند تا پول داده این اسیران را باز خرند و در برابر هر کدام فدیه بزرگی دادند و من چندان پول اندوختم که توانستم خرج کشتیهای خود را تا چهارماه از آن پول بپردازم و مقداری هم از آن را برای گنجینه آتن نگاه داشتم.

در این جنگها و پیش آمدها کیمون یکی از توانگران گردیده بود ولی آنچه را که از آسیاییان به سر فرازی گرفته بود به سرفرازی بیشتری به همشهریان خود می‌بخشید. زیرا زمینها و باغهایی که داشت دیوارهای همه آنها را برداشت تا هر کسی چه از مردم شهر و چه از دیگران به هر اندازه که می‌خواهند از بار و میوه آن باغها و زمینها آزادانه بهره‌یاب گردند.

در خانه خود نیز همیشه میزی را آماده نگه می‌داشت که گر چه ساده بود ولی برای دسته انبوهی کفایت می‌داد و هر کسی از بی‌چیزان می‌توانست بدانجا رفته و گرد آن نشسته خود را سیر سازد. لیکن ارسطو می‌گوید این خان بی‌دریغ او نه برای همگی آتنیان بلکه تنها برای مردم زادگاه او *لاکیادای*[2] بود. گذشته از اینها همیشه سه تن یا دو تن جوانی را با رخت نوین زیبا همراه خود می‌کرد که چون در راه به یک پیرمردی از آتنیان با رخت کهنه برمی‌خوردند یکی از آن جوانان رختهای خود را با آن پیرمرد عوض می‌کرد و این کاری بود که بسیار پسندیده می‌افتاد.

همچنین به آنان دستور داده بود که مقدار بسیاری پول با خود بردارند و در بازارگاه چون کسانی را از مردم بی‌چیز و آبرومند ببینند در کنار ایشان ایستاده آهسته آن پولها را در

---

1. Herophytus

2. Laciadae

دست آنان بریزند. چنان‌که همین موضوع را *کراتینوس*[۱] شاعر در شعرهای خود یاد کرده است.[۲]

گورگیاس[۳] لئونتینی درباره‌ی او این عبارتها را به‌کار می‌برد:
توانگری می‌اندوخت تا بتواند آن را به‌کار برد آن را به‌کار می‌برد تا بتواند سرفرازی پیدا کند.

کریتیاس[۴] که یکی از سی تن بیدادگر بوده در شعرهای اندوهگین خود که چیزهایی را برای خود آرزو کرده از جمله پاک نهادی کیمون را آرزو می‌کند.

لیخاس[۵] را می‌دانیم که در یونان از این جهت شهرت یافت که در روزهای ورزش که بچگان لخت می‌دویدند او همیشه میزبانی کرده کسانی را که از شهرهای دیگر برای تماشای آن ورزشها می‌آمدند میهمان می‌ساخت. ولی باید گفت که بزرگ منشی کیمون از همه آنچه که آتنیان پیشین داشتند بیشتر بود و دهش و میهمان نوازی آنان را پاک از یادها برد.

این حق آتنیان است که به خود بالیده بگویند پدران پیشین ایشان به یونانیان یاد دادند که گندم را چگونه بکارند و از چشمه‌ها چگونه آب بردارند و آتش را چگونه بیافروزند، ولی کیمون هم با گشاده داشتن در خانه خود به روی همگی مردم شهر و با آزادی دادن به همه رهگذریان که از میوه‌ها و بارهای باغهاو زمینهای او بهره بردارند به همه جهانیان ثابت نمود که خبرهای شگفت‌آمیزی که در متولوگیهای یونانی به زمان فرمانروایی کیمون نسبت می‌دهند همگی راست و بجا بود.

آنان که ایراد گرفته می‌گویند او این کار را به قصد آن می‌کرد تا توده مردم را هوادار خود گرداند پاسخ آنان را کارهای دیگر او خواهد داد که هر کدام جهتی جز از پاک نهادی نداشته. از جمله اینکه به همدستی آریستیدیس با ثمیستوکلیس که به توده مردم اختیار بیش از اندازه خود تهیه می‌کرد نبرد آغاز کرد و جلو او بازگرفت. نیز در برابر *ایفیالتیس*[۶] که برای خرسندی توده به برانداختن حق قضاوت محکمه *اریئوپاگوس*[۷] می‌کوشید ایستادگی نمود.

---

1. Cratinus

۲. پلوتارخ آن شعرها را آورده ولی ما ترجمه نکردیم.

3. Gorgias
4. Critias
5. Lichas
6. Ephialtes
7. Areopagus

در زمان او همگی پیشوایان به جز از آریستیدیس و ایفیالتیس دست به مال توده دراز کرده خود را توانگر گردانیدند، ولی او دست خود را از آنها باز داشت و هرگز به سوی آن نگرایید و تاروزهای آخر عمر خود هیچگاه به کاری برای سود یا خواهش دل خود بر نخاست.

چنین گفته‌اند که *رهویساکیس*[1] نامی از ایرانیان به پادشاه خود خیانت نمود و بر او شورید و از او بگریخته به آتن پناه آورد، ولی چون کسانی از مردم آزاری در آنجا نیز او را آسوده نمی‌گزاردند و سخنانی درباره او می‌گفتند ناگزیر گردیده به کیمون پناهنده شد و از او پشتیبانی خواست و چون به خانه او در آمد در ظرفی یکی پر از زر و دیگری پر از *دریکهای*[2] سیمین در کنار در خانه به زمین گذاشت. کیمون لبخندی بر او زده پرسید: آیا شما می‌خواهید کیمون دوست شما باشد یا اینکه او را مزدور گرفته از این راه به یاری خود بخوانید؟ رهویساکیس پاسخ داد:

من می‌خواهم کیمون دوست من باشد.

کیمون گفت:

پس آن فلزپاره‌ها را از آنجا بردار! زیرا در حالی که من دوست شما باشم هر زمان که نیازی به آنها پیدا کردم کس فرستاده می‌خواهم.

همدستانی که از یونانیان بودند این زمان از جنگ به ستوه آمده فرسودگی آشکار می‌ساختند و آرزومند آن بودند که آسوده گردیده به کشت و کار بپردازند و به داد و ستد بکوشند.

زیرا می‌دیدند دیگر دشمنان دور رفته‌اند و آزاری به یونانیان ندارند و ترسی از رهگذر ایشان در میان نیست.

اگر چه باجی راکه به نام خراج بر آنان بسته شده بود می‌پرداختند لیکن از فرستادن سپاهی یا دادن کشتیهای جنگی باز می‌ایستادند.

در اینجا سرکردگان دیگر آتن زور به کار برده از کسانی که بدانسان سرباز می‌زدند جریمه می‌گرفتند و در نتیجه این زور و فشار کار خویش را سخت و مردم را از حکمرانی خود بیزار می‌ساختند.

---

1. Rhoesaces

۲. سکه هخامنشی

ولی کیمون راه دیگری پیش گرفت و آن اینکه هرگز کسی را به کاری ناگزیر نگرداند و اگر کسی خواست از سپاهیگری آزاد باشد در عوض پول بپردازد و کشتی جنگی تهی از جنگجویان گسیل دارد و بدینسان همدستان یونانی را آزاد گذاشت که به خانه‌نشینی و تن‌آسانی بگرایند یا به کار و پیشه خاص خودشان بپردازند.

ایشان در نتیجه این کار مهارت سپاهیگری را از دست هشته بازرگانان یا برزگران بی‌دست و پایی گردیدند.

در حالی که کیمون از این سوی همیشه مواظب بود که آتنیان بر مهارت سپاهیگری خود بیفزایند و پیاپی آنان را در کشتیهای جنگی می‌نشاند و در لشکرکشیهای خود همراه برده هر چه ورزیده‌تر می‌گردانید و همواره بر بیشی زور و ابزار خود می‌کوشید و خود نتیجه این تدبیرهای او بود که آتنیان رشته اختیار دیگران را به دست آوردند و از آنان باج می‌گرفتند. سپس کم‌کم یونانیان از آتنیان می‌ترسیدند و خود را ناگزیر می‌دیدند که در برابر ایشان چاپلوسی و فروتنی آشکار گردانند و این زمان نه همدستان و هم پیمانان آتن بلکه خود باجگزاران و بندگان ایشان شمرده می‌شدند.

آن سختی که کیمون به ایرانیان داد و آنان را از غروری که داشتند بیرون آورد کس دیگری نداده بود.

چه او به این خرسند نبود که یونان از دست ایرانیان رها باشد و آزاد زید، بلکه دنبال ایرانیان را گرفته پیش از آنکه بتوانند اندکی از رنج جنگ بیاسایند و یا نفسی آسوده بکشند به سختگیری پرداخت و پیاپی آبادیهایی را ویرانه می‌ساخت و شهرهایی را با زور می‌گشاد و کسانی را به شورش برمی‌انگیخت و یاوری به ایشان می‌نمود.

بدین تدبیرها در اندک زمانی آسیا را از ایونا تا پامفیلیا از ایرانیان بپیراست که دیگر سپاهی از ایران در آنجاها نبود.

چون خبر برای او آوردند که دسته‌ای از سرکردگان پادشاه در کنار پامفیلیا آماده و آراسته با سپاهیانی در خشکی و کشتیهای زره‌پوشی در دریا انتظار رسیدن او را دارند کیمون بر آن سر شد که سراسر دریا از آن یونانیان باشد و خود کاری راکند که از آن پس جزیره‌های

خلیدونی[1] دور از دسترس ایرانیان گردد و کسی طمع در آنجا نتواند کردن، با این قصد بود که با دویست کشتی جنگی از *کنیدوس*[2] و بندر *تریپوپی*[3] روانه گردید و این کشتیها آنها بود که ثمیستوکلیس به نظارت خویشتن با دقت بسیار ساخته و بیش از همه تندی و چابکی آنها در راه پیمایی و گردیدن رعایت نموده بود.

کیمون نیز تغییرهایی در آنها داده چنان ساخت که دسته انبوهی از جنگجویان در آنها جا گرفته به آسانی به جنگ می‌پرداختند.

نخست با این کشتیها بر سر شهر کوچک *فاسالیس*[4] که مردم آنجا اگر چه یونانی بودند ولی هنوز هواداری از ایران می‌نمودند و به کشتیهای کیمون راه باز نمی‌کردند که به بندر شهر ایشان درآید.

همه‌ی زمینهای پیرامون را ویرانه ساخته تا نزدیک دیوارهای شهر پیش رفت.

ولی سپاهیان خیوس که این زمان در لشکر او کار می‌نمودند چون دوستان دیرین مردم فاسالیس بودند خواستند کاری کنند که خشم سردار را بر آن مردم کمتر گردانند و برای این مقصود تیرهایی که به شهر می‌فرستادند نامهایی نوشته به آنها می‌بستند و بدینسان مردم شهر را از چگونگی باخبر می‌ساختند و در نتیجه این کار بود که جنگ به آشتی انجامید و کیمون زینهار به آنها بخشید، با این شرط که ده تا لنت پرداخته و آنگاه همراه او به جنگ ایرانیان روانه شوند. ایفوروس می‌گوید: «فرمانده کشتیهای ایران *تثرائوتیس*[5] و سردار لشکر خشکی *فرنداتیس*[6] بود.» لیکن کالستینس بر این سخن است که فرمانده همگی سپاهیها در خشکی و دریا *آریماندیس*[7] پسر *گوبرواس*[8] بوده و او با همه زور و سپاه خود در دهانه رود *ایورومیدون*[9] درنگ داشت نه به قصد آنکه به جنگ برخیزد بلکه چون هشتاد کشتی فنیقی از قبرس راه برگرفته‌بودند انتظار رسیدن آنها را داشت و پشتیبانی از آنها می‌نمود.

کیمون قصد او را دانسته به سوی او روانه گردید که اگر هم به دلخواه به جنگ در نباید ناگزیرش گرداند.

---

1. Chelidoni
2. Cnidos
3. Triopi
4. Phaselis
5. Tithraustesi
6. Pherndates
7. Ariomandes
8. COobruas
9. Eurymedou

ایرانیان چون رسیدن اینان را دیدند به دهانه رود پس کشیدند که از حمله بر کنار باشند. ولی چون دیدند یونانیان قصد آنان را دارند و با همه کناره گیری هم چنان دنبالشان می‌کنند ناگزیر گردیده به گفته *فانودیموس*[1] با ششصد کشتی به جنگ در آمدند.

ولی ایفوروس می‌گوید: «تنها سیصد و چهل کشتی داشتند. به هر حال کاری که شایسته آن نیرو و زور بود نکردند و بیش از این هنری ننمودند که بی‌درنگ پاروها را برگردانیده روی به سوی خشکی نهادندو آنان که زودتر رسیدند خود را بیرون انداخته به لشکرگاه در آن نزدیکی به گریختند، ولی دیگران باکشتی خود یا نابود گردیدند و یا اسیر افتادند.

میزان شمارش آنان را از اینجا می‌توان به دست آورد که گذشته از کسانی که گریخته جان به در بردند یاکسانی که به دریا فرو رفتند دویست کشتی به دست یونانیان افتاد.

این هنگام لشکر خشکی به حرکت آمده روانه کنار دریاگردید. کیمون تردید داشت که آیا یونانیان را به خشکی در آورد یا نه و سخت می‌ترسید که یونانیان که فرسوده و درمانده‌اند و تازه از یک جنگ و کشتار بزرگی دست کشیده‌اند اگر آنان را دوباره به جنگ برانگیزد با لشکری که آسوده و تازه دم و در شماره چندین برابر هستند و بر او گرداند، این خود آنان را به دم شمشیر دادن باشد.

ولی چون دید یونانیان همه چابکی و استواری می‌نمایند و آن فیروزی پیشین جز بر نیروی ایشان نیافزوده این بود دستور پیاده شدن داد با آنکه هنوز عرق جنگ پیشین سرد نشده بود.

اینان همین که پیاده شدند خروشی بر آورده بر دشمن تاختند، ایرانیان سخت ایستادگی نموده این حمله را دلیرانه رد نمودند و این بود که جنگ بسیار سخت گردیده بسیاری از آتنیان که هم در رتبه و در دلیری سرشناس بودند کشته گردیدند.

ولی سرانجام پس از کوشش بی‌اندازه فیروزی از آن یونانیان گردیده دشمن را از جا کندند.

گروهی را از ایشان کشته دیگران را دستگیر ساختند و چادرهای آنان راکه پر از خواسته‌های گرانبها بود تاراج کردند.

کیمون همچون کشتی گیر بسیار ماهری که فرسوده نمی‌شود با آنکه در یک روز دو فیروزی به دست آورد که آن یکی از فیروزی سالامین در دریا بزرگ‌تر و این یکی از فیروزی پلاتای در خشکی مهم‌تر بود با این همه خواست پیشرفت دیگری بهره خود گرداند.

---

1. Phanodemus

زیرا خبر یافته بود که هشتاد کشتی فنیقی که به یاری ایرانیان می‌آیند نزدیک رسیده تا هدروم[1] رسیده‌اند، این بود که به شتاب روانه گردیده آهنگ آنان کرد.

فنیقیان که تا آن هنگام از این گونه کشتیهای جنگی بزرگی ندیده بودند از دیدن آنها خیره درماندند و این بود که دست و پاگم کرده به آسانی همه کشتیها و بسیاری از کسان خود را از دست دادند.

این فیروزیهای کیمون پادشاه ایران را چندان در فشار گذاشت که ناگزیر گردیده صلح را اعلام کرد بدینسان که پس از آن هیچ کسی از سپاهیان ایرانی به دریای یونان در نیامد مگر در مسافت یک میدان اسب از کنار خشکی و هیچ‌گونه کشتی جنگی از ایران در آن دریا در میان *گوانیان*[2] و جزیره‌های حیلدونیان دیده نشود[3] کالیستنیس می‌گوید: پادشاه ایران هیچ یک از این شرطهای صلح را نپذیرفت.

لیکن در کار از ترس این پیشرفتهای یونانیان چنان خود را از دریای یونان دور گرفت که چون پریکلس با پنجاه کشتی و یافالتیس با سی کشتی گرد جزیره‌های خیلدونیان را می‌گردیدند هرگز یک کشتی ایرانی در آنجا ندیدند.

ولی در گردآوری که کراتروس از سندهای مهم کرده نسخه‌ای از این پیمان صلح دیده شده.

همچنین گفته‌اند: که در آتن هم طاقی به نام صلح در آن هنگام بر پا گردید و کالیاس که عنوان فرستادگی داشت و آن صلح را انجام داده بود احترام بی‌اندازه از او نمودند.

آتنیان مالهای تاراجی را که به دست آورده بودند در یک جا ریخته بفروختند و از این رهگذر چندان پول به دست آوردند که گذشته از خرجهای دیگری که کرده بودند و نیز دیوار جنوبی ارک را بساختند. یک رشته دیوارهای درازی را آغاز نهادند که هنوز تا زمانهای دیرتری انجام نگرفته بود و به نام *لق*[4] نامیده می‌شد و چون آن زمین که این دیوارها در آنجا بنیاد می‌نهادند سست و شوره‌زار بود آتنیان ناگزیر گردیده سنگهای بسیار بزرگی را در ته آن می‌انداختند و بر روی آن بنیاد دیوار می‌نهادند.

---

1. Hydrum 2. Cyanean

۳. از روی تحقیقی که شرق شناسان اروپا کرده‌اند این کارهای کیمون در زمان پادشاهی ارتخشثر یکم بوده و این پیمان آشتی که نمی‌دانیم انجام یافته یا نه به او نسبت داده می‌شود.

4. Leg

همه‌ی این کارها را با پولی که کیمون برای ایشان آورده بود انجام می‌دادند.

نیز کار کیمون بود که نخستین بار شهر بالایی را به میدانگاه‌های زیبا برای ورزش بیاراست که سپس دیگران هم بر آنها افزودند و مایه آبادی شهر گردانیدند.

نیز او در میدانگاه بازار درخت چنار کاشته و *آکادمی*[۱] را که خود جایگاه پلید و چرکین و تهی از درخت و سبزی بود پاکیزه ساخته و جنگلی از آن پدید آورد که خیابانهای سایه داری برای راه رفتن و میدان بزرگی برای گروبندی دارد.

هنگامی که ایرانیان *خیرسونیسی*[۲] را از آن خود گرفته و هرگز اندیشه رها کردن آنجا را نداشتند و کیمون را بسیار خوار داشته در برابر او مردم ثراس درونی را به یاری خود می‌خواندند، کیمون تنها با چهار کشتی بر سر آنان رفته و سیزده کشتی از آنان اسیر گرفت و ایرانیان را از آنجا بیرون رانده وثراسیان را زیر دست گردانید و بدینسان خرسونیستی را ملک آتن نمود، سپس بر سر مردم *ثاسوس*[۳] که بر آتنیان نافرمانی نموده دشمنی می‌کردند تاخته نخست آنان را در دریا بشکست و سی و سه کشتی از دست آنان در آورد.

سپس شهر ایشان را گرد فرو گرفته بگشاد و بدینسان همه معدنهای زر که در آنسوی کنار دریا بود به تصرف آتنیان در آورد، نیز همه سرزمینی که از آنِ شهر ثاسوس بود از آن آتن گردانید. از اینجا یک راه آسانی برای او به سوی ماکیدونیا باز شد که اگر می‌خواست بخشی از آن کشور را نیز به دست می‌آورد، ولی او دست به سوی خاک ماکیدونی دراز نکرد و به همین جهت متهم شد که پادشاه الکساندر رشوه به او داده و او را فریفته وگرنه چرا فرصت را از دست داده حمله به ماکیدونی ننمود؟

از همین جا دشمنان او دست یکی کرده بدگویی آغاز نمودند و او را در دوستاری یونان دروغگو می‌نامیدند.

کیمون در دفاع خود به قاضیان چنین می‌گفت:

من هیچگاه در زندگانی عمومی خود هوادار زندگانی پرشکوه و توانگرانه ایونیان و تسالیان نبوده‌ام. (بدانسان که دیگران هستند) بلکه همیشه زندگانی ساده لاکیدومنیان را

---

۱. Academy نام باغی بوده که چون افلاطون در آنجا درس به شاگردان خود می‌آموخت ازاین جهت سپس یک گونه دانشگاه را با این نام آکادمی خوانده‌اند.

2. Chersonese

3. Thasos

دوست داشته تا توانسته‌ام پیروی از سادگی آنها نموده‌ام و این است که هرگز نیازی به پذیرفتن هدیه از کسی ندارم بلکه همیشه کوشش من در این راه بوده که شهر خود را توانگر گردانم و پیاپی مالهای تاراجی به این شهر آورده‌ام.

استیسمبروتوس که این داستان را آورده می‌گوید:

الپنیکی هم به پشتیبانی برادر خود سخنانی به پریکلیس که دشمنی بیشتر را او می‌نمود گفت:

ولی پریکلیس لبخندی زده پاسخ داد:

الپنیکی! تو پیرتر از آنی که به چنین کارها دخالت نمایی.

به هر حال کیمون از این محاکمه پاکدامن در آمد و تبرئه گردید.

نیز در زندگانی عمومی خود همچنان بر قرار ماند و تا زمانی که در شهر درنگ داشت چون توده مردم کینه بزرگان را در دل داشتند و رشته کارها را جز در دست خود نمی‌خواستند او همیشه می‌کوشید آنان را از تند روی باز دارد. ولی چون به جنگ بیرون رفت توده بی‌سرپرست گردیده، همه قانونها و عادتهای دیرین را که تا این هنگام نگهداشته بودند دور انداختند و به تحریک افیالتس از شناختن محکمه *آریوپاگوس*[1] سرباز زده در همه دعویها و کارها خودشان دخالت نمودند. در نتیجه این کارها حکمرانی از هرباره دموکراسی گردید و پریکلیس که از دیر زمانی نیرومند گردیده بود اختیار از توده را در دست داشت.

کیمون چون از جنگ برگشت و کارها را بدینسان دید سخت رنجور گردید و کوشش بسیار به کار برد تا دوباره کارها را به سامان آورد و آریستوگراسی را بدانسان که در زمان کلیستنیس بود زنده گردانید. دیگران با او کشاکش داشتند و آنچه می‌توانستند دریغ نمی‌گفتند. از جمله گفتگوهای دیرین را درباره رابطه با خواهرش دوباره تازه می‌ساختند. همچنین او را به هواداری لاکیدومنیان متهم می‌نمودند، چنانکه *ایوپولیس*[2] شاعر در شعرهای مشهور خود درباره کیمون به این تهمتها اشاره کرده می‌گوید:

او نیکو بود بدانسان که دیگران نیکو بودند.

ولی همیشه در پی باده خواری و تن‌آسایی بود. شبها چه بسا که آهنگ اسپارتا می‌نمود. و خواهر خود را در خانه تنها می‌گزاشت.

---

1. Areopagus

2. Eupolis

آری او با همه باده دوستی و می‌خوارگی توانست آن همه شهرها بگشاید و آن همه فیروزیها یابد، پس باید گفت اگر به هوشیاری می‌کوشید و کارهای خود را با خردمندی انجام می‌داد هرگز کسی در یونان چه پیش از آن و چه پس از آن دربهادریها به او نمی‌رسید.

اما هواداری او از لاکیدومنیان هنوز از آغاز جوانی این هواداری را داشت و از این جهت دو پسر خود را که توأم زاییده شده بودند، یکی را به نام لاکیدومنیوس[1] و دیگری را به نام *الیس*[2] نامیده بود. استسیمبروتوس می‌گوید:

مادر این دو پسر زنی از *کلیتوریوم*[3] بود. از این جهت پریکلیس گاهی بر آنان نکوهش نموده می‌گفت: خون مادر خود را در تن دارید. ولی دیودوروس[4] جغرافی نگار ثابت می‌کند که این دو پسر و پسر دیگر کیمون که نامش *تسالوس*[5] بود از *ایسودیکی*[6] دختر *ایوروپتولیموس*[7] زاییده شده بودند.

به هر حال یقین است که کیمون به جهت دشمنی ثمیستوکلیس با لاکیدومنیان رابطه داشت زیرا آنان ثمیستوکلیس را سخت دشمن می‌دانستند و از کیمون از آغاز جوانی او پشتیبانی می‌کردند تا در برابر ثمیستوکلیس در آتن بزرگش گردانند.

آتنیان هم در آن هنگام از این کار ایشان خرسندی می‌نمودند و آن مهربانی لاکیدومنیان را برای کارهای خودشان بسیار سودمند می‌شمردند. زیرا در آن هنگام اسپارتیان روزبه‌روز نیرومندتر می‌گردیدند و همه یونانیان به سوی خود می‌کشیدند و اختیار همه کارها در دست آنان بود. از این جهت از مهری که به کیمون می‌نمودند آتنیان خرسندی داشتند، ولی سپس که خود آتنیان زورمند گردیده بودند از دلبستگی که کیمون به لاکیدومنیان می‌نمود خشمناک می‌شدند و چون کیمون همیشه در گفتگوهای خود نام آنان می‌برد و بر آتنیان برتریشان می‌داد مثلاً گاهی می‌گفت:

لاکیدومنیان هرگز چنین کاری نمی‌کنند.

از اینجا آتنیان ناخرسندی از او می‌نمودند و کم‌کم کار به دشمنی با وی کشید.

لیکن بزرگ شدن داستان تا این اندازه که او را به هواداری لاکیدومنیان متهم گرداند از یک پیش آمدی برخاست که در پایین شرح می‌دهیم:

---

1. Lacedaemonius
2. Eleus
3. Clitoriom
4. Diodorus
5. Thessalus
6. IsOdice
7. Euryptolemus

در سال چهارم پادشاهی *آرخیداموس*[1] پسر *زیوکسیداموس*[2] پادشاه اسپارتا در سرزمین لاکیدومون سخت‌ترین زمین لرزی که کسی مانند آن را در یاد نداشت رویداد، بدانسان که زمین از هم دریده شکافهای بزرگی در او پدید آمد و کوه *تاائوگینوس*[3] چنان تکانی خورد که بسیاری از سنگهای سخت آن شکافته گردید. به جز از پنج خانه که بی‌گزند ماند همه خانه‌های شهر اسپارتا ویران گردید.

گفته‌اند اندکی پیش از آنکه لرزشی در زمین فهمیده شود یک دسته از جوانان با یک دسته از بچگان در زیر یک سقفی گرد آمده سرگرم بازی بودند. در این هنگام خرگوشی از یک گوشه در آمده دویدن گرفت. دسته‌ای از بچگان با آنکه لخت بودند و تن‌های ایشان آلوده بزیت بود دنبال او نمودند. ولی همین که آنان از آنجا بیرون شدند سقف فرود آمده همه جوانان و بچگانی را که در آنجا مانده بودند بکشت که گور ایشان تا امروز *سیسماتیاس*[4] می‌نامند.

باری ارخیداموس چون بلا را دید دانست که پشت سر آن چه حادثه‌هایی پیش خواهد آمد و چون می‌دید که مردم چیزهای پر ارج خود را از خانه‌ها بیرون آورده در اندیشه بیرون رفتن و پراکنده شدن می‌باشند، در زمان، خبر خطر داد که توگویی دشمنی آهنگ آنان کرده و فرمان داد که مردم همگی در یک جاگرد آمده و ابزار و برگ جنگ آماده کرده بر گرد سر او باشند. همین تدبیر اسپارتا را از گزند سختی نگهداشت.

زیرا بندگان و اسیران در پیرامون شهر از همه جاگرد آمده و دست به هم داده بر آن سر شده بودند که ناگهان بر شهر ریخته و مردم را در آن حال درماندگی غافلگیر ساخته آنچه مال از زلزله بازمانده تاراج نمایند. ولی چون به شهر نزدیک شدند اسپارتیان را دیدند که آراسته و آماده جنگ ایستاده‌اند. این بود پس کشیده روی به دیه‌ها و شهرک‌های پیرامون آنجا گزاردند و دسته انبوهی از *لاکونیان*[5] را دستگیر ساخته با خود بردند. در همان هنگام مردم *مسینا*[6] نیز آهنگ آنجا را کرده بودند و حمله بر شهر آوردند و این بود که اسپارتیان *پریکلیداس*[7] را به آتن فرستاده یاوری طلبیدند.

---

1. Archidamus
2. Zeuxidamus
3. Taygetus
4. Sismatias
5. Lacones
6. Messens
7. Periclidas

افیالتیس هم‌داستان نبود و می‌گفت ما نباید به شهری که همچشم آتن می‌باشد یاوری کنیم و با دست خود آن را نیرومند گردانیم.

کنون که اسپارت پایین افتاده باید آن را در همان حال نگاه داشت تا از غرورش بکاهد. ولی کیمون بدانسان که *کریتیاس*[1] آورده آسودگی و امینی لاکیدومون را بر بزرگی و چیرگی آتن برمی‌گزید و این بود که مردم را راضی گردانیده با دسته سپاهی به یاری اسپارت شتافت. ایون می‌گوید:

> او جمله پر معنایی را برای تحریک مردم در این هنگام به کار می‌برد و آن اینکه:
> ما نباید بگزاریم یونان تفکیک بشود و نباید بگزاریم آتن از داشتن یک هم یوغ بی‌بهره گردد.

و چون از این سفر خود باز می‌گشت بر بخشی از خاک کورنثس درآمد.

لاخارتوس[2] ایراد بر او گرفته پرسید:

> چگونه بی‌اجازه به خاک ما درآمدی؟
> کسی که در خانه‌ای می‌زند تا پاسخی نشنود و اجازه در نیابد چگونه به درون در می‌آید؟

کیمون پاسخ داده گفت:

> لاخارتوس! ولی شما کورنثیان دَرِ *کلئونای*[3] و *مگارا*[4] را هیچ نزدید و بازور به درون رفتید و چنین پنداشتید که هر که زور دارد همه‌ی درها به روی او باز است.

این سخن را گفته و از آنجا درگذشت.

اندکی پس از این حادثه لاکیدومنیان دوباره فرستاده از آتنیان یاوری طلبیدند؛ زیرا بندگان و مسینیان دوباره جنبش کرده و بر *اثومی*[5] دست یافته بودند. ولی چون آتنیان روانه آنجا شدند.

اسپارتیان از دلاوری و توانایی آنان بیم کرده از همگی دسته‌هایی که به یاری آمده بودند تنها اینان را باز پس گردانیدند، به این بهانه که می‌خواهیم تدبیر دیگری به کار بزنیم.

آتنیان از این کار سخت بر آشفتند و چون به شهر خود بازگشتند از بس که خشمناک بودند

---

1. Critias
2. Lachartus
3. Cleonae
4. Megara
5. Ethome

به دشمنی آن کسانی برخاستند که هواداری از اسپارت می‌نمودند و کیمون را به آیین اوستراکیسم برای ده سال از شهر بیرون راندند.

در این هنگام چنین رویداد که اسپارتیان به جنگ رفته و دلفی را از دست فوکیان در آوردند و چون بر می‌گشتند در تاناگرا لشکرگاه زدند و آتنیان این شنیده سپاه آراسته به قصد جنگ ایشان روانه گردیدند.

کیمون هم در اینجا حاضر گردیده با رخت و ابزار جنگ به تیره خود که *اوینیس*[1] بود پیوست تا همراه دیگر آتنیان در جنگ شرکت نماید.

ولی شورای پانصد تنی که بود چون این را شنید و از آن سوی دشمنان کیمون می‌گفتند مقصودش از این پیوستن آن خواهد بود که هنگام جنگ سامان آتنیان را به هم بزند و آن را دچار شکست ساخته لاکیدومنیان را به شهر آتن بکشاند، از این جهت شورا ترسیده به سر کردگان دستور داد که او را نپذیرفتند.

کیمون از لشکر بیرون کشید. ولی به *ایوثیپوس*[2] از مردم *انافیلوستوس*[3] و دیگر همراهان خود که همگی تهمت زده هواداری لاکیدومنیان بودند سپرد که جانبازانه با دشمن کوشیده بی‌گناهی خود را نزد همشهریانشان روشن سازند.

اینان که یکصد تن کمابیش بودند ابزار جنگ از کیمون گرفته همگی در یکجا توده‌وار حمله به دشمن برده چنان جانبازی نمودند و بی‌باکانه جنگیدند که همگی تکه‌تکه شدند.

آتنیان از اینکه چنین جوانمردان دلیری را از دست داده‌اند سخت تأسف خورده از تهمتی که به آنان زده بودند بی‌اندازه پشیمان گردیدند.

به همین جهت دیگر درباره کیمون ایستادگی ننموده دشمنی نشان ندادند و این از یک سوی به جهت یادآوری نیکیهای گرانبهای گذشته او و از سوی دیگر به جهت فشاری بود که این زمان یافته و از غرور خود کاسته بودند.

زیرا در این جنگ بزرگ تاناگرا شکست بر آتنیان افتاد و آنگاه بیمناک بودند که چون بهار می‌رسید پلوپونیسان لشکر بر سر شهر نیز بیاورند.

از این جهت قانونی گزاردند درباره اینکه کیمون را به شهر باز بخوانند و پیشنهادکننده این قانون خود پریکلیس بود.

---

1. Oeneis
2. EuthipPus
3. AnaPhlystus

این بود شیوه زندگانی مردم در آن زمان که لگام کینه و مهر را رها ساخته و آنها را بر راستی و دادگری چیره نمی‌گردانیدند و این بود که در هر کاری سود توده منظور می‌گردید هوس که در میان دریافتهای آدمی از همه سرکش‌تر است، آنان این را نیز زیر دست سود توده می‌گردانیدند.

کیمون همین که به آتن بازگشت جنگ را در میان دو شهر به پایان رسانیده آشتی را پایدار ساخت و چون می‌دید آتنیان از بیکاری بیزارند و شوق جنگ و سرفرازیهای آن را در سر دارند برای آنکه این جنگجویی آنان دوباره رشته آشتی را با اسپارتیان پاره نکند و نیز گردش کشتیهای جنگی آنان در پیرامون پلوپونیسوس بهانه به دست دیگران ندهد و مایه رنجش همدستان یونانی نشود دویست کشتی را پر ساخته آهنگ جانب مصر و قبرس کرد و قصدش این بود آتنیان را به جنگ با آسیاییان آموخته گرداند و از تاراجهایی که به دست خواهند آورد توانگر و پولدارشان سازد.[1]

ولی چون همه چیز آماده گردید و کشتیها خواست حرکت کند ناگهان کیمون چنین خوابی دید که سگ دیوانه‌ای بر او می‌لاید و در میان لاییدن عوعو او با صدای آدمی به هم در آمیخته این جمله‌ها را بیرون می‌دهد.

بیا بیا! زیرا چیزی نخواهد گذشت
که تو مایه لذت یابی بچه‌های من شوی!!

پیداست که گزاردن چنین خوابی کارآسانی نیست.

ولی *استوفیلینس*[2] از مردم پوسید و نیامردی که در غیب‌شناسی و خوابگزاری مهارت بی‌اندازه داشت و به کیمون نیز بسیار نزدیک و محرم رازش بود چنین گفت: که این خواب از مرگ تو خبر می‌دهد.

سپس خواب را بدینسان به گزارش آورد:

سگ به هر که بلاید دشمن او نگاشته می‌شود و بهترین مایه لذت‌یابی دشمن یک کسی مرگ آن کس می‌باشد.

---

۱. یادآوری این نکته لازم است که کیمون راه چپاول‌گری و دزدی و گردنکشی را در جهت آسیاییان به هم میهنان خویش می‌آموخت.

2. Astyphilins

اما این که عوعوسگ با صدای آدمی در آمیخته بوده این اشاره به سپاهیان ایران است که در آنجا دسته‌هایی از یونانیان با مردم آسیا در آمیخته یکدیگرند.

پس از این خواب از قربانیها نیز نشانهایی دیده می‌شد که حکایت از فال بد می‌نمود.

با این حال کیمون از سفر باز نایستاده روانه گردید، نخست شصت کشتی را به جلو مصر گسیل ساخته سپس خود او روانه شده باکشتیهای پادشاه ایران که برخی از آنِ فنیقیان و برخی از آنان کیلیکیان بود جنگ کرده بر آنان فیروزی یافت و شهرهایی راکه در آن پیرامونها بود به دست آورد و بدینسان مصر را تهدید می‌نمود.

این زمان کیمون مقصودش بر انداختن پادشاهی ایران بود و بس.

به ویژه که شنیده بود ثمیستوکلیس شهرت بسیاری در نزد ایرانیان دارد و وعده به پادشاه داده که هرگاه جنگی با یونانیان رویداد او سپهسالاری ایرانیان را به عهده بگیرد.

ولی چنانکه گفته شد ثمیستوکلیس خواهش ایرانیان را نپذیرفته بود، زیرا کار دشواری می‌دانست که بر دلیری و فیروزبختی کیمون چیره درآید و از ناامیدی خود را کشت. کشتنی مردانه و دلیرانه.

باری کیمون چون این اندیشه‌های بزرگ را در دل خود داشت و می‌خواست به یک رشته کارهای بزرگی دست بزند از این جهت کشتیهای خود را در نزدیکیهای جزیره قبرس نگاهداشته کسانی را به پرستشگاه زئوس آمون فرستاد که درباره‌ی پاره کارهایی شور بخواهد و تاکنون دانسته نشده که آن کارها چه بوده هر چه هست خدا پاسخی به آن پرسشها نداد و فرستادگان را پس فرستاد بدین عنوان که کیمون کنون در پیش من است.

آنان این پاسخ را شنیده به دریا باز گشتند و چون به کشتیهای یونانی که در کنار مصر بود رسیدند آنجا دانستند که کیمون مرد. تاریخ آن حادثه راکه حساب کردند در آن زمان که خدا پاسخ داد او مرده بوده و نزد خدایان می‌زیسته.

علت مرگ او را برخی ناخوشی دانسته وگفته‌اند چون شهر کیتوم[1] را در قبرس محاصره کرده بود بیمار شده مرد.

ولی برخی گفته‌اند در جنگ با ایرانیان زخمی برداشته بود و از اثر آن بمرد.

و چون یقین کرد که خواهد مرد به کسانی که در پیرامون او بودند وصیت کرد که نگذارند

---

1. Gitium

از هیچ راهی خبر مرگ او پراکنده شود و اینان خبر مرگ او را چنان پوشیده داشتند که کسی از دشمن یا از خود همدستان یونانی آگاه نشد و این بود که یونانیان آسوده و بی‌گزند به خانه‌ی خود بازگشتند و این بود که فانودیموس گفته:

کیمون هنوز تا سی روز پس از مرگ خود سرداری یونانیان را عهده‌دار بود.

پس از مرگ او هیچ سرداری از میان یونانیان کار مهمی در برابر ایرانیان انجام نداد، بلکه پیشوایان به جای کوشیدن به زیان دشمن عمومی خود همیشه با یکدیگر کشاکش داشتند و مردم را به دشمنی یکدیگر بر می‌انگیختند و کار را به آنجا رسانیدند که دیگر در خور آشتی نبود.

با این کشاکشهای خانگی یونان را از زور انداخته به ایران مجال دادند که شکستهای خود را بسته و آنچه را که از دست داده بود به جای باز آرد.

این راست است که *اگیسیلاوس*[1] سپاهیان یونان را به آسیا کشانید، ولی این کار او بسیار دیر تر بود و آنگاه اگر چه او اندک جنگی با سرکردگان پادشاه ایران بر سر بندرها کرده بر آنان چیره در آمد، ولی دیری نکشید که در سایه نبردهای خانگی که دوباره در گرفته بود او را باز پس خواندند و او بی‌آنکه کاری را به انجام برساند بازگشت.

بدینسان گماشتگان پادشاه ایران آزاد گردیدند که از شهرهای یونانی در آسیای کوچک که هم پیمانان لاکیدومنیان بودند هر باجی که می‌خواهند بگیرند.

ولی در زمان کیمون هرگز یک سواری نمی‌توانست جلوتر از پنجاه میلی کنار دریا بیاید.

یک گوری در آتن که به نام کیمون خوانده می‌شود می‌رساند که جنازه او را به شهر خود آورده‌اند. ولی مردم کتیوم هم گوری را در آنجا احترام کرده و آن را گور کیمون می‌خواندند.

---

۱. داستان او خواهد آمد.

آلکبیادیس

مادر آلکیبادیس[1] دینوماخی[2] دختر میگاکلیس[3] بود. پدر او کلنیاس در جنگ آرتیمسیوم با خرج خود یک کشتی جنگی راه انداخت و از این جهت احترام بزرگی نزد مردم داشت و شهرت بزرگی یافت. ولی در جنگ کورونیا[4] که با مردم بویوتیا کرده می‌شد کشته گردید.

پریکلیس و آریفرون[5] پسران خانتیوس چون خویشان نزدیک او بودند، پرستاری پسرش آلکبیادیس را عهده‌دار شدند.

این سخن را بی‌جهت نگفته‌اند که دوستی آلکیبادیس با سقراط بیش از هر چیزی باعث شهرت او گردیده، زیرا ما هرگز نوشته‌ای درباره‌ی نام مادر نیکیاس[6] و دیموسثینس[7] و لاماخوس[8] و فورمیون[9] و ثرامینس[10] نداریم.

با آنکه هر یکی از اینان از مردان به نام و بزرگ آن زمان بوده‌اند، ولی از آلکبیادیس دایه او را هم می‌شناسیم که نامش آموکیلا[11] و سرزمین او لاکیدومون بوده است. همچنین لله و

---

1. Alcibiades
2. Dinomache
3. Megacles
4 Coronea
5. Ariphron
6. Nicias
7. Demosthenes
8. Lamachus
9. Phormion
10. Theramenes
11. Amycla

آموزگار او را می‌شناسیم که زوپوروس[1] بوده و این آگاهیها را آنتسثینس[2] و افلاطون به ما می‌دهند!

(پلوتارخ شرحی از زیبایی رخسار آلکبیادیس می‌راند و اینکه در سایه آن زیبارویی و اینکه از خاندان توانگر و توانایی بود کسانی گرد او را گرفته از راه چاپلوسی به ویرانی و تباهی او می‌کوشیدند، ولی سقراط او را از تباهی بازداشت، ما از ترجمه این بخشها چشم پوشیدیم.)

هنگامی که الکبیادیس بسیار جوان بود به عنوان سپاهیگری در لشکری که بر سر پوتیدایا[3] می‌رفت داخل شد و سقراط در این سفر با او بوده هر دو در یک چادر بسر می‌بردند.

در جنگ نیز پهلوی هم می‌جنگیدند قضا را آلکبیادیس زخمی برداشت.

سقراط خود را پیش انداخته از او نگهداری نمود که تن و ابزارهای جنگی او به دست دشمن نیفتد.

برای این کار پاداشی به سقراط بایستی داد، ولی سرکردگان چون به سوی الکبیادیس بیشتر توجه داشتند و خاندان و توانگری او را در نظر می‌گرفتند از این جهت مایل بودند پاداش را به این بدهند.

سقراط برای اینکه آلکبیادیس را در راه جستجوی سرفرازی و نیکنامی پافشارتر گرداند ایرادی نگرفته بلکه نخستین کسی بود که گواهی درباره او دارد و سرکردگان را واداشت تاج نیکنامی بر سر او گزاردند و پایگاه او را در سپاه والاتر گردانیدند.

سپس در هنگام دیگری چنین روی داد که در جنگ دیلیوم[4] آتنیان شکست خورده بر می‌گشتند و سقراط با چند تن پیاده راه می‌پیمود. آلکبیادیس که سواره بود فرا رسیده و او را دیده از آنجا نگذشت بلکه نگهداری او را به عهده گرفت و تندرست به شهرش باز آورد با آنکه دشمن از دنبال فشار سختی می‌آورد و کسانی را از آنان بکشت.

و چون الکبیادیس به دخالت در کارهای توده برخاست هنوز بسیار جوان بود. با این حال بر همه‌ی دیگران پیشی می‌جست مگر برتوس فایاکس[5] پسر اراسیستر توس و نکیاس پسر نیکراتوس[6] که این دو تن نیز سرشناس و با او همدوش بودند.

---

1. Zopyrus
2. Antisthenes
3. Potidaea
4. Delium
5. Faeax پسر Erasistratus

نیکیاس به حد سالخوردگی رسیده و مردم او را نامزد سرداری می‌شمارند. فایاکس هم مردی بود که به کارهای توده دخالت می‌نمود و از یک خاندان مشهوری برخاسته پدران معروفی داشت. ولی به هر حال به پایه آلکبیادیس نمی‌رسید، به ویژه در ترزبانی و شیوایی که در این باره آلکبیادیس مهارت بی‌اندازه داشت و مردم را با گفتگوهای خصوصی رام خود می‌ساخت و به کشاکش بر نمی‌ساخت.

این زمان مردی در آتن به نام هوپربولوس بود که ثوکودیدیس هم از زشتخوییهای او گفتگو کرده می‌گوید: اگر چه یکی از سرکردگان شمرده می‌شد لیکن موضوع خوبی برای ریشخند نویسندگان آن زمان بود که در نگارشهای شوخی‌آمیز خود از او یاد می‌کردند. ولی زشت‌ترین یادی که از وی می‌نمودند هرگز اثری بر وی نداشت.

زیرا او چنانکه پروای شهرت و نیکنامی نمی‌کرد معنایی برای شرم نیز نمی‌شناخت. اگر چه کسانی چنین خویی را دلیری می‌نامند ولی باید گفت بی‌پروایی و نافهمی است. هیچ‌کس او را دوست نداشتی با این حال مردم همیشه در پی او بودند، زیرا زمانی بود که با همه نیرومندان و سررشته داران بد بودند و به زیان ایشان می‌کوشیدند. باری این مرد مردم را بر آن می‌انگیخت که آیین اوستراکیسم را به کار برده یکی از پیشوایان را برای ده سال از شهر دور برانند. زیرا چنانکه گفته‌ایم این آیین را درباره کسانی به کار می‌بردند که در شهرت و نیکنامی و یا در نیرومندی و توانایی از دیگران پیش افتاده باشند تا بدینسان از بیم چیرگی و بیدادگری آنان ایمن گردند یا خود از این راه آتش رشک خود را فرو نشانند.

پس این هویدا بود که ناچار یکی از آن سه تن سرشناس دچار رانده شدن خواهد گردید. این بود الکبیادیس به کوشش افتاده و با نیکیاس دست یکی کرده نیرنگ را به سوی خود هوپربولوس برگردانید که او از شهر بیرون رانده شد. دیگران هم گفته‌اند که این همدستی با نایاکس بود که در نتیجه آن هوپربولوس را بیرون کردند. با آنکه او هرگز چنین بیمی را درباره خود نداشت زیرا تا این هنگام هرگز روی نداده بود که مرد گمنامی را با آیین ارستراکیسم بیرون کنند.

آلکبیادیس چنانکه از شهرت و احترام نیکیاس در نزد بیگانگان دل آزرده بود از ارجمندی او در زمان پیش خود آتنیان هم رنج می‌برد.

---

6. Neceratus.

در این که لاکیدومنیان بایستی به آتن بیایند آلکبیادیس را بر پذیرایی ایشان گمارده بودند، نیز سرپرستی دستگیرانی که در جنگ *پولوس*[1] اسیر افتاده بودند. او در عهده داشت. با این همه چون آشتی در میانه برپا گردید و آن اسیران را آزاد نمودند همه نیکنامی بهره نیکیاس گردیده و به او توجه بیشتر نموده می‌شد، بلکه در یونان در همه جا چنین می‌گفتند جنگ راکه پریکلیس آغاز کرده بود نیکیاس به انجام آورد[2] الکبیادیس از این پیش آمد دل پر آتشی داشت و این بود بر آن سر شد که آن آشتی و همدستی را به هم بزند.

نخستین کار او این بود که چون مردم *آرگوس*[3] لاکیدومنیان را دشمن داشته و هم از آنان ترس می‌کردند از او پشتیبانی و نگهداری خواستند و او در نهان وعده همه گونه پشتیبانی و یاوری به آنان داد.

سپس چه از راه سفر به آنجا و چه به دستیاری نامه‌نویسی به پیشروان و سرشناسان ایشان بر این وادارشان کرد که از لاکیدومونیان رابطه خود را بریده چشم به سوی آتنیان دارند که از صلح پشیمان می‌باشند و به زودی آن را به هم خواهند زد.

سپس چون لاکیدومنیان پیمانی با مردم بویوتیا بستند و *پاناکتوم*[4] راکه بایستی به آتنیان پس بدهند ندادند مگر پس از ویران کردن آن، الکبیادیس این پیش آمدها را فرصت شمرد که آتنیان را بشوراند. این بود از نیکیاس بدگویی آغاز کرده تهمتهای بسیاری به او می‌زد.

از جمله می‌گفت نیکیاس چون سردار بوده دشمنانی راکه در جزیره *سفاکتریا*[5] گیر افتاد راه رهایی نداشتند کوشش نکرده دستگیر نماید، بلکه سپس که دیگران آنان را دستگیر کردند او کوشیده و رهایشان ساخته تا از این راه هواداری لاکیدومنیان را درست کند.

---

1. Pylos

۲. باید دانست که پس از زمان کیمون که رشته اختیار آتن به دست پریکلیس بود آتن بسیار نیرومند گردیده و با یک رشته از شهرهای یونان دست به هم داده یک امپراطوری پدید آورده بود. همین موضوع باعث شد که میانه آتن و اسپارت دشمنی پیدا شده کار به جنگهای خونریزانه بکشد که یکی از آن جنگها در جایی به نام پولوس روی داد و از اسپارتیان اسیرانی بسیار به دست آتنیان افتاد. پس از آن جنگ بود که فرستادگانی از اسپارت به آتن آمدند که صلحی با هم بکنند و بدانسان که در اینجا شرح داده می‌شود الکبیادیس مانع صلح گردید. این جنگها همان است که به نام جنگهای پلوپونیسوس معروف شده.

3. Arglus

4. Panactum

5. Sphacteria

نیز می‌گفت او نیرویی را که در دست دارد و باید آن را در این راه به‌کار ببرد که نگزارد لاکیدومنیان با مردم بویوتیا و کورنئس پیمان همدستی به‌کار بندند به‌کار نمی‌برد، ولی از آن سوی اگر کسانی می‌خواهند با آتنیان همدست شوند اگر این همدستی به زیان لاکیدومنیان می‌باشد او مانع شده نمی‌گزارد انجام گیرد.

در این میان که نیکیاس در نتیجه این بدگوییها در میان مردم از اعتبار می‌افتاد ناگهان نمایندگانی از اسپارت رسیدند و در آغاز در آمدن خود عنوانی کردند که بسیار خوش آیند بود و آن اینکه اسپارتیان همه‌گونه اختیار به ایشان داده‌اند که در زمینه همگی موضوعهای اختلاف‌آمیز با آتنیان گفتگو کرده با رعایت برابری و یکسانی آن موضوعها را حل نمایند.

شورای آتنیان آن را پذیرفت و بایستی فردا مردم پذیرایی عام از ایشان بکنند و گفتگو آغاز شود.

الکبیادیس پیش آمد را ناگوار یافته به چاره جویی اندیشید و از نمایندگان اسپارت وعده خواست که در تنهایی دیداری از ایشان بکند و چون نزد ایشان رسید به سخن پرداخته چنین گفت:

"چه می‌خواهید بگویید ای اسپارتیان؟

آیا از این نکته غفلت دارید که شورا می‌خواهد با شما به خوشی رفتار کرده و در درخواستهای خود راه میانه‌روی را برگزینند.

ولی مردم که همیشه تعصب و کینه به خرج می‌دهند و اندازه برای خواهشهای خود نمی‌شناسند اگر بدانند همگی اختیار سپرده به دست شماست ناچار ایستادگی کرده خواهشهایی می‌کنند که در خور پیشرفت و پذیرفتن نیست.

پس این چه سادگی است که شما از خود می‌نمایید؟!

شما اگر به راستی چشم دارید که با آتنیان یکسان و برابر شوید هرگز دعوی همه‌گونه اختیار ننمایید تا من نیز از راه دلبستگی که به لاکیدومنیان دارم یاوری از شما دریغ ندارم و از گفتگو نتیجه خردمندانه به دست بیاوریم."

چون این سخنان را گفت لاکیدومنیان را سوگند داد که جز با دستور او رفتار نکنند و بدینسان آنان را از نیکیاس بریده به سوی خود کشید و آنان سخت خرسند گردیده در پیش خود از خردمندی و دانش او شگفتی نمودند.

فردا چون مردم گرد آمدند و نمایندگان اسپارت به انجمن در آمدند الکبیادیس با خونسردی و آرامی از ایشان پرسش کرد.

آیا چه اختیارهایی در دست شماست؟

آنان پاسخ گفتند:

ما اختیار بسیاری در دست خود نداریم.

بر سر این سخن الکبیادیس برآشفت که گویی از هیچ چیزی آگاهی ندارد و با آواز بلند داد زد:

ای دروغگویان بی‌آزرم.

سپس آغاز بدگویی نمود که چنین کسانی در خور آن نیستند که پاکدلانه با آنان پیمانی بسته شود.

بدینسان شوری به هم خورده مردم سخت برآشفتند و نیکیاس که از چگونگی آگاهی نداشت سخت درماند و ندانست که چه چاره‌ای بیاندیشد.

این بود آتنیان فرستادگان اسپارت را براندند و الکبیادیس را به سرداری برگزیدند.

و او بی‌درنگ به کار برخاسته نخست مردمان سه شهر آرگوس و *ایلیا*[1] و *مانتینا*[2] را یکی ساخته همه را با آتنیان همدست گردانید.

هیچ کسی بر این تدبیر الکبیادیس ایراد نگرفت.

بلکه همگی آن را تدبیر مهمی پنداشتند که پلوپونیسوس را بدانسان بخش‌بخش کرده و آنگاه آنهمه مردم را به دشمنی لاکیدومنیان برانگیخته و آماده جنگ گردانیده.

همچنین با این تدبیر جنگ از آتن بسیار دور می‌شد که اگر دشمن فیروزی می‌جست هرگز خطری به آتن رو نمی‌نمود، ولی اگر اینان فیروزی می‌جستند خود شهر اسپارت در خطر می‌افتاد.

چون این جنگ درمانتینیا کرده شد[3] هزار تن برگزیده از سپاهیان آرگوس بدان سر شدند که حکمرانی توده را از شهر خود براندازند و خودشان خداوندان شهر گردند.

لاکیدومنیان به یاری آنان آمده دموکراسی را برانداختند.

ولی مردم ابزار جنگ برداشته نبرد آغاز نمودند. الکبیادیس نیز به یاری اینان رسید و بدینسان فیروزی از آن مردم گردید. الکبیادیس به اینان دستور داد که دیوارهای بلندی بر آورده شهر

---

1. Elaea 2. Mantinea

۳. شرح جنگ را نسروده.

خود را به دریا برسانند تا از دسترس سپاه اسپارت در ایمن باشند و برای این کار بنا و کارگر از آتن به آنجا آورده و غیرت و کوشش دریغ نداشت که هم نام و آبروی خود را بیشتر گرداند و هم سود به جمهوری آتن رسانید. همچنان به مردم *پاتریا*[1] راهنمایی نمود که دیوارهای بلندی ساخته شهر خود را به دریا برسانند.

و چون کسی به نام دور اندیشی به مردم این شهر گفت:

سرانجام آتنیان شما را خواهند بلعید.

الکبیادیس پاسخ داده گفت:

شاید همچنان باشد که تو می‌گویی.

چیزی که هست اینان را از پا آغاز کرده کم‌کم می‌بلعند. ولی اسپارتیان از سر بلعیده یک جا می‌بلعند.

الکبیادیس از این هم غفلت نداشت که آتنیان را به کار کشت و بزرگری برانگیزد و زمینها را بی‌بار و بیکار نگزارد.

لیکن با همه این کارها و با خردمندی که او از خود می‌نمود و مردم را به راه رستگاری می‌راند خویشتن گرفتار باده خواری بود.[2]

هنگامی که الکبیادیس خطبه‌ای خواند و هنر بسیاری در آن از خود نمود چنانکه مردم سخت خرسند گردیده همگی توجه به او نمودند.

در این هنگام تیمون[3] که به دشمنی جنس آدمی معروف بود بر آنجا گذشته نه تنها از الکبیادیس پرهیز نجست بلکه نزدیک آمده او را با دست گرفته چنین گفت:

پسر من! در کار خود دلیر باش و هر چه می‌توانی مردم را فریفته خود گردان زیرا روزی خواهد رسید که بلای سختی بر سر آنان بیاوری.

هنوز از زمان پریکلیس آتنیان چشم به سوی جزیره سیکیلی[4] داشتند. ولی تا او زنده بود به کاری برنخاستند، پس از آن هم به این اندازه بسنده می‌نمودند که گاهی به دستاویز

---

1. Patrea

۲. پلوتارخ شرحی از زندگانی خانگی الکبیادیس آورده که ما ترجمه نکردیم.

3. Timon

۴. جزیره معروف دریای سفید که عرب آن را صقلیه نامیده.

دستگیری از همدستان خود که زیر فشار شهر *سوراکوسی*[1] بودند سپاه اندکی به آنجا بفرستند و آرزویِ روزی را داشتند که به آنجا دست بیابند.

الکبیادیس آتش این آرزو را دامن زده می‌گفت:

این چیست که مادر نهان به آن آرزو می‌کوشیم و کم کم کار می‌کنیم؟!

باید به یکبار کشتیهای بزرگی را به کار انداخته خود را خداوند جزیره گردانیم.

راستی این بود که دست یافتن به سیکیلی که آتنیان آخرین آرزوی خود می‌شمردند الکبیادیس آن را نخستین گام در راه پیشرفت مقصود خود می‌شناخت و دیباچه فیروزبختی خود می‌پنداشت.

نیکیاس مردم را از جوش و جنبش فرود آورده می‌گفت: گرفتن شهر سوراکوسی کار بسیار دشواری است و لشکرکشی به سیکیلی راکار بیجایی می‌شمرد.

ولی الکبیادیس گذشته از گشادن آن شهر خواب گشادن کار تاج و لیبوارا نیز می‌دید و چنین می‌پنداشت که چون به این آرزوهای خود دست بیابد پس خداوند ایتالیا و پلوپونیوس خواهد بود و در اندیشه خود سیکیلی را بیش از آن نمی‌پنداشت که انباری برای ابزارهای جنگی گرفته شود. جوانان نورس دلهای خود را پر از آرزو گردانیده و همیشه چون با بزرگتران در یک جا گرد می‌آمدند جز به این گفتگو نمی‌پرداختند.

در میدان کشتی‌گیری و در دیگر میدانگاه‌ها همیشه دسته‌های مردم دیده می‌شدند که نقشه سرزمینهایی راکه بایستی بگیرند بر روی زمین نگاشته با یکدیگر سخن از چگونگی آنها می‌راندند.

سقراط فیلسوف و میتون[2] ستاره‌شناس راگفته‌اند که این جنگ را سودمند و فیروزمندانه نمی‌شماردند.

آن یکی را می‌گویند جنی راکه داشت و پرستار او بود خبر از آینده این کار داده بود.

اما این دومی یا از روی دوراندیشی پیش آمد را دریافته و یا از راه علم خود آینده را دانسته بود.

به هر حال او خود را به دیوانگی زده و مشعلی در دست گرفته چنین وامی‌نمود که می‌خواهد آتش به خانه خود بزند.

---

۱. شهر بزرگ آن جزیره.

2. Meton

برخی هم گفته‌اند کار دیوانگی در میان نبود بلکه او نهانی آتش به خانه خود زد و بامدادان شیون آغاز کرده از مردم خواستار شد که بر او رحم کرده با آن اندوهی که به وی رسیده باری پسر او را به جنگ نفرستند که با این نیرنگ مردم را فریب زده مقصود خود را پیش برد.

گذشته از الکیبیادیس نیکیاس را نیز سردار برگزیده بودند و این کار نه به دلخواه او بود زیرا او از این فرماندهی سخت گریزان بود بدانسان که الکیبیادیس هم از شرکت او در سرداری خرسندی نداشت، ولی آتنیان چون باور کرده بودند که در این جنگ فیروزی از آن ایشان خواهد بود از این جهت می‌خواستند الکیبیادیس تنها و خودسر نباشد و تندروی نکند و سنگینی و دوراندیشی نیکیاس جبران تندی او را بکند. این کار را بسیار دربایست می‌دانستند از آن جهت که سردار سوم، *لاماخوس*[1] هم اگر چه سال بیشتر داشت ولی در پاره جنگها از او هم سبکیها و تندیها دیده شده بود و چون به سنجیدن اندازه سپاه پرداختند و اینکه تا چه اندازه آذوقه و برگ و ساز دربایست دارند نیکیاس بار دیگر کوششی در این باره به کار برد که جلوگیری کرده و مردم را از آن اندیشه باز دارد، ولی باز الکیبیادیس با او کشاکش بر خاست و به پشتیبانی مردم برو چیره در آمد.

خطیبی به نام *دیموستراتوس*[2] خطبه خوانده چنین پیشنهاد نمود که درباره تهیه برگ و ساز دیگر کارهای جنگ اختیار به سرداران داده شودو این پیشنهاد او را مردم بپذیرفتند. ولی چون آمادگیها به انجام رسیده کشتیها درست گردید ناگهان یک رشته فالهای بدی روی نمود.

در همان هنگام عید *آدونیس*[3] پیش آمد که زنان در همه جا رسم داشتند تندیسه‌هایی مانند مردگان از گور برخاسته درست کرده و در پیرامون آنها آیین شیون و سوگواری نشان می‌دادند.

در این میان ناگهان بامدادی چهره‌های بسیاری از تندیسه‌های تیر را[4] چرکین و آلوده یافتند که کسانی شبانه گردانیده بودند، این کار کسانی را که از دیگر پیش آمدها باکی نمی‌نمودند نیز آشفته گردانید. برخی گفتند این کار را مردم کور نثیس کرده‌اند، زیرا شهر سوراکوسی که بنه‌ای از آن ایشان است خواسته‌اند آتنیان لشکر بر سر آن نبرند. ولی توده این خبر را باور نکردند دسته‌ای نیز می‌کوشیدند تا مردم را از فال بدزدن باز دارند مردم به

---

1. Lamachus
2. Demostratus
3. Adonis
4. تیر یا عطارد را یونانیان می‌پرستیدند و همان است که «مرمس» نامیده شد.

گفته‌های اینان نیز گوش ندادند بلکه چنین باور می‌کردند که جوانانی که شبانه از آن بزم باده‌خواری و بی‌عاری برمی‌گشتند بی‌آزرمانه به چنین کاری برخاسته‌اند تا بی‌عاری را به پایان رسانیده باشند. دارالشوری که برای رسیدگی به این کار برپا گردید در آنجا نیز پیش‌آمد را سخت ناگوار شمردند. در این میان کسانی از دشمنان الکبیادیس فرصت یافته آن کار را به نام او و دوستانش شهرت دادند و در این باره خبرهایی پدید آوردند و می‌کوشیدند که او را زیر محاکمه بکشند ولی چون دیدند همه لشکرهای دریایی که برای سفر سیکیلی گرد آمده‌اند به هواداری او برخاسته‌اند نیز دسته‌هایی که از آرگوس و مانتینا به یاوری آمده و هزار تن سپاهی بودند آشکاره هواداری از او دارند از این جهت دنبال کردن محاکمه را در آن هنگام به زیان خود یافتند و با همه پافشاری که الکبیادیس درباره محاکمه داشت آنان تدبیرهایی به کار برده محاکمه را به تأخیر انداختند.

الکبیادیس همراه سرداران دیگر حرکت کرد و با آنان ۱۴۰ کشتی ۵۱۰۰ سپاهی درست ابزار و ۱۳۰۰ تیرانداز و فلاخن‌انداز سبک ابزار و دیگر کارکنان بودند.

و چون به کار ایتالیا رسیدند در آنجا در *رهگیون*[1] لنگر انداخته به شور برخاستند که چگونه به جنگ پردازند.

اگر چه نیکیاس با آلکبیادیس مخالفت می‌نمود ولی چون با لاماخوس همداستان بود از این جهت به پیشرفت پرداخته شهر *کاتانا*[2] را گرفتند. این بود تنها کاری که با بودن آلکبیادیس انجام داده شد. زیرا در همین هنگام آتنیان او را باز خواستند تا در محاکمه از خود دفاع کند زیرا چنانکه گفتیم در داستان چرکینی چهره تندیسه‌های تیر او را متهم کرده بودند و پس از سفر کردن او دشمنانش تهمتهای دیگر به میان آوردند. بدینسان که او به همدستی کسانی می‌کوشیده حکمرانی را تغییر بدهد و برای این مقصود همیشه با دین و خدایان دشمنی می‌کرده این تهمتها آتنیان را سخت بشورانید که دسته‌ای را دستگیر نموده به زندان انداختند و پس از اندک رسیدگی بیشتر ایشان را بکشتند. سپس الکبیادیس را به محاکمه خواستند[3] و برای این کار کشتی‌ای را به نام *سالامنیان*[4] به دنبال او فرستادند.

---

1. Rhegiun

2. Catana

۳. داستان محاکمه و علت آن را پلوتارخ به تفصیل شرح داده ولی چون مأخذ تاریخی ندارد ما از ترجمه همگی آنها چشم پوشیده‌ایم.

4. Salaminian

لیکن به کسانی که در کشتی می‌فرستادند دستور دادند که با او درشتی ننموده نیز او را دستگیر نسازند بلکه نزد او رفته و خود را نشان داده از او خواستار شوند که در محکمه آمده در پیش مردم دفاع از خود نماید و بی‌گناهی خویش را روشن گرداند. زیرا بیم آن داشتند که اگر درشتی بکنند باسپاهیانی که او بر سر دارد در آن کشور بیگانه شورش پدید آورد و خود چنین کاری در دست آلکبیادیس آسان بود که اگر می‌خواست می‌توانست.

زیرا سپاهیان از رفتن او سخت دلگیر بودند و چنین می‌پنداشتند اگر او برود سفر ایشان به درازا می‌انجامد، زیرا پس از رفتن او اختیار به دست نیکیاس می‌افتاد و او در کارها چابک نبود.

اگر چه لاماخوس هم بود و او در کارها چابکی می‌نمود ولی از بی‌چیزی او را پایگاهی در نزد سپاهیان نبود.

نخستین دشمنی آلکبیادیس با آتنیان این بود که مسینا[1] را از افتادن به دست آنان باز داشت.

زیرا کسانی در آن شهر بودند که می‌خواستند آنجا را به دست یونانیان بسپارند ولی همین که فرستادگان آتن از دنبال آلکبیادیس آمدند او به دستیاری کسان خود جلوگیری از سپردن شهر کرد و چون با آنان روانه گردیده به ثوریی[2] رسید در آنجا روانه خشکی شده و خود را نهان ساخت و بدینسان از دست آنان رها گردید.

کسی که او را می‌شناخت پرسید مگر تو اطمینان به همشهریان خود نداری؟ پاسخ داد:

اطمینان دارم جز درباره جان خود در این باره به مادر خود نیز اطمینان ندارم.

پس از آن هم چون خبر یافت آتنیان حکم مرگ و نابودی او را داده‌اند چنین گفت:

من به آنان نشان خواهم داد چگونه زنده بمانم.

و چون آلکبیادیس به محاکمه حاضر نشد محکمه چنین حکم داد که دارایی او را ضبط کنند و کاهنان همیشه او را با نفرین یاد نمایند. ولی یکی از ایشان ثنائو[3] دختر منون با این بخش حکم مخالفت کرده می‌گفت: آن سمت خجسته‌ای که او دارد باید او را دعا کرد نه اینکه نفرین نمود.

---

1. Messena

2. Thurii

۳. Theano دختر Menon

به هر حال چون الکبیادیس در زیر فشار آن حکم از ثوریی بگریخت روانه پلوپونیسوس گردیده زمانی را در آرگوس می‌زیست. ولی چون در آنجا بیم از دشمنان می‌کرد و امیدی برای بازگشت به شهر خود نداشت این بود کسی را به اسپارتا فرستاده از آنان خواستار زینهار گردید و شرط کرد که نیکیها درباره ایشان انجام داده جبران بدیهایی که در زمان دشمنی خود نموده بکند.

اسپارتیان زینهار به او داده به شهر اسپارتش خواستند و او بدانجا شتافته پذیرایی گرمی یافت.

در همان روزهای نخستین بود که اسپارتیان را واداشت بیدرنگ و بی‌ترس سپاه به یاری مردم سوراگوس فرستادند.

نیز در سایه رهنمایی او بود که *گولیپوس*[1] را به سیکیلی روانه ساختند و او سپاه آتنی را که در آنجا بود شکست داده پایمال ساخت.[2] پس از اینها دومین کار الکبیادیس آن بود که اسپارتیان را برانگیخت سپاه آراسته در درون یونان با آتنیان جنگ آغاز کردند.

سومین کار او که بیش از همه گزند به آتن رسانیده از ارج و نیروی آن کاست این بود که اسپارتیان را واداشت تا *دکلیا*[3] را استوار گردانیدند و بدینسان سرچشمه‌های در آمد آتن بسته گردید.

الکبیادیس از هر باره اسپارتیان را شیفته گردانیده و رخت آنان را می‌پوشید و به شیوه آنان زندگانی می‌کرد.

یکی از کارهای او بود که زن پادشاه آگیس را از راه برده او را آبستن گردانید و پسری از او زاییده شد که خود آن زن چگونگی را انکار نکرده به زنان همراز خود باز می‌گفت:

پس از شکستی که آتنیان در سیسیلی یافتند فرستادگانی از خیوس و لسبوس و کوزیکوس[4] به اسپارتا فرستاده شد، به این مقصود که از آتن بریده به اسپارت پیوندند. بویوتیا میانجی

---

1. Gylippus

۲. این شکست آتنیان در سیکیلی با دست گولیپوس یکی از گزندهای تاریخی است که به آتن رسیده. به گفته پلوتارخ باعث آن الکبیادیس بوده گویا داستان کیمون که در پیش آورده اشاره به همین گزند و بدبختی است که آتنیان از دست الکبیادیس یافتند.

3. Decclea

4. Cyzicus

لسبیان و *فارناباروس*[1] میانجی مردم کوزیکوس بودند. ولی الکبیادیس لاکیدومنیان را بر آن واداشت که از خیوس پشتیبانی کرده او را در برابر دیگران نگهداری نمایند.

خود او هم سفری به دریا کرده همه ایونیان را بر آن واداشت که از آتنیان ببرند و به همدستی سرکردگان لاکیدومنیان گزندهای بسیار به آتنیان رسانید.

با این همه چون *آگیس*[2] پادشاه اسپارت دشمن او بود، زیرا که دامن زن او را لکه‌دار ساخته بود و آنگاه بر احترام و آبروی او نزد اسپارتیان رشک می‌برد، زیرا می‌دید که بیشتر کارها و فیروزیها به نام او خوانده می‌شود همچنین بسیاری از توانایان و بزرگان اسپارت رشک او را در دل داشتند این بود که همگی دست به هم داده قاضیان را قانع گردانیدند و حکم کشتن او را گرفته به ایونا فرستادند که در آنجا او را بکشند.

الکبیادیس در نهان از این کارها آگاهی داشت و این بود که خود را می‌پایید و با آنکه در کار لاکیدومنیان می‌کوشید خود را به دست آنان نمی‌داد، سرانجام نیز از ایونا نزد *تیافرنیس*[3] *شهربان*[4] پادشاه ایران‌شتافت تا به جان خود ایمن باشد و در اندک زمانی نزد او جایگاه والایی یافت.

زیرا این ایرانی که خود او بدکردار و دغلکار بود، بودن دغلکاری و بدکرداری همچون الکبیادیس را در نزد خود دوست می‌داشت و آنگاه کشش الکبیادیس در رفتار و گفتار همه کس را رام می‌ساخت و با آنکه ایرانیان یونانیان را سخت دشمن می‌دارند این یونانی همگی آنان را رام خود گردانیده و تیسافرنیس بهترین و زیباترین کوششهای خود را به او سپرده بود.

الکبیادیس چون بدینسان از اسپارتیان بریده بود و از آگیس سخت می‌ترسید از این جهت نمی‌توانست دیگر هوای آنان را داشته باشد بلکه این زمان می‌کوشید اسپارتیان را پیش تیسافرنیس خوار و ننگین نماید.

---

۱. Pharnabazus این مرد یکی از دست نشاندگان پادشاه ایران بوده که داستان آن را سپس هم خواهیم خواند.

2. Agis

۳. حکمران آسیای کوچک که پادشاه هخامنشی فرستاده بود.

۴. این کلمهٔ همان است که یونانیان «ساتراپ» ساخته‌اند و اصل آن در زبان هخامنشی گویا «شهر پاون» بوده که امروز باید شهر بان گفت.

در سایه‌ی این کوشش او تیسافرنیس از همراهی و یاوری که به اسپارتیان داشت و به نام این یاوری به کندن ریشه آتنیان می‌کوشید دست کشید.[۱]

زیرا الکبیادیس چنین راهنمایی می‌کرد که باید به دستیاری پول یونانیان را بـه دشـمنی یکدیگر برانگیخت و بی‌آنکه خود آنان بفهمند کم‌کم هر دو سوی را از توانایی برانداخت تا بدینسان هر دو سوی درمانده خواه ناخواه فرمان پادشاه ایران را ببرند.

تیسافرنیس درست سخن او را به کار می‌بست و نوازش بی‌اندازه بر او می‌نمود، این بود اکنون هر دو دسته آتنیان و اسپارتیان چشم به سوی او داشتند. آتنیان از حکمی که بی‌رحمانه درباره او داده بودند کنون پشیمانی می‌نمودند، او نیز به هر حال دل به سوی آتنیان داشت و چنین می‌اندیشید که اگر جمهوری آتن به هم بخورد شهر به دست اسپارتیان خواهد افتاد که دشمن جان او هستند.

در این هنگام همگی نیروی آتنیان در ساموس گرد آمده بودند و کشتیهای ایشان در آنجا ایستاده تا می‌توانستند جلوگیری از شورش شهرهای زیر دست می‌نمودند و بیش از همه بر آن می‌کوشیدند که برابری خود را با اسپارت در دریا نگهدارند.

و دسته کشتیهای فنیگانی بود که گفته می‌شد به سفر برخاسته‌اند.

اگر این کشتیها به آنجا می‌رسید دیگر نشانی از جمهوری آتن باز نمی‌ماند. الکبیادیس از چگونگی آگاهی یافته کسی نزد بزرگان آتن که در جزیره ساموس بودند فرستاد و به آنان وعده داد که تیسافرنیس را به دوستی آتن برانگیزد و چنین گفت که من این نیکی را نه از بهر توده می‌کنم، بلکه از بهر آن دسته آتنیانی می‌کنم که امیدوارم دلیرانه و دوراندیشانه به کار برخاسته رشته حکومت را به دست آورند و جلو ناسزاییهای توده را گرفته آتن را از ویرانی باز دارند.

همه آتنیان این سخنان او را به رضایت گوش دادند مگر *فرونیخوس*[۲] از مـردم شـهر *دیرادیس* که یکی از سرداران بود و درباره آن سخن تردید پیدا کرده چنین گفت:

> به الکبیادیس چه تفاوتی دارد که رشته حکمرانی در دست توده بوده یا به اختیار دسته‌ای از برگزیدگان شهر بیفتد.

---

۱. چون پس از جنگهایی که یونانیان با ایران کردند و فیروز در آمدند آتن بی‌اندازه نیرومند گردیده به همدستی شهرهای دیگری جمهوری پدید آورده بود. از این جهت دولت ایران در برابر آتن از اسپارت پشتیبانی می‌نمود چنانکه این داستان سپس هم یاد خواهد شد.

۲. Phrunichus از مردم شهر Dirades

بلکه مقصود او از این دخالت و پیغام راه برای خود باز کردن است که بار دیگر به شهر برگردد و غرض او از نکوهش توده جز آن نیست که کسانی را به هواداری و دوستی خود وادار سازد.

ولی چون این سخنان فرونیخوس پذیرفته نشد او بیم آن کرد که به دشمنی الکبیادیس معروف شود و برای چاره جویی در نهانی خبر به *استیوخوس*[1] فرمانده کشتیهای دشمن داد که الکبیادیس رفتار دورویه پیش گرفته و در خواست نمود که او را دستگیر گرداند بی‌آنکه بداند که آن دو تن با یکدیگر ارتباطهایی دارند.

زیرا استویوخوس که همیشه رضایت تیسافرنیس را می‌جست و پایگاه الکبیادیس را در نزد او می‌شناخت ناگزیر پاس او را می‌داشت و از این جهت همه پیام فرونیخوس به او باز گفت. الکبیادیس فرستادگانی به ساموس فرستاده خیانت فرونیخوس را باز نمود و چگونگی را به آنان خبر داد.

بدینسان همه سرکردگان به دشمنی فرنیخوس برخاستند و او کار را سخت دیده ناگزیر گردید که چاره بد را با بدتر کند و برای رهایی از آن حال بیمناک به یک کار بیمناک‌تر و بدتری برخیزد و آن این بود که دوباره کس نزد استویوخوس فرستاده درباره بیرون دادن راز بر او نکوهش نمود، سپس وعده به او داد که چون جنگ درگیرد آتنیان و کشتیهای آنان را به دست ایرانیان بسپارد. ولی از این پیشنهاد او هیچ گونه آسیبی به آتنیان نرسید. زیرا استویوخوس بار دیگر همگی سخن و پیام او را با الکبیادیس در میان گذاشت چیزی که هست این بار فرونیخوس پیشدستی کرده چون می‌دانست که الکبیادیس دوباره خبر را به آتنیان خواهند نوشت خود او پیش افتاده به آتنیان چنین خبری داد که دشمن آماده جنگ گردیده می‌خواهد حمله ناگهانی بیاورند.

بدینسان آنان را واداشت که به کشتیها در آمده آماده پیکار ایستادند. در این هنگام بود که نامه‌هایی از الکبیادیس رسید که راز فرونیخوس را بیرون داده به آنان یاد آوری کرده بود که به هنگام جنگ از وی ایمنی نداشته رشته احتیاط را از دست نهند.

آتنیان این بار به سخن او نگرویده چنین پنداشتند که الکبیادیس به فریب آنان می‌کوشد چه با آنکه از آهنگ و آمادگی دشمن از پیش خبر داشت تنها بدخواهی فرونیخوس را به

1. Astyochus

ایشان آگاهی می‌فرستد. لیکن سپس چون *هرمون*[1] نامی از پاسبانِ شهر آتن در چهار سوی بازار خنجر به فرونیخوس زده او را بکشت.

آتنیان در میان رسیدگی به آن پیش آمد خیانت‌کاری فرونیخوس را دانستند و برای هرمون و همدستان او تاجها به نام سرفرازی بخشیدند.

به هر حال هواخواهان الکبیادیس همه کسانی راکه در ساموس بودند با خود همداستان گردانیده *پیساندر*[2] را به آتن فرستادند که به تغییر حکمرانی بکوشد و هواداران اریستوگراسی را تشویق کرده برای برانداختن آیین دموکراسی به کار وا دارد بدین عنوان که اگر چنان کاری بشود الکبیادیس کوشیده تیسافرنیس را به دوستی و پشتیبانی آتنیان خواهد برانگیخت.[3]

این بود رنگی که هواداران تغییر حکومت به خواهش خود داده دستاویز برای غرضهای خود پیداکرده بودند. ولی همین که در کار خود پیشرفت یافته رشته حکمرانی را به نام پنج هزار تن (با اینکه به راستی شماره آنان بیش از چهار صدکس نبود) به دست گرفتند، روی هم رفته بی‌پروایی بیشتر به الکبیادیس نمودند و جنگ را با اسپارت سبک ساختند. و این به دو جهت بود یکی آنکه آن هنگام اطمینان به مردم شهر که از آن تغییرها ناراضی بودند نداشتند دیگری آنکه اسپارتیان چون همیشه هوادار حکمرانی پیشوایان بودند از این جهت حکمرانان آتن در این هنگام امید مهر و دوستی داشتند و آشتی و آرامش را نزدیک می‌دیدند.

مردمی که در خود شهر بودند از ترس جان گردن به حکمرانی چهار صد تن گزاردند، زیرا کسانی راکه دلیری نموده و آشکار ایستادگی کرده بودند می‌کشتند، ولی آن کسانی از آتنیان که در ساموس بودند. چون آن خبر را شنیدند سخت بر آشفتند و بر آن سر شدند که به سوی *پرایوس*[4] روانه گردند و این بود کسانی نزد الکبیادیس فرستاده او را به سرداری خود برگزید نه که آنان را برداشته بر سر بیدادگران براند.

آلکبیادیس اگر چه پس از آواره گی و دور راندگی به یکبار سمت سرداری سپاه بزرگی را یافت و در چنان هنگام هرکس باشد اختیار خود را به دست سپاهیان سپرده و ابزار دست آنان می‌گردد ولی او هرگز خود را نباخته و اختیار خویش را از دست نداد.

---

1. Hermon

2. Pisander

۳. آتن از نخست هوادار حکمرانی دموکراسی بود و یکی از جهتهای دشمنی با اسپارت همین را داشت. این زمان کسانی می‌کوشیدند در آتن نیز حکمرانی دموکراسی را برانداخته اختیار را به دست بزرگان و پیشوایان بدهند.

۴. Piraeus بندر معروف آتن

بلکه همین که رشته اختیار لشکر و کشتیها را به دست گرفت با آن خواهش و آرزوی آنان مخالفت نموده و آنان را از یک خطای بسیار بزرگی که مایه نابودی جمهوری می‌توانست بود نگاه داشت.

زیرا اگر آنان این هنگام از آنجا روانه آتن می‌گردیدند سراسر ایوناو جزیره‌های آن و هلسپونت همگی به دست دشمن می‌افتاد و برای آتن جز چهار دیوار شهر نمی‌ماند که بایستی در درون آن چهار دیوار با یکدیگر به خونریزی برخیزند.

و این تنها الکبیادیس بود که از رخ دادنِ چنین خطایی جلوگیری کرد و یا باعث عمده جلوگیری او بود. زیرا آلکبیادیس نه تنها به سپاهیان پند داده زیان کار را بر ایشان باز می‌نمود بلکه در جای خود از لابه و التماس نیز دریغ نمی‌گفت.

همدست و یاور او در این کار *ثراثوبولس*[1] از مردم شهر ستریا بود که گفته‌اند بلندترین و رساترین آواز را داشت و در این هنگام به این سو و آن سو دویده کسانی را از لشکریان که آماده راه افتادن بود باز می‌داشت.

دیگری از نیکیهای بزرگ آلکبیادیس که در این هنگام نمود اینکه چون دسته کشتیهای جنگی فنیگیان را پادشاه ایران به یاری مردم لاکیدومون فرستاده بود و آنان امید رسیدن اینها را داشتند او کوشش به کار برده‌فرار داد که کشتیها یا به یاری مردم آتن بیایند و یا هیچ نیایند.

و الکبیادیس با همه لشکریان خود روانه گردید.

ولی کشتیهای فنیقی که پیش از آن تا نزدیکی *اسپندوس*[2] رسیده و از آنجا دیده می‌شدند. به فرمان تیسافرنیس دیگر جلو نیامدند و هر دو سوی از یونانیان نیک دریافتند که این نتیجه تدبیر آلکبیادیس می‌باشد بلکه اسپارتیان در این باره تهمتهایی بسته می‌گفتند از این تدابیر می‌خواهد که یونانیان یکدیگر را نابود گردانند و هر دو سوی از پای بیافتند.

زیرا این یقین بود که آن همه کشتیها به یاری هر یک سوی که می‌رسید آنسوی دیگر از میان برداشته می‌شد و همگی فرمانروایی دریایی بهره این یک سوی می‌گردید.

اندکی پس از این پیش آمدها چهار صد تن بیدادگران را از شهر بیرون راندند و در این کشاکشها هواداران الکبیادیس با مردم شهر یاری می‌نمودند.

---

۱. Thrasubulus از مردم شهر Stiria

2. Aspendys

این بود که چون کارها سامانی گرفت مردم نه اینکه خواستار شدند بلکه پافشاری نمودند که الکبیادیس به آتن باز گردد، ولی او نمی‌خواست که برگشتنش به شهر تنها نتیجه مهر و آرزوی مردم باشد بلکه می‌خواست با دست تهی برنگشته پیش از بازگشت بـه یک رشته کارهایی برخاسته و شکوه و احترام نوین پیدا نموده پس از آن بازگشت کند.

به این قصد بود که همراه چند کشتی از ساموس روانه گردیده آهنگ دریای کنیدوس و کنارهای *کوس*[1] نمود و در آنجا گردش و جستجویی کرد ولی چون خبر گرفت که *منداروس*[2] فرمانده اسپارت با همه سپاهیان خود روانه هلسپونت گردیده و سرکردگان آتن دنبال او را گرفته‌اند هم در زمان روانه آنجا گردید تا به سرکردگان آتـن یـاوری کـند و قـضا را در سخت‌ترین هنگام جنگ به آنجا رسید.

زیرا هر دو دسته کشتیها نزدیک *آبودوس*[3] به هم رسیده به جنگ برخاسته بودند و کشاکش ایشان تا شب انجامیده هر یک سوی اگر از سمتی پیش رفته از سمت دیگر پس نشسته بود.

در این حال بود که کشتیهای الکبیادیس پیدا گردید. نخست هر دو لشکر به گمان دروغی افتادند.

بدینسان که اسپارتیان آنها را از خود پنداشته شادمانی نمودند و آتنیان کشتیهای دشمن پنداشته به ترس افتادند.

ولی الکبیادیس نشان آتنیان را بر روی کشتی فرماندهی برافراشته به سوی پلوپونیسیان که فیروز در آمده و دشمن را دنبال می‌نمودند آهنگ کرد و آنان را گریزانیده چنان سخت دنبال نمود که تا نزدیکیهای خشکی رسـانید و در آنـجا کشتیهای آنـان را در هـم شکست کـه کشتی‌نشینان ناگزیر گردیدند به شنا خود را به خشکی برسانند.

با آنکه فارنابازوس به یاری دشمن رسیده و در کنار دریا ایستاده و همه‌گونه کوشش به کار می‌برد تا جلوگیری از شکست آنان کند.

کوتاه سخن آنکه آتنیان سی و یک کشتی از دشمن گرفته و شکست خود را جبران نمودند و در آنجا یادگاری برای فیروزی بر گماردند.

پس از چنین فیروزی خودخواهی الکبیادیس او را بر آن داشت که نزد تسافرنیس بشتابد و از او دیداری کند و امیدهایی در دل خود داشت ولی پیش آمد برخلاف امید او در آمد.

---

1. Cos
2. Mendarus
3. Abydos

زیرا از دیر زمانی لاکیدومنیان بر تیسافرنیس بدگمان شده بودند و او می‌ترسید که این بدگمانی ایشان مایه ناخرسندی پادشاه ایران باشد و برای چاره کار همین که الکبیادیس نزد او رسید دستگیرش ساخته به ساردیس فرستاد که در آنجا در بند باشد و امیدوار بود که با این کار بی‌حساب خود جبران گذشته را خواهد نمود.

ولی پس از سی روز کما بیش آلکبیادیس رها گردیده و اسبی گرفته از آنجا بگریخت و چون به **کلازومینای**[1] رسید در آنجا کاری کرد که خشم تیسافرنیس را دوباره گردانیده بدینسان که خبر داد او را خود تیسافرنیس رها ساخته سپس از آنجا به لشکرگاه آتنیان رفته چون شنید که مینداروس وفارنابازوس در کوزیکوس می‌باشند بیدرنگ سپاهیان را برداشت و در کشتیها نشانده به **پروکونیوس**[2] شتافت و فرمان داد که هر چه کشتیهای کوچک در نیمه راه پیدا کنند دستگیر سازند و در درون کشتیهای خود نهان کنند تا بدینسان آهنگ او بر دشمن پوشیده بماند و چون باران تندی با تگرگ می‌بارید و هوا تاریک بود این حال نیز باعث ناآگاهی دشمن گردید.

بلکه خود آتنیان هم آگاهی از کار نداشتند و او هنگامی فرمان حرکت داد که آنان چنین احتمالی نمی‌داند.

و چون تاریکی شب بگذشت کشتیهای پلوپونسیان نمودار گردید که از بندر کوزیکوس بیرون می‌آمدند!

آلکبیادیس ترسید که اگر دشمن شماره کشتیهای او را دریابند خواهند کوشید به خشکی گریخته خود را رها گردانند.

از این جهت دسته‌ای از کشتیها را دستور داد که پس مانده همیشه آهسته راه بپیمایند و خود او با چهل کشتی پیش آمده خود را به دشمن نشان داده آنان را به جنگ طلبید.

دشمن فریب خورده و چون جز سپاه اندکی نمی‌دیدند خود را آماده گردانیده به جنگ پرداختند. ولی در این میان کشتیهای دیگر پدیدار گردید و دشمنان چنان ترسیدند و سراسیمه شدند که دیگر نایستاده روی به گریز نهادند.

الکبیادیس با بیست کشتی چابک برگزیده از میان آنان گذشته خود را به کنار رسانید وکسانی راکه ازکشتیها بیرون جهیده در خشکی روی به گریز آورده بودند دنبال نمود و گروه

---

1. Clazomenae

2. Procennesus

انبوهی را از آنان شکست و چون میندارس و فارنابازوس به یاری اینان شتافتند الکبیادیس ایشان را هم بشکست.

میندارِوس دلیرانه کوشید و در آنجا کشته گردید، ولی فارنابازوس گریخته جان به در برد.

آتنیان انبوهی از دشمنان خود را کشته و مالهای تاراجی بی‌اندازه به دست آوردند و همه کشتیهای آنان را بر گرفتند.

همچنین شهر کوزیکوس را که فارنابازوس رها کرده بود به دست آوردند و سر بازخانه‌ای که پلوپونیسیان در آنجا داشتند ویرانه نمودند. در نتیجه‌ی این کار ایشان نه تنها هلسپونت را از آن خود ساختند بلکه بازمانده نیروی لاکیدومنیان را از دریا بیرون رانده سراسر دریا را در زیر دست خود داشتند. همچنین پاره نامه‌هایی که به ایفوران نوشته شده بود پیدا کردند که در آنجا خبر آخرین شکست را داده و از روی شیوه کوتاه‌نویسی که داشتند چگونگی در ستان شرح داده‌اند:

امیدهای ما همه از میان رفته میندارُوس کشته شده سپاهیان همه گرسنه‌اند، ما نمی‌دانیم چه بکنیم.

سپاهیانی که در این جنگ با الکبیادیس بودند در سایه آن فیروزی چندان گرد نفرازی می‌نمودند و خود را برتر می‌داشتند که خود را دسته شکست‌ناپذیر شمرده از در آمیختن با سپاهیان دیگری که گاهی دچار شکست شده بودند عار می‌نمودند.

زیرا اندکی پیش از آن بود که *ثراسولوس*[1] جنگی در نزدیکی ایفیسوس کرده شکست خورده و مردم ایفیسوس یادگار فیروزی بر پا کرده و زبان به ریشخند آتنیان باز نموده بودند.

این بود سپاهیان الکبیادیس هم نکوهش آنان نموده و در آمیختن با آنان و در یک جا ورزش کردن را ننگ می‌شماردند، بلکه با آنان در یک لشکرگاه نشیمن نمی‌گرفتند. لیکن پس از دیری چنین رخ داد که چون سپاهیان ثراسولوس در ابودوس به ویرانی و زیانکاری پرداخته بودند ناگهان فارنابازوس با زور و نیروی بزرگی از پیاده و سواره بر آنان تاخته در این هنگام الکبیادیس با سپاه خود به یاری آنان شتافت و دو دسته دست یکی کرده دشمن را شکست دادند و از دنبال آنان رفته کشتار نمودند تا هنگامی که شب فرا رسید.

در این هنگامه بود که سپاهیان الکبیادیس با لشکریان ثراسولوس به هم در آمیختند و با هم

---

1 Thrasyllus

به لشکرگاه برگشته و با یکدیگر مبارک باد فیروزی می‌گفتند و چون فردا شد نخست یادگار فیروزی برگمارده سپس روانه گردیدند که فارنابازوس را با آتش و شمشیر ویرانه گردانند و چنان کردند که دیگر کسی در آنجا نماند و بسیاری از مردان کاهن و زنان کاهن را دستگیر کردند، ولی اینان را بی‌فدیه آزاد نمودند.

سپس الکبیادیس بر آن سر شد که لشکر بر سر خالسیدونیان برده آنان را که از آتنیان بریده و از اسپارتیان حکمران و سپاه پاسدار پذیرفته بودند گوشمال دهد. ولی چون شنید که آنان چهارپا و آذوقه خود را از لشکرگاه بیرون فرستاده‌اند تا به لشکرگاه بثونیان فرستاده شود او نیز لشکر را به سوی بثونیان راند و بیش از رسیدن کسی را فرستاد تا خبر به ایشان برساند. بثونیان از خبر رسیدن او سراسیمه گردیده از در زنهار خواهی در آمدند و آن مالها را به او سپردند.

پس از آن به آهنگ خالسیدون روانه گردید و آن شهر را گرد فروگرفته دیوار بر پیرامون آن از دریا تا دریا کشید فارنابازوس به یاری آن شهر آمده کوشید که لشکر آتن را از گرد آن دور کند.

در همان هنگام *هیپوکراتیس*[1] حکمران شهر هم با سپاه از شهر بیرون آمده بـه جـنگ برخاست. الکبیادیس سپاه خود را دو بخش نمود که با هر دسته جداگانه جنگ کند و نه تنها فارنابازوس را به رسوایی شکست داده از جلو دور راند بلکه هیپوکراتیس را هم شکسته و خود او را با انبوهی از سپاهیانش بکشت. پس از این کارها روانه هلسپونت گردید که هم پول برای لشکر به دست بیاورد و هم در آنجا شهر *سلومبریا*[2] را بگشاد و پاسبانی از آتنیان در آنجا گزارده حرکت نمود.

در میان این کارهای او آن دسته از سرکردگان آتنی که برگرد خالسیدون باز مانده بودند با فارنابازوس پیمانی آشتی بستند به دین شرطها که خالسیدونیان بار دیگر خود را زیر دست آتن بشناسند و آتنیان در سرزمینی که فارنابازوس فرمانرواست به تاخت و هجوم برنخیزند فارنابازوس هم فرستادگان آتن را که به نزد پادشاه ایران می‌روند پذیرفته عهده‌دار تندرستی آنان باشد.

پس از این پیمان‌بندی چون آلکبیادیس به آنجا بازگشت فارنابازوس خواستار گردید که او نیز سوگند بر روی پیمان یاد کند. الکبیادیس گفت تا فارنابازوس با من سـوگند نـخورد

---

1. Hippocrates

2. Selymbria

سوگند نخواهم خورد و چون هر دو سوی سوگند یاد کردند و پیمان استوار شد، الکبیادیس روانه بوزانتیوم گردید که از آتن رو برگردانیده به شورش برخاسته بود و چون به آنجا رسید گرد شهر را فراگرفت و چون *آناکسیلاوس*[1] و *لوکورگوس*[2] عهده‌دار شدند که شهر را به دست بدهند. با شرط آنکه بر جان و مال مردم دستی دراز کرده نشود الکبیادیس در میان سپاهیان خود چنین شهرت داد که شورشی در ایونا برخاسته و از این جهت او ناگزیر است دست از محاصره این شهر بردارد. و بدینسان همان روز همگی کشتیها را از گرد شهر دور ساخت و چنین وانمود که سفر می‌نماید ولی شبانه باز گشته با همگی کسان خود که برگرد سرداشت خاموش و آهسته به شهر نزدیک شدند و بی‌آنکه کسی بفهد از دیوارها بالا رفتند.

در همین هنگام کشتیها نیز به سوی بندر شتافته به هر تندی که می‌توانست خود را به آنجا رسانید و سپاهیان خروش دلشکافی بر آورده دیوانه‌وار به هجوم پرداختند.

مردم شهر که پاک در غفلت بودند سخت سراسیمه گردیدند و همگی روی به سوی بندر نهادند که به دفاع و جنگ بپردازند و این خود فرصتی بود که آن کسان شهر را بـه دست الکبیادیس بسپارند.

با این همه کار به آسانی انجام نیافت، زیرا پلوپونیسیان و بـویوتیان مـیگاریان نـه تـنها سپاهیانی راکه از کشتی بیرون آمده بودند باز پس رانده دوباره به کشتیها برگردانیدند بلکه چون شنیدند که آتنیان از سوی دیگر به شهر در آمده‌اند دوباره صفهای خود را به سامان آورده روانه سوی آنان گردیدند و یک رشته جنگهای بسیار خونریزانه روی داد که خـود الکبیادیس فرماندهی دست راست را به عهده گرفته و فرماندهی دست چپ را به *ثرامینس*[3] سپرده بود.

از این جنگ تنها سیصد تن از دشمن زنده رها شدند که الکبیادیس همه را دستگیر ساخت. پس از این فیروزمندی که بهره آتنیان گردید کسی را از مردم نکشتند و یا از شـهر بـیرون نساختند و این شرطها پیش از آن شده بود که جان و مال شهریان بی‌آزار بماند، از این جهت چون سپس آناکسیلاوس را در اسپارت درباره این کار خیانتکار شمردند او انکاری ننمود و شرمساری آشکار نساخت، بلکه چنین پاسخ داد که او نه یک تن لاکیدومینی بلکه یک تن

1. Anaxilaus
2. Lucurgus
3. Theramenes

بوزانتی می‌باشد و او نه اسپارت را بلکه بوزانتیوم را در خطر می‌دیده است و چنین گفت که در آن هنگام راهی برای آوردن هیچ گونه آذوقه به شهر نبود و پلوپونیسیان و بوییوتیان که پاسداری شهر را داشتند جز به آذوقه کهنه خود دسترس نداشتند.

در حالی که مردم شهر به گرسنگی گرفتار گردیده و زنان و بچگان حال دلگدازی پیدا کرده بودند، در چنین حالی او شهر خود را به دست دشمن سپرده ولی همشهریان خود را آسوده و تندرست نگاه داشته و در این باره پیروی از پیشوایان برجسته خود لاکیدومنیان نموده که هر آنچه مایه آسایش کشورشان باشد همان می‌کنند.

لاکیدومنیان از شنیدن این دفاع او متأثر گردیده او را ارجمند داشتند و از تهمتها چشم پوشیدند.

پس از این کارها الکبیادیس آرزومند آن گردید که بار دیگر به شهر زادگاه خود باز گردد و پس از آن همه نیکیها که به مردم شهر کرده بار دیگر خود را به آنان نشان بدهد.

و چون روانه راه گردید کشتیهایی که همراه او بودند همگی را با سپرها و دیگر تاراجهای جنگی آراستند و هر یک کشتی، کشتیهایی را که از دشمن گرفته شده بود یدک می‌کشید. نیز نشانه و دیگر آرایشهای آن کشتیهایی را که غرق کرده یا شکسته بودند همراه می‌بردند و چون به آتن رسیدند به خشکی در آمدند. توده انبوهی به آنجا شتافته بودند، ولی کمتر کسی توجه به سرکرده دیگری داشت بلکه همگی روی به سوی الکبیادیس داشتند و بر او درود گفته و آفرین می‌خواندند و دنبال او می‌رفتند.

دیگران که نزدیک نبودند از دور به او احترام می‌نمودند و پیر مردان او را به جوانان نشان می‌دادند. لیکن با این شادیها اشکهایی نیز از دیده‌ها فرو می‌ریخت و مردم در این حال شادمانی روزهای بدبختی را نیز به یاد می‌آوردند. خود به یاد آن بودند که اگر رشته کارهای خود را همچنان در دست آن مرد گزارده بودند آن تیره بدبختی سیکیلی و دیگر تیره بدبختیها روی نمی‌داد. زیرا آن روزی که دوباره رشتهٔ کارها را به دست او نهاده بودند روزی بوده که از دریا بیرون رانده شده و به نگهداری زمینهای خود در خشکی هم امید چندانی نداشتند.

با این حال در اندک زمانی به جایی رسیده‌اند که نه تنها شکوه و نیروی خود را در دریا به دست آورده‌اند، بلکه در خشکی هم خداوند فیروزیهای بسیار گردیده و نیروی فزونی دارند.

پیش از این قانون باز گردانیدن او به شهر گزارده شده بود، کنون هم مردم را در انجمنی

گرد آوردند. الکبیادیس نیز به آنجا به میان مردم در آمد و نخست گله‌هایی از پیش آمد کار خود و از سخنهایی که دیده بود نمود و با زبان نرمی گله از رفتار آ تنیان کرد سپس هم فیروزیهایی که یافته بود یادکرده امیدواریها به مردم داد.

مردم تاجی از زر بر سر او نهادند و او را سپهسالاری آتنیان در دریا و خشکی برگزیدند و دارای همه گونه اختیار گردانیدند و نیز قانونی گزاردند که ملکهای او را به خودش باز گردانند.

همچنان یک منادی او را از نفرینهایی که در باره‌اش از روی قانون پیشنهاد کرده شده بود پاک گردانید.

با این همه فیروزبختیها و پیش‌رفتها باز کسانی از او رمیدگی می‌نمودند و پاره‌ای فالهای بد می‌زدند.

لیکن او در قصد خویش پافشاری داشت و چون صد کشتی که بایستی همراه او سفر کنند آماده و آراسته گردید.

او از روی قصدی که داشت از حرکت باز ایستاد تا هنگامی که جشن مینروا به پایان رسید.

شرح چگونگی آن که چون از هنگامی که دکلیا به دست لاکیدومنیان افتاده و به روی آتنیان بسته شده بود سراسر راه از آتن تا *الیوسیس*[1] در دست دشمن بود.

از این جهت موکب از راه دریا آورده می‌شد و این بود که از شکوهی که در بایست داشت عاری بود و آتنیان ناچار بودند که از قربانی کردن و رقص نمودن و دیگر رسمهایی که به هنگام آوردن *یاخوس*[2] بایستی انجام گیرد چشم بپوشند از این جهت الکبیادیس به اندیشه فرو رفته می‌دید که اگر بتواند آیین جشن را به شکوه دیرین خود باز رساند که دوباره آن را از راه خشکی هجام دانند.

این یک کاری خواهد بود که نیکی برای خدایان است و ناچار احترام او را نزد مردم هر چه پیشتر خواهد ساخت. چنین می‌اندیشید که اگر آگیس در برابر این کار خاموش ایستاده جلوگیری ننماید ناگزیر مایه سبکی و بی‌ارجی او خواهد بود و اگر ایستادگی و جلوگیری به خرج دهد در این صورت او فرصت پیدا کرده به نام نگهداری از آیین خدایان جنگ خواهد نمود و از این راه نام و شهرت دیگری خواهد یافت.

به ویژه که این جنگ در برابر چشم همشهریانش خواهد بود و آنان دلاوری و پهلوانی او را از نزدیک تماشا خواهند کرد.

---

1. Eleusis

2. Iaichus

بدینسان تصمیم به کار گرفت و با منادیان گفتگو کرده قصد خود را به ایشان گفت.

سپس دیده‌بانان بر سر هر پشته‌ای برگمارده و چون آفتاب می‌دمید پیشروان سپاه خود را به جلو فرستاد و سپس کاهنان و دیگر پرستاران خدایی را با خود برگرفته و برگرد آنان سپاهی برگمارده و خویشتن به جلو افتاده بدینسان آراسته و آرام به راهپیمایی پرداخت یک موکب خجسته و بی مانندی بود که هر آن کسی که دل از رشک پاک داشت چنین می‌گفت که وی وظیفه یک سردار و وظیفه پیشوای دینی را در یک جا انجام داد.

دشمن جرأت تعرض نکرد و او موکب را همچنان آسوده و بی‌گزند به شهر باز آورد.

در نتیجه این کار نه تنها خود او دیگران هم درباره وی اندیشه دیگرگونه ساختند و همگی چنین باور کردند که هر سپاهی سردارش او باشد شکست‌ناپذیر خواهد بود.

کار او تا به آنجا رسید که دسته‌های مردم از طبقه پایین آرزو می‌کردند او حکمران مختار ایشان باشد و از رشک و کینه مردم ترس نکرده بلکه خود را از دسترس رشک و کینه بالاتر دانسته به هر کاری از برانداختن قانونها و سرکوفتن مردمان یاوه گو که مایه ویرانی کشور بودند مبادرت نماید و بی‌آنکه از باز خواست و باز پرس ترسی نماید به پیشرفت کارها بپردازد.

درست روشن نیست که آیا خود او چه آرزویی داشت و برای گرفتن اختیار مردم و فرمانروایی خودسرانه تا چه اندازه مایل بود، به هر حال کسان مهمی از مردم شهر چنان به ترس افتادند که مجال درنگ بیشتر به او نداده و هر چه زودتر در کشتی جا داده آماده سفرش گردانیدند و درباره برگزیدن سرداران دیگر و نیز در زمینه دیگر کارها هرگونه اختیار به دست او سپردند.

الکبیادیس با صد کشتی روانه گردید و چون به *آندروس*[1] رسید در آنجا با مردم شهر و هم با لاکیدومنیان که به یاری ایشان شتافته بودند جنگ کرده همگی آنان را بکشت. ولی به هر حال شهر را نگشاد و این نخستین دستاویز بود که به دست دشمنان خود داد تا به آسانی زبان به تهمت او باز کنند.

در جهان اگر کسی هست که او را شهرت و نکوهش بر زمین انداخته همان الکبیادیس است.

زیرا فیروزیهای پیاپی که بهره او گردید این نتیجه را داد که مردم او را به هر کاری توانا

---

1. Andros

می‌پنداشتند و همین که یک کاری انجام نمی‌یافت علت آن را مسامحه‌کاری دانسته زبان به گله باز می‌داشتند و هیچ نمی‌گفتند. شاید نتوانسته. در آتن همه روزه انتظار داشتند که مژده گشادن خیوس و دیگر شهرها برسد و از اینکه تأخیری در رسیدن چنان مژده می‌دیدند روزبه‌روز ناشکیبایی بیشتر می‌نمودند و بر بدگمانی می‌افزودند و اندیشه نمی‌کردند که برای این کارها تا چه اندازه پول در بایست است.

کسی که پول به دشمنان او یک پادشاه توانگر و توانا می‌رسانند و خود بایستی همیشه در فشار بی‌پولی باشد و پیاپی لشکر را سرخود رها نموده برای تدارک پول به اینجا و آنجا برود چه دشوار بود کار چنین کسی.

آخرین دستاویز که برای تهمت الکبیادیس به دست دشمنان او افتاد از همین راه بود زیرا *لوساندیر*[1] که از لاکیدومون به سرداری کشتیهای لاکیدومونی فرستاده بودند کورش[2] پول گزافی به او می‌رسانید و این بود که به کارگر کشتی که پیش از آن روزانه سه ابولوس می‌پرداختند این هنگام روزانه چهار ابولوس پرداختند.

در حالی که الکبیادیس به کارگران خود سه ابولوس را نیز نمی‌توانست به آسانی برساند و برای این کار ناگزیر بود که به *کاریا*[3] رفته پول فراهم گرداند.

از این جهت نگاهداری کشتیها را در نبودن خود به آنتیوخ[4] واگزاشت و او مردی آزموده در جنگ دریایی بود، ولی همیشه بی‌باکی می‌نمود و از این جهت الکبیادیس به او سپرد که به جنگ برنخیزد و اگر هم دشمن جنگ خواست او ایستادگی نماید ولی آنتیوخ بر خلاف این سپارش سبکی را تا آنجا رسانید که تنها خود را با یک کشتی دیگر آماده کرده روانه ایفیسوس گردید، در آنجایی که کشتیهای دشمن درنگ داشت و چون بر سر کشتیهای آنان رسید آشکارا جنگ خواست.

لوساندیر نخست چند کشتی را جدا کرده فرستاد که او را دنبال کنند. ولی چون دید کشتیهای دیگر آتن به یاری‌اش آمدند او نیز همگی کشتیهای خود را به کار انداخت و بدینسان فیروزی بزرگی یافت.

---

1. Lysander

۲. پسر داریوش که کورش کوچک خوانده می‌شود و داستان جنگ او با برادرش ارتخشتر معروف است که ما نیز در سرگذشت ارتخشتر خواهیم آورد.

۳. Caria بخشی از آسیای کوچک که گویا این زمان در دست آتنیان بود.

4. Antioch

خود آنتیوخ را بکشتند و کشتیها و دستگیران بسیار به دست آنان بیفتاد و این بود که یادگاری فیروزی بر گماردند.

الکبیادیس چون این بشنید به ساموس بازگشته و از آنجا با همه کشتیهای خود روانه شده از لوساندیر جنگ خواست، ولی لوساندیر فیروزی که به دست آورده بود غنیمت شمرده به جنگ نگرایید.

در میان کسانی که در لشکر الکبیادیس او را دشمن می‌داشتند ثراسوبولوس پسر *ثراسون*[1] دشمن جانی او بود و چون این کارها را دید تنها برای آنکه تهمتها به او بزند روانه آتن گردید و در آنجا به شورانیدن مردم پرداخت. زیرا در همه جا به گفتگو پرداخته می‌گفت:

الکبیادیس سپاه را تباه نساخت و کشتیها را از دست نداد مگر در سایه خودپرستی و غفلت زیرا رشته کارها را به دست کسی سپرد که تنها از راه باده‌خواری و چاپلوس‌کاری به او نزدیکی می‌جست و خود او جز به لذتهای خویش نمی‌پرداخت و جز از پول فراهم کردن و باروسپیهای ابودوس و ایوناکام گزاردن کار دیگری بر نمی‌خاست و همیشه در این راه تکاپو داشت. به هنگامی که کشتیهای دشمن تا به آن نزدیکی رسیده بود او لشکر را رها کرده دور رفت و این بود که این شکست روی داد.

هم او این تهمت را به آلکبیادیس می‌زد که دری برای خود در *بیسانث*[2] ساخته و به استواری آن می‌پردازد که تو گویی امید بازگشت به شهر خود را ندارد.

آتنیان این سخنان را به گوش گرفتند و از الکبیادیس ناخرسندی نموده سرداران دیگری را به جای او برگزیده روانه نمودند.

الکبیادیس همین که این خبر را شنید چون می‌دانست که چه روی خواهد داد بیدرنگ لشکر را رها کرده و دسته سپاهیان با مزد تهیه نموده و بر سر آن دسته از ثراکیان که خود را آزاد خوانده سر بر هیچ حکومتی نمی‌گزاردند رفت و با آنان به جنگ پرداخت که سرزمینی برای خود آماده گرداند و از این راه مال بسیاری اندوخته در آن سر حد یونان نشست که یونان را از تاخت و تاز آسیاییان آسوده گرداند.

تودییوس[3] و *میناندار*[4] و *آدیسمانتوس*[5] که همان سرداران تازه برگزیده بودند در

---

۱. Thrasnbulus پسر thrsuqn

۲. Bisanth جایی در تسالی

3. Tydeus

آییگوسپوتامی[۶] لشکر انداخته و همه کشتیهای خود را در آنجا داشتند و از اینجا هر روز به سوی دریا بیرون رفته و از لوساندیر که در لامپسار کوس لنگر انداخته بود جنگ می‌خواستند و چون او به جنگ بر نمی‌خاست بازگشته و بازمانده روز را بیکار و بی‌پروا می‌گزاردند و از بی‌باکی رعایت سامان و آراستگی نمی‌نمودند.

الکبیادیس که در آن نزدیکیها بود دانست که خطر بزرگی بر ایشان توجه دارد و روا نشمرد که خود را دور گرفته بی‌پروایی کند و این بود که سوار اسبی گردیده به نزد سرداران آمد و با آنان گفتگو نمود که این جایی که گرفته‌اید بسیار نابجاست زیرا بندر ایمنی ندارد و آنگاه برای آذوقه بایستی تا شهر سیستوس بروید.

هم چنین یادآوری کرد که سپاهیان شمالی بی‌باک و بی‌پروا در خشکی پراکنده گردیده یکی به خوش گذرانی می‌پردازد و دیگری روانه بازار می‌شود و سومی به چادر خود رفته به خواب می‌پردازد و این حال با نزدیکی دشمن و آن سامانی که سپاهیان ایشان دارد که هرگز جای خود را رها نمی‌کنند بسیار بیمناک است.

از این جهت پیشنهاد کرد که کشتیها را حرکت داده به نزدیکی سیستوس بروند لیکن سرداران نه تنها سخن او را خوار گرفتند و گوش ندادند بلکه یکی از ایشان بنام تسودیبوس با عبارتهای دشنام‌آمیزی پاسخ داده چنین گفت:

دیگر تو سردار نیستی تا به کارهای سپاه دخالت کنی بلکه سردار دیگران هستند و او را بیرون راند.

الکبیادیس از آنان دریافت خیانت کرد و از آنجا روانه گردید و چون از لشکرگاه بیرون آمد به دوستان خود که همراه‌اش بودند چنین گفت:

اگر سرداران بدینسان به خواری رفتار نمی‌کردند من کاری می‌کردم که لاکیدومنیان ناگزیر گردیده به جنگ برخیزند و گرنه کشتیهای خود را گزارده بروند.

کسانی این سخن او را گزافه پنداشته‌اند، ولی دیگران گفته‌اند او می‌توانست که دسته‌های سواره و تیرانداز از ثراک به انبوهی گرد آورده بر لشکرگاه لاکیدومنیان بتازد و سامان آنان را به هم زند.

---

4. Menander
5. Adimantus
6. AAegqspotamii

به هر حال اندکی نگذشت که ارج این راهنماییهای الکبیادیس و پیش بینیهایی که کرده بود دانسته شد.

زیرا به هنگامی که آتنیان هرگز احتمال نمی‌دادند لوساندیر ناگهان بر آنان تاخته دیوانه‌وار به جنگ برخاست که تنهاکونون[1] با هشت کشتی جان به در برده دیگران همگی نابود شدند و دویست کشتی به دست دشمن افتاد.

نیز سه هزار تن مرد دستگیر شد که همه را بکشتند. پس از اندکی خود آتن به دست لوساندیر افتاده همگی کشتیهایی که در آنجا یافت به آتش سوزانید و دیوارهای دراز شهر را برانداخت.

پس از این پیش آمد الکبیادیس از لاکیدومنیان که در دریا و خشکی چیره شده بودند ترسیده خود را به بثونیا کشید. پیش از خود گنجینه بزرگی به آنجا فرستاده مقداری را هم همراه خود برد و بیشتر مال را درآن دژی که استوار گردانیده بود باز گذاشت.

ولی بسیاری از این دارایی خود را در بثونیا از دست داد که ثراکیان که در آن نزدیکی زندگی می‌نمودند تاراج کردند.

از این جهت خواست از آنجا روانه نزد ارتخشثر گردد و یقین داشت که پادشاه ایران ارزش کارهای او را به دیده گرفته او را از ثمیستوکلیس کمتر نخواهد شمرد.

بلکه عنوان پناهندگی این بهتر و سرفرازانه‌تر از آن ثمیستوکلیس خواهد بود. زیرا ثمیستوکلیس پناهنده شده بود تا با همشهریان خود بجنگد ولی این می‌خواهد با دشمنانش بجنگد و چون می‌پنداشت فارنابازوس[2] بهتر از دیگران حمایت خواهد نمود. این بود که روانه نزد او گردید و دیرزمانی را در فروگیا نشیمن داشت که به فارنابازوس احترام بسیار می‌نهاد و او نیز هرگونه نوازش در حق این به کار می‌برد.

در این میان آتنیان که جمهوری ایشان بر افتاده نزدیک بود آزادی را از دست بدهند. زیرا لوساندیرسی تن بیدارگر بر ایشان به فرمانروایی برگمارده بود و در این هنگام بدبختی و گرفتاری آنچه راکه پیش از آن در نمی‌یافتند اکنون دریافتند و خطاهای گذشته خود را به یاد آوردند.

---

۱. Conoun این داستان که پلوتارخ در اینجا بسیار کوتاه ساخته در جای دیگری نیز یاد آن به اختصار خواهد کرد و خود از حوادث بزرگ تاریخ یونان و ایران است، زیرا همه این فیروزیهای اسپارت نتیجه دستگیری ایران بود.

۲. گفتیم که یکی از گماشتگان ایران در آسیای کوچک بود.

به ویژه آن رفتار ستمگرانه‌ای را که دوباره با الکبیادیس کرده بودند.

زیرا گناهی که بر او گرفته بودند تنها این بود که چند کشتی بر جمهوری زیان زده و به دست دشمن داده ولی گناه خود ایشان که جمهوری را از داشتن چنان سرداری بی‌بهره ساخته بودند بسیار بزرگ‌تر بود.

به هر حال تنها امیدی که آتنیان داشتند به الکبیادیس بود زیرا می‌گفتند کسی که در آن زمان دور راندگی آسوده نمی‌نشست و سود شهر خود را رعایت می‌نمود اکنون هم آسوده نخواهد بود و همین که فرصتی پیدا کرد به کار خواهد برخاست.

به ویژه با این بی‌آزرمیها که لاکیدومنیان از خود می‌نمایند و رفتار ناهنجاری که سی تن همیشه نگرانی از الکبیادیس داشتند و همیشه خبر رفتار و گفتار او را می‌گرفتند.

سرانجام کریتیاس به لوساندیر چنین گفتگو کرد که تا ریشه دموکراسی آتن کنده نشود لاکیدومنیان آسوده به کار حکمرانی یونان نخواهند پرداخت و تا الکبیادیس زنده باشد مردم به حکمرانی سی تن خرسند نگردیده و از ته دل گردن نخواهند نهاد.

لیکن لوساندیر به این گفتگوی او اثری باز نکرد تا آنگاه که حکم نهانی از قاضیان لاکیدومینی دریافت که باید الکبیادیس را گرفته نزد ایشان بفرستد و ایشان این کار را یا از آن جهت کرده بودند که بی‌باکی و غیرتمندی او را می‌شناختند و از رهگذر او نگرانی داشتند و یا اینکه می‌خواستند دل پادشاه آگیس را جسته باشند.

لوساندیر آن حکم را دریافته همراه یک فرستاده نزد فارنابازوس فرستاد که به کار بندد فارنابازوس دستور آن را به برادر خود **میگایوس**[1] و به عموی خود **سوسامیثریس**[2] داد که به کار بندند. الکبیادیس این زمان در یک دیه کوچکی از فروگیا می‌زیست و **تیماندرا**[3] را که بر گزیده خود بود همراه داشت.

کسانی که برای کشتن او فرستاده شده بودند آن دلیری را نکردند که به درون اطاق او بروند بلکه گرداگرد آن را فراگرفته و آتش به آن زدند.

الکبیادیس همین که آن را دریافت رخت و ابزار خانه هر چه یافت گرد کرده به روی آتش

---

۱. Megaeus این نام بی‌شباهت به نامهای ایرانی نیست و جزو نخست آن گویا محرف کلمه «غاه» باشد که در زبانهای ایرانی هست همچنین نام سوسامثریس گویا ایرانی باشد. چنانکه نام فارنابازوس بی‌شک نام ایرانی است.

2. Susamithres 3. Timandra

انداخت تا آن را خاموش گرداند و خود او رخت خویش را به بازوی چپ پیچیده و شمشیر را به دست راست گرفته و خود را به آتش انداخته و پیش از آنکه رختهایش بسوزد از آن رهایی یافت.

آن کسان چون او را دیدند هیچ کدام جرأت ایستادن و یا به جنگ پرداختن نداشته و همه بازگشتند ولی از دور به تیر باران پرداخته با تیر او را بکشتند.

و چون آدمکشان دور شدند تیماندرا جنازه را برداشته و او را به رختهای خود پیچیده و با شکوه و احترامی که از دست او بر می‌آمد به خاک سپرد.

کسان دیگری هم‌داستان کشته شدن الکبیادیس را به همین شرح نوشته‌اند. جز اینکه اینان علت داستان را نه دخالت فارنا بازوس و لوساندیر یا خواهش لاکیدومنیان می‌شمارند.

بلکه چنین می‌گویند چون او دختری را از یک خاندان نجیبی نزد خود آورده نگه می‌داشت و این کار مخالف آبروی آن خاندان بود برادران دختر تاب شکیبایی بر آن بدنامی نیاورده شبانه به خانه‌ای که نشیمن او بود آتش زدند و چون او بیرون دوید تا بگریزد و خود را برهاند او را بدانسان که نقل کردیم بکشتند.[1]

۱. باید گفت این روایت دومی درست‌تر است زیرا گذشته از آنکه فارنابازوس به میهمان و پناهنده خود خیانت نمی‌کرد چون الکبیادیس به قصد رفتن به نزد پادشاه ایران پیش او آمده بود از این جهت هم باور کردنی نیست که او را بی‌دستور پادشاه ایران بکشتند.

لوساندير

پدر لوساندیر[1] را گفته‌اند *اریستوکولیتوس*[2] بود که از خاندان پادشاهی نبوده از تیره *هراکلیدای*[3] شمرده می‌شد.

او به بی‌چیزی بزرگ گردیده و از روی شیوه‌ای که لاکیدومنیان برای بزرگ کردن جوانان داشتند و آنان را آرزومند شهرت و بزرگی بار می‌آوردند او نیز همیشه در پی شهرت می‌زیست و کوشش در این باره دریغ نمی‌داشت[4] و آنچه در اخلاق او غرابت دارد شکیبایی است که در برابر بی‌چیزی نمود و هرگز خود را بنده مال نساخت. سپس هم که اسپارت را پر از مال و توانگری گردانید و در نتیجه زر و سیم بی‌شماری که پس از جنگهای آتن به آنجا فرستاد اسپارتیان را مال‌دوست ساخته افتخار چشم‌پوشی از مال را که از باستان زمان خاص آنان بود از دستشان ربود. با این همه درهمی از آن مال برای خود نگه نداشت.

چون جنگ‌های پلوپونیسوس به درازی انجامید و پس از شکستی که آتنیان در سیکیلی یافتند و چنین انتظار می‌رفت که چیرگی خود را بر دریا پاک از دست هشتند تا دیر زمانی هم پیاپی شکست بهره آنان می‌گردید، با این همه ناگهان الکبیادیس از راندگی خود باز گشته و رشته فرماندهی را در دست گرفت و تغییر در کارها پدید آورد و دوباره آتنیان را حریف

---

1. Lysander
2. Aristoclitus
3. Heraclidae

۴. شرحهایی از آغاز زندگانی او داده که ما ترجمه نکردیم.

لاکیدومنیان در دریا گردانید. لاکیدومنیان از این پیش آمدها به تشویش افتادند و خود را ناگزیر یافتند که جانسپاری و غیرتمندی بیشتری آشکار سازند و چون فرمانده کاردانی در دریا نداشتند لوساندیر را به فرماندهی همگی دریاها برگزیده به آنجا فرستادند.

لوساندیر به ایفیسوس آمده مردم آنجا به لاکیدومنیان دلبستگی داشتند و به او احترام بسیاری می‌نمودند. ولی نزدیک بود ایشان شیوه زندگانی وحشیان را پیش گیرند و این در نتیجه آمیزش آنان با ایرانیان بود. زیرا ایفیسوس به لودیا نزدیک است و آنگاه سرکردگان پادشاه مدت درازی در ایفیسوس نشیمن گرفته بودند. از این جهت لوساندیر چادر خود را در آنجا زد و دستور داد که همه کشتیهای بازرگانی در آنجا لنگر بیندازند و خویشتن آغاز کرد که کشتیهای جنگی بسازد.

بدینسان بندرها را پر از کشتی و دکانها را پر از کار و بازار را پر از داد و ستد گردانید و مردمان را توانگر ساخت.

از همان هنگام در سایه کوشش لوساندیر این شهر روی به پیشرفت نموده تا به آن حال رسید که امروز هست.

لوساندیر چون شنید که کورش [1] پسر پادشاه به ساردیس رسیده روانه آنجا گردید که با وی گفتگو کرده از تیسافرنیس شکایت نماید. زیرا تیسافرنیس با آنکه از پادشاه فرمان یافته بود به لاکیدومنیان یاری کند و آتنیان را از دریا بیرون اندازد جهت دوستی با الکبیادیس به آن کار نپرداخته و از پول دادن خودداری کرد و از این راه مایه ویرانی آن گردید.

کورش در نهان خواستار آن بود که از تیسافرنیس نکوهش کنند و خبرهای بدی از او به پادشاه بفرستند زیرا تیسافرنیس مرد ناستوده‌ای بود و با کورش نیز دشمنی می‌ورزید.

در سایه این پیش آمد که لوساندیر توانست با شیرین زبانی و خوشرفتاری دل آن شاهزاده جوان را برباید و او را هوادار جنگ گرداند. و چون خواست از آنجا باز گردد شاهزاده بزم میهمانی با شکوهی بیاراست و از او خواهش کرد که هر چه آرزو در دل دارد باز گوید و شرم نکند زیرا هر آنچه بخواهد به او داده خواهد شد.

لوساندیر پاسخ داده گفت:

> کنون که شما تا این اندازه مهربانی می‌نمایید من خواهشمندم یک ابولوس به مزد روزانه کارگران کشتی بیفزایید که به جای سه ابولوس روزانه چهار ابولوس دریافت دارند.

---

۱. کورش کوچک که این هنگام حکمران آسیای کوچک بود.

کورش از این پاکدلی او که نیکخواهی دیگران را می‌نماید خوش دل گردید ده هزار دریک به او بخشید و او از این پول بر مزد کارگران افزود و از این راه کشتیهای دشمن را تهی گردانید. زیرا همین که کارگران چگونگی را شنیدند بسیاری از ایشان برای فزونی مزد به این سو گراییدند و آنان که به جای خود باز ماندند همواره دلشکسته و پژمرده بودند و هر روز به بهانه جویی برخاسته آزار بر سرکردگان کشتی می‌دادند. با این همه که لوساندیر دشمن را ناتوان ساخته بود باز از پرداختن به جنگ در دریا ترس داشت. زیرا اختیار سپاهیان دشمن به دست الکبیادیس بود که سردار بسیار توانا و آزموده‌ای شمرده می‌شد و تاکنون در هیچ جنگی در دریا یا در خشکی شکست نیافته بود.

ولی سپس چون الکبیادیس از ساموس روانه *فوکاییا*[1] گردید و اختیار کشتیهای خود را به انتیوخوس سپرد این مرد از برای آنکه دشنامهایی به لوساندیر بدهد با دو کشتی روانه بندر ایفیسوس گردید و از غروری که داشت ریشخندکنان تا به آنجا که کشتیها بودند نزدیک رفت.

لوساندیر نخست چند کشتی را به جلو او فرستاد ولی چون دید کشتیهای آتنیان به یاری آنتیوخوس آمدند کشتیهای دیگر را نیز فرستاد.

سرانجام همگی کشتیهای دو سوی به جنگ در آمد و فیروزی از آن لوساندیر بود که پانزده کشتی از آتنیان برگرفت و به نام این پیشرفت یادگار فیروزی برانگیخت.

در سایه این پیش آمد بود که مردم در آتن خشمناک گردیده الکبیادیس را از سرداری بر انداختند و او چون در لشکرگاه از سپاهیان آزار می‌یافت از آنجا دوری گزیده خود را به خرسونیسی کشید.

این جنگ اگر چه به خودی خود اهمیتی نداشت ولی چون نتیجه آن بیرون رفتن الکبیادیس گردید از این جهت نام پیدا کرد.

پس از دیری *کالیکراتیداس*[2] به جای لوساندیر به سرداری کشتیها آمد.

لوساندیر کشتیها را به او سپرد ولی پولهایی که در دستش بود و تا این هنگام خرج نشده بود همه را به ساردیس باز فرستاده پیغام داد که اگر خواستید خودتان این پولها را به کالیکراتیداس بپردازید تا درست دریابید که تا چه اندازه کاردان و تواناست.

پس از رفتن او کالیکراتیدیس دچار سختی و تنگدستی گردید.

1. Phocaea
2. Callicratidas

زیرا پولی همراه خود نیاورده و از آن سوی هم نمی‌توانست باج بر مردم شهر بسته پول از آنان دریافت دارد. پس چاره ندید جز آنکه به دربار سرکردگان پادشاه رفته از ایشان طلب پول کند بدانسان که لوساندیر کرده بود. ولی به این کار شایستگی نداشت زیرا مرد گردن فراز و والاهمتی بود. و چنین باور می‌کرد که یونانیان هرگونه گزند از دست یکدیگر ببینند و هرگونه رنج بکشند بهتر از این است که به در خانه بیگانگان رفته چاپلوسی کنند.

بیگانگانی که زر فراوان دارند و هیچ خوی پسندیده‌ای ندارند. لیکن چون ناگزیر بود خواه و ناخواه آهنگ لودیا کرده به در خانه کورش رفت و چون به آنجا رسید پیام فرستاد:

کالیکراتیداس فرمانده در این جاست و می‌خواهد با شما گفتگوهایی نماید.

یکی از دربانان چنین پاسخ داد:

ای بیگانه! کورش این هنگام بیکار نیست و به باده‌گساری پرداخته.

کالیکراتیداس ساده دلانه پاسخ داد:

پس منتظر می‌نشینم تا او از باده‌گساری فارغ گردد.

دربانان او را به نزدیکی از ایرانیان که مرد تربیت ندیده و درشتخویی بود بردند و او جز خندیدن و خوار داشتن پذیرایی دیگری از او نکرد. باری بار دوم کالیکراتیداس دم در کورش آمده و چون این باز نیز دیدارکردن نتوانست دیگر تاب نیاورده به ایفیسوس بازگشت و در راه زبان به نفرین آن کسانی بازداشت که باعث شده چنان کسانی را بر یونانیان چیره گردانده‌اند و به ایشان یاد داده‌اند به غرور پول و دارایی بدانسان رفتار ناستوده نماید. نیز نزد کسانی که همراهش بودند سوگند یاد کرد که همین که به اسپارت باز گردد تا بتواند خواهد کوشید یونانیان را از دشمنی با یکدیگر باز دارد و آنان را از یاوری ایرانیان بی‌نیاز سازد.

ولی او که چنین اندیشه‌های پاکدلانه را می‌پرورید و جز بر نیکی یونان نمی‌کوشید و با خرد و بزرگی و دادگری که داشت توانا بر انجام هرگونه نیکی شمرده می‌شد دیری نگذشت که در جنگ *آرگینوسای*[1] شکست یافت و بمرد.

پس از آن کار لاکیدومنیان روی به پس رفتن داشت. همدستان ایشان از لشکرگاه فرستاده‌ای به اسپارت فرستاده پیام دادند که اگر لوساندیر را به فرماندهی بفرستند ما می‌توانیم کوشش و غیرت بیشتر نموده جبران گذشته را بکنیم.

---

1. Arginusae

کورش نیز کسی را فرستاد همان خواهش راکرد. ولی چون چنین قانونی در میان ایشان بود که یک تن نمی‌توانست دوبار به سر داری برگزیده شود از آن سوی نمی‌خواستند که درخواست همدستان را نپذیرند. این بود عنوان فرماندهی را به یک *آراکوس*[1] نامی داده لوساندیر را به نام جانشینی او فرستادند. ولی همه گونه اختیار به دست لوساندیر سپردند و بدینسان او روانه لشکرگاه گردید.

ولی کسانی که بزرگواری و پاکدلی را در یک سردار شرط می‌شمارند چون او را با کالیکراتیداس به سنجش می‌نهادند تفاوت را بسیار می‌دیدند زیرا لوساندر حیله و نیرنگ به کار برده بسیاری از کارها را به دروغ و فریب پیش در هرکار می‌برد و به جاکه راستی و دادگری سود داشت دست به دامن دغلکاری می‌زد و در جای‌های دیگر از آن روی بر می‌گردانید.

به عبارت دیگر او راست را بر دروغ برتری نمی‌نهاد بلکه راست و دروغ هر دو را یکی شمرده هر کدام باعث پیشرفت کار بود سودمند می‌دانست وگرنه ناسودمند می‌شمرد.

کسانی که می‌گفتند:

پسران هرکولس در جنگ نیرنگ به کار نمی‌زنند او بر این سخن می‌خندید و چنین می‌گفت:

در جایی که پوست شیر نرسد باید از پوست روباه بر سر آن دوخت.

چنانکه رفتار خود او در داستان میلتوس[2] به همین راه بود. زیرا به دوستان و بستگان خود وعده داده بود یاری به آنان کرده ریشه حکمرانی توده را از آن شهر بر اندازد. و دشمنان ایشان را از شهر بیرون راند و چون شنید که دو دسته با هم آشتی کرده کشاکش را به کنار نهاده‌اند چنین وانمود که از آن آشتی خرسندی دارد ولی در نهان کسانی را برانگیخت که بار دیگر کشاکش را دنبال کنند و سپس که بار دیگر دو تیرگی پیش آمد بیدرنگ به شهر شتافت و چون کسانی از آنانکه دوباره به کشمکش برخاسته بودند نزد وی آمده و زبان به نکوهش آنان باز نمود، لیکن در نهان به دیگران اطمینان داده می‌گفت:

من با شما هستم از هیچی نترسید.

همه این کارها از بهر آن می‌کرد که سردستگان توده ترس نکرده از شهر نگریزند بلکه در آنجا ایستادگی کرده و همگی با دست او کشته شوند چنان که ایستادند و کشته شدند.

---

1. Aracus
2. Mileus

سخنی که از او نیز یاد کرده‌اند می‌رساند که در بند سوگند به خدایان نیز نبوده و چنین گناه بزرگی را گناه نمی‌شمرده. چه او گاهی می‌گفته:

بچگان را بازیچه باید فریب داد و بزرگان را با سوگند، این جمله از آن پولوکراتیس پادشاه ساموس بوده.

ولی سخنی که از یک پادشاه بیدادگری سر زده چه شایستگی به یک سرداری دارد؟ این چه رواست که کسی از دشمن بترسد و پروای ایشان ننماید؟!

کورش این زمان کس فرستاده لوساندیرا به ساردیس خواند و به او مقداری پول پرداخت و نیز وعده پولهای دیگر داده بالهجه جوانی و مهربانی گفت:

اگر پدر من چیزی به تو ندهد خود من از کیسه خویش دستگیریها از تو خواهم نمود اگر پولم نماند آن هنگام کرسی زرین و سیمین را که به روی آن می‌نشینم تکه‌تکه نموده پول برای تو تهیه خواهم نمود.

و چون به ماد (ایران) نزد پدر خود بایستی برود لوساندیر را به جای خویش گزارده خواستار گردیدند که باجهای شهرها گرد بیاورد و به کارهای حکومت پرداخته نگاهداری از شهرها کند.

نیز سپرد که تا بازگشت او جنگی در دریا ننماید. زیرا او در بازگشت کشتیهای بسیاری از کیلیکیا و فینیقیا همراه خواهد آورد. این سپارشها را کرده روانه نزد پدر خود گردید تا دیداری از او بکند.

کشتیهای لوساندیر کمتر از آن بود که به جنگ برخیزد و بیشتر از آن بود که به یکبار بنشیند. این بود که آنان را برداشته به سفر برخاست و پاره جزیره‌هایی را به دست آورد. نیز آیگنا و سالامین را ویرانه ساخت.

سپس از آنجا در آتیکا لنگر انداخته به پادشاه آگیس که از دکلیا برای دیدن او آمده بود سلامی گفت و بدینسان به سپاهیان خشکی نشان داد که به هر کجا که بخواهد می‌تواند سفر کند و خود اختیار همه دریا را دارد.

ولی چون شنید آتنیان از دنبال او می‌آیند از راه دیگری از میان جزیره‌ها به سوی آسیا بگریخت و چون دید در هلسپونت پاسبانی نیست با همه کشتیهای خود از دریا به لامپساکوس حمله برد.

در حالی که *ثوراکس*[1] نیز از خشکی به او یاری می‌نمود و تا نزدیک دیوارهای شهر رسیده بود. بدینسان شهر را بازور بگشاد و به سپاهیان اجازه داد که به تاراج بپردازند.

در این هنگام کشتیهای آتنیان که یکصد و هشتاد کشتی بود به *لایوس*[2] در خرسونیسی رسیده بود و چون شنیدند که لامپساکوس ویرانه گردیده روانه سیستوس شدند و از آنجا آذوقه برداشته روانه آبیگوسپوتامی گردیدند که بر دشمن که هنوز در لامپساگوس بود برانند.

در میان سرکردگان آتنی این زمان یکی هم *فیلوکلیس*[3] بود و این آن کس است که پیشنهاد کرده بود قانونی نهاده شود که انگشت نرینه دست راست اسیران را ببرند تا نیزه نتوانند برداشت ولی پارو بتوانند زد.

اینان همگی امیدوار بودند که فردا بامداد جنگ خواهد در گرفت.

ولی لوساندیر اندیشه دیگری در مغز خود می‌پرورد و به ناخدایان و کشتی‌رانان خود چنین دستور داد که به هنگام سفیده بامداد به کشتیها رفته و چنین وانمایند که امروز جنگ خواهد بود و خود را به صف نهاده خاموش و آرام بایستند و منتظر حکمی باشند که دوباره به آنان داده شود.

ناخدایان این کردند و چون آفتاب بردمید و آتنیان کشتیهای خود را به حرکت آورده به قصد جنگ پیش آمدند، لوساندیر با همه آراستگی و آمادگی که هنوز از بامداد داشت هیچ گونه جنبشی ننموده و به جنگ پیش نیامد.

تنها کاری که کرد این بود که پاره قایقها را فرستاد و به کشتی بانان که خود را به صف نهاده بودند دستور داد که هرگز جنبشی نکنند و از جای خود تکان نخورده قصد جنگ ننمایند و چون بدینسان روز به پایان رسید و آتنیان برگشتند. او همچنان سپاهیان را در کشتیها نگاه داشت و اجازه بیرون رفتن نداد و تا آنان خبر پیاده شدن آتنیان را نیاوردند کسان خود را از کشتی بیرون نساخت.

به همین شیوه بود رفتار او در روزهای دوم و سوم و چهارم.

از اینجا آتنیان یقین کردند که دشمن را ترس فراگرفته و این است که جرأت جنگ نمی‌کند و نخواهد کرد.

---

1. Thorax
2. Elaeuc
3. Philocics

در این هنگام بود که آلکبیادیس که در خرسونیسی می‌زیست بر اسبی سوار گردیده نزد آتنیان آمد و به سرکردگان از جهت جایگاه لشکر ایرادهایی گرفت.

نخست اینکه لشکرگاه را در جایی قرارداده بودند که ریگزار درکنار دریا و از هر سوی بازو بی‌پناه بود و آنگاه بندری برای پیاده شدن از کشتی نداشت. دوم اینکه آذوقه را از سیستوس بایستی بیاوردند.

در حالی که اگر راهی از دریا پیموده تا به بندر آن شهر می‌رسیدند هم به آذوقه نزدیک می‌شدند و هم از دشمن که با دو چشم آنان را می‌پایید دور می‌شدند.

به هر حال سرداران به این ایرادهای او گوش ندادند، بلکه تودیوس درشتیهاکرده و چنین پاسخ داد که اکنون نه او بلکه دیگران سردار سپاه می‌باشند.

این بود الکبیادیس که گمان خیانتکاری نیز به آنان می‌برد از آنجا دور گردید.[1]

اما در روز پنجم چون آتنیان به شیوه هر روز از جلو دشمن برگشتند و سخت مغرور شده دشمن را خوار می‌شمردند.

لوساندیر چند کشتی را برای خبر آوردن فرستاد و به ایشان چنین دستور داد:

اگر دیدید آتنیان پیاده شدند بیدرنگ بازگردید و به هر تندی که می‌توانید راه پیمایید و چون به نیمه راه می‌رسید دوباره به صف ایستاده سپر برنجی راکه نشان جنگ است از سمت جلو کشتیها بلند گردانید.

خود او هم به این سو و آن سو دویده به کشتیها نزدیک شده ناخدایان و کشتی‌بانان را دل می‌داد و چنین می‌سپرد که هیچ کسی از سپاهی یاکارگر کشتی از جای خود بیرون نرود بلکه همگی آماده بایستند که چون نشانه جنگ داده شد یکبار دست به کار زنند.

بدین ترتیب بود که چون نشانه جنگ داده شد و آواز شیپور از کشتی فرماندهی بلندگردید کشتیها به صف ایستادند از آن سوی سپاهیان پیاده به کوشش برخاستند که دماغه کنار دریا را به دست آوردند.

فاصله در میانه دو خشکی در آنجا دو میل کما بیش است که در سایه کوشش و غیرت کارگران کشتی به زودی پیموده گردید.

کونون یکی از فرماندهان آتنیان نخست کسی بود که از خشکی چشمش به کشتیها افتاد و

---

۱. این داستان را در سرگذشت آلکبیادیس نیز آورده بود.

دید که از دور می‌شتابند و این بود داد زده دستور داد آتنیان به کشتیها بر گردند و از سراسیمگی گاهی لابه به لشکریان نموده و گاهی درشتی آشکار می‌ساخت و برخی‌ها را بازور به کشتیها می‌رسانید.

ولی از همه این کوششهای او نتیجه به دست نیامد.

زیرا آتنیان از آنجاکه انتظار جنگ را نداشتند چون از دریا برگشتند همگی پراکنده شدند که برخی روانه بازار گردیده پاره‌ای در آن بیابان این سو و آن سو رفتند یا در چادرهای خود خوابیدند.

دسته‌ای هم سرگرم خوراک پزی بودند.

اینها همه نتیجه ناآزمودگی سرکردگان بود که چنین پیش آمدی را هرگز گمان نمی‌بردند.

و چون دشمن با خروش و فریاد دلخراش جلو می‌آمد کونون با هشت کشتی روی به گریز نهاده از آنجا روانه قبرس گردیده و از آنجا به *ایوگوراس*[1] رفت و جان به در برد.

پلوپونیسیان بر کشتیهای بازمانده افتاده برخی راکه تهی بود برگرفتند و برخی راکه کسانش فرا رسیده می‌خواستند سوار شوند در همان حال به ته دریا فرو بردند.

سپاهیانی که به یاوری می‌آمدند چون بی‌ابزار جنگ می‌رسیدند در همانجا در کشتی و یا در خشکی کشته می‌شدند و آنان که می‌گریختند دشمنان دنبالشان می‌نمودند.

لوساندیر سه هزار تن دستگیر گرفت که سرداران نیز در میان ایشان بودند و همه کشتیهای آتن را به جز از یک کشتی به نام *پارالوس* و آن هشت کشتی که کونون برده همه را به دست آورد.

سپس باشیپور و موزیک روی به چادرها آورده آنجا را تاراج نمود و کشتیها را از دنبال انداخته با این حال روی به لامپساکوس نهاد.

بدینسان او به اندک رنجی یک کار بزرگی را انجام داد و در یک ساعت جنگی راکه از جهت نتیجه‌های دنبالی آن بی‌مانند بود به پایان آورد.

جنگی که تاکنون هزار بار صورت خود را تغییر داده و در این مدت چندان سرکردگانی را نابود ساخته بود که در همه جنگهای پیشین یونان تا آن زمان روی هم رفته نابود نشده بود.

چنین پتیاره جنگی سرانجام با دست یک مرد به پایان رسید.

---

1. Evagoras

و چون شورایی که درباره سه هزار دستگیر تعیین یافته بود حکم به کشتن همه آنان داد لوساندیر فیلوکلیس را نزد خود خوانده گفت:

در برابر آن پیشنهادی که همشهریان خود در باره یونانیان کرده بودی کنون خود را سزاوار چه کیفری می‌شماری.[۱]

فیلوکلیس از پیش آمد هرگز خود را نباخته بود چنین پاسخ داد:

تهمتی که هنوز نزد هیچ قاضی به ثبوت نرسیده مرا آلوده آن نساز و اینکه اکنون چیره گردیده‌ای نگاه کن که اگر دستگیر می‌گردیدی چه کیفری را امیدوار بودی همان کیفر را درباره‌ی من روادار.

سپس خود را شسته و پاکیزه ساخته و رخت زیبا در بر کرد و جلو دیگران افتاده آنان را به سوی کشتارگاه راه نمود.

این داستانی است که *ثئوفراستوس*[۲] در کتاب خود می‌نویسد. سپس لوساندیر به گردش پرداخته در هر کجا یک آتنی می‌دید فرمان می‌داد که به آتن روانه گردد و اعلان می‌کرد که هر کسی از آتنیان که از شهر بیرون باشد اگر به دست افتاد کشته خواهد شد.

مقصودش از این کار آن بود که همگی در شهر گرد بیایند و بدینسان کمیابی و گرسنگی زود آغاز کند و مدت محاصره نیز به درازا نیانجامد. نیز در همه جا آیین حکمرانی توده را بر انداخته در هر شهری یک تن از لاکیدومنیان را به حکمرانی آن شهر برمی‌گماشت و دستور می‌داد که ده تن را نیز از دسته‌هایی که خود او پیش از آن در شهرها پدید آورده بود برگزینند و به کار حکمرانی دخالت دهند.

این کار را چه در شهرهای هوادار خود و چه در شهرهای دشمن می‌نمود.

بدینسان در شهرها می‌گردید و در همه جا مقصودش این بود که خود را برترین کس در یونان بسازد و این است که در بخشیدن حکمرانی نگاهی به نژاد کسی یا توانگری او نداشت بلکه تنها دوستان و هواداران خود را به کار برمی‌گماشت و اختیار همه‌ی کارها را به دست او می‌سپرد و چون در پاره جاها از کشتار و خونریزیهای بیهوده خودداری نمی‌کرد و به دوستان

---

۱. مقصودش پیشنهاد بریدن انگشت نرینه دستگیران است که فیلوکلیس در آتن کرده بود.

۲. Theophrastus فراموش نباید کرد که اسپارت و آتن در آن زمان در حکمرانی با هم اختلاف و دشمنی داشتند بدینسان که آتن هوادار دموکراسی و اسپارت خواهان اریستوکراسی بود و این هنگام که لوساندیر چیره گردیده بود در همه جا بنیاد دموکراسی را برمی‌کند و آیین اریستوکراسی را رواج می‌داد.

خود اختیار بخشیده بود که هر کسی را که دشمن می‌شمارند دور برانند، از این جهت نمونه بدی از رفتار و فرمانروایی لاکیدومنیان به مردم نشان می‌داد.

دیر زمانی را بدینسان گردش می‌نمود و به این کارها می‌پرداخت.

از آن سوی کسی را پیش از خود به لاکیدومون فرستاده خبر داد که من با دویست کشتی می‌رسم و چون به آتیکا رسید در آنجا زور خود را با زور و سپاه دو پادشاه آگیس و پااوسانیاس یکی کرد که بتواند شهر را به آسانی بگشاید.

ولی چون آتنیان به دفاع برخاستند او بار دیگر روانه آسیا گردید و در آنجا نیز در هر شهری حکمرانها را تغییر می‌داد و اختیار را به دست ده تن برگزیده می‌سپرد.

در این شهرها چه بساکسانی را بکشت و چه بساکسانی را از شهر بیرون کرده آنجا را به دور رانده شدگانی که برگردانیده بود بداد و چون آتنیان هنوز سیستوس را در دست خود داشتند آن را از دست ایشان بیرون آورد.

پس از گرفتن آنجا همگی بومیان را بیرون رانده شهر را به ناخدایان و کارگران کشتیهای خود سپرد که نشیمن گیرند و این نخستین کار او بود که لاکیدومنیان روا نشمردند و بومیان را دوباره به شهر باز گردانیدند.

لوساندیر این هنگام شنید که آتن از گرسنگی به حال سختی افتاده و این بود بیدرنگ روانه پیرایوس گردید و چون آتنیان ناگزیر بودند به هر شرطی که او پیشنهاد می‌کند سر فرود بیاورند این بود ناگزیر شهر را به او سپردند.

لوساندیر نامه به ایفوران فرستاد بدین عبارت که:

«آتن گرفته شده» ایشان پاسخ فرستادند:

> حکمرانی لاکیدومنیان فرمان می‌دهد بندر پیرایوس و دیوارهای بلند را برانداز، همه شهرها را رها کرده شهر خود را نگهدار. اگر چنین بکنی صلح را انجام داده‌ای، اگر صلح را بخواهی همگی بیرون راندگان را به شهر باز گردان.
>
> درباره‌ی کشتیها هر آنچه در بایست شمرده می‌شود آن را نگهدار.

این یک رشته شرطها را آتنیان بپذیرفتند. *ثرامنیس پسر هاگنون*[1] میانجی پذیرفتن آنها بود.

---

۱. Theramenes پسر Hagnon

گفته‌اند: *کلیومنیس*[1] که یک خطیب جوانی بود بر او ایراد گرفت که چگونه بر خلاف کار ثمیستوکلیس که دیوارها را بر پا کرده می‌کوشد یا سخن می‌راند؟ ثرامنیس در پاسخ گفت:

ای جوان من هرگز کاری برخلاف ثمیستوکلیس نمی‌کنم زیرا او این دیوارها را برپا کرده برای آسودگی و شهریان و ما اکنون آنها را بر می‌اندازیم برای آسودگی شهریان. اگر یک شهری را دیوار آسوده و نیکبخت می‌گردانید بایستی اسپارت ناآسوده‌ترین جای باشد. زیرا هیچ دیواری ندارد.

لوساندیر همین که کشتیها را به جز از دوازده کشتی به دست آورد و نیز دیوارها را بگرفت و این کار در روز شانزدهم ماه *مونوخیون*[2] بود (روزی که یونانیان فیروزی سالامین را در آن یافته بودند) از آن سپس به کار تغییر دادن حکمرانی پرداخت.

ولی چون مردم از این کار خرسند نبودند ایستادگی نشان می‌دادند.

لوساندیر کسی به شهر فرستاده اعلام کرد که شهریان پیمان را شکسته‌اند، زیرا روزهایی را که بایستی دیوارها را براندازند گذشته و هنوز آنها بر انداخته نشده است. پس او خواهد توانست ترتیب دیگری پیش بگیرد. کسانی آورده‌اند که در شورای همدستان یونانی چنین گفتگویی پیش آمد که آتنیان را برده گرفته بفروشند.

نیز در همین شوری بود که *ایریانثوس*[3] از مردم ثبیس رأی داد که شهر را ویرانه ساخته چراگاه گوسفندان گردانند.

لیکن پس از دیری در بزمی که سرکردگان در آنجا بودند مردی از فوکیس شعرهای *ایوروپیدیس*[4] را درباره *ایلکترا*[5] می‌خواند که از جمله می‌گوید:

ای ایلکترافرزند آگاممنون من به خانه ویرانه تو آمدم

همگی سرکردگان را دل به جنبش آمد و خود نا روا دانستند که شهری را که آن همه شهرت یافته و آن چنان کسان سرفرازی را بیرون داده ویرانه گردانند و بر اندازند.

و چون آتنیان سر به شرطها فرود آوردند لوساندیرکس فرستاده زنان نی زنی را از بیرون شهر بخواند و نیز آنانی را که به لشکرگاه بودند بخواند و دیوارها را فرود آورد.

و نیز به آواز نی کشتی را بسوزانید، همدستان یونانی بساکهای گل بر سر گزارده به همدیگر

1. Cleomenes
2. Mynuchion
3. Erianthus
4. Euripides
5. Electra

مبارکباد می‌گفتند و آن روز را عید آزادی خود می‌شمردند. سپس لوساندیر به تغییر آیین حکمرانی پرداخته سی تن در شهر و ده تن در پیرامون برای این کار برگماشت.

نیز سپاهیانی را در ارگ به پاس داری گمارده و *کالبیوس*[1] اسپارتی را به حکمرانی آنجا گماشت. این مرد چون *ایوتولوکوس*[2] پهلوان پاشنه او را لگدکرده به زمینش انداخته بود چوب بر وی کشید که بزند این آیوتولوکوس کسی است که گزنفون کتاب خود را به نام «بزم» درباره او نوشته است.

لوساندیر چون این خبر را شنید همین اندازه گفت:

کالبیوس نمی‌داند چگونه بر مردم آزاد فرمانروایی کند.

ولی سی تن بی‌دادگر برای خوشنودی کالبیوس آیوتولوکوس را بکشتند.

لوساندیر از آنجا به ثراک سفرکرد و آنچه راکه از پولهای خراج در نزد او باقی مانده بود و ارمغانها و تاجهایی که برای او رسیده و خود از گرانبهاترین چیزها بود ـ زیرا او که این زمان اختیار سراسر یونان را داشت هرکس بهترین ارمغان را برای او می‌فرستاد ـ همه اینها راگرد آورده به دستیاری *گولیپوس*[3] که بیش از آن در سیکیلی فرماندهی کرده بود به لاکیدومون فرستاد و چنین گفته‌اند که گولیپوس در راه کیسه‌ها را از ته شکافته و از هرکدام مقدار مهمی سیم برای خود بر می‌داشت و دوباره آنها را می‌دوخت بی‌آنکه بداند که در هر یکی از کیسه‌ها نوشته‌ای هست که میزان نقره‌های آن را می‌رساند. و چون با این حال به اسپارت رسید آنچه را که از این دزدیده بود در زیر خشتهای خانه خود پنهان ساخت و کیسه‌ها راکه به قاضیان می‌سپرد مهر هر یکی راکه بر سر آنها زده شده بود نشان می‌داد.

ولی قاضیان آن نوشته‌ها را از درون کیسه‌ها در آوردند و سیمهای هر یکی را شمرده کمتر از میزان نوشته یافتند از این جهت سخت در شگفت شدند. و چون چگونگی را در نیافتند نوکر گولیپوس معما را بدینسان سرود:

زیر خشتها بومهای زیادی خوابیده

گویا بیشتر آن پولها سکه آتن را داشته و نشان آتنیان که بوم باشد بر روی آنها بوده است.

گولیپوس که پس از آن همه دلیریها و نیکیها به چنین خیانت پستی برخاسته بود ناگزیر گردیده از لاکیدومون بیرون رفت.

---

1. Calibius
2. Autolycos
3. Gylippus

بسیاری از خردمندان دوراندیش اسپارت که از آسیب پول آگاه بودند و مـی‌دانسـتند چگونه مردم را تباه می‌گرداند از این کار لوساندیر بد دل گردیدند و این بود داد می‌زدند که باید آنها را نپذیرفت.

با ایفوران نیز چنین می‌گفتند که باید همه سیم و زر را بیرون فرستاد.

سرانجام در آن باره به شور پرداختند و کسانی در شوری نیز رأی دادند که باید هیچ گونه سیم یا زر را به شهر نپذیرفت و همان سکه‌های دیرین خود را که از آهن بود به کار برد.

ولی دوستان لوساندیر مخالف این رأی بودند و نتیجه کشاکش آن شد که آنها را به شکل پول درآورده و در کارهای عمومی به کار ببرند. ولی قانونی گزاردند که اگر کسـی بـرای خویشتن سیم و زر نگاهدارد سزای او کشتن باشد.

لیکن باید گفت با این کار مردم را به اندوختن و نگاهداشتن آن تشویق می‌نمودند. زیرا در جایی که یک چیزی تا آن اندازه ارزش دارد که در کارهای عمومی مصرف می‌شود و مایهٔ پیشرفت هر کاری می‌باشد مردم چگونه از نگهداری آن برای خود باز ایستند یا چگونه این نکته را در نیابند که یک چیزی اگر بی‌ارزش است در کارهای عمومی ارزش پیدا نمی‌کند؟

اگر قانون و ترس خانه‌ها را از نگهداری آنها باز می‌داشت آیا دلها را نیز از گرویدن به آنها باز می‌توانست داشت؟

از این مالهای تاراجی لوساندیر تندیس خود را از برنج ساخته و در پـرستشگاه دلفـی بگذاشت. نیز تندیسهایی از آن خداوندان کشتی بساخت.

نیز در گنجینهٔ *براسیداس*[1] و *آکانثیان*[2] یک کشتی هست که از زر و عاج ساخته به اندازه دو ذراع و آن را کوروش به نام این فیروزیهای لوساندیر به او ارمغان فرستاده است و چون در این هنگام لوساندیر در سراسر یونان نیرومندترین مرد بود و کسی در گذشته هم به پایه او نمی‌رسید از این جهت غرور بی‌اندازه دامنگیر او گردیده بود و بزرگی نشان می‌داد که از اندازه توانایی خود او نیز بیشتر بود.

او نخستین کسی بود در میان یونانیان که به گفته دوریس[3] در تاریخ خود شهرها محراب به

1. Brasidas
2. Acanthians
3. Duris

نام او ساختند و قربانیها در آن می‌گزاردند. چنان که به نام خدایان می‌گزاردند. و نخستین کسی بود که سرودهای فیروزی به نام او خوانده می‌شد که کنون هم یک شعر سرود در زبانها باز مانده.

از میان شاعران *خویریلوس*[1] خود را به این بسته و همیشه با او بود و کارهای او را به رشتهٔ نظم می‌کشید.

انتیلوخوس[2] که شعری در ستایش او سروده بود او چون شعر وی را پسندید کلاهی پر از سیم به او بخشید و چون *انتیماخوس*[3] کلوفونی و *نیکراتوس*[4] هراکلیایی شعرهایی در زمینه یک کار او سروده بودند و بر سر آن با یکدیگر کشاکش داشتند خود او تاج گل را به نیکراتوس داد.

انتیماخوس از این کار دل آزرده شده شعرهای خود را نابود ولی افلاطون که آن زمان جوان بود و شعرهای انتیماخوس را می‌پسندید به او دلداری داده گفت:

درد نادانان از نادانی است بدانسان که درد کور از نداشتن چشم است.

لوساندیر اندازه برای مهر یا خشم خود نداشت: مهر او با دوستان یا میهمانان خود این بود که ایشان را بر شهرها فرمان رواگرداند و اختیار و نیرویی بی‌اندازه به دست آنان بسپارد.

خشم او نیز نابود کردن و ریشه کندن بود به بیرون کردن و دور راندن از شهر هم خرسند نمی‌شد.

چنانکه در زمانهای دیرتری چون می‌ترسید مبادا پیشوایان توده شهر *میلیسا*[5] بگریزند و جان به در ببرند از این جهت که جلوگیری از گریز بکند و کسانی راکه پنهان شده‌اند از نهانگاه بیرون بیاورد سوگند یاد کرد که هرگز آزاری بر ایشان نخواهد رسانید و چون آن بیچارگان این سخن را باور کرده آشکار شدند آنان را دستگیر ساخته به حکمرانان *اولیگارشی*[6] سپرد که بکشند. با آنکه شماره‌شان از هشتصد تن کمتر نبود. این گونه کشتار هواداران دموکراسی که در همهٔ شهرها روی می‌داد از همهٔ گزندهای او بیشتر و بدتر گردید. زیرا در این کشتارها نه تنها کینه خود را می‌جست و دشمنان خویش را از میان برمی‌داشت بلکه چون اختیار را به دست

---

1. Choerilus
2. Antilochus
3. Antimachws
4. Nicratus
5. Milesis

۶. شرح آن از پیش داده شده.

دوستان وکسان خود سپرده بود و همگی اینان دارای اختیار آدمکشی بودند از اینجا هرگونه کینه‌جویی می‌شد.

از اینجا سخن *ایتیوکلیس*[1] لاکیدومونی درباره او شهرت بسیار یافت و آن اینکه «یونان دولوساندیر نخواهد زایید.»

ثوفراستوس می‌گوید که *آرخیستراتوس*[2] همین سخن را در باره الکبیادیس گفته. ولی الکبیادیس تنها در زمینه باده خواریها وکامگزاریها اندازه نگه نمی‌داشت و در این باره پروای کسی را نمی‌کرد. اما از نیرومندی لوساندیر مردم از این جهت شکایت داشته و او را دشمن می‌گرفتند که هرگز رحم نمی‌شناخت و دلش به کسی نمی‌سوخت. پیش از آن به هیچ دادخواهی از دست لوساندیر گوش داده نمی‌شد. ولی چون فارنابازوس که لوساندیر او را رنجانیده وکشورش را تاراج کرده بود به شکایت برخاست وکسانی را به اسپارت فرستاد تا دادخواهی کنند. ایفوران سخت خشمناک گردیدند و یکی از دوستان او را به نام *ثوراکس*[3] به عنوان اینکه سیم از خانه او پیدا کرده‌اند بکشتند. سپس هم توماری برای او فرستاده دستور دادند که به اسپارت باز گردد. اما چگونگی نوشتن تو مار، آنکه ایفوران چون کسی را به سرداری یا فرماندهی دریایی می‌فرستادند دو تا چوب گردی راکه از هرباره مانند یکدیگر است و روی همدیگر بریده شده می‌گرفتند که یکی را به آن سردار یا فرمانده می‌سپاردند و دیگری را نزد خود نگه می‌داشتند و این چوبها را *سکوتال*[4] می‌نامیدند. سپس چون زمانی می‌رسید که باید خبر نهانی برای او بفرستند یا دستوری بدهند یک توماری از پوست بسیار باریک و بسیار دراز هم چون تسمه باریک درست کرده و آن را به روی چوب خود پیچیده و چنان می‌کردند که هرگز جایی از آن پیدا نباشد و همه‌ی رویش پوشیده گردد.

چون اینکار کرده می‌شد مطلب خود را بر روی آن می‌نوشتند و سپس تومار راگشا ده و آن را برای سردار می‌فرستادند. ولی چوب را نگاه می‌داشتند و او چوب را می‌گرفت و هیچ چیزی از آن نمی‌توانست خواند. زیرا حرفها و جمله‌ها به همدیگر مربوط نبود ولی چون چوب خود را می‌گرفت و طومار را می‌پیچید بدانسان که آنان پیچیده بودند و این هنگام حرفها و جمله‌ها به همدیگر ارتباط پیدا می‌کرد از این راه به خواندن آن دست می‌یافت و مطلب را در می‌یافت.

---

1. Eteocles
2. Archestratus
3. Thorax
4. Scytal

از اینجاست که آنان تومار را «استاف» می‌خوانند که به معنی چوب است.

باری چون تومار به لوساندیر رسید سراسیمه گردید زیرا از دادخواهی و دشمنی فارنابازوس می‌ترسد و این بود که به دیدار او شتافت و امیدوار بود که با دیدن او گفتگو را از میان خواهد برداشت.

این بود چون نزد او رسید خواستار گردید که نامه دیگری به قاضیان نوشته خرسندی از او نماید و چنین بگوید که شکایتی از وی ندارد. باید گفت فارنابازوس را درست نمی‌شناخت و این نمی‌دانست که او زیرک‌تر از خود وی می‌باشد: چه فارنابازوس کاغذی را درست از روی خواهش او نوشته به انجام رسانید. ولی در نهان نیز نامه دیگری که از هر باره مانند آن می‌نمود نوشته و در نزد خود نگهداشت که چون هنگام مهر کردن رسید این یکی را مهر کرده به جای آن یکی به لوساندیر سپرد.

این بود لوساندیر چون به لاکیدومون رسید و بدانسان که رسم بود به نزد قاضیان رفت آن نامه فارنابازوس را به ایشان داد و شک نداشت که شکایتی از او باز نمانده. زیرا لاکیدومونیان فارنابازوس را در نتیجه آن جانفشانیها که در راه ایشان کرده بود و در جنگها همیشه بیش از دیگر سرکردگان پادشاه می‌کوشید بسیار دوست می‌داشتند و این زمان او نیز از لوساندیر خرسندی آشکار ساخته بود.

قاضیان آن نوشته را خوانده دوباره به خود او پس دادند و او آن را خوانده دانست که فریب خورده است و این بود با حالی که خود را نمی‌شناخت از آنجا بیرون آمد.

ولی پس از چند روز دوباره به ایفوران چنین گفت که باید به پرستشگاه آمون رفته به آن خدا قربانیهایی که به هنگام جنگ نذر گفته بگزارد. برخی این را به راستی باور می‌نمایند که هنگامی که او شهر *آفوتای*[1] را در ثراکی محاصره کرده بود ناگهان در خواب آمون را دید جلو او ایستاده است و او چنین فهمید که خدابرداشتن محاصره را خواستار است و این بود محاصره را برداشته و به مردم شهر دستور داد قربانیها برای خدا بکنند و خود در دل گذاشت که سفری به لیبوا کرده آمون را از خود خرسند گرداند.

ولی بیشتر کسان می‌گویند خدا جز بهانه نبود و حقیقت این است که او از ایفوران می‌ترسید و در آنجا در شهر همیشه بایستی یوغ فرمانبرداری آنان را بر گردن خود داشته بی‌بهره از

---

1. Aphytae

آزادی و خودسری باشد این بود خواست به سفری برخیزد و مدتی در آن آسوده و آزاد به گردش و تماشا بپردازد، هم چون اسب که چون او را از چراگاه آزاد به اصطبل آوردند یا به کاری واداشتند تا خرسندی می‌نماید و دوباره آزادی می‌خواهد.

آنچه را که ایفوروس دربارهٔ این سفر و علتهای آن سروده آن را نیز در جای خود خواهم آورد.

با آنکه ایفوران به آسانی اجازه بیرون رفتن نمی‌دادند او آهنگ رفتن نمود و چون در راه بود پادشاهان دیدند که اگر شهرها را همچنان در دست دوستان و هواداران او بازگزارند در آن حال چنانست که خود او هنوز به یونانستان فرمان می‌راند این بود که تدبیرهایی برای برانداختن دوستان او از کار و بازگردانیدن فرمانروایی مردم بیاندیشیدند.

ولی بر سر این کارها شورش پدید آمد و بیش از همه آتنیان از *فولی*[1] بر سر سی تن فرمانروایان خود تاختند و بر آنان فیروز در آمدند.

این بود که لوساندیر با شتاب به یونان بازگشته لاکیدومونیان را بر این واداشت که به هواداران اولیگارشی یاوری نمایند و هواداران دموکراسی را سربکوبند.

اما با آتنیان بیش از همه صد تالنت نزد سی تن فرستادند که خرج جنگ کنند و خود لوساندیر به نام سردار به یاری آنان شتافت. ولی پادشاهان چون بر او رشک می‌بردند و می‌ترسیدند که دوباره او آتن را بگشاید این بود تصمیم گرفتند یکی از ایشان سمت سرداری داشته باشد و برای این کار *پاأوسانیاس*[2] برگزیده شد و او چون روانه گردید اگر چه در بیرون خود را هوادار بیدادگران می‌نماید و به دشمنی مردم می‌کوشید ولی در نهان برای صلح تلاش داشت تا به جنگ نیاز نباشد و لوساندیر دوباره آنجا را نگشاید و دوباره سررشته‌دار کارهای آتن نگردد.

این کار را او به آسانی انجام داد و با آتنیان صلح کرد و شورش را خوابانید و بدینسان راه بهانه را برای هوسهای لوساندیر بسته داشت. اگر چه پس از دیری آتنیان دوباره به شورش برخاستند و او در این باره نکوهشها می‌دید. زیرا مردم چنین باور کردند که هر زمان که الیگارشی برداشته شود دوباره آشوبها پدیدار خواهد بود و از این جهت لوساندیر هر چه

---

1. Phyle

۲. Pausanias یکی از دو پادشاه اسپارت

بیشتر گراییدند و درباره او چنین باور نمودند که هرگز پروای گفته‌های این و آن را ندارد و اعتنا به دیگران نمی‌کند و تنها فیروزی اسپارت را خواستار می‌باشد.

لوساندیر زبانش نیز در گفتگو برنده بود و به کسانی که به او پیکار آغاز می‌نمود پاسخهای تند می‌داد. مثلاً مردم آرگوس با لاکیدومونیان بر سر خاکهای سر حدی گفتگو داشتند و با آنکه دلیلهای روشن‌تر برای دعوی خود می‌آوردند لوساندیر دست به شمشیر برده چنین گفت:

دلیلهای روشن را کسی درباره دعوی خود آورده که شمشیر داشته باشد.

به مردی از میگارا که در گفتگوی خود با او گستاخی می‌نمود چنین گفت:

دوست من! این زبان باید از شهر آمده باشد.

بویوتیان که رفتار دورویه داشتند او چون خواست از زمین ایشان بگذرد چنین پرسید:

آیا نیزه‌ها را بلند داشته از سرزمین شما بگذریم یا سرهای آنهارا پایین بر گردانیم؟

چون مردم کونثیس سرکشی نمودند و او لشکر به اینجا آورده و تا دیوارهای شهر نزدیک رفت دید لاکیدومونیان در هجوم به دیوارها ایستادگی می‌نمایند و در این میان چون یک خرگوشی از دیوار خندق می‌جهد لوساندیر خرگوش را نشان داد و گفت:

دشمنی که از تنبلی خرگوش برروی دیوارشان خوابیده شما از ایشان می‌ترسید؟

چون پادشاه آگیس بمرد از او یک برادری به نام *اگیسیلاوس*[۱] باز ماند و *لئونتوخیدیس*[۲] پسر او گمان کرده می‌شد. لوساندیرهواداری از اگیسیلاوس کرده او را واداشت که طلب پادشاهی کند و چنین می‌گفت که پسر راستین هرگولیس اوست.

لئونتوخیدیس این شک درباره او می‌رفت که پسر الکیبادیس باشد زیرا در هنگامی که او در اسپارت پناهنده لاکیدومنیان بود در نهان آشنایی با *تیمایا*[۳] زن آگیس پادشاه یافته بود. گفته‌اند: آگیس ماهها را شمرده[۴] چنین دریافت که وی پسر او نیست و این بود که او را نمی‌نواخت و پسر خود نمی‌خواند. ولی چون در بیماریش به *هیرایا*[۵] آورده شد این زمان او را

---

۱. سرگذشت او خواهد آمد

2. Leontychides

3. Timaea

۴. این پسر را نسبت به آلکیبادیس می‌دادند چنانکه در پیش گفتیم که نسبت رابطه میانه او با زن اگیس داده می‌شد.

5. Heraea

به پسری خود پذیرفت و این یا به جهت خواهش و لابه خود آن پسر یا در نتیجه خواهش دوستان وی بود به هر حال در نزد گروه انبوهی اقرار به پسری او کرده و از آنان خواستار گردید که به این اعتراف شهادت در نزد لاکیدومونیان بدهند و این به گفته بمرد.

آن کسان گواهی خود را به سود لئونتوخیدیس بگزاردند و اگیسیلاوس اگر چه از یک سوی خود او نیکنامی فراوان داشت پشتیبانی لوساندیر در مایه دیگری بر پیشرفت کار او بود لیکن از سوی دیگر دیوپتیس[1] که مردی آزموده در کار وحی خدایان بود وحیی از خدایان مدعی شده چنین می‌گفت که اگیسیلاوس که مردی لنگ می‌باشد خدایان پادشاهی او را نمی‌پسندند. لیکن لوساندیر سخن او را رد کرده می‌گفت:

دیوپتیس در وحی تغییری داده. زیرا هرگز خدایان بد دل نخواهند بود که یک لنگی بر لاکیدومونیان پادشاهی کند. ولی اگر کسانی که تبار درستی ندارند بر پسران هرکولیس فرمانروا باشند هر آینه خود فرمانروایی لنگ و بی‌پا خواهد گردید.

با این سخن دلنشین و با نیرویی که داشت سرانجام پادشاهی را از آن اگیسیلاوس گردانیده قصد خود را پیش برد.

پس از آن بیدرنگ اگیسیلاوس را واداشت که سپاهی برای فرستادن به آسیا بیاراید و به او پندها می‌دادند که اگر لشکر بر آسیا ببرد و بر ایرانیان دست یافته و پادشاهی آنان را برانداخته شهرت و نام بی‌اندازه ای درست خواهد کرد.

نیز او نامه‌ها به دوستان خود در آسیا نوشته آنان را واداشت که اگیسیلاوس را برای خود سردار خواهش کنند تا زیر دست او با آسیاییان جنگ نمایند و آنان این پیشنهاد را پذیرفته، نماینده به اسپارت فرستادند و اگیسیلاوس را برای خود سردار خواستند.

این خود نیکی دیگری از لوساندیر درباره اگیسیلاوس بود که کمتر از نیکی نخستین ارج نداشت. ولی پادشاهان با خودخواهی و گردنفرازی که در نهاد خود دارند و بایستی هم داشته باشند این بر نمی‌تابند که کسانی در شهرت و نیکی همپایه ایشان باشند و این است که از نیکیهای این کسان هم چشم پوشیده حسودانه آنان را بر می‌اندازند.

اگیسیلاوس لوساندیر را یکی از سی تن کسانی گرفت که برای شور و رأی برگزیده و قصد آن را داشت که آنان دوستان و همنشینان او باشند.

1. Diopithes

ولی چون به آسیا رسیدند در آنجا مردم چون اگیسیلاوس را کمتر می‌شناختند از این جهت کمتر آمد و شد پیش او می‌کردند.

ولی لوساندیر در سایه کارهایی که کرده و شهرتی که یافته بود مردم همگی او را می‌شناختند و دوستان به نام مهر و دوستی و دیگران به نام ترس و نگهداری خود پیاپی نزد او آمد و شد می‌نمودند.

درست بدان می‌مانست که در تیاتر کسی که نوبت یک پیک یانوکری را عهده‌دار است مردم توجه به او بیشتر دارند و او بهترین بازیگر است. ولی آنکه نوبت یک پادشاه را دارد و با تاج و چوگان پدیدار می‌شود کمتر سخن می‌گوید و کمتر مردم توجه به او می‌کنند.

به هر حال همه احترام و نوازش و فرمانروایی بهره لوساندیر بود و پادشاه جز نام را نداشت.

اگیسیلاوس می‌خواست این حال را تغییر داده لوساندیر را به جایگاهی که باید داشته باشد برگرداند.

این بود که همه نیکیهای او را درباره خود کنار گزارده با او بد رفتاری می‌نمود. زیرا او را سرکرده‌ای به شمار نیاورده و مجال هیچ کاری به او نمی‌داد و هر کسی را که هوادار یا دوست او می‌پنداشت تا می‌توانست خوار می‌داشت و آنان را این سو و آنسو می‌فرستاد بدینسان خاموش و آهسته از احترام و نیروی او می‌کاست.

لوساندیر چون دید در هر کاری بدرفتاری با او می‌شود و نیز مهری که او به دوستان خود می‌ورزد مایه آزار آنان می‌شود، زیرا اگیسیلاوس به آنان بدگمان گردیده بی‌مهری می‌آغازد. از این جهت از پرداختن به دوستان خودداری نموده از ایشان خواستار گردید که نزد او آمد و شد نکنند و به او احترام ننمایند.

بلکه با پادشاه گفتگو کرده کسانی را در کارهای خود میانجی گردانند که بهتر از او انجام کار می‌توانند.

بسیار از ایشان این شنیده از آمد و شد نزد او خودداری نمودند. ولی احترام از او دریغ نگفته و به هنگامی که برای راه رفتن و گردش نمودن بیرون می‌آمد پاسبانی او را می‌کردند.

قضا را این کارها بیشتر مایه رنجش پادشاه گردید و سرانجام چون به هر یکی از دوستان

خود حکمرانی یا فرماندهی می‌بخشید لوساندیر را *خوانسالار*[۱] خود گردانید و برای نکوهش و ریشخند نام ایونیان را برده می‌گفت:

اکنون هم بروند و مهر نوازش بخوانسالار من نمایند.

در نتیجه این کارها لوساندیر بهتر آن دید خویشتن دیداری از اگیسیلاوس کرده گفتگویی نماید و از روی عادتی که داشتند یک رشته جمله‌های کوتاه و پرمعنایی در میانه گذشت که می‌آوریم.

لوساندیر گفت:

اگیسیلاوس! شما بهتر می‌دانید که چگونه دوستان خود را از پا بیاندازید.

اگیسیلاوس پاسخ داد:

آری! آن دوستانی را که بزرگ‌تر از خود من هستند. ولی دوستانی که برای نیرومندی من می‌کوشند حق ایشان است که از آن نیرو بهره یابند.

لوساندیر دوباره پاسخ داد:

اگیسیلاوس در این باره شاید شما بیشتر از آن می‌گویید که من کرده‌ام.

هر چه هست من از شما خواهشمندم برای جلوگیری از نگرانی خود مرا به کاری برگمارید که دلتنگی شما کم باشد و من بهتر بتوانم انجام کاری کنم.

در نتیجه این گفتگوها او را به عنوان فرستادگی به هلسپونت فرستادند و او در آنجا با همه رنجیدگی از اگیسیلاوس از کار خود غفلت ننموده *سپثردات*[۲] ایرانی را که مرد دلاوری بود و سپاهی گرد سرداشت ولی از فارنابازوس رنجیده آماده شورش بود نزد اگیسیلاوس آورد.

پس از آن دیگر به کاری گماره نشد ولی پس از دیری از آنجا خوار و دل آزرده به اسپارت بازگشت.

در این هنگام حکمرانی اسپارت را سخت دشمن می‌داشت و این بود خواست درنگ ننموده تا فرصت در دست هست نقشه‌ای را که گویا از پیش از آن در دل خود داشت به کار ببندد و حکمرانی را تغییر دهد.

---

۱. مقصود پلوتارخ کسی است که بر سر سفره بایستد و خوراکها را به گرد سفره‌نشینان بخش کند که در زبان انگلیسی Carver می‌نامند ولی چون در فارسی نام خاصی بر آن نیست ماکلمه خوانسالار را آوردیم که شاید با آن معنی موافق نباشد.

۲. همان کلمه است که امروز باید «سپهرداد» خواند.

شرح چگونگی آنکه خاندان هراکلیدای که با دوریان به هم پیوسته و یک تیره شده به پلوپونیوس در آمدند.

همگی خاندانهای ایشان حق پادشاهی نداشتند بلکه پادشاهان تنها از دوخاندان برگزیده می‌شد که یکی را *ایوروپوتیدای*[1] و دیگری را *آگیادای*[2] می‌نامیدند.

دیگران هر چند از خاندانهای برگزیده بودند و چه بسا که هنرها می‌نمودند به پادشاهی نمی‌رسیدند ولی به رتبه‌های دیگر می‌توانستند رسید.

لوساندیر که از آن دو خاندان نبوده و از این سوی در سایه کارهای خود بزرگ شده و دوستان بیشمار یافته بود همیشه این اندوه را داشت که شهری را که او در سایه کارهای خود بدان شکوه و بزرگی رسانیده دیگران که هیچ گونه برتری ندارند در آن حکمرانی می‌کنند.

از این جهت تصمیم داشت که شورش کرده و حکمرانی را از دست آن دو خاندان در آورده از آن پس خاندانهای هراکلیدای را در آن شریک گرداند. بلکه برخی گفته‌اند: می‌خواست پادشاهی از آن همه خاندانهای اسپارت باشد که هر که توانست در سایه شایستگی خود به آن برسد.

به عبارت دیگر پادشاهی پاداشی برای بودن از خاندان هراکلیس نباشد بلکه هر کسی که توانست همچون هراکلیس باشد آن پاداش را دریابد و چنین می‌پنداشت که اگر چنان قاعده‌ای بگزارد هیچ یک اسپارتی شایسته‌تر از او نیست و به پادشاهی برگزیده نخواهد شد.

برای این کار نخست می‌خواست همشهریان را با خود همدست گرداند و نهانی خطابه‌ای با کلیون[3] نامی آماده ساخت.

ولی سپس دید برای چنان کار بزرگی که مردم آماده شنیدن خبر آن هم نیستند چاره کارگرتری باید بیاندیشد و این بود که دست به دامن جادوگری و وحی زده یک رشته پرسشها با پاسخهای آنها از خدایان بدانسان که دلخواه خود او بود درست نمود که از این راه دلهای مردم را بلرزاند و اختیار آنها را از دستشان بگیرد.

ایفوروس می‌گوید:

---

1. Eurypontidae
2. Agiadae
3. Cleon

پس از آنکه او به فریفتن وحی اپولو می‌کوشید و نتوانست و نیز زن کاهن دودونا[1] را آزمود و فریفتن نتوانست ناگزیر شده به سوی آمون رفت و در آنجا با پاسبانان پرستشگاه گفتگو کرده خواست آنان را با پول بفریبد، ولی آنان از این کار او رنجیده کسی را بـه اسپارت فرستادند که لوساندیر با این همه هنوز دست از کار برنداشته و به چاره‌های دیگری برخاسته چیزی که هست نتیجه‌ای از این کارها برنداشته و اندکی پس از آن بمرد.[2]

مرگ او پیش از برگشتن اگیسیلاوس از آسیا در نتیجه جنگهای پیش آمده یا به عبارت بهتر خود او پیش آورده بود.[3] زیرا روایت بر دوگونه است وکسانی او را باعث آن جنگها دانسته و کسانی مردم ثبیس را گناهکار شمرده‌اند و برخی نیز هر دو را گناهکار می‌دادند.

بر مردم ثبیس این نسبت را می‌دهند که پولی به دستیاری *اندروکلیدیس*[4] و *آمفیتیوس*[5] از پادشاه ایران گرفته که جنگهایی در یونان پدید آورده اسپارتیان را خفه گردانند.

این است آنان بر فوکیس هجوم برده آنجا را ویرانه گردانیدند. از آن سوی گفته‌اند: چون مردم بیش از دهیک برای خود رسد می‌خواستند از اینجا لوساندیر به دشمنی آنان برخاست زیرا دیگران که در آن جنگها همدست او بودند چنین شکایتی را نمی‌کردند. نیز آنان پولهایی را که لوساندیر به اسپارت فرستاد عنوان کرده بدگویی از او می‌نمودند. لیکن آنچه بیش از همه مایه دل آزردگی لوساندیر از مردم بیش بود اینکه به دستیاری ایشان آتنیان بر پیدا کـردن آزادی خود می‌کوشیدند. زیرا سی تن بیدادگر که لوساندیر بر آتنیان برگمارده بود چـنین اعلان داده بودند که همه گناهکاران سیاسی آتنی در هر شهری که هست باید بند کرده شود و هر شهری که آنان را پناه دهد از پیمان همدستی یونانیان بیرون خواهد بود.

در پاسخ این اعلان ایشان مردم ثبیس هم اعلانی بیرون دادند که خود نمونه‌ای از خون و غیرت هرکولیس و باخوس بود و آن اینکه همه شهرها و خانه‌های بویوتیا درهای آنها به روی گریختگان آتنی باز است و هر کس که یک گریخته‌ای را گرفتار ببیند و به یاری او نشتابد

---

1. Dodona

۲. پلوتارخ شرحی در زمینه آن کارهای لوساندیر آورده که چون عنوان تاریخی نداشت ما از ترجمه آن‌ها چشم پوشیده‌ایم.

۳. مقصود یک رشته جنگهایی است که میانه اسپارت دشمن آغاز شده بود و خود یکی از داستانهای مهم تاریخ یونان است.

4. Androclides

5. Amphitheus

یک تالنت جریمه خواهد داد. و نیز کسانی که با ابزار جنگ از بویوتیا برای جنگ و دشمنی با بیدادگران آتن به آتیکا می‌روند کسی نباید خبر آنان را برساند.

این قانون را که گزاردند خود ایشان هم به‌کار برخاسته به آتنیانی که *فولی*[1] را گرفته بودند با سپاه و پول همه‌گونه یاری و پشتیبانی نمودند.

این بود علتهایی که لوساندیر را از مردم پیش دل آزرده می‌ساخت و چون این هنگام او سخت درشتخو گردیده بود و پیروی سختی و تندی او را هر چه بیشتر گردانیده بود ایفوران را ناگزیر ساخت که باید سپاهیانی را به پاسداری در پیش‌گذاشت و خود او عنوان سرداری را گرفته با دسته‌ای از سپاه روی به آنجا نهاد.

پس از او پااوسانیاس هم با دسته دیگری فرستاده شد.

پااوسانیاس بایستی از راه *شایرون*[2] چرخ زده به بویوتیا براند و لوساندیر نیز با دسته اندکی از سپاه از راه فوکیس روانه شده به او بپیوندد. لوساندیر شهر *اورخومنیای*[3] که خودشان به سوی او گردانیده بودند برگرفته و *لبادیا*[4] را تاراج نمود. نیز نامه‌ها برای پااوسانیاس فرستاده دستور داد که از پلاتاپا حرکت کرده و به *هالیارتوس*[5] بیاید. زیرا خود او به دمیدن آفتاب در پشت دیوارهای آنجا حاضر خواهد بود ولی پیکی که این نامه‌ها را می‌برد به دست دیده‌بانان ثبیس افتاده و او را به نزد مردم آن شهر آورد و نامه‌ها به دست آنان افتاد. این بود که یاوری از آتنیان خواسته و شهر خود را به پاسبانی آنان سپرده خودشان شبانه روانه هالیارتوس گردیدند و اندکی پیش از آنکه لوساندیر به آنجا برسد اینان برسیدند و دسته‌ای از ایشان به درون شهر در رفتند.

لوساندیر پیش از همه این تصمیم را گرفت که سپاه خود را بر روی پشته‌ای جای داده به انتظار پااوسانیاس بنشیند. ولی چون آفتاب برخاست دیگر ایستادگی نتوانست و به سپاهیان و همدستان خود دلداریها داده و همگی را یک ستون قرار داده از شاهراه حمله به شهر آورد.

آن دسته از مردم ثبیس که در بیرون مانده بودند شهر را در دست راست گزارده از کنار چشمه‌ای که *گیوسیا*[6] نامیده می‌شد پشت سر دشمن را برگرفتند.

---

۱. Phyle جایی بر سر راه آتن که دسته‌ای از آتنیان استوار ساخته با سی تن دادگران به دشمنی برخاسته بودند.

2. Orchoaeron
3. Citbaeron
4. Lebadea
5. Haliartus
6. Gissusa

از آن سوی دسته مردم ثبیس که به درون شهر رفته بودند با بومیان شهر دسته‌ها آراستند و منتظر حمله لوساندیر بودند و چون دیدند سپاهیان او به شهر نزدیک می‌شوند به یک بار در را باز کرده و خود را به روی آن سپاهیان انداختند و خود لوساندیر را با یک پیشگویی که در پهلوی او بود و با کسان دیگری بکشتند. ولی بازمانده بیدرنگ برگشته خود را به دسته‌های سپاه رسانیدند.

چیزی که هست مردم ثبیس مجال نداده از دنبال آن دسته‌ها رفتند و آنان همگی روی برگردانیده به سوی پشته‌ها گریختند. هزار تن از آنان کشته گردید.

از ثبیس هم سیصد تن نابود شد که چون دشمن را تا پایه کوهستان سخت دنبال کردند در آنجا کشته شدند.

چون خبر این حادثه به پااوسانیاس رسید که راه خود را از پلاتای پیش گرفته بود بیدرنگ سپاه را به صف گزارده روانه آنجا گردید و از آن سوی آتنیان نیز به یاری مردم ثبیس بیامدند.

پااوسانیاس می‌خواست پیشنهاد صلح کرده جنازه‌های مردگان را به صلح باز گیرد. ولی بزرگان اسپارت رضایت ندادند و از خشمناکی چنین می‌گفتند:

باید بر سر جنازه لوساندیر با دشمن جنگ کرده با شمشیر آن را به دست آورد. ولی پااوسانیاس چون می‌دید با این حال دست یافتن بر دشمن سخت دشوار است و آنگاه جنازه لوساندیر در نزدیکی‌های دیوار شهر می‌باشد از این جهت جارچی فرستاده و با پیمان جنازه را برگرفت و سپاه را برداشته از آنجا دور گردید و چون از خاک بویوتیا بیرون رفته به آغاز خاک دوستان خود رسیدند آن جنازه را در آنجا به خاک سپردند که هنوز هم گور او در آنجا پیداست. که چون از دلفی به خایرونای می‌روی بر سر راه دیده می‌شود.

کشته شدن لوساندیر با این حال بر اسپارتیان چندان گران آمد که پادشاه را آسوده نگزارده به محاکمه خواستند و او ایستادگی نتوانسته به تیگای[1] گریخت و در آنجا زندگانی خود را با پرستاری خانه مینروا به سر می‌داد و چون بی‌چیزی لوساندیر پیدا گردید بیش از همه مایه اندوه مردم شد. زیرا با همه پولهای گزاف و گنجینه‌هایی که به نام ارمغان نزد او فرستاده شده یا پادشاه ایران به دست او سپرده بود و با همه توانایی و چیرگی که داشت چیزی برای خود اندوخته نکرده بود و این علت دیگر بر بزرگی او نزد مردم گردید.

این است داستان لوساندیر که به دست ما رسیده است.

---

1. Tegae

ارتخشتر

ارتخشتر[۱] میانه همه پادشاهان پارس[۲] نیکخوترین و پاکنهادترین پادشاه بود و او را «درازدست» می‌نامیدند، چرا که دست راست او درازتر از دست چپ بود.

او پسر خشایارشاه است[۳] اما ارتخشتر دوم[۴] که من در اینجا داستان وی را می‌نگارم و او را «پرحافظه»[۵] لقب داده بودند. نوهٔ ارتخشتر یکم است از دخترش پاروساتیس[۶] چه پاروساتیس که زن داریوش بود[۷] چهار پسر از او زایید.

---

۱. از روی قاعده که امروز برای خواندن الفبای هخامنشی در دست ماست این نام را در نوشته‌های هخامنشی «ارتخشتر» می‌خوانیم و چون گفته‌ایم که هر نامی که شکل درست آن در دست باشد آن شکل را به کار بریم در اینجا هم باید همان «ارتخشتر» را به کار بریم ولی نباید فراموش کرد که یونانیان آن را Artaxerxes خوانده‌اند و ما امروز «اردشیر» می‌گوییم.

۲. مقصود خاندان هخامنشی است نه ایران

۳. پسر داریوش بزرگ و چهارمین پادشاه از هخامنشیان بوده و نام او در نوشته‌های هخامنشی «خشایارشاه» نوشته‌اند که در اینجا هم به کار برده‌ایم.

یونانیان آن را Xerxes خوانده‌اند و در توریت «احشویروش» آورده شده.

۴. پسر داریوش دوم و نهمین پادشاه هخامنشی

۵. آنچه ما می‌دانیم لقب این پادشاه بهمن بوده که امروز به همین گفته می‌شود و ما و بهمن را در پهلوی به معنی پاکدل و نیک‌اندیش می‌شناسیم نه به معنی پرحافظه.
گویا در ترجمه کلمه به یونانی اشتباه روی داده و تغییری به معنی راه یافته.

۶. Parysates برخی مؤلفان همزمان ما این نام را در فارسی «پریزاد» می‌نویسند، ولی ما بنیادی از علم برای این کار نمی‌شناسیم.
به گمان ما این زن همان است که در تاریخهای افسانه‌آمیزان «چهره آزاد» خوانده شده که او را دختر اردشیر دانسته نوبت پادشاهی برای او پنداشته‌اند، ولی راهی برای روشن ساختن این گمان در پیش نداریم.
به هر حال ما از روی قاعده‌ی خود این نام را با شکل یونانی آن به کار می‌بریم.

۷. داریوش دوم هشتمین پادشاه هخامنشی

بزرگتر از همه ارتخشتر کوچک‌تر از او کوروش سپس دو کوچک دیگر *اوستانیس*[1] و *اوخاثرس*[2] بود. چنانکه گفته‌اند:

کوروش نام خود را از آفتاب گرفته بود. زیرا آفتاب را در زبان پارسی «کوروش» می‌نامند.[3]

به گفته *کتسیاس*[4] ارتخشتر را نخست *آرسیکاس*[5] می‌نامیدند دینون[6] به جای آن *اوارسیس*[7] گفته ولی این باورنکردنی است که کتسیاس که طبیب ارتخشتر بوده و پاسبانی از تندرستی او و تندرستی زن و مادر و فرزندانش می‌کرده نام درست او را ندانسته باشد. (اگر چه کتسیاس کتاب خود را از افسانه‌های بی‌پاو درهم پر ساخته است.)

کوروش از آغاز جوانی درشتی و خودسری از خود می‌نمود لیکن از آن سوی اردشیر همواره نرمی نشان داده در هر کاری به آسانی می‌گرایید.

او یک زن زیبا و هنرمندی داشت که به دلخواه پدر و مادر خود او را گرفته ولی برخلاف دلخواه ایشان او را نگاهداشته بود.

زیرا (پس از زناشویی ایشان بود) که داریوش برادر آن زن را کشته خواست او را هم نزد برادر بفرستند.

ولی آرسیکاس خود را به پای مادرش انداخته چندان اشک ریخته و لابه نمود که او را به ترحم آورد تا از سر خون زن گذشته اجازه دادند که آرسیکاس او را طلاق ندهد.

اماکوروش مادرش او را بسیار گرامی داشته همیشه می‌کوشید که پس از داریوش این پسر او بر تخت نشیند.

---

1. Ostanes
2. Oxathres

۳. این یکی از غلطهای یونانیان است که نام «کوروش» را با نام برای آفتاب از یک رشته پنداشته‌اند در حالی که گویا چنین نیست. خود مؤلف نیز تردید داشته که به عبارت «چنانکه گفته‌اند» نقل نموده.

4. Ctesias

۵. Arsicas یکی از مؤلفان همزمان این نام را در فارسی «اشک» (ارشک) نوشته ولی درست نیست زیرا یونانیان «ارشک» را Araces می‌نگاشتند با شکل «آرسیکاس» تفاوت دارد.

۶. Dinon یکی از تاریخنگارانی که پلوتارخ از کتاب او نقل می‌نماید. او در زمان اسکندر می‌زیسته و کتابی به نام «تاریخ ایران» نوشته بوده.

7. Oarses

از این جهت زمانی که داریوش بر بستر بیماری بود و کوروش را از دریا[1] به دربار فرستادند او بدین امید روانه گردید که به پشتیبانی مادر خود تخت پادشاهی را به دست خواهند آورد.

چه پاروساتیس در این باره دلیل خاصی داشت دلیلی که پیش از آن خشایارشاه به آموزگاری *دیماراتوس*[2] به کار برده و نتیجه به دست آورده بود و آن اینکه ارتخشتر هنگامی زاییده شده که پدرش زیردستی بیش نبوده ولی کوروش هنگامی به جهان آمده که پدرش پادشاه بوده.

با این همه پاروساتیس بر داریوش چیرگی نتوانست و برخلاف دلخواه او به آرسیکاس پادشاهی داده شده و نام او تغییر یافته «ارتخشتر» گردید.

کوروش همچنان *شهرپاون*[3] لودیا و فرمانده شهرهای کنار دریا باز ماند.

اندکی پس از مرگ داریوش بود که جانشین او ارتخشتر به پاسارگاد رفت برای انجام آیینی که بایستی به هنگام تخت نشینی با دست مؤبدان انجام گیرد. در آنجا ستایشگاهی است به نام خدای مادینه جنگ دوستی که می‌توان آن را ماننده *منیروا*[4] دانست و در این پرستشگاه است که کسی که نامزد تخت و تاج است رخت خود را کنده رختی را که داریوش یکم پیش از پادشاهی بر تن خود داشته می‌پوشد و سپس یک زنبیل انجیر خورده از روی آن قدری میوه خورده و یک فنجان شیر ترش می‌نوشد.

گذشته از این آیینهای دیگری هست که تاکسی نبیند با شنیدن نخواهد دریافت. هنگامی که ارتخشتر بسیج آن آیین می‌دید ناگهان *تیسافرنیس*[5] نزد او آمده موبدی را همراه آورد. این موبد آموزگار کوروش بوده از روی رسم دربار ایران به او یاد فلسفه مجوسی داده بود و همه

---

۱. مقصود آسیای کوچک است که کوروش حکمران آنجا بود.

۲. Demaratus یکی از پادشاهان اسپارت بود که از آنجا گریخته و به دربار داریوش بزرگ پناه آورده بود و چون میانه پسران داریوش بر سر ولیعهدی کشاکش بود دیماراتوس به هواداری خشایارشاه برخاسته به او یاد داد که زاییده شدن خود را در زمان پادشاهی پدر دلیل دیگر شایستگی خود سازد.

۳. همین کلمه است که یونانیان «ساتراپ» ساخته‌اند و ما در نگارشهای هخامنشی «خشثروپاون» می‌خوانیم.

۴. Minerva خدای مادینه رومیان برای خرد و جنگ و هنر

۵. Tisaphernes این مرد که نام او را بارها در این کتاب خوانده‌ایم یکی از درباریان هخامنشی است که دیر زمانی حکمران آسیای کوچک بوده و در تاریخ معروف گردیده.

می‌پنداشتند که او هواخواه شاگرد خود و از پادشاهی نیافتن او دلتنگ است. این بود که نسبتی را که به کوروش داد کسی در راستگویی او شک نکرده حاجت به جستجو ندیدند.

موبد گفت کوروش می‌خواهد در پرستشگاه کمین کرده هنگامی که پادشاه به آنجا در آمده رخت خود را می‌کند ناگهان بر او جسته و او را بکشد. برخی نیز گفته‌اند کوروش را به هنگام حمله به پادشاه دستگیر نمودند هم کسانی گفته‌اند که چون او به پرستشگاه در آمده در آنجا پنهان شده بود موبد او را پیدا کرد.

به هر حال چون خواستند او را بکشند مادرش او را میان دو دست گرفته و گیسوهای خود را برو پیچید و گردن خود را به گردن او چسبانید و با گریه‌های تلخ و لابه‌هایی که به ارتخشتر نمود او را از مرگ رهایی بخشید.

کوروش را بار دیگر به حکمرانی دریا و آن پیرامونها فرستادند ولی این پیش آمد او را بیش از چند هنگام آرام نگاه نداشت.

چه او رهایی خود را از مرگ چندان یاد نمی‌آورد که آن گرفتاری و ترس را و از اینجا کینه او بیشتر کرده بیشتر از زمان‌های پیش آرزوی پادشاهی می‌کرد.

برخی گفته‌اند که او بر برادر خود نشورید مگر از این جهت که در آمد او به اندازه خرج روزانه‌اش نبود.

ولی این سخن هیچ باور کردنی نیست. زیرا کوروش اگر هیچی نداشت باری مادری داشت که می‌توانست خرج او را به هر اندازه که بخواهد بپردازد.

به گفتهٔ گزنفون[1] کوروش به دستیاری دوستان و بستگان خود دسته‌های انبوهی از سپاهیان بیگانه را از اینجا و آنجا مزدور گرفته برای انجام مقصود خود نگاه می‌داشت و این خود بهترین دلیل بر توانگری و بی‌نیازی اوست.

تا دیر زمانی این سپاهیان را در یک جا گرد نمی‌آورد تا مقصود در پرده بماند، ولی کارکنان او به دستاویزهای گوناگونی سپاهیان از بیگانه گرفته نامه‌های ایشان را می‌نوشتند.

در همین زمان پاروساتیس در درباره سخت مواظبت داشت که مباداگمان بدی به کارهای کوروش برده شود، خود کوروش هم پیاپی نامه‌هایی فروتنانه نوشته گاهی خواهش مهر و نوازش نموده گاهی از تیسافرنیس شکایت می‌کرد که با او حسد و دشمنی به خرج داده.

---

۱. Xenophon سردار معروف یونانی که کتاب «بازگشت ده هزار» را نوشته

گذشته از اینها خود پادشاه در کارها سست نهاد بود اگر چه کسانی این سستی او را از نکوخویی و از روی مهربانی و آمرزش می‌پنداشتند.

راستی هم در آغاز پادشاهیش از او نکوخوییهای اردشیر یکم پیدا بود. هرکسی می‌توانست پیش او بیاید و به همه کس جوانمردی نموده نوازش دریغ نمی‌ساخت.

در کیفر دادن به گناه نیز دشنامی نداده کینه از خود نشان نمی‌داد. کسانی که هدیه پیش او می‌آوردند از چگونگی پذیرفتن آن سخت خوشدل می‌گردیدند.

هم چنین کسانی که بخشش از او در می‌یافتند از مهربانی و خوشروییش لذت فراوان می‌بردند.

هر چه به او داده می‌شد اگر چه بسیار بی‌ارج بود با خوشرویی می‌گرفت هنگامی *اومسیس*[1] نامی یک انار بسیار بزرگی به او هدیه داد. پادشاه آن را گرفته گفت:

به مهر سوگند اگر شهرها به دست این مرد سپرده شود شهر کوچکی را بسیار بزرگ می‌گرداند.

هنگامی راه می‌رفت کسانی هدیه‌هایی پیش می‌داشتند کارگر بی‌نوایی که به هیچی دسترس نداشت به چوبی که در کنار راه بود دویده دو کیف خود را پر آب ساخته به عنوان هدیه پیش پادشاه آورد.

ارتخشثر از این کار او چندان خرسند گردید که یک قدح زرین و یک هزار در یک پول برای او فرستاد. *ایوکلیداس*[2] لاکیدومون که در پشت سر او سخنان درشت و گستاخانه می‌گفت ارتخشثر به دستیاری یکی دو تن از سرکردگان خود پیام به او داد:

تو خود را آزاد می‌شماری که آنچه دلخواه تست از من بگوی.

فراموش مکن که من آزادم هر آنچه دلخواهم است از تو بگویم و بر تو بکنم.

روزی در شکار *تریبازوس*[3] به او نزدیک شده خاطر نشان کرد که جامه شاهانه او پاره شده.

پادشاه پرسید:

می‌خواهید با این جامه چه کنم؟

---

1. Omises

2. Euclidas

۳. Teribazus یکی از بزرگان دربار هخامنشی که داستان او خواهد آمد.

تریبازوس پاسخ داد:

اگر خواسته باشید جامه دیگری بر تن کرده این یکی را به من ببخشید.

پادشاه جامه را از تن خود در آورده به او بخشید.

ولی گفت:

شرط می‌کنم که آن را بر تن خود نکنی.

لیکن تریبازوس که مرد سبکسر و بی‌پروایی بود همین که آن جامه‌را گرفت بیدرنگ بر تن خود کرده و آنگاه گردن‌بند پادشاهی را به گردن آویخته و خویشتن را با آرایشهای زنان بیاراست.

این کار او که پاک مخالف قانون بود و همه را به گفتگو برانگیخت پادشاه خشم از آن نگرفت بلکه خندیده چنین گفت:

تو از من اجازه‌داری که خود را همچون زنی بیارایی و جامه پادشاهی را همچون احمقی بر تن خود کنی.

همیشه رسم بر آن بود که بر سر خوان پادشاه جز مادر و زن عقدی او نمی‌نشست (آن یکی بالا دست شاه و این یکی زیر دست او.)

ولی ارتخشتر دو برادر کوچک خود اوستانیس و اوکساثریس را نیز بر سر خوان خویش می‌نشاند.

آنچه بیش از همه مایه شگفت و خرسندی همه ایرانیان بود داستان گردونه (عرابه) زن او *استاتیرا*[1] بود که همیشه چون در بیرون پیدا می‌شد پرده‌های آن را پایین می‌آوردند و به همه زنان ایرانی اجازه می‌دادند که نزدیک آن آمده به بانوی کشور خود درود بگویند و از اینجا مردم آن زن را سخت دوست می‌داشتند.

با این همه ستودگیهای ارتخشتر کسانی که همیشه به اندیشه‌های ساختگی می‌پردازند و همواره از تغییر اوضاع لذت می‌برند مدعی این اندیشه بودند که زمانه پادشاهی کوروش را خواستار است چرا که او مردی والا همت و جنگجویی زبر دست است و همیشه نگهداری از هواداران خود می‌کند.

پادشاهی هخامنشی را با آن پهناوری نیازمند پادشاهی چون کوروش می‌پنداشتند.

---

1. Statira

از اینجا بود که کوروش گذشته از امیدی که به شهرهای زیر دست خود در کنار دریا داشت بر هواداری بسیاری از شهرهای درون ایران و نزدیک پایتخت هم امید می‌بست و به این پشت گرمیها دست به کار شوریدن زده بود.

او نامه نزد لاکیدومونیان نوشته آنان را به یاری خوانده بود که پشتیبان سپاه او باشند و امیدواریها داده بود که آنان که به یاری بیایند هر که پیاده است اسب به او خواهد بخشید و هر که اسب دارد او را بر گردونه (عرابه) خواهد نشانید.

هر که دارای کشتزار است او را خداوند دیه گردانیده خداوندان دیه را دارندگان شهر خواهد ساخت.

هر که در شمار سپاهیان او در آید مزد خود را نه با شمردن بلکه با سنجیدن خواهد دریافت.

هم ستایشهای گزافی از خود نموده از جمله نوشته بود:

من روانم از آن برادرم استوارتر است.

من از برادرم فیلسوف‌تر و به آیین مجوسی داناتر می‌باشم.

باده را بیشتر از او گساریده بهتر از او تاب مستی می‌آورم.

هم درباره برادرش مدعی شده بود:

او چندان ترسناک و چندان فرومایه است که روز شکار بر اسب نشستن نمی‌تواند و روز بیم بر تخت پادشاهی.

لاکیدومونیان نامه او را خوانده دسته سرکردگانی نزد *کلیارخوس*[1] فرستاده به او دستور دادند که فرمانبرداری از کوروش نماید.

بدینسان کوروش بسیج کار کرده آهنگ ارتخشتر نمود.

همراهان او گروه بس انبوهی از مردم آسیا و سیزده هزار تن اندکی کم از یونانیان مزدور بود.

هر روز علت دیگری برای جنبش خود یاد می‌کرد.

ولی دیری نگذشت که علت راستین آن از پرده بیرون افتاد و تیسافرنیس خویشتن نزد پادشاه رفته چگونگی را به او باز گفت.

---

1. Clearchus

در سراسر دربار تکان و آشوبی پدید آمده همگی مادر شاه را از جهت آن پیش آمد نکوهش می‌کردند و به کسان او بدگمان شده زبان به تهمت ایشان باز می‌داشتند.

بیش از همه استاتیرا او را به خشم وا می‌داشت.

چراکه از پیش آمد گله نموده با آه و درد می‌پرسید:

کجاست آن ضمانت و میانجیگری که کوروش را از مرگ آزاد ساخت و برای این جنگ و لشکرکشی زنده نگاهداشت؟! می‌گفت:

همیشه او ما را گرفتار جنگ و رنج خواهد داشت!

پاروساتیس که استاتیرا دشمن می‌داشت و خود زن کینه توزی بود که در خشمناکی خود را نگاهداری نمی‌توانست از شنیدن این سخنان دل به نابودی او بست.

دینون می‌گوید در همین زمان جنگ بود که او این قصد خود را انجام داده.

ولی کتسیاس می‌گوید پس از زمان جنگ چنین کاری کرده شد.

ما نیز داستان آن را به جایی که کتسیاس نشان داده نگاه می‌داریم.

زیرا این نشدنی است که کسی که خودش در آنجا بوده نداند فلان داستان کی رویداده.

جهتی هم نیست که او از روی قصدی جای داستان را تغییر داده باشد.

اگر چه از کتسیاس بارها رویداده که در نگارش تاریخ رشته راستی را از دست هشته و به سرودن افسانه‌ها و داستانهای بی‌بنیاد پرداخته است.

زمانی که کوروش درراه بود خبرها به او می‌رسید که پادشاه هنوز در اندیشه است و آهنگ آن نکرده که به جلوگیری برخیزد و جنگی روبه‌رو نماید بلکه در آن دل پادشاهی (مرکز) خود منتظر خواهد نشست تا لشکرها از هر سوی در آنجا گرد آیند.

بر سر راه کوروش بر دشتی خندقی به پهنای هشتاد پا و به همین اندازه گودی کنده تا به مسافتی که کمتر از پنجاه میل نبود امتداد داده بودند.

ولی اردشیر چندان دیر کرد که کوروش از آن خندق بگذشت و رو به سوی بابل پیش آمد.

چنانکه نوشته‌اند تریبازوس نخستین کسی بود که جرأت کرده نزد شاه رفته به او گفت:

شما نباید از جنگ پرهیز جویید و نباید بابل وماد را رها کرده نیز شوش را از دست داده خود را در پارس نهان سازید.

با آنکه شما سپاهی چندین برابر سپاه دشمن دارید و فرمانروایان و سرکردگان بسیاری بر سر شما گرد آمده‌اند که هر یکی در جنگجویی و سیاست‌دانی برتری بر کوروش دارند.

از این سخنان پادشاه عزم کرد هر چه زودتر به جنگ و جلوگیری بشتابد و با نهصد هزار تن سپاه بسیار منظم برگرد سر خود روی به راه نهاده به یک ناگاه از جلو دشمن پدیدار گردید.

دشمن که چنین گمانی را هرگز نداشت و بی‌پروا و پراکنده راه می‌پیمود و ابزارهای جنگی ایشان آماده کارزار نبود از پیدایش ناگهانی آن سپاه بیکران سخت سراسیمه گردیده به دست و پا افتاده.

ولی کار بس دشواری بود که کوروش بتواند در میان آن غوغا و پرآشفتگی سپاه خود را به سامانی آورده آماده جنگ گرداند.

بیش از همه آن نظمی که ارتخشتر به سپاه خود داده و آن آرامی و آهستگی که آن لشکر بیکران در حرکت خود داشت یونانیان را سخت در شگفت انداخت.

چه آنان به گمان خود سپاهی را منتظر بودند سخت نابسامان که سپاهیان هیاهو برانگیزند و جستها نمایند و پراکنده و دور از هم راه پیمایند، ولی اکنون همه آهستگی و آرامی دیدند.

برگزیده‌ترین گردونه‌های زره‌پوش را در پیشاپیش تیپها در برابر یونانیان قرار داده بودند که با یک حمله نیرومندی صفهای آنان را در هم شکسته بی‌آنکه سپاهیان نزدیک رفته باشند.

داستان این را تاریخ نگاران بسیاری به رشته نگارش کشیده‌اند. گزنفون که آن را با چشم دیده گزارش آن را چنان باز می‌گوید که تو گویی نه حادثه انجام یافته بلکه حادثه‌ای است که هم اکنون در کار به رویدادن است و با سخنان جان دار خود چنان حادثه را در دلهای شنوندگان نمودار می‌گرداند که هر کسی باید به افسوسها و بیمهای آن شرکت نماید.

با این حال جز بیخردی نخواهد بود که من داستان آن جنگ را سرتاسر بسرایم و بیش از این نمی‌سزد که آنچه راگزنفون یاد نکرده و خود در خور یادکردن است من در اینجا بنگارم.

جایی که دو لشکر به هم رسیدند *گنا گسا*[1] نام داشت که شصت و دو میل کمابیش فاصله از بابل دارد. در اینجا کلیارخس از کوروش خواستار گردید که تا جنگ درنگرفته خود را به پشت سر جنگجویان کشیده در پیشاپیش صفها با خطر روبرو نباشد.

می‌گویند کوروش در پاسخ او گفت:

> چه می‌گویی کلیارخس؟ من در طلب پادشاهی می‌کوشم و شما می‌خواهید که خود را ناشایسته به آن نمودار گردانم!

1. Cunaxa

اگر چه این خطای بزرگ از کوروش سر زد که سرمستانه خود را به خطر انداخته پروای جان خود را نکرد.

لیکن نکوهش بیش از همه بر کلیارخس است. زیرا او تیپهای یونانیان را روبه روی دسته‌های عمده سپاه دشمن که پادشاه نیز در میان آنها بود نکشانید و از این ترس که مبادا یونانیان را گرد فراگیرند دست چپ لشکر خود را پیوسته به کنار آب نگاهداشته از آنجا حرکت نکرد.

اگر مقصود تندرستی و آسودگی بود و بایستی بیش از هر چیزی در بند نگهداری خود بود بهتر آن بود که کلیارخس از شهر خود بیرون نیامده باشد. ولی پس از آنکه از کنار دریا تا آنجا هزار و سیصد میل کمابیش راه پیموده و سنگینی ابزارها و فرسودگی را در آن مسافت دراز تحمل نموده و این کار را با میل خود و به قصد پادشاه ساختن کوروش به گردن گرفته بود دیگر نبایستی در روز جنگ در پی تندرستی و آسودگی خود بوده جایگاهی را برای سپاه برگزیند که تنها برای آسودگی خود او نه برای آسودگی کوروش مناسب نبوده.

چنین کاری دلیل است که کلیارخس ترس کرده و در آن هنگام کاری را که بایستی انجام دهد فراموش نموده و بر مقصودی که از آن سفر او منظور بوده خیانت کرده.

از خود حادثه پیداست که آن دسته سپاهی که بر گرد سر شاه بودند اگر حمله‌ای از یونانیان می‌شد تاب ایستادگی نیاورده به زودی از میان برداشته می‌شدند ارتخشتر هم گریخته یا زخمی می‌افتاد و بدینسان کوروش نه تنها از گزند آسوده می‌ماند بلکه به تخت و تاج نیز دست می‌یافت.

پس کلیارخس در نتیجه آن احتیاط کاری خود بیشتر مایه خرابی کار کوروش بوده و بیشتر شایسته نکوهش می‌باشد تا خود کوروش. در نتیجهٔ آن تندی و بیخردی خود اگر ارتخشتر کوششها کرده تدبیر به خرج می‌برد که یونانیان در جایگاهی بایستند که با اندک‌ترین گزندی آنان را دفع نماید همانا جایگاه دیگری جز از آنکه کلیارخس برای آنان برگزیده و دورترین نقطه از ایستگاه پادشاه و پیرامونیان او بود پیدا نمی‌کرد.

در همین جایگاه کلیارخس بر دشمن چیرگی یافت ولی کوروش از دوری جا از فیروزی استفاده نتوانسته و پیش از آنکه آگاهی یابد از پا افتاده راه نابودی را پیش گرفت.

کوروش بهتر از همه دانسته بود که سپاه یونانی به چه کار بپردازند و به کلیارخس فرمان

داده بود که با سپاهیان خود در دل لشکر جای گزینند ولی کلیارخس فرمان نبرده پاسخ داده بود که خود او بهترین نظم را به لشکر خویش خواهد داد. افسوسا که بهترین نظم او مایهٔ خرابی همه کارها گردید.

یونانیان در آنجا که بودند بر ایرانیان چیره شدند و آنان را از میان برداشته مسافت بسیاری از دنبالشان رفتند. اما داستان کوروش اوسوار اسب نجیبی که سرکش و سخت لگام بود و کتسیاس نام آن را *پاساکاس*[1] می‌نویسد گردیده *آرتاگرسیس*[2] بزرگ *کادوشیان*[3] برو تاخت و با صدای بلند داد زد:

> ای نامردترین مردمان و نادان‌ترین آنان که ننگ نام خجسته «کوروش» می‌باشی آیا این یونانیان شوم را بر این سفر شوم کشانیده‌ای که شهرهای ایران را تاراج نمایی و آرزوی آن داری که برادر و سرور خود را که ده هزار بار ده هزار تن بندگان بهتر از تو دارد بکشی؟! اکنون سزای خود را خواهی یافت و پیش از آنکه چشمت به روی پادشاه بیفتد سر خود را از دست خواهی داد.

این گفته زوبین خود را به سوی کوروش پرتاب کرد.

کوروش که زره محکمی در تن داشت گزندی از آن ضربه ندیده ولی از آسیب ضربت به خود پیچید و چون آرتاگرسیس اسب خود به گردانید کوروش به او حربه حواله کرده سر آن را به گردن او نزدیک استخوان شانه فرو برد و شاید هم تاریخ نگاران در این باره یک‌زبانند که مرگ او به دست کوروش بود.

اما مرگ خود کوروش گزنفون چون آن را با چشم ندیده است به اختصار از آن گذشته و به چند کلمه بسنده کرده و بی‌جهت نخواهد بود اگر من به آن داستان پرداخته نخست گفته دینون را درباره این یاد کرده سپس به گفته کتسیاس بپردازم:

دینون چنین آورده که پس از کشتن ارتاگرسیس کوروش دیوانه‌وار بر پاسبانان ارتخشتر تاخته بر اسب ارتخشتر زخمی زده او را پیاده گذاشت. تریبازوس به یاری شاه شتافته او را از زمین بلند کرده و بر اسب دیگری نشانده چنین گفت:

---

1. Pasacas

2. Artagerses

۳. «کادوش همان کلمه‌ای است که امروز «تالش» گردیده مردمی که امروز تالش نامیده می‌شوند بازمانده گروه انبوهی می‌باشند که در زمان هخامنشیان یکی از تیره‌های نیرومند ایران بودند و به نام کادوش در تاریخ گردیده‌اند.

در این باره «دفتر نامهای شهرها و دیهها» دیده شود.

ای پادشاه فراموش مکن امروز را که هرگز فراموش کردنی نیست.

کوروش دوباره اسب جهانده باز ارتخشتر را به زمین انداخت. در تاخت سوم پادشاه سخت خشمناک گردیده به کسانی که در پیرامون او بودند نهیب زد که:

مرگ بر شما بهتر است.

و آنان را بر کوروش بر آغالید و چون کوروش بی‌پروا و بی‌باک حمله می‌آورد دچار حربه‌های آنان گردیده پادشاه زوبینی زده دیگران هم هر کدام حربه به کار بردند و کوروش بیفتاد. از این جاست که کسانی کشتن او را از دست پادشاه دانسته‌اند و دیگران آن را به نام مردی از *کاریا*[1] خوانده‌اند و می‌گویند به پاداش آن کار اجازه داد که همیشه خروس زرینی بر سر نیزه نصف کرده و در هر لشکرکشی در صف نخستین جاگزیند. زیرا ایرانیان مردم کاریا را به مناسبت آن نشانی که بر سر کلاخودهای خود دارند «خروس» می‌نامند.

اما داستانی که کتسیاس سروده و ما آن را کوتاه‌تر گردانیده از بسیاری از تفصیلهایش چشم می‌پوشیم بدینسان می‌باشد:

کوروش پس از کشته شدن ارتاگرسیس آهنگ پادشاه کرد چنان که پادشاه نیز آهنگ او کرده بود و هیچ سخنی با هم نگفتند. نخست *آریایوس*[2] یکی از همراهان کوروش که در پیشرو بود زوبین حواله پادشاه کرد ولی زخمی نرسانید.

سپس پادشاه نیزه حواله کوروش کرد که از او رد شده *ساتیفرنیس*[3] نامی از بزرگان که هوادار سخت کوروش بود نیزه خود را به سوی ارتخشتر راست کرده سخت به سینه او زد چنانکه از زور آن ضربت از اسب در غلطید.

کسانی که پیرامون ارتخشتر بودند روی به گریز آوردند و نابسامانی سختی روی داد.

ارتخشتر برخاسته با چند تنی که بر سر او مانده بودند و یکی از ایشان خود کتسیاس بود راه پشته کوچکی را در آن نزدیکی پیش گرفت و خود را به آنجا رسانیده اندکی بیاسود.

اما کوروش که به میان انبوهی از دشمنان افتاده بود اسب او سرکشی نموده مسافت بسیاری او را راه برد و چون این هنگام تاریکی فرا می‌رسید دشمنان به سختی مـی‌توانستند او را بشناسند. هم کسان خود او به سختی می‌توانستند او را دریابند.

---

۱. Caria نام کشوری در آسیای کوچک بوده که مردم آنجا داستان درازی با هخامنشیان دارند و نام ایشان در کتاب هردوت و کتاب استرابون مکرر برده شده.

2. Ariaeus

3. Satiphernes

به هر حال کوروش سرمست فیروزی با دلی پر امید و سری پرغرور از میان دشمنان می‌گذشت و با زبان پارسی پیاپی داد می‌زد:

راه را باز کنید ای پلیدان راه را باز کنید!

مردم راه بازکرده خود را به پاهای او می‌انداختند تاج در این میان از سر او دور شد.

جوانی از ایرانیان به نام مترادات (مهرداد) که از آن نزدیکی می‌گذشت او را ناشناخته نیزه‌ای بر گیجگاه نزدیک چشم او زد و ناگهان خون جهیدن گرفته چندان فروریخت که کوروش از خود رفته بیهوش بر زمین افتاد و اسب او در رفته همچنان می‌دوید و زینت ابزار خون‌آلود او که فرومی‌ریخت همراهان مترادات برمی‌داشتند.

پس از دیری که کوروش اندکی به خود آمد چند تن از خواجه سرایانش که او را دریافته بر سرش گرد آمده بودند همی‌خواستند که او را سوار اسب دیگری گردانند.

کوروش یارای اسب سواری نداشت و خواست پیاده راه پیماید و به یاری خواجه سرایان آهنگ رفتن کرد.

در این حال که با سری گیج به این سو و آن سو می‌پیچید و هوش درستی نداشت باز به فیروزی خود امیدوار بود و از این سوی و آن سوی گریختگان را می‌دید که نام کوروش را با پادشاهی توأم می‌سازند و از برای خود بخشایش و آمرزش آرزو می‌کنند.

قضا را در این میان بی‌سرو پایانی از مردم بینوای *کاانوس*[1] که برای انجام کارهای پستی از دنباله گیری چادرها و مانند اینها همراه لشکر پادشاه بودند به این دسته پرستاران کوروش برخوردند و آنان را از کسان خود پنداشته به ایشان پیوستند. ولی اندکی راه نرفته از جامه آنان دشمن بودن آنان را دریافتند.

چراکه سینه بند ایشان را سرخ دیدند با آنکه سینه بندکسان خودشان همه سفید بوده.

یکی از ایشان بی‌آنکه هرگز به کوروش بودن آن زخمی گمانی برده باشد و زوربینی از پشت سر بر او انداخته رگ پای او را از زیر زانو سخت بشکافت. کوروش تاب آن ضرب نیاورده ناگهان بیفتاد در آن زخم و در آن افتادن گیجگاه زخمی، پس او به سنگی فرود آمده از آسیب آن بدرود زندگی گفت. این است داستانی که کتسیاس می‌سراید. مرگ کوروش بیچاره را به حربه کندی حواله داده بدینسان داستان را دیر به انجام می‌رساند.

---

۱. Caunus شهری در کاریا بوده.

پس از مرگ کوروش *آرتاسوراس*[1] دیده‌بان ارتخشتر سواره بدانجا رسید و چون سوگواری خواجه سرایان را دید نزدیک آمده از یکی از ایشان که می‌شناخت پرسید:

پارسکاس[2] این کیست که چنین نشسته برو گریه می‌کنید؟

پارسکاس گفت:

مگر نمی‌شناسی آرتاسوراس که این سرور ما کوروش می‌باشد؟!

آرتاسوراس تکان سختی خورده به خواجه سرایان نوازش نموده دستور داد که جنازه را در آنجا نگاه دارند و خویشتن با شتاب آهنگ نزد ارتخشتر کرد.

پادشاه که این هنگام از آینده خود سخت نومید بوده از تشنگی جان به لبش رسیده بود ناگهان آرتاسوراس شادمان نزد او رسیده مژده داد که گشته کوروش را با چشم خود دیده.

پادشاه می‌خواست خویشتن بدانجا بشتابد به ارتاسوراس فرمود که پیش افتاده راه نماید.

لیکن در این هنگام غوغای بلندی شنیده شد و چنین گفتند که یونانیان که سپاه ایران را شکست داده‌اند آنان را دنبال کرده دور می‌رانند. این بود که پادشاه بهتر آن دید کسانی را به دیدن کشته کوروش بفرستد و سی تن را با مشعلها به دست روانه نمود.

در این میان ارتخشتر از تشنگی به مرگ نزدیک بود. یکی از خواجه سرایان بیرون دویده در جستجوی آن می‌گردید. ولی چون در آن نزدیکی آبی نبود و از چادرها نیز بسیار دور افتاده بودند دست به مقصود نمی‌یافت تا ناگهان مردی را از آن بینوایان *کااونی* از دنباله گیران چادرها دریافت که در یک خیک چرکینی به اندازه یکی دو من آب گندیده و ناپاکیزه‌ای داشت.

آن آب را از او ستده برای پادشاه برد. پادشاه همه آن آب را سر کشیده خواجه سرا پرسید که آیا نفرتی از آن داشته؟ ارتخشتر پاسخ گفت:

سوگند به خدایان تاکنون نه می نابی و نه آب پاکیزه و گوارایی تا این اندازه بر من خوشگوار نبوده.

سپس گفت:

اگر من خودم نتوانم دهندهٔ این آب را پیدا کرده و پاداشی شایسته به او برسانم از خدایان خواستارم که او را توانگر و خرسند گردانند.

---

1 Artasyras

2. Pariscas

در همین هنگام سی تن فرستاده شادمان و خوشرو باز گردیدند و به او مژده آن فیروزی را که هرگز امید نداشت آوردند. نیز این زمان دسته‌ای از سپاهیان پراکنده بر سر او گرد می‌آمدند و این خود علت دیگر بر دلیری او گردیده با چراغها و مشعله‌های فراوانی به دشت و در آمد و چون بر سر مرده رسید از روی رسمی که در ایران است سر و دست او را از تن جدا کرده فرمان داد سر را نزد او بیاورند و آن را از مویهای انبوه و درازش گرفته به کسانی که هنوز مطمئن نبوده آماده گریز ایستاده بودند نشان داد. آنان وحشت کرده به ارتخشتر نیایش نمودند.

در این زمان هفتاد هزار سپاه بر سر او گرد آمده بودند و او همراه آنان بار دیگر به لشکرگاه در آمد. به گفته کتسیاس سپاه ارتخشتر در این رزم چهار صد هزار تن بود.

ولی دینون و گزنفون مدعی هستند که بیش از چهل بیور سپاه به میدانگاه رانده شده بود. درباره شماره کشتگان هم کتسیاس می‌گوید فهرستی که به ارتخشتر دادند نه هزار تن یاد شده بود.

ولی خود او شماره کشتگان راکمتر از بیست هزار ندانسته. تا اینجا سخنانی است که از دو سوی گفته شده و ما آوردیم ولی کتسیاس دروغ آشکار گفته که می‌نویسد:

او همراه *فالینوس*[1] *زاکونثی*[2] و چندین تن دیگر بفرستادگی نزد یونانیان فرستاده شده.

زیرا گزنفون که بودن او را در دربار ارتخشتر می‌دانسته و نام او را می‌برد نیز نوشته‌های او را دیده بوده با این حال اگر او همراه فالینوس آمده و ترجمان آن سخنان برجسته بودی هرگز نمی‌شد که گزنفون نام او را یاد نکرده تنها فالینوس را نام ببرد.

پیداست کتسیاس بسیار خودپسند و همچنین بسیار هوادار لاکیدومونیان و کلیارخوس بوده و این است که در سرودن داستان همیشه فرصت جسته خود را دست‌اندر کار قلمداد می‌کند و همواره ستایشهای گزاف‌آمیز از کلیارخوس و یونانیان به میان آورد.

باری پس از انجام جنگ ارتخشتر ارمغانهای گرانبهایی برای پسر ارتاگرسیس کشته شده فرستاد. نیز نوازشها از کتسیاس و دیگران دریغ نداشت. آن مرد کاائونی که آبش را خورده بود پیدایش کرده او را از گمنامی و تهیدستی بیرون آورده با ارجمندی و توانگری رسانید، اما کیفرهایی که به بدکرداران داد و در هر یکی مناسبت میانه گناه و کیفر را رعایت می‌نمود.

---

1. Phalinus

۲. Zacynthus نام جزیره‌ای از یونان بوده

آرباکیس[1] نامی از مادان که در اثنای جنگ به سوی کوروش گریخته سپس بدینسوی باز گشته بود برای آنکه مردم او را یک ترسوی زن‌کرداری بشناسند نه یک مرد خاینی فرمان داد که زن روسپی را به دوش خود گرفته یک روز از بام تا شام در بازارها بگرداند.

مرد دیگری که گذشته از آنکه به سوی دشمن گریخته بود این هنگام مدعی بود دو تن از ایشان را کشته پادشاه فرمان داد که سه تا سوزن به زبان او فرو ببرند. و چون ارتخشتر مدعی بود که کوروش را با دست خود کشته و آرزو داشت که مردم نیز چنین بیانگارند و گفتگو نمایند برای مترادات که گفتیم نخستین ضربت به کوروش زد ارمغانهای پربهایی فرستاده پیغام داد:

> زینت و ابزارهای اسب کوروش را تو برای پادشاه آوردی و اینک به پاداش آن نیکو کاریست که پادشاه تو را با این ارمغانها نواخته!

آن مرد کاری که گفتیم کوروش را زخمی بر ران زده کشت و این هنگام طلب پاداش می‌کرد پادشاه ارمغانی برای او فرستاده چنین پیغام داد:

> پادشاه این ارمغان را که پاداش و دومین مژدگانی است برای شما می‌فرستد. چرا که نخست ارتاسوراس و دوم شما بودید که مژده کشته بودن کوروش را به او رسانیدید!

مترادات اگر چه ناخرسند بود گله به زبان نیاورد.

ولی کاری بدبخت از نادانی خود را به خطر سختی انداخت. بدینسان که از دیدن آن هدیه‌های شاهانه چندان دلشاد گردید که خود را باخت و به هوسهای خام افتاده گستاخانه پاسخ داد که به ارمغانی که به نام مژدگانی به او داده شود نیازمند نیست. چرا او بوده که کوروش را کشته نه دیگری و باید برای او پاداش کشتن کوروش داده شود. بدینسان فریاد برانگیخته این و آن را به گواهی می‌خواند و چون این گفته‌های او به گوش پادشاه رسید سخت برآشفته بیدرنگ فرمان داد که او را سر ببرند. ولی مادر پادشاه که این هنگام نزد پادشاه بود گفت:

> شاه نباید از این مرد به آسانی دست بردارد او را به من واگزارید تا سزای آن گفته‌های گستاخانه خود را چنان که می‌باید دریابد.

شاه اختیار او را به پاروساتیس باز گذاشته و پاروساتیس فرمان داد که او را به چهار میخ کشیده ده روز بدان حال نگاهداشتند و سپس چشمهایش را بکندند و روی راگداخته به گلویش فروریختند تا زیر این شکنجه‌ها جان بسپرد.

---

1. Arbaces

مثرادات نیز دیر زمانی نگذشت که از بیخردی خود به چنین آسیبی دچار گردید بدینسان که او به بزمی که خواجه سرایان ارتخشثر و خواجه سرایان مادرش نیز بودند دعوت نمودند و او رختهای زیبا پوشیده و زرین ابزارهایی راکه از پادشاه دریافته بود بر خویشتن بیاویخت و بدینسان آراسته به بزم درآمده و چون زمانی باده گساریده سرگرم شدند یکی از خـواجـه سرایان پاروساتیس که از همه بزرگ‌تر بود روی به مثراداث کرده چنین گفت:

چه گرانمایه خلعتی که شاه به شما بخشیده! این زنجیر و بازو بندها بسیار زیبا و این شمشیر بی‌اندازه پربهاست! زهی خوشبختی شما که بدینسان نزد همه گرامی گردیده‌اید!

مثراداث که از مستی بیخود گردیده بود به این سخنان چنان پاسخ داد:

مگر اینها چیست *سپارامیزیس*[1]

من در آن روز آزمایش خودم را به پادشاه بسی با ارج‌تر از آن نمودم که چنین خلعتی به من داده شود!

سپارامیزیس لبخندی زده گفت:

من رشک بر تو نمی‌برم. ولی چون به گفته یونانیان راستی بـا مستی دوشادوش است می‌خواهم دوستانه بدانم آیا پیدا کردن زینت ابزاری که از روی اسبی فرو ریخته بود و آوردن آنها نزد پادشاه چه دشواری دارد یا در خور چه ارزشی می‌باشد.

این سخن را می‌گفت نه اینکه چگونگی کار آگاه نبود بلکه چون مستی هـوش از سـر مثراداث ربود، و او را به پرگویی برانگیخته بود.

منظور سپارامیزیس برانگیختن او به سخن گویی بود که راز درون خود را بیرون ریخته آنچه نبایستی گفت بگوید و به این منظور خود دست یافت. زیرا مثراداث سخن او را شنیده بی‌باکانه چنین پاسخ داد:

درباره زینت ابزار اسب و آن چیزهای بی‌ارزش تو هر چه می‌خواهی بگو! من آشکـار می‌گویم که مرگ کوروش با این دست من بود! من ارتاگرسیس نبودم که زوربین به هوا بیاندازم و کاری بیهوده کنم. من چشم کوروش را آماج کرده و زوبین را راست به گیجگاه او فرود آوردم و با یک زخم او را به زمین انداختم و از همین زخم بود که او بدرود جان گفت.

---

1. Sparamizis

دیگران که در آن بزم بودند از این گفته‌ها سرنوشت سیاه مثراداث را دریافته سر به زیر انداختند.

خداوند خانه که آن بزم را در چیده بود روی به مثراداث کرده گفت:

دوست من بگزار بخوریم و بنوشیم و از فیروزمندیهای شاه خود خرسند باشیم ما را چه از این گفتگوهایی که بر همگی‌مان سنگین خواهد افتاد؟!

پس از بزم سپارامیزیس بیدرنگ چگونگی را به پاروساتیس باز گفت.

او نیز پادشاه را آگاه ساخت.

ارتخشتر سخت خشمگین گردیده دید که دروغ او در می‌آید و بزرگ‌ترین سرفرازی که از آن جنگ با کوروش برای خود برگزیده بود از دستش در می‌رود.

زیرا آرزوی او آن بود که هر کسی از یونانیان و ایرانیان چنین باور کنند که در آن نبرد تن به تن که میانه او و برادرش کوروش رویداد و هر یکی به دیگری ضربتی برساند ارتخشتر از آن ضربت زخمی گردیده ولی کوروش بدرود جان گفته است.

این بود فرمان داد که مثراداث را در قایق با شکنجه بکشند.

دستور این کشتن آن است که می‌نگاریم:

دو قایق را چنان می‌سازند که هر دو به یک اندازه بوده روی هم جفت شود و گناهکار را که شکنجه باید کرد، در یکی از آنها بر پشت می‌خوابانند چنانکه سر و دستها و پایهایش بیرون بوده باز مانده تنش درون باشد و آن قایق دیگر را روی آن وارونه گزارده دو قایق را با هم جفت می‌گردانند.

سپس خوردنی به گرفتار بیچاره نشان داده تکلیف خوردن می‌نمایند که اگر نخورد سوزن به چشمهایش می‌خلانند ناگزیر از خوردن باشد.

سپس شیر با انگبین در آمیخته مسهلی می‌سازند و آن را به گلوی او ریخته سر و رویش را نیز با آن می‌آلایند و با این حال او را زیر تابش آفتاب نگاه می‌دارند.

در اندک زمانی از یک سوی مگسها بر سر و روی او هجوم آورده چندان انبوه می‌شوند که سر و رو را پاک می‌پوشانند.

از سوی دیگر در درون قایق کاری که مسهل بایستی کند کرده و از پلیدیهای او که قایق را پر می‌سازند کرمهای بسیار و خزندگان گوناگون پدید می‌آید و اینان به درون روده‌های او راه

یافته به خوردن می‌پردازند و چون گرفتار بیچاره با آن شکنجه‌ها بدرود زندگی می‌گوید این هنگام است که قایق بالایین را بلند می‌سازند و گوشتهای آن بیچاره را تکه و پاره می‌یابند و دسته‌دسته کرمهای گزیده را می‌بینند که از بیرون و درون بجویدن آن پرداخته‌اند.

مثراداث هم پس از هفده روز که گرفتار چنین شکنجه‌ای بود بدرود زندگی گفت.

اما *ماساباتیس*[1] خواجه سرای پادشاه که گفتیم سر و دست کوروش را برید این زمان تنها او بود که بایستی پاروساتیس از او کینه جوید و کیفر کردارش را به کنار بگزارد.

ولی او با هوشیاری و دوراندیشی خود را پاییده بهانه به دست نمی‌داد تا هنگامی که پاروساتیس برای او نیز چنین دامی درچید:

پاروساتیس زنی هنرمند و در نردبازی ورزیده بود و پیش از جنگ کوروش بارها با ارتخشثر نردبازی می‌کرد. پس از جنگ هم با پادشاه آشتی کرده تا می‌توانست در سرگرمیها با او شرکت می‌نمود و نردبازی می‌کرد و در عشق بازیهای او محرم رازش بود.

از همه این کارها آن منظور را داشت پادشاه کمتر مجال یافته با استاتیرا خلوت نماید.

زیرا با او استاتیرا را سخت دشمن می‌داشت و آنگاه همیشه این آرزو را داشت که زنی در شکوه و نیرومندی همپایه او باشد.

روزی پادشاه بیکار بوده پی‌سرگرمی می‌گشت.

پاروساتیس فرصت از دست نداده او را به نردبازی خواند که بر سر هزار در یک بازی کنند.

و چون بازی کردند او به قصد بازی را باخته بیدرنگ هزار در یک زر بپرداخت.

سپس دلگیری از خود نشان داده عنوان کرد که باید بازی دیگری بر سر یک خواجه سرا کرده جبران آن باختن راکند.

پادشاه رضایت داد.

ولی هر دو پنج تن از خواجه سرایان برگزیده خود را نام بردند که باخته شده از میان آن پنج کس نباشد.

با چنین شرطی به بازی پرداختند.

پادشاه از قصد مادر ناآگاه بوده ساده دلانه بازی می‌کرد.

---

1. Masabatess

قضارا تاس با پاروساتیس بازی کرد و او بازی را برد و ماساباتیس را که از خواجه سریان شاه و از آن پنج تن نام برده نبود درخواست.

پادشاه او را بدو واگزاشت.

پاروساتیس برای آنکه پادشاه قصدش را در نیابد بیدرنگ ماساباتیس را به دست دژخیمان سپرده فرمان داد که زنده پوست او را بکنند و چون آن چنان کردند لاشه او را به روی سه چوبی گزارده پوستش را جداگانه روی سه چوب بگسترد:

این کار که شد پادشاه سخت برنجید و بر پاروساتیس خشمگین گردید.

ولی پاروساتیس با خنده و شوخی پیش آمده به پادشاه می‌گفت:

راستی تو مرد بسیار خوشبختی هستی و این است که از گم کردن یک خواجه سرای پیر پلید تا این اندازه به هم بر آمده‌ای.

ولی من با آنکه هزار در یک از دست دادم باز با بخت خود سازش و آشتی دارم.

پادشاه از اینکه بدانسان فریب خورده سخت دلتنگ بود لیکن به خاموشی می‌گرایید.

اما استاتیرا آشکار دشمنی با پاروساتیس کرده سخت خشمناک بود از اینکه او به کینه کشته شدن کوروش یک خواجه سرای درستکار و وفادار پادشاه را بدانسان بیرحمانه و نامردانه کشته.

سپس حادثه دیگری که رویداد آن بود که تیسافرنیس کلیارخس و سرکردگانی دیگر را فریب داده با سوگند دروغی آنان را نزد خود خواست و چون بیامدند همه را دستگیر کرده با بند و زنجیر نزد ارتخشتر فرستاد.

کتسیاس می‌گوید کلیارخس شانه‌ای از او خواست و چون او در خواست را انجام داد کلیارخس با آن شانه سر خود را شانه کرده شادمان گردید و به پاداش آن انگشتری به کتسیاس داد که نزد خویشان و دوستان او در اسپارت نشانه سپاسمندی باشد و بر روی نگین آن صورت یک دسته از زنان را رقص کنان نقش کرده بودند.

می‌گوید سپاهیانی که همراه کلیارخس در بند بودند همیشه خوراک روزانه او را که فرستاده می‌شد می‌دزدیدند و جز مقدار کمی به او نمی‌دادند.

کتسیاس می‌گوید:

من این نابسامانی را رفع کرده چنین قرار دادم که به کلیارخس خوراک بهتری فرستاده شده و برای سپاهیان خوراک جداگانه ببرند که میان خودشان بخش نمایند.

می‌گوید:

من این نیکیها را با دستور و خواهش پاروساتیس انجام می‌دادم و چون گذشته از خوراکهای دیگر روزانه خوراکی از گوشت ران برای کلیارخس فرستاده می‌شد پاروساتیس دستور داد که کارد کوچکی درون آن خوراک جا داده بفرستند.

بدین منظور که کلیارخس خود را کشته از شکنجه‌های بی‌رحمانه‌ای که پادشاه برای او در اندیشه داشت آسوده باشد ولی کلیارخس ترسیده از خودکشی باز ایستاد.

می‌گوید در نتیجه میانجیگری پاروساتیس پادشاه وعده داد که برکلیارخس ببخشاید و سوگند بر این یاد کرد.

ولی پس از دیری در سایه دخالت استاتیرا همه آن دستگیران به جز از مینون[1] را بکشت.

می‌گوید از این سپس بود که پاروساتیس همیشه در پی فرصتی بود که استاتیرا را نابود سازد و زهر برای او تهیه دید.

ولی این سخن باور نکردنی است. اگر به راستی مقصود این است که پاروساتیس برای خواستن کینه کلیارخس به کشتن زنی که همسر قانونی شاه و مادر ولیعهد و شاهزادگان بود دلیری کرده باید گفت کتسیاس سخن پاک بی‌بنیادی. رانده و می‌توان گفت که این بخش داستان کتسیاس خود سوگواری بر کلیارخس می‌باشد نه تاریخ نگاری.

چه او می‌خواهد ما باور کنیم که چون سرداران یونانی کشته شدند گوشتهای آنان بهره سگان و مرغان گردیده که از هم دریدند. به جز کلیارخس که چون تن او به زمین افتاد ناگهان تند بادی برخاسته و خاک بسیاری با خود آورده و روی آن لاشه را پوشانیده پشته‌ای بر روی آن پدید آورده شد.

پس از دیری خرماهایی در آنجا افتاده از هسته‌های آنجا انبوهی درخت روییده و از هر سوی سایه بر روی گور می‌انداخت، چندانکه پادشاه چون آن را دید دانست که کلیارخس بر گزیده خدایان بوده و از کشتن او سخت پشیمان گردید.

پاروساتیس از دیر زمانی با استاتیرا کینه داشت همیشه آتش رشک در دل وی فراوان بود. زیرا می‌دید که شکوه و نیروی خود او از نوازشی است که ارتخشتر به پاس مادری از او دریغ نمی‌سازد ولی شکوه و نیروی استاتیرا بر روی بنیاد استواری از مهر و اعتماد گزارده شده و

1. Menon

این بود که همیشه اندیشه بر انداختن او را داشت و به چنین کاری از آن جهت دلیری می‌کرد که گمان می‌کرد در نتیجه آن به والاترین جایگاهی در جهان خواهد رسید. در میان پرستاران او زنی به نام گیگیس[1] بسی ارجمند بود و بیش از دیگران به وی نزدیکی داشت و چنانکه دینون می‌نویسد تهیه زهر به همدستی او شده بود. ولی کتسیاس این اندازه می‌گوید که گیگیس از داستان آگاهی داشت و این آگاهی نه به رضای او بود.

به گفته او تهیه زهر را *بلیتاراس*[2] کرده بود و این بلیتاراس را دینون *ملانتاس*[3] نام می‌برد.

باری پاروساتیس و استاتیرا از دیر زمانی باز با هم آمد و شد کرده گاهی در یک جا بر سر سفره می‌نشستند ولی چون با همه آشتی هنوز به یکدیگر دلگرمی نداشتند این است که از ترس یا از احتیاط بر سفره بایستی هر دو به یک ظرف دست دراز نمایند و از یک ور آن ظرف بخورند.

در ایران مرغکی هست که در شکم آن هیچ گونه ناپاکی پیدا نمی‌شود و همه آن چربی و گوشت است.

از اینجا چنین می‌پندارند که خوراک آن مرغ هوا و آبش شبنم می‌باشد.

نام آن *رهونتاکیس*[4] می‌باشد.

کتسیاس چنین می‌گوید که پاروساتیس مرغی را از این جنس باکارد دو پاره کرد که یک پاره آن پاکیزه و بی‌زیان و پاره دیگر آلوده به زهر بود خود او تکه بی‌زیان را خورده تکه آلوده به زهر را به استاتیرا داد.

ولی دینون نه پاروساتیس بلکه ملانتاس را می‌نگارد که مرغ را دو تکه کرده تکه زهر آلود آن را به استاتیرا داد که چون از اثر آن به حال مرگ افتاد خود از سختی درد و از پیچ و تابی که در روده‌ها و معدهٔ او پدید آمده بود هوش در سر نداشت تا بداند آن حال از کجا آمده ولی پادشاه که بر سر او فرا رسید از آگاهی که از بدنهادی و بیباکی مادر خود داشت بدگمان گردید بیدرنگ به جستجو و بازپرس پرداخت و همه بستگان پاروساتیس را که بر سر سفره او خدمت می‌کردند دستگیر نموده به شکنجه کشید. ولی پاروساتیس گیگیس را در خانه نزد خود

---

1. Gigis
2. Belitaras
3. Melantus
۴. Rhyntaces گمان ندارم از چنین نامی در فارسی امروزی و در زبانهای بومی شهرهای ایران نشانی پیدا شود.

نگاهداشته تا دیر زمانی نگذاشت بیرون بیاید و با همه فرمانهای پادشاه دست از نگهداری او بر نداشت. تا شبی خود او اجازه گرفت که نهانی خانه خویش برود و ارتخشترکه از چگونگی آگاه بود و انتظار بیرون آمدن او را داشت همین که بیرون آمد او را دستگیر کرده پس از بازپرسی فرمان کشتن او را داد.

اما دستور کشتن زهردهندگان در ایران این است که یاد می‌کنیم.

سنگ پهنی هست که سر زهر دهنده را بر روی آن گزارده سپس با سنگ دیگری آن را چندان می‌کوبند و می‌سایند که همهٔ سر و روی کوفته شده تیکه تیکه می‌گردد.

کیفر گیگیس را نیز بدینسان داده او را نابود ساختند، اما دربارهٔ مادر شاه ارتخشتر دست یا زبان به آزار او نگشاده به این اندازه بسنده کرد که او را به بابل دور رانده سوگند خورد تا او زنده باشد هیچ گاه به نزدیک آن شهر نرود. خود پاروساتیس هم از این پیش آمد چندان ناخرسند نبود.

این بود چگونگی کارهای ارتخشتر در درون خانه خویش اما در بیرون خانه چون ارتخشترنتوانست یونانیانی راکه همراه کوروش به جنگ او آمده بودند دستگیر نماید و با همه علاقه‌ای که به این کار داشت و کمتر از علاقه او به شکست کوروش و نگاهداری تاج و تخت برای خود نبود فیروزمند نگردید و یونانیان با آنکه کوروش راگم کرده و سرداران خود را از دست هشته بودند با این پشت شکستگی و بی‌سرپرستی و با آنکه تا نزدیکی چادر پادشاه پیش آمده و به خطر آن همه نزدیک شده بودند باز توانستند خود را رهاگردانیده از ایران بروند.

این کار شگفت به همه نشان داد که پادشاه ایران و دربار او تنها از حیث فراوانی پول و زن و آراستگی و شکوه پیشی و پیشی دارد وگرنه دارای نیرو و توانایی نیست، و این بود که همه یونانیان گستاخ گردیده به ایرانیان با دیده خواری نگریستند.

به ویژه لاکیدومنیان که عار خود دانستند به رهایی هم نژادان خود در آسیای کوچک از یوغ هخامنشیان نکوشند و آنان را از آن شکنجه و رفتار زشت ایرانیان آسوده نگردانند.

اینان نخست سپاهی به سرکردگی *تیمبرون*[1] و پس از آن لشکر دیگری بفرماندهی *دیرکوییداس*[2] پدید آورده به جنگ بفرستادند و چون نتیجه مهمی از آنان به دست نیامد این

---

1. Thimbron
2. Derqyeeidas

زمان به سرکردگی پادشاه خود *آگیسیلاوس* [۱] بسیج جنگ کردند و این پادشاه چون به سپاه خود به آسیا رسیده به خشکی درآمد بیدرنگ به کوشش پرداخته شهرت خوبی به دست آورد و میانه او و تیسافرنیس جنگی در میدان روی داده تیسافرنیس شکست یافت. نیز بسیاری از شهرها بر تیسافرنیس بشوریدند. و چون این خبرها به ارتخشتر رسید دانست که نباید با یونانیان از این راه در آید و این بود *تیموکرانیس* [۲] را از مردم رودوس [۳] با مقدار انبوهی از زر به یونانیان فرستاده به او اختیار داد که به هر نحوی که می‌پسندد و آن پولها را بین پیشوایان یونانی در این شهر و آن شهر بخش کرده آنان را به جنگ با اسپارت برانگیزد.

تیموکراتیس به یونان رفته دستور ارتخشتر را به کار بسته بسیاری از شهرهای بزرگ را بشوراند نیز *تلوپونیسوس* [۴] را به شورش برانگیخت و این بود که دارالشوری آگیسیلاوس را از آسیا باز پس خواند.

می‌گویند چون او از آسیا برمی‌گشت به دوستان خود چنین گفت:

به دست سی هزار تیرانداز است که مرا از آسیا بیرون می‌راند.

مقصود اشاره به صورت تیرانداز است که بر روی در یکهای ایران نقش می‌شود.

ارتخشتر دریا را نیز از لاکیدومونیان پیراست و سرداران دریایی او یکی *کونون* [۵] از مردم آتنه و دیگری *فارنابازوس* [۶] بود.

کونون پس از جنگ *آیکوسپوتامی* [۷] در کوپریس [۸] نشیمن گرفت و مقصود او نه تنها آسودگی و تندرستی خود و بلکه بدانسان که دریانوردان همیشه گردش باد را می‌پایند او نیز گردش زمان را می‌پایید و در انتظار فرصت نیکی بود.

و چون دید که او با همه مهارت نیازمند نیرویی است و ارتخشتر با آن نیرویی که دارد نیازمند مرد ماهری است که آن نیرو را به کار بیاندازد این بود که چگونگی را نوشته به ارتخشتر پیشنهاد کرد و به آن کسی که نامه را می‌برد دستور داد که اگر توانست آن را به

---

1. Agesilaus
2. Timocrates
۳. Rhodes نام جزیره‌ای از یونان بوده.
۴. Telopounesus بخشی از جنوب یونان که شبه جزیره می‌باشد.
5. Couon
6. Pharnabazus
۷. Aegospotami نام رود خانه‌ای که یونانیان جنگ مشهور خود را در کنار آن کرده‌اند.
۸. Cypres جزیره‌ای که امروز «قبرس» نوشته می‌شود.

دستیاری زینوی کریتی[1] یا پولوکرتوس میندایی[2] (زینو سردسته رقاصان و بولوکرتوس طبیب بود) و اگر هیچ یک از آنان نباشد به دستیاری کتسیاس به شاه برساند.

گفته‌اند که کتسیاس این نامه راگرفته و جمله‌هایی از پیش خود بر آن افزود به این مضمون که شاه نوازش فرموده کتسیاس را به نام فرستاده نزد او بفرستند و این کار را برای آن کرد که خویشتن در آرزوی سفری به کنار دریا بود.

هم کتسیاس می‌نویسد که پادشاه با تصویب اوکوتون را پذیرفته به کارهای خود در دریا بر گماشت.

باری ارتخشر به دستیاری فار نابازوس و کونون لاکیدومونیان را در جنگ دریایی که در کنیدوس[3] در گرفت شکست داده نیرومندی آنان را در دریا پاک از میان برد و نیز بر همه یونانستان چیرگی یافته یونانیان را چندان زبون خود ساخت که صلحی راکه بـه نـام صـلح انتالکیداس[4] معروف است به گردن آنان گزارد و پیمان صلح را خود او بر زبان رانده دستور داد بنویسند.

این آنتالکیداس مردی از اسپارتا و پسر لئون[5] نامی بود و چون بر پیشرفت کار پادشاه می‌کوشید لاکیدومونیان را بر آن واداشت که با پادشاه پیمانی بسته همه شهرهای یونانی را در آسیا و جزیره‌های نزدیک به آسیا را همچنان زیر دست و باجگزار او بشناسند و با این شرط بود که صلح در میان یونانیان انجام گرفت.

اگر بتوانیم نام خجسته صلح را به این پیش آمد ننگین خیانت‌آمیز بدهیم. صلحی که اگر کسی از جنگ شکسته در می‌آمد نتیجه آن به این ننگینی نمی‌شد.

از این جهت بود که ارتخشر با آنکه دیگر اسپارتیان را دوست نمی‌داشت بلکه چنانکه دینون نوشته همیشه بر آنان با دیده یک مشت مردم بیکاره‌ای نگاه می‌کرد. به انتالکیداس که به دربار او آمده بود نوازش بسیار کرد تا آنجاکه روزی بساکی را ازگل با روغن بسیار گرانبهایی آلوده پس از خوراک شام برای او فرستاد که همگی از این اندازه نوازش در شگفت شدند.

راستی هم انتالکیداس در خور چنین نوازشها و رفتارها بود و خود بر چنان بساکی نیاز داشت.

---

۱. zeno از مردم جزیرهٔ Crete

۲. Polycritus از مردم Mendae (؟)

3. Cnidos

4. Antalcidas

5. Leon

چرا او بود که در میان ایرانیان دیوانگی *لئونیداس*[1] و *کالیکراتیداس*[2] را آشکار ساخته بود.

می‌گویند کسی نزد آگیسلاوس گفت:

ای تیره بخت، یونان کنون اسپارتا هم راه ماد را پیش می‌گیرد!

آگیسیلاوس پاسخ گفت:

نه نه! بلکه آن ماد است که راه اسپارتا را پیش خواهد گرفت!

ولی نکته سنجی این پاسخ هرگز ننگینی کار را از میان نخواهد برد.

لاکیدمونیان اگر چه توانایی خود را اندکی پس از این در نتیجه شکست جنگ *لئوکترا*[3] از دست هشتند. ولی ننگ و آبروی خود را بیش از آن در نتیجه این صلح از دست داده بودند تا آن هنگام که اسپارتا نخستین دولت یونان شمرده می‌شد ارتخشتر هم آنتالکیداس را دوست خود و مهمان خود شمرده نوازش از او دریغ نمی‌ساخت. ولی چون در جنگ لئوکترااسپارتا شکست یافته سخت ناتوان گردید و در سایه تنگدستی به فشار افتاد ناگزیر شد که اگیسیلاوس را برای چاره آن فشار به مصر بفرستد و انتالکیداس نزد پادشاه آمده از او هم دستگیری طلبید. این هنگام پادشاه او را سخت خوار و سبک داشته خواهش او را نپذیرفت و چندان بدرفتاری کرد که انتالکیداس در بازگشت خود را مایه ریشخند و دشنام دشمنان یافته از ترس دارالشوری به گرسنگی خودکشی کرد.

نیز *اسمینیاس*[4] ثبیی و *پیلوپیداس*[5] که در جنگ لئوکترا فیروزیها یافته بودند به در بار پادشاه در آمدند.

از پلوپیداس کاری که ناشایسته باشد سر نزد. ولی به اسمینیاس چون تکلیف کردند که سر پیش پادشاه فرود بیاورد انگشتری خود را در روبه رو به زمین انداخته به بهانه برداشتن آن خم شده چنان وانمود که سر فرود می‌آورد.

---

۱. LeOnidas پادشاه اسپارت قهرمان نامدار جنگ ثیر موپولای.

۲. Calcicratidas سردار اسپارتی که در جنگ دریایی با آتنیان کشته گردید.

۳. Leuctra نام جنگی است که در آن مردم ثبیس و دیگر یونانیان بر اسپارتا چیره شدند.

۴. Smenias از مردم شهر ثبیس

5. Pelopidas

ارتخشتر چندان از شنیدن خبرهای نهانی لذت میبرد که تیموقوراس[1] آتنی به دستیاری دبیر او بلوریس[2] خبرهایی به او رسانید و او ده هزار دریک پاداش داد و چون تیموقوراس دردی داشت که بایستی شیر گاو بخورد همیشه هشتاد گاو شیرده از پی او بیرون برده می‌شد.

نیز برای او رختخواب و فرش و ابزار خانه فرستاده نوکران برای درست کردن و نگهداشتن آنها روانه کرد. زیرا که یونانیان چنان مهارتی را ندارند.

نیز تخت روانی برایش داد که او را که ناتندرست بود تا کنار دریا برسانند.

گذشته از جشن شاهانه و بسیار باشکوهی که در دربار به نام او بر پا ساختند و در این جشن بود که اوستانیس برادر پادشاه به او گفت:

تیموقراس فراموش نکن این میز آراسته پرشکوه را که در برابر آن نشسته‌ای! زیرا این میز بی‌جهت در برابر تو گزارده نشده! و این خود به جنایتکاری او بیشتر ارتباط داشت تا به نوازش و مهر پادشاه دربارهٔ او. چنانکه آتنیان او را به رشوه گیری متهم ساخته و حکم به نابودیش دادند.

تنها نیکی که ارتخشتر پس از آن همه بدیها به یونانیان کرد برداشتن تیسافرنیس از آسیای کوچک بود.

این مرد که دشمن بزرگ یونانیان و بدخواه ایشان بود در نتیجه گناهانی که از او برمی‌شمردند به فرمان ارتخشتر کشته گردید. کوشش باروساتیس نیز در این کار دخالت داشت.

زیرا پادشاه به کینه خود دربارهٔ پاروساتیس پای‌بندی ننموده دیری نگذشت که کس فرستاده او را به دربار باز خواند و با او آشتی کرد. چه می‌دید که او زن دلاور خردمندی است و همه گونه شایستگی را دارد و از آن سوی مانعی در میانه از خوشدلی با هم با جهتی که برای رمیدن از یکدیگرباز نمانده بود.

از این پس پاروساتیس همیشه در برابر خواهشها و آرزوهای پادشاه سر به خرسندی فرود می‌آورد و هرگز خورده‌ای بر او نمی‌گرفت و این بود که نزد او سخت‌گرامی گردیده دارای همه گونه نیرو شد.

1. Timogoras 2. Beluris

از جمله چون چنین دریافت که پادشاه به *آتوسا*[۱] که یکی از دو دختر او بود عشق سختی رسانیده ولی از ترس رسوایی عشق خود را نهان داشته به خفه کردن آن می‌کوشید با آنکه اگر گفته برخی مورخان را باور نماییم تا این زمان کار از کار گذشته و آنچه نبایستی بشود در نهان شده بود.

پاروساتیس همین که چگونگی را دریافت از آن پس علاقه بی‌اندازه‌ای از خود به آن دختر جوان نشان می‌داد و همیشه از زیبایی و برازندگی او نزد ارتخشتر گفتگو به میان می‌آورد و او را شایسته زنی پادشاه قلمداد می‌کرد و سرانجام ارتخشتر را راضی ساخت که آن دختر خود را به زنی گرفته چگونگی را آشکار اعلان کند.

چنین کاری اگر چه در نزد یونانیان مخالف قانون و عادت شمرده می‌شود، ولی در ایران پادشاه را با دیده دیگری دیده او را برای هر کاری چه از نیک و بد مختار می‌شناسند. برخی تاریخنگاران که یکی از ایشان *هیراکیدیس*[۲] از مردم کوماست از این اندازه هم گذشته چنین می‌نگارند که ارتخشتر نه تنها این یک دختر خود را به زنی گرفت بلکه آن دختر دیگر را که نام او *آمستریس*[۳] بود و ما از او سخنی خواهیم راند زن خود گردانید.

باری پادشاه آتوسا را چون به زنی گرفت او را بسیار دوست می‌داشت و چون درد برص سراسر تن او را فراگرفت پادشاه از مهر خود با او چیزی نکاست. بلکه چون جونو[۴] تنها یکی از میان خدایان بود که پادشاه در برابر او سر فرومی‌آورد در این هنگام نیز به جهت آن بیماری آتوسا نزد خدای مادینه به دعا پرداخت و دستهای خود را در پیش او به زمین گذاشت. و نیز شهرپاونان و دیگر نزدیکان خود را واداشت که برای آن خدا ارمغانها پیش کشند و آنان چندان ارمغان پیش کشیدند که همه راه از کوشک پادشاه تا پرستشگاه جونو که مسافت آن نزدیک به هشت میل بود پر از زر و سیم و رختهای گرانبها و اسبها گردید که برای آن خدا ارمغان می‌بردند.

ارتخشتر جنگی در بیرون پادشاهی خود با مصریان کرد که فرماندهان سپاه اوفارنابازوس و *ایفیکراتیس*[۵] بودند و چون این دو تن همدست نبودند کاری از پیش نبردند. ولی در

---

1. Atossa

۲. Heraclides از مردم Cuma که تاریخ ایران را در پنج جلد نوشته بوده.

3. Amestirs

4. Juno

5. Iphicrates

لشکرکشی بر سر کادوشیان او خویشتن با سپاه بود و سیصد هزار پیاده و ده هزار سوار همراه داشت. و با این سپاه انبوه بر سرزمین آن مردم تاخت برد. سرزمینی که سراپای آن کوههای بس بلند و جنگلهای بس انبوه است و گذشتن از آنها بسیار دشوار می‌باشد و با این همه همیشه از مه پوشیده است. در این سرزمین کشتی از گندم و مانند آن نمی‌روید و حاصل آن جز گلابی و سیب و این گونه میوه‌ها نیست و مردمی که در آنجا زیست می‌کنند بسیار دلیر و جنگجو می‌باشند. ارتخشثر ندانسته و ناآگاه خود را گرفتار چنین سرزمینی کرده به خطر سختی افتاد.

زیرا چیزی برای خوردن نه از خود آنجا به دست می‌آوردند و نه از جای دیگری می‌توانستند بدانجا آورد و راهی برای تهیه خوراک جز کشتن چارپایان بارکش خود نداشتند.

این بود که یک سرخر را به شصت درهم می‌خریدند و آن هم باسختی به دست می‌آمد. کار به آنجا رسید که در سفره خود پادشاه چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد. از اسبها جز چند سری باز نمانده همه را کشته و خورده بودند.

تریبازوس که گاهی در سایه دلیریهای خود نزد پادشاه ارجمند گردیده و گاهی در نتیجه سبک سری خویش از دیده او می‌افتاد و این زمان پاک از دیده او افتاده و دور رانده شده بود همانا در سایه تدبیر او بود که پادشاه و آن سپاه انبوه او از این خطر بسیار سختی رهایی یافتند.

شرح چگونگی آن است که کادوشیان دو فرمانروایی داشتند که هر یکی در جای دیگری چادر زده بود.

تریبازوس پس از آنکه اندیشه خود را به پادشاه خبر داد و از او اجازه گرفت خود او نزدیکی از آن دو فرمانروا رفته پسرش را نزد آن دیگری فرستاد. هر کدام از پدر و پسر به آن فرمانروایی که نزدش رفته بود چنین گفت که آن فرمانروای دیگر نهانی کس پیش ارتخشثر فرستاده و می‌کوشید که با پادشاه به تنهایی صلح کرده و تنها برای خود زینهار بگیرد و آن فرمانروای دیگر را در برابر آن همه سپاه بگزارد.

سپس چنین گفت:

پس شرط خرد نیست که شما بدینسان خاموش بنشینید بلکه شما نیز فرستاده بفرستید و با پادشاه گفتگوی صلح نمایید. نیز هر کدام از پدر و پسر وعده دادند که آنچه نتوانند درباره پیشرفت کار آن فرمانروا دریغ نگویند.

آن فرمانروایان این سخنان فریب‌آمیز را باور کرده و هر یکی بیدرنگ فرستاده‌ای از

کسان خود برگزیده همراه تریبازوس یا پسر او نزد ارتخشتر فرستادند. ولی چون انجام این کار زمانی دیر شد و بدخواهان تریبازوس فرصت به دست آورده نزد پادشاه او را به خیانتکاری متهم ساختند پادشاه سخت غمگین گردیده و از اینکه اعتماد به تریبازوس کرده بود پشیمان شد.

لکن چون سرانجام تریبازوس به مقصود خود دست یافته همراه فرستاده فرمانروای کادوش نزد پادشاه آمد پسرش هم با فرستاده رسید و بدینسان کار صلح انجام گرفته جنگ از میان برخاست و پادشاه به تریبازوس نوازش بیش از اندازه کرده و آسوده و شادمان به پایتخت بازگشت.

ارتخشتر در این سفر خود به همه نشان داد که ترس و نامردی نه نتیجه خوشگزاری و زندگانی پرشکوه است چنانکه بسیاری این عقیده را دارند بلکه ترس و نامردی همانا نتیجه فرومایگی و برخاسته از بداندیشی و نادانی است، زیرا ارتخشتر با آنکه رخت شاهانه در برداشته و سراپای او با زرینه ابزار آراسته بود که اگر قیمت می‌کردند بی‌شک بیشتر از دوازده هزار تالنت می‌شد با این همه آرایش و با آن عنوان پادشاهی که داشت در غیرت و کوشش قدمی از دیگران پس‌تر نمی‌گذاشت و همیشه ترکش از کمر آویخته و سپر بر دوش گرفته پیاده در پیشاپیش سپاهیان در آن فرازها و نشیبها راه می‌پیمود و اسب خود را نیز رها کرده بود.

همین غیرت و مردانگی او و چهره شادان و خندانی که همیشه داشت توگویی به سپاهیان بال و پر می‌بخشید و آن سفر سنگین را بر آنان چندان سبک گردانیده بود که روزانه بیش از پنج میل راه می‌پیمودند.

و چون به جایی رسیدند که از نشیمن گاههای خود پادشاه و در آنجا باغ بزرگی پر از درختهای زیبا و آراسته بود ولی در پیرامون آن جز زمینهای خشک چیزی نبود.

در این جا هوا بسیار سرد بود و پادشاه به سپاهیان اجازه داد که از درختهای آن باغ بریده برای گرم شدن به کار ببرند و بر درختهای صنوبر و سرو دریغ نگویند.

ولی چون درختها گشن و زیبا بود سپاهیان را دریغ می‌آمد که آنها را بر اندازند و سختی سرما را بر خود آسان می‌ساختند. این بود خود پادشاه تبری به دست گرفته نخست چند درختی را از بزرگترین یا زیباترین آنها بر انداخت تا پس از وی سپاهیان تیشه بر آن درختها بنهادند و آتشهای بزرگی پدید آورده شب را به آسانی بگزارند.

با همه اینها ارتخشتر از این لشکرکشی بی‌زیان باز نگشته دسته بسیاری از سپاهیان دلیر را با همهٔ اسباب خود از دست هشت. نتیجه دیگر این لشکرکشی آن بود که چون بدانسان نافیروزمند بازگشت چنین می‌پنداشت که این نافیروزی او را در نزد مردمان بی‌ارج گردانیده و این بود که همیشه به نزدیکان خود با دیده رشک می‌نگریست تا آنجاکه بسیاری از آنان را بکشت و این کار از خشم یا ترس بود.

راستی ترس خونریزترین حالیست که در پادشاهان پیدا می‌شود. از آنسوی آرامش دل حالی است پر مهر و نوازش سودمند. درندگان را نیز می‌بینیم که پرعنادترین و دیرآموزترین آنها ترسوترین و درنده‌ترین آنهاست آن جانورانی که نجیب ترند و در سایه دلیری که دارند در خور اعتمادند به پیشرفتهای آدمیگری آماده‌تر می‌باشند.

ارتخشتر که این زمان پیر شده بود می‌دید که پسرانش درباره جانشینی او کشاکش با هم دارند و هر کدام هواخواهانی از میان نزدیکان و خویشاوندان شاه پیدا کرده‌اند.

کسانی از اینان عدالت خواهی نموده چنین می‌گفتند که ارتخشتر چنانکه پادشاهی را به عنوان بزرگترین دریافته هم چنان باید آن را به پسر بزرگتر خود داریوش بسپارد.

از آن سوی پسر کوچکتر او *اوخوس*[1] نام جوانی گرم و تندی بود و هواخواهان بسیاری میانه درباریان داشت. و آنگاه او پشتش به آتوساگرم بوده همیشه امید داشت که به دستیاری او پدر را هواخواه خویش خواهد ساخت.

زیرا او به آتوسا وعده می‌داد که چون شاه شور او را به زنی پذیرفته در کارها انباز خود خواهد ساخت و بدینسان او را به سوی خویش کشیده بود. این از بسیار پیش شهرت داشت که میانه اوخوس با اتوسانامه نگاریهای نهانی در کار است.

چیزی که هست پادشاه خبر از این کارها نداشت. به هر حال شاه برای آنکه تا فرصت از دست نرفته اوخوس را به جای خود نشاند و او را مجال ندهد که همچون عموی خود کوروش به کوششهایی برخیزد و بار دیگر جنگ در کشور هخامنشی رخ نماید داریوش راکه این زمان بیست و پنج ساله بود به ولیعهدی برگزیده و به او انجام داد که *کلاه‌راسته*[2] چنانکه خود ایشان می‌نامند بر سربگزارد.

---

1. Ochus

۲. معنای زیر لفظی عبارت می‌باشد گویا مقصود از آن تاج می‌باشد.

در ایران هم قانون و هم عادت بر این بود که هر ولیعهدی در آغاز ولیعهدی خود می‌تواند یک خواهش از پادشاه بکند و پادشاه تا می‌تواند باید این خواهش او را بپذیرد.

داریوش از پدر خود خواهش *آسپاسیا*[1] را کرد که زنی از *برگزیدگان*[2] کوروش بوده و این زمان از آن پادشاه گردیده بود.

زادگاه این زن *فوکایی*[3] بوده در *ایونیا*[4] و پدر و مادر او هر دو آزاد بوده و او را خوب آموخته بودند.

روزی هنگامی که کوروش بر سر سفره شام بوده این را با دسته دیگری از زنان نزد او می‌آورند و او ایشان را پیرامون خود نشانده با آنان به کامرانیها و خوشدلیها مـی‌پردازد و سخنان عشق‌آمیز به زبان می‌راند و بدینسان همه آنان با وی گستاخ می‌گردند.

جز این یک زن که همه خاموش نشسته بوده و چون کوروش او را به سوی خود می‌خواند از رفتن سر باز می‌زند و چون چاکران می‌خواهند او را به سوی کوروش بکشانند دادمیزند:

هر که دست به من بزند هر آینه پشیمان خواهد بود.

از اینجا همگی او را دختر نادان و ناتراشیده می‌شمارند.

ولی کوروش او را پسندیده به آن مردی که اینان را آورده بود می‌گوید:

مگر نمی‌بینی که یک زن از همه دیگران نیک نهادتر و نیکخوتر می‌باشد.

و این است که چشم بر وی دوخته نگاه بسیار می‌کند و او را از همه زنان بیشتر دوست می‌دارد و او را «خردمند» نام می‌دهد.

پس از مرگ کوروش این زن هم در میان دیگر باز مانده‌های او به دست ارتخشتر افتاد.

اینکه داریوش آسپاسیارا در خواست کرد بی‌شک پدر خود را دل آزرده ساخت.

زیرا ایرانیان درباره زنان غیرت بسیار دارند و همیشه با دیده‌های باز آنها را می‌پایند از اینجاست که سزای هر آن کس مرگ است که در سفری جلوتر از زنان شاه بیافتد یا اینکه از

---

1. Aspasia

۲. مقصود زنانی است که پادشاهان و دیگران برگزیده نزد خود نگاه می‌داشتند بی‌آنکه زن قانونی او شمرده شود و چون نامی برای آن در فارسی سراغ نداریم این کلمه را برگزیده‌ایم.

۳. Phocaei شهری از شهرهای ایونیا بوده.

۴. Ionia مقصود آن بخشی از آسیای کوچک است که در دست یونیان بوده و شهرهایی در آنجا برپا کرده و نشیمن داشته‌اند.

پهلوی گردونه‌های ایشان بگذرد چه رسد به کسی که نزدیک «برگزیده» شاهی بیابد و دست به او بزند.

ارتخشتر هم با آنکه در راه هوسرانی برخلاف همه قانونها دختر خود را به زنی گرفته و جز از او هم برگزیدگانی که شماره آنها کمتر از سیصد و شصت زن زیبا نبود در حرمخانه داشت با این همه چون او یک زن را داریوش خواست چنین پاسخ داد که آسپاسیارا زن آزادی است و اختیار خود را دارد که اگر خواست به سوی تو بیاید و اگر نخواست نیاید او را مجبور ساخت.

و گمانش آن بود که هرگز آسپاسیارا به سوی داریوش نخواهد رفت.

ولی بر خلاف این گمان چون از دنبال آسپاسیارا فرستادند و چگونگی رابه او گفتند وی به سوی داریوش رفت.

از اینجا ارتخشتر به حکم قانون ناگزیر شد که او را به داریوش واگزارد.

ولی در دل خود سخت ناراضی بود و از این جهت اندکی نگذشت که او را از داریوش گرفت و حکم داد که در پرستشگاه *دیانا*[۱] در هاکباتان (همدان) که ایرانیان «آناهید» می‌نامند به کار پرداخته با ماندهٔ عمر خود را با پاکدامنی در آن کار نیکو به سر دهد.

بدینسان خواست پسر خود را گوشمالی دهد ولی گوشمالی نرم و آبرومندی که با پاکدلی توأم باشد.

ولی داریوش سخت خشمگین گردید و این از آن جهت بود که دل به آسپاسیارا باخته او را بی‌اندازه دوست می‌داشت یا از اینکه آن کار پدر خود را از راه اهانت و ریشخند می‌دانست.

به هر حال تریبازوس چون این چشم او را دریافت همه گونه کوشش به کار برد تا او را هر چه بیشتر خشمگین گرداند.

چراکه خود او نیز چنین خشم را بر ارتخشتر در دل داشت و شرح چگونگی آن این است که می‌نگاریم.

ارتشختر که دختران بسیار داشت وعده داده بود که *آپاما*[۲] نامی را به فارنابازوس و رهودوگونه[۳] نامی را به *اورنتیس*[۴] و آمستریس را به تریبازوس به زنی بدهد.

---

۱. Diana نام خدای مادینه از خدایان یونان و روم بوده.

2. Apama

3. Rhodogune

4. Orontes

ولی از این سه تن در زمینه آمستریس وعده خود را انجام نداده او را خویشتن به زنی گرفت و برای جبران این کار دختر کوچکتر از آن آتوسارا به تریبازوس نامزد ساخت.

لیکن سپس به این دختر نیز دلباخته چنانکه گفته‌ایم هم او را به زنی خود گرفت.

از این پیش آمد تریبازوس به دشمنی آشتی ناپذیری با شاه افتاد و حالی راکه تا آن زمان هرگز نداشت پیدا کرد.

زیرا او نه در زمان ارجمندی نزد شاه و نه در هنگام خواری در پیش او هرگز مواظب رفتار و اخلاق خود نبود بلکه در هنگام ارجمندی سخت بی‌باک و بی‌شرم بود و در زمان خواری سخت درشتخویی و مردم آزاری می‌نمود.

باری تریبازوس آتش بر روی آتش داریوش جوان افزوده همیشه او را تحریک کرده می‌گفت.

این چه کلاه راسته به سر گذاردن است که هرگز شوری در کارها با شما نمی‌شود؟

و آنگاه شما باید همیشه نگران کار خود باشید.

زیرا برادری دارید که به دستیاری زنان همیشه بـه زبـان شـما مـی‌کوشد و در آرزوی ولیعهدی است.

نیز پدری دارید که چندان سست نهاد و متلون است که هرگز به کار و وعده‌های او اطمینان نتوان داشت.

مگر ندیدی که به جهت یک دختر ایونی قانونی راکه نزد ایرانیان سخت ارجمند بـود بشکست.

از کجا چنین کس سخن خود را درباره تاج و تخت تغییر ندهد و تـو را در ولیـعهدی نگهدارد؟!

سپس گفت:

به پادشاهی نرسیدن اوخوس یابی‌بهره شدن تو از پادشاهی یکسان نیست:

زیرا اوخوس یک رعیتی بیش نیست که اگر هم پادشاهی نیافت آسوده می‌زید وکسی بر او نکوهش نمی‌کند.

ولی تو که نامزد پادشاهی گردیده‌ای یا باید پادشاه باشی و یا چشم از جان خود بپوشی.

داریوش از این سخنان پاک از جا در رفته و خویشتن را به دست فتنه‌انگیز تریبازوس سپرد.

کسان بسیاری هم با آنان همداستان شدند ولی یکی از خواجه سرایان که از کار و نقشه آنان آگاهی داشت چگونگی را به ارتخشثر خبر داد و نیز راه آن را که درستی و نادرستی خبر دانسته شود نشان داد.

زیرا نقشه آنان این بود که شبانه به خوابگاه پادشاه در آمده او را در رختخواب بکشند.

ارتخشثر چون خبر را شنید نخواست که چنین خبر بیمناکی را نا شنیده بیانگارد.

نیز نخواست درباره خبری که هنوز دلیلی بر درستی آن نیست به کاری بپردازد.

تدبیری که اندیشید این بود که از یک سوی به خواجه سرای دستور داد که همیشه با داریوش و همدستانش باشد و آنان را بپاید.

از سوی دیگر دستور داد که در اطاق خواب او دیواری که پهلوی رختخواب او بود شکافته دری از آنجا بگزارند که به اطاق دیگری باز شود وروی آن در را با پرده بپوشانید. بدینسان چون زمان نزدیک شده و خواجه سرای خبر داد که در چه هنگام و ساعتی بر سر او خواهند آمد ارتخشثر آن شب را در خوابگاه خود آرمیده منتظر در آمدن کشندگان گردید و چون آنان به خوابگاه در آمدند از جای خود برنخاست تا هنگامی که رویهای آنان را دیده بسیاری از ایشان را بشناخت ولی چون دید که با شمشیرهای آخته به سویش نزدیک میشوند دیگر نایستاده و از جا برخاسته و پرده را بالا زده از آن در به اطاق دیگر رفت و در را از پشت بسته صدا به فریاد بلند نمود.

کشندگان چون دیدند که پرده از روی کار برداشته شده و از آن سوی دست به مقصود نیافتند ناگزیر از همان راهی که آمده بودند بازگشته به تریبازوس و دیگران خبر دادند تا آنان گریخته خود را رها سازند.

اینان هر کدام راه دیگری پیش گرفتند. خود تریبازوس با پاسبانان پادشاهی برخورده چون خواستند او را دستگیر کنند کسانی از ایشان را بکشت و سرانجام او راگرفتن نتوانسته، از دور با حربه از پای انداختند.

اما داریوش چون او را با بچگان خود به محاکمه کشیدند، پادشاه قاضیان درباری را بر گماشت تا او را محاکمه کنند و چون خود پادشاه به محاکمه نیامده بلکه اتهامنامه به دستیاری نمایندهای فرستاد به دبیران خود چنین دستور داد که رای هر یک از قاضیان را بنویسند تا نزد او برده شود.

ولی قاضیان همگی یک سخن بودند و رأی به کشتن داریوش دادند و این بود که سرکردگان داریوش را بند کرده به اطاقی در آن نزدیکی بردند و میرغضب را بدانجا خواندند. میرغضب با تیغی که همیشه سر گناهکاران می‌برید به اطاق در آمده ولی همین که دانست گناهکار داریوش است ترس بر او چیره شده خود را پس کشید و از در بیرون رفته چنین گفت:

من آن توانایی و دلیری که سرپادشاهی را ببرم ندارم ولی باز جرو فرمان قاضیان که دم در ایستاده بودند، دوباره باز گشته و موهای سر داریوش را گرفته با یک دست او را به زمین خوابانید و با دست دیگر با تیغ سر را از بدن جدا کرد.

برخی می‌گویند که قاضیان حکم را با بودن خود ارتخشتر دادند و داریوش چون مرگ را پیش چشم دید سراسیمه خود را برپاهای پدر انداخته آمرزش خواست ولی ارتخشتر به جای آمرزش خشمناک به پاخاسته شمشیر خود راکشیده چندان زدکه او را از جان انداخت. سپس هم روی به سرای خود آورده در برابر آفتاب به نماز ایستاده چنین گفت:

آسوده بزیید ای مردم ایران و به همهٔ دیگران پیام برسانید که اهورامزدای توانا از کوشندگان در راه اندیشه‌های ناپاک و بی‌راه کینه باز جست.

این بود نتیجه آن فتنه‌جویی از این پس میدان امیدهای اوخوس بازتر شده و به پشتیبانی آتوسا امیدوارتر گردیده ولی هنوز از *آریاسپیس*[1] که پس از او یگانه بازمانده از پسران قانونی پدرش بود و از *آرسامیس*[2] که یکی از پسران ناقانونی پدرش بود بیمناک می‌زیست. زیرا آنکه آریا سپیس بود از دیر زمانی ایرانیان او را نامزد پادشاهی برگزیده بودند و این نه به جهت بزرگتری او از اوخوس بلکه در سایه نیک نهادی و ستوده خوبیهای او بود.

آرسامیس نیز در سایه خرد و دانایی خود به راستی شایسته پادشاهی بود و از آن سوی ارتخشتر او را بسیار دوست می‌داشت و این موضوع بر اوخوس پوشیده نبود.

باری اوخوس بر هر دوی این جوانان دام گسترده و چون در راه آرزوهای خود از خونریزی هم باک نداشت کمر به نابودی هر دوی آنان بست.

آرسامیس را از راه خوانخواری و آریا سپیس را از راه حیله انگیزی. درباره آریا سپیس خواجه سرایان و نزدیکان پدر خود را فریفته بدان واداشت که خبرهایی پراکنده نمایند بدین

---

1. Ariaspes

۲. Arsames پسران ناقانونی آن پسرانی بودند که از برگزیدگان زاده می‌شدند.

مضمون که پادشاه از آریا سپس سخت رنجیده و بر آن سر است که او را با هرگونه شکنجه و سختی بکشد.

اینان این گفتگو را به میان انداختند و هر روز سخنی می‌گفتند چنانکه روزی گفتند به زودی این کار انجام خواهد گرفت.

روز دیگری خبر آوردند که زمان کار رسیده و اینک بدان آغاز خواهد شد.

این خبرهای دروغ که پیاپی به گوش آریا سپس می‌رسید جوان بیچاره را چندان سراسیمه ساخت که دل از جان کنده با خوردن درمان زهرآلودی خود را از زندگی بی‌بهره ساخت.

پادشاه چون خبر را شنید سخت نالیده گریه نمود و شاید علت آن را نیز دانست.

ولی این زمان پیری او را از توان انداخته یارای آن را نداشت که به جستجو و بازپرس برخیزد.

از این پس ناگزیر بود که امید خود را به آرسامیس به بندد و در همه کارهای خود با او شور نماید.

ولی این زمان اوخوس را تاب شکیبایی باز نمانده بیش از این نمی‌توانست کار خود را به تأخیر بیاندازد و این بود *آرپاتیس*[1] پسر تریبازوس را پیدا کرده او را بر آن واداشت که آرسامیس را با دست خود کشت.

این زمان ارتخشتر سخت پیر شده و جز بهره کمی از زندگی نداشت و این بود که چون خبر کشته شدن آرسامیس را شنید دیگر تاب نیاورده از فشار درد و غم با همه گونه زاری بدرود جان گفت.

در این هنگام سال او نود و چهار زمان پادشاهیش شصت و دو سال بود.[2]

در زمانهای آخر او را پادشاه مهربان می‌شمارند و از خونریزی دوری می‌گزید.

ولی پسر او اوخوس که پس از وی پادشاهی یافت خونخوارترین و بیباکترین همه پادشاهان هخامنشی بود.

---

1. Arpates

۲. اگر این نوشته راست باشد ارتخشتر کسی است که دیگری از پادشاهان ایران به اندازه او پادشاهی نکرده مگر پادشاهانی که ما نمی‌شناسیم ولی این نوشته پلوتارخ یقین نیست و دیگران سالهای پادشاهی ارتخشتر را چهل و سه سال نوشته‌اند.

آگیسیلاوس

آرخیدامـوس[1] پسـر *زیـوگسیدامـوس*[2] پس از آنکـه یک دور پـادشاهی پـرشکوهی برلاکیدومونیان راند، بدرود جهان گفته از خود دو پسر بازگذاشت.

یکی از آنها آگیس پسر بزرگتر و مادر او *لامپیدو*[3] زن بس نجیبی بود.

دیگری آگیسیلاوس پسر کوچک‌تر و مادر او *ایوپولیا*[4] نام داشت.

از روی قانون جانشینی پدر از آن آگیس بود.

از این جهت آگیسیلاوس که پنداشته می‌شد زندگانی عادی خواهد داشت از روی رسم کشور او را سخت و استوار تربیت می‌نمودند و بـر شکـیبایی و فـرمانبرداری از بـزرگان آزموده‌اش باز می‌آوردند.

بچگانی که بایستی پادشاه شوند از این تربیت توانفرسا بر کنار بودند.

ولی اگیسیلاوس که پسر کوچکتر شاه بود دچار آن تربیت گردیده سـپـس کـه قـضا را پادشاهی به دست او افتاد نکوخوترین پادشاه اسپارت گردید که نیکنهادی پادشاهی را بـا ورزیدگی و فروتنی کسان عادی را یکجا داشت.

زمانی که او کودک بود هم چون دیگران در پرورشگاه بچگان که «گـروه» مـینامیدند پرورش می‌یافت و در همین جا بود که با لوساندیر آمیزش نموده و در سایه آراستگی خود او را به سوی خویش کشید.

---

1. Archidamus
2. Zeuxidamus
3. Lampido
4. Eupolia

یک پای او کوتاه‌تر از پای دیگرش بود ولی این عیب چندان نمودار نشده از زیبایی جوانی او نمی‌کاست و چون خویشتن پروای آن را نکرده چه بسا که خود او زبان به لطیفه گویی می‌گشاد. از اینجا دیگران هم پروای آن را نداشتند.

از آن سوی همت مردانه او و شوقی که بر پیشرفت و برتری داشت بیشتر از آن بود که لنگی پاجلوش را بگیرد و او را از پرداختن به کارهای دلیرانه و بزرگ باز دارد.

از او تندیسی یا پیکره‌ای در دست نیست زیرا در زندگی به چنین کاری اجازه نداده برای پس از مرگ نیز سخت غدغن نمود.

گفته‌اند مرد کوچک اندامی بود و دیدارش خوار می‌نمود ولی تن صافی داشته چهرهٔ گشاده و خوی نیکوی او باعث بود که مردم دوستش دارند

در پیری نیز بیش از جوانان نکوروی پسندیده‌اش می‌داشتند.

ثئوفراستوس می‌نویسد: آرخیداموس چون مادر او را گرفت ایفوران او را به جریمه محکوم ساختند.

زیرا گفتند زن کوچک اندامی گرفته که برای ما پادشاهان کوچک خواهد زایید.[۱]

آگیسیلاوس تازه به پادشاهی رسیده بود که خبرها از آسیا رسید در باره اینکه پادشاه ایران به یک رشته ساز و برگ دریایی بزرگی دست زده و بر آن سر است که اسپارتیان را از فرمانروایی و چیرگی در دریا بی‌بهره گرداند.

لوساندر آرزومند گردید که به آسیا شتافته در آنجا به دوستان و یاران خود که هر کدام را به فرمانروایی شهری گمارده بود یاوری کند.

و این یاران او چون رفتار بیدادگرانه داشتند و به زیردستان سخت می‌گرفتند بیشتر ایشان را مردم از شهرها بیرون رانده یا خود کشته بودند.

---

۱. پلوتارخ در اینجا شرحی از خیانت الکبیادیس به زن اگیس و آنکه پسری از او زاییده شده و این پسر را آگیس از خود ندانست و این بود که پس از مرگ آگیس در سایه همراهی لوساندر پادشاهی به اگیسیلاوس رسید راند که پیش از این آن داستان را سروده ما از ترجمه آن در اینجا چشم پوشیدیم.

سپس هم شرحی از چگونگی رفتار اگیسیلاوس با خویشان خود و با بزرگان اسپارت آورده که چون جنبه تاریخی نداشت از آن هم چشم پوشیدم.

به عبارت دیگر از آغاز سرگذشت اگیسیلاوس تا اینجا در ترجمه به اختصار گراییده‌ایم.

هم چنین در بخشهای آینده برخی داستانهای مکرر را انداخته‌ایم.

به هر حال او اگیسیلاوس را بر آن واداشت که سرداری یک لشکری را به آسیا عهده‌دار گردد که بدینسان جنگ از خاک یونان به خاک ایران بیفتد و پیش از آنکه پادشاه ایران به مقصود دست یابد از او جلوگیری شود.

نیز او به دوستان خود در آسیا چنین نوشت که فرستادگانی فرستاده لشکرکشی اگیسیلاوس را خواستار گردند.

و چون اگیسیلاوس به دارالشوری آمد این سفر را به آن شرط عهده‌دار گردید که سی تن اسپارتیان به عنوان سرکرده یا برای شور همراه او باشند. نیز دو هزار تن برگزیده از بندگانی که تازه آزادی یافته‌اند و شش هزار از همدستان یونانی همراه او باشند.

باری کوشش لوساندیر اثر خود را بخشیده و اگیسیلاوس بدانسان که او خواسته بود به سفر فرستاده شد و او یکی از سی تن همراهیان اگیسیلاوس برگزیده شد.

احترام لوساندیر این زمان در سایه مهر و دوستی که با اگیسیلاوس داشت بیشتر از پیش گردیده و اگیسیلاوس از این کار آخر او بیشتر خرسند بود تا از کوششی که در زمینه پادشاهی او پس از مرگ آگیس به کار برده بود.[1]

تیسافرنیس نخست از اگیسیلاوس اندیشه کرده این را پذیرفت که شهرهای یونانی را در آزادی خودشان باز گزارد، ولی چون سپس بسیج نیرو بیشتر نمود به قصد جنگ افتاد.

اگیسیلاوس هم اندوهی از آن نداشت زیر امیدی که به لشکرکشی خود می‌بست بسیار بیش از آن بود و چنین می‌اندیشید در جایی که گزنفون باده هزار تن از دل آسیا راه برگرفته و در همه جا بر ایرانیان چیره در آمده چگونه سزاست که او با لشکر اسپارتیان که امروز خداوندان دریا و خشکی هر دو هستند سفری به آسیا کند و کاری انجام نداده باز گردد؟

از این جهت بود که هنوز پیش از خود تیسافرنیس این پیمان آشتی را او به هم زد و در این میان یک تدبیر جنگی خوبی به کار بست بدینسان که شهرت داد، عزیمت کاریا خواهد کرد و با این تدبیر تیسافرنیس و سپاه او را به بیرون رفتن از آنجا ناگزیر ساخت، ولی همین که این کار شد از نیم راه برگشته ناگهان به فروگیا در آمد و شهرهایی در آنجا بگرفت و از این راه به همدستان خود فهمانید که اگر پیمان شکنی با همدستان خیانت به خدایان می‌باشد نیرنگ

---

۱. در اینجا داستان کشاکش اگیسیلاوس با لوساندیر و اینکه لوساندیر به هلسپونت فرستاده شد می‌نگارد ولی چون این داستان در جای دیگری آورده شده ما از ترجمه چشم پوشیدیم.

دشمن را با نیرنگ پاداش دادن جز نیکی نیست و چون از جهت نداشتن سواره ناتوان بود و آنگاه از قربانیها فالهای بد روی می‌داد به ایفیسوس بازگشت نموده و در آنجا به تهیه کردن سواره پرداخت.

بدینسان که توانگرانی که نمی‌خواستند خودشان در جنگ کار کنند از هر کدام یک سواره خواست که اسب و سپاهی هر دو را تهیه کنند و چون بسیار کسان آرزومند این کار بودند در اندک زمانی لشکرگاه پر از سواره گردید.

و اینان نه کسانی بودند که از ناچاری به سپاهیگری در آیند بلکه مردان دلاور جنگجویی بودند.

زیرا هر کسی که ورزیده جنگ یا خواهان آن نبود هر کدام دلیر جنگجویی را به جای خود کرایه می‌کرد.

این خود پیروی از کارآگا ممنون بود. زیرا او هم یک مادیان خوب و گرانبها را از یک مرد ترسوی توانگری پیشکش پذیرفته خود آن مرد را از سپاهیگری برکنار داشت.

و چون دستگیرانی را که از فروگیا گرفته بودند به فرمان اگیسیلاوس می‌فروختند چنین دستور داد که رختهای آنان را کنده لخت بفروشند.

و چون این کار را کردند رختها خریداران بسیاری داشت از آن سوی تنهای آن کسان که پیدا می‌شد از جهت ورزش نکردن و تن خود را پوشیده داشتن همگی سفید و نازک پوست می‌نمودند که ریشخند کرده می‌خندیدند. اگیسیلاوس که در آنجا ایستاده بود به پیرامونیان خود می‌گفت:

اینان آن کسانی‌اند شما به جنگ ایشان آمده‌اید و اینها چیزهایی است که شما به دست خواهید آورد.[1]

و چون زمستان به انجام رسیده هنگام لشکرکشی رسید اگیسیلاوس دلیرانه اعلان داد که لشکر بر سر لودیا خواهد برد.

ولی تیسا فرنیس که نیرنگ پیشین او را دیده بود این اعلان را نیز نیرنگی پنداشت و چنین

---

۱. چنانکه در تاریخها شرح داده‌اند مقصود او این بود که ناتوانی و کمزوری مردان آسیا را به یونانیان نشان داده آنان را دلیر و شیرگیر گرداند و این بود آن تدبیر را به کار برد. آسیاییان رخت دراز می‌پوشیدند و ورزش هم نمی‌کردند. از این جهت تنهای ایشان سفید و پوستشان نازک بود ولی یونانیان رخت کوتاه پوشیده ورزش می‌کردند و این بود تنهای ایشان و پوستشان کلفت می‌گردید.

باور می‌کرد که اگیسیلاوس کاریا را برای جنگ با او خواهد برگزید. چرا که آنجا سرزمین ناهمواریست و برای تاخت سوارگان که در میان یونانیان کمتر بودند سازگار نمی‌باشد و این بود که با سپاه روانه آنجا گردید.

ولی سپس چون دانست که اگیسیلاوس بدانسان که گفته بود لشکر به سوی ساردیس کشید این بود با شتاب از دنبال او روانه گردید و در سایه چابکی سوارگان خود به زودی به یونانیان رسیده آن دسته‌ای را که از دنبال لشکر افتاده به تاراج و ویرانی می‌پرداختند دریافته کشتار نمود. اگیسیلاوس دریافت که سوارگان دشمن از پیادگان جلوتر افتاده است ولی خود او همه سپاه را از پیاده و سواره در یک جا داشت این بود با شتاب بازگشته و آماده جنگ گردید و پیادگان سبک ابزار را که سپر در دست می‌گرفتند با سوارگان به هم در آمیخته و به آنان دستور داد که با شتاب روانه گردیده جنگ را آغاز کنند و خود او همراه دسته‌های سنگین ابزار از پشت سر روانه گردید.

این نقشه او نتیجه درستی داد که ایرانیان شکست یافته روی گردانیدند و یونانیان از دنبال ایشان تاخته بر لشکرگاه آنان دست یافتند و بسیاری از آنان را بکشتند.

نتیجه این فیروزی بسیار گرانبها بود زیرا گذشته از آنکه یونانیان آزاد گردیده به گرد آوردن آذوقه و به تاراج و غارت شهرها و آبادیها پرداختند خود تیسافرنیس هم ستمهایی را که به یونان کرده و خود را به دشمنی آنان شهره ساخته بود این زمان سزای نیکی یافت. زیرا پادشاه ایران *تیثرایوستس*[1] را فرستاد که سر او را از تنش جدا کند.

سپس خود او اگیسیلاوس از در دوستی در آمده قصد آن کرد که او را به بازگشت خرسند گرداند و نمایندگان نزد او فرستاد که پول گزافی پیشنهاد کنند.

اگیسیلاوس پاسخ گفت که اختیار صلح در دست لاکیدومنیان است نه در دست او. درباره پول نیز بیشتر اختیار در دست سپاهیان می‌باشد.

زیرا یونانیان همیشه می‌خواهند که جنگ کرده خود را با مالهای تاراجی توانگر گردانند نه با پول رشوه که از دشمن دریابند و جنگ رها کنند. ولی به هر حال او آرزومند احترام تیثرایوستس می‌باشد. زیرا او به دشمن یونان که تیسافرنیس باشد سزای دادگرانه داده است و به نام این احترام می‌تواند لشکرگاه خود را تا فروگیا پس ببرد.

---

۱. Tithraustes حاکم آسیای کوچک که به جای تیسافرنیس آمده بود.

برای این کار هم سی تا لنت خرج دریافت. و چون از آنجا حرکت کرد در میان راه توماری از حکمرانی اسپارتا به او رسید که او را گذشته از سرداری در خشکی به فرماندهی دریا نیز برگزیده بودند.

چنین احترامی درباره کسی جز او کرده نشده بود. خود او این زمان برگزیده‌ترین مرد به شمار می‌رفت و چنانکه *تئوپومپیوس*[۱] گفته این احترام و پایگاه را در سایه شایستگی و برازندگی خود می‌یافت نه در نتیجه زور و نیرو.

ولی او خطایی را مرتکب شد و آن اینکه *پیساندیر*[۲] را به فرماندهی کشتیها برگماشت.با آنکه کسان دیگری فراوان بودند و در این کار او نه سود توده را بلکه رابطه خویشاوندی خود را رعایت می‌کرد و بیش از همه دل زن خود را می‌جست که خواهر پیساندیر بود.

و چون او لشکر را به سرزمین فارنابازوس برد در آنجا هم آذوقه فراوان بود و لشکر آسایش یافتند و هم خود او پولهای بسیاری فراهم آورد. از آنجا روانه سر حدهای *پافلاقونیا*[۳] گردیده گوتوس[۴] پادشاه آنجا را به همدستی یونانیان کشانید و این کار را او با دلخواه خود پذیرفت. زیرا از پاکدلی و نیکی اگیسیلاوس متأثر گردیده بود.

سپثردات[۵] از هنگامی که از نزد فارنابازوس آمده بود همیشه در چادر آگیسیلاوس پاسبانی او را می‌کرد و در همه جا همراه او بود. او را پسری هم بود بسیار زیبا که *میگاباتیس*[۶] نام داشت و اگیسیلاوس او را به زنی به کوتوس داد. سپس یک هزار سواره و دو هزار پیاده سبک ابزار همراه برگرفته از آنجا به فروگیا بازگشته و در آنجا سرزمینهای فارنابازوس را به چپاول پرداخت. چه او یارای آنکه در میدان روبه‌رو بشود نداشت و به پاسداران شهر نیز اطمینان نمی‌کرد و این بود که چیزهایی گرانبهای خود را برداشته همیشه از جایی به جای می‌رفت و جز یک دسته سپاهی برگرد سر خود نداشت تا هنگامی که سپثردات به همدستی *هریپیداس*[۷] اسپارتی بر لشکرگاه او دست یافته همگی دارائیش را از دستش ربودند.

این هریپیداس مرد سختی بود و به مال تاراجی آزمندی بی‌اندازه می‌نمود، چنان که کسان

---

1. Theopompus
2. Pisander
3. Paphlagonia
4. Gotys

۵. همان است که در پیش گفته که لوساندیر چون به هلسپونت رفت در بازگشت او را همراه آورد و او یک تن از سرکردگان ایرانی بود که از فارنابازوس رنجیده و از او روگردان شده بود.

6. Megabates
7. Herippidas

سپثردات که از مال تاراجی رسد برداشته و توانگری یافته بودند. او پافشاری داشت که آنها را از دست ایشان برگیرد و همین سختی او باعث گردید که سپثردات بار دیگر هوای خود را تغییر داده به همراهی مردم پافلاگونیا به سارديس رفت.

اگیسیلاوس از این پیش آمد سخت بر آشفت زیرا گذشته از آنکه بدینسان یک سرکرده دلاور جنگجویی را با یک دسته سپاهیان از دست می‌داد خود این داستان که کسی از اسپارتیان تا به آن اندازه تنگ‌دیدگی و آزمندی از خود نشان بدهد ننگی برای او بود که همیشه می‌خواست از چنین شهرت زشتی اسپارتیان را پاک نگهدارد.

به هر حال پس از دیری فارنابازوس فرصت به دست آورده بار دیگر با آگیسیلاوس رابطه همدستی یافت و آن از جهت *اپولوفانیس*[1] پادشاه کوزیکوس بود که دشمن هر دوی آنان برشمرده می‌شد. اگیسیلاوس بیشتر از او به جایگاهی که قرار داده بودند رسیده در سایه درختی روی گیاه‌ها نشست و چون فارنابازوس به آنجا رسید و پوستهای نرم و قالیچه‌های زیبا با خود آورده بود از دیدن آن، حال آگیسیلاوس پژمرده گردیده آنها را نگسترد و هم چنان بر روی گیاه‌ها بر نشست با آنکه رختهای پاکیزه و زیبایی دربرداشت.

فارنابازوس دلی پر از کینه و شکایت داشت و چون اندک زمانی را به خاموشی گزاشت نیکیهایی که در زمان جنگهای پلوپونیسوس به لاکیدومونیان کرده بود و خودکارهای مهم و پربهایی بود یاد آوری کرده چنین گفت که به پاداش این نیکیها سرزمین او را ویران ساخته و انبوهی از کسان او را کشته‌اند.

اسپارتیان که در آنجا بودند همگی سر به زیر انداختند و این خود علامت آن بود که گفته‌های او را تصدیق می‌نمایند و گواهی می‌دهند.

ولی اگیسیلاوس پاسخ داده گفت:

ای فارنا بازوس آن هنگام که ما با پادشاه ایران که خداوند شماست رشته دوستی داشتیم با شما هم دوستانه رفتار می‌نمودیم.

ولی اکنون چون از او رشته دوستی را بریده‌ایم با شما نیز دشمنی می‌کنیم.

راستی این است که ما شما را یکی از ابزارهای او می‌شماریم و اگر با شما بدی می‌کنیم نه از بهر آنکه قصد آزردن شما را داریم بلکه آزردن خداوند شما را خواستاریم.

---

1. Apollophanis

ولی هرگاه شما دوستی با یونانیان را بر بندگی پادشاه ایران برگزینید آن زمان همه این سپاهیان و همگی آن کشتیها در اختیار شما خواهد بود که به دستیاری آنها کشور خود را نگهداری و آزادی خود را که اگر آن نباشد چیزی در زندگانی در خور دوست داشتن نیست نگهداری.

فارنابازوس مقصود او را دریافته چنین پاسخ داد:

اگر پادشاه ایران دیگری را به جای من فرستاد من از آن زمان بی‌شک نزد شما خواهم آمد، ولی تا او به من اعتماد می‌نماید و حکمرانی به دست من می‌سپارد. من نیز جز وفاداری نخواهم نمود و هرگز کوششی را در راه پیشرفت کارهای او فرو نخواهم گذاشت.

این پاسخ او را آگیسیلاوس سخت پسندیده دست او را فشرد و چون او برفت چنین گفت:

چقدر آرزومندم که چنین مرد دلیری دوست من بود نه دشمنم.

فارنابازوس که رفته بود ولی پسر وی هنوز در آنجا ایستاده، پس به سوی اگیسیلاوس دویده با لبخند چنین گفت:

آگیسیلاوس من می‌خواهم شما میهمان من باشید.

این گفته زوبینی را که در دست خود داشت به او پیشکش کرد.

آگیسیلاوس از آن ادب و از چهره نجیبانه آن پسر سخت متأثر گردیده چشم به پیرامون خود انداخت که آیا چیزی که شایسته پاداش دادن به او می‌باشد می‌بیند و چون چشمش به اسب *اداپوس*[1] نیز افتاد که زین و برگ زیبایی دارد آن را برگرفته و به پاداش به آن جوان پاکنهاد داد.

ولی مهر او به آن جوان در این اندازه هم نایستاد و همیشه او را در یاد خود داشت تا هنگامی که برادرانش او را از کشور خویش بیرون راندند و او به نام بیرون راندگی در پلوپونیسوس می‌زیست و آگیسیلاوس همه گونه نگهداری از او نمی‌نمود و هیچ گونه نوازش از او دریغ نمی‌ساخت.

از جمله او هواخواه جوانی از اسپارتیان بود که پهلوان شمرده می‌شد.

چون هنگام بازیهای اولمپیاد رسید این جوان را از جهت بزرگی جثه و فزونی نیرو که از دیدار او پدیدار بود به فهرست نمی‌پذیرفتند.

---

1. Idaeus

جوان ایرانی به پشتیبانی او برخاسته و نزد آگیسیلاوس رفت و در سایه میانجیگری او آگیسیلاوس هواداری از آن جوان اسپارتی نمود و بدینسان کار بی‌دشواری گزارده گردید.

در دیگر هنگامها او همه گونه پای‌بند به دادگری از خود می‌نمود مگر در زمینهٔ دوستان خود که ایستادگیها نشان می‌داد.

یک نامه‌ای به *ادریوس*[1] پادشاه کاریا نوشته شده که به نام او مـی‌خوانـند و آن ایـنکه:

نیکیاس اگر بیگناه است او را بر خودش ببخش و اگر گناهکار است بر من ببخش

این رفتار همیشگی او با دوستانش بود ولی هنگامی نیز از این رفتار کناره می‌جست و پیشرفت کارها را بر رعایت دوستان برمی‌گزید.

از جمله هنگامی که لشکر را کوچ می‌داد چون به ناگهان و نابسامان روانه گردید.

یکی از دوستان او که بیمار بود و بر زمین بماند و فریادکرده از او خواستار دستگیری و همراهی نمود اگیسیلاوس پشت خود را به سوی او گردانیده چنین گفت:

چه سخت است که خرد و دلسوزی در یک جا باشد.

این داستان را هیرونوموس[2] فیلسوف نقل نموده:

یک سال دیگر جنگ هم به سر رسید.

در این مدت شهرت و نام نیک آگیسیلاوس هر چه بیشتر پراکنده گردیده بود تا آنجا که پادشاه ایران پیاپی ستایش پاکنهادی و خردمندی و زندگانی بسیار ساده او را می‌شنید.

خبرهایی نیز می‌یافت که در سراسر جهان مردم احترام به نـام او دارنـد و هـوادار وی می‌باشند.

هر زمان که سفر می‌کرد در فرودگاه‌ها پرستشگاهی را برای خود نشیمن می‌گزید و این برای آن بود که خدایان به همه کارهای او آگاه باشند.

در جایی که دیگران کارهای نهانی خود را از هرکس پوشیده می‌دارند.

در سراسر آن لشکر هیچ کسی بر رختخواب درشت‌تر و سفت‌تر از آن او نمی‌خوابید.

تا اندازه به سرما و گرما بی‌پروا بود که سراسر فصلهای سال در نزد او یکسان می‌نمود و همه طبیعی می‌انگاشت.

آنگاه یونانیانی که در آسیا نشیمن داشتند بی‌اندازه خرسند بودند از اینکه می‌دیدند که

---

1. Idirus
2. Hieronymus

بزرگان و فرمانروایان آسیا با آن سرکشی و غروری که دارند و با شکوه بی‌اندازه زندگانی می‌کنند در برابر مردی با رخت پاره و وصله‌دار بر خود می‌لرزند و گردن کج می‌کنند و از جمله‌های کوتاهی که از دهان او در می‌آید قصد و در خواست خود را تغییر می‌دهند.

بخش بسیاری از شهرهای آسیاکنون از دست ایرانیان در آورده شده و اگیسیلاوس سامان و ایمنی در آنها برپاساخته بود بی‌آنکه خونی بریزد و یا کسی را از شهرها بیرون براند.

این بود اگیسیلاوس می‌خواست جنگ را از کنار دریا دورتر برده و راه میانه آسیا را پیش بگیرد تا بتواند بر پادشاه ایران در شهرهای خود او هاکماتان یا شوش تعرض کند و او را به روی تخت خود آسوده نگذارد و نقشه‌هایی راکه برای به هم زدن زندگانی یونانیان و بسر آغالیدن آنان بر یکدیگر می‌کشید نا انجام بگزارد.

ولی رشته این اندیشه‌های بلند اگیسیلاوس ناگهان از هم گسیخت. زیرا خبرهای اندوهگین از اسپارت رسیده *اپوکیدیداس*[1] از آنجا بیامدکه او را به اسپارت برگرداند تا در جنگهایی که بر انگیخته شده اسپارت را نگهداری نماید.

چه می‌توان گفت درباره رشکها و بداندیشهایی که بدینسان لشکری راکه آراسته و آماده به جنگ دشمن شتافته بود ناگزیر گردانیدکه باز پس گشته با خود یونانیان به جنگ و ستیز برخیزد.

آگیسیلاوس صدها امید پیشرفت در دل خود می‌پرورید، همه آنها به یکبار نابود گردیده در حالی که دوستاران یونان را دچار فسوس و اندوه می‌ساخت روی به سوی یونانستان آورد.

چون سکه‌های ایران بر روی خود نقش کمان داری را دارد اگیسیلاوس چنین گفت:

مرا هزار کماندار ایرانی از آسیا بیرون می‌راند.

مقصودش اشاره به پولهایی است که به خطیبان مردم فریب در آتن و ثبیس داده شده بود تا مردم را به دشمنی اسپارت برانگیزند.

پس از آنکه از هلسپونت برگذشت از راه خشکی روانه ثراکی گردید و چون در هیچ جا به خواهش و لابه اجازه درگذشتن نمی‌خواست در اینجا هم نمایندگانی فرستاده چنین پرسید:

آیا از خاک شما به دشمنی بگذریم یا به دوستی؟

1. Epicydidas

همگی ثراکیان دوستانه پیش آمده هیچ گونه یاوری دریغ ننمودند. مگر مردم *ترالیا*[1] که از خشایارشاه به هنگام گذشتن از آنجا پول خواسته بودند کنون هم خواستار شدند که صد تالنت سیم و صد زن به آنان داده شود آگیسیلاوس به نام ریشخند پرسید:

پس چرا آماده پذیرایی نیستید؟

این گفته روانه راه گردید و چون ترالیان دسته بندی کرده جلو آمدند با آنان جنگیده بسیار را بکشت.

هم چنین فرستاده نزد پادشاه ماکیدونی فرستاده درباره راه پرسش کرد. او پاسخ داد که باید در این باره بیاندیشم.

آگیسیلاوس گفت:

بگذارید او بیاندیشد و ما همچنان راه خود را خواهیم پیمود

ماکیدونیان از این آهنگ او به ترس افتاده راه را دوستانه بر روی او باز کردند.

چون به تسالی رسید آبادیهای آنجا را ویرانه نمود زیرا آنان با دشمن همدست بودند.

لاریسا یک شهر بزرگ تسالی بود، و بنابراین آگیسیلاوس دو نماینده بنام کسینوکلیس[2] و سکوثیس[3] را به آنجا فرستاد که گفتگوی صلح بکنند ولی لاریسیان آنان را گرفته بند کردند و از اینجا اسپارتیان خشمناک گردیده پیشنهاد نمودند که شهر محاصره بشود ولی آگیسیلاوس پاسخ داد:

من هر یکی از آنان را پرارج‌تر از سراسر تسالی می‌شمارم.

این بود که با مردم شهر صلح نموده وکسان خود را باز گرفت. در خور شگفت نخواهد بود که چون خبرهایی از اسپارت به او رسید درباره اینکه جنگی در نزدیکی کورنثیس روی داده که در آنجا اسپارتیان فیروز در آمده و انبوهی از یونانیان دیگر را کشته‌اند ولی از خود آنان جز اندکی نابود نشده اگیسیلاوس از شنیدن این خبر آهی کشیده گفت:

ای یونان چه قدر مردان دلیری را تو نابود می‌سازی که اگر زنده بمانند و از راه خود کوشش به کار برند برای گشادن سراسر ایران توانا می‌باشند.

---

1. Trallia
2. Xenocles
3. Scythes

و چون مردم *فارسالیا*[1] مانع بزرگی در برابر او شده فشار سختی به سپاه می‌دادند و راه برای گذشتن باز نمی‌کردند او پانصد سواره را برگزیده و خویشتن همراه آنـان بـه جـنگ برخاسته فارسالیان را به شکست و راه را بازکرد و یادگاری به نام فیروزی در آنجا برگماشت.

خود او بر این فیروزی ارج بسیاری می‌نهاد زیرا با یک دسته اندکی بر لشکری چیره در آمده بود که همیشه خود را بهترین سوارگان یونان می‌شماردند.

در اینجا *دیفریداس*[2] ایفور نزد او آمده پیغامی را که از اسپارت آورده بود بگذاشت. بدین عنوان که او لشکر بربویوتیا بکشد، اگر چه خود او عقیده داشت که این کار به هنگام دیگری کرده شود ولی از ایفوران فرمانبرداری نمود و به سپاهیان خود نطق کرده چنین گفت:

کنون هنگام آن رسیده که شما کاری راکه از آسیا از بهر آن باز گردانیده شده‌اید انجام دهید.

سپس کسی را فرستاده دو دسته از سپاهیانی راکه در نزدیکی کورنثیس بودند به یاری خود خواند.

در اسپارت نیز به نام پشتیبانی از او اعلانی پراکنده نمودند که هر که داوطلب باشد در زیر دست پادشاه کار کند نام خود را بنویسند و چون دسته‌ای از جوانان را داوطلب این کار یافتند پنجاه تن از ایشان را برگزیده به نزد اگیسیلاوس فرستادند.

آگیسیلاوس ترموپلای را به دست آورده از فوکیس آسوده و بی‌جنگ بگذشت و همین که به بویوتیا رسیده چادر خود را در نزدیکی خایرونیا بر افراشت که ناگهان آفتاب گرفته شد و در همان هنگام خبر از دریا رسید که در کنیدوس فارنابازوس و کونون کشتیهای اسپارتی را شکسته‌اند و خود *پیساندیر*[3] فرمانده کشتیها کشته گردیده است.

از این خبر سخت دلگیر گردیده زیرا گذشته از زیانی که به توده رسیده خود او از زیانی خاص بهره می‌برد.

ولی چون جنگ با دشمن نزدیک بود برای آنکه این خبر مایه دلشکستگی سپاهیان نباشد دستور داد که آن را پوشیده دارند و چنین منتشر سازند که فیروزی بهره اسپارتیان بوده است و خود او تاجی از گل بر سر نهاده به قربانیها پرداخت و از گوشت آنها برای دوستانش فرستاد.

---

1. Pharsalia
2. Diphridas
3 Pisander

و چون به نزدیک *کورونیا*[1] رسید جایی بود که دشمن از دور دیده می‌شد و این بود که به صف آرایی برخاسته دست چپ را به مردم *ارخومنیا*[2] سپرده خود او دست راست برداشت. از آن سوی مردم ثبیس خودشان دست راست راگرفته دست چپ را برای مردم آرگوس واگزاردند.

گزنفون که در این جنگ حاضر بوده و در پهلوی اگیسیلاوس جنگ می‌کرده چنین می‌گوید که جنگی به آن سختی هرگز ندیده آغازهای آن چندان سخت نبوده زیرا مردم ثبیس ارخومنیان را به آسانی از جلو برداشتند.

از آن سوی همان کار را اگیسیلاوس با مردم آرکوس کرده آنان را به آسانی از جلو برداشت. لیکن چون هر دو سوی شکست دست چپ خود را شنیدند ناگزیر شدند که برای حمایت از آنهاکوششی سخت بکنند. اگر اگیسیلاوس خود را نگه‌داری توانسته از جلو حمله نمی‌برد بلکه از پهلو یا از پشت سر حمله می‌برد بی‌شک فیروزی از آن او بود. ولی چون خشمناک گردیده و جنگ حال او به هم زده بود نگران فرصت نتوانست، پس سپاه خود را به یک بار بر روی دشمن راند و چنین می‌پنداشت که از ایشان ایستادگی نخواهد دید. ولی سپاهیان ثبیس در دلاوری پای کمتر از او نداشتند و این بود که جنگ بسیار سخت گردید. به ویژه در پیرامون خود اگیسیلاوس که آن پنجاه تن پاسبانان تازه رسیده او ایستادگی بی‌اندازه نمودند و جان او را از خطر رهانید و با آنکه اینان جانفشانی بسیار کردند باز اگیسیلاوس زخمهای بسیاری برداشت و با همه زرهی که بر تن داشت شمشیرها و نیزه‌ها و تیرها به تن او رسید. پاسبانان گرد او حلقه زده و چون دشمن فشار می‌آورد کشتار دریغ نمی‌ساختند. ولی از ایشان هم بسیاری کشته گردید و پس از همه پافشاری سرانجام چون دیدند نخواهند توانست صفهای ثبییان را بشکافند اینان صفهای خود را باز کرده راه به دشمن دادند.

ثبیسیان به این کار می‌خندیدند و چون از میان دشمن بگذشتند یقین داشتند که فیروزی از آن ایشان گردیده و این بود که احتیاط راکنار نهاده به بی‌پروایی برخاستند و در همین حال بود که اسپارتیان دوباره بر سر آنان تاختند. چیزی که هست آنان هم خود را نباخته و روی به گریز ننهادند و بدانحال روی به سوی هلیکون[3] نهاده مغرورانه می‌گفتند که بر خلاف دسته‌های دیگر سپاه ما روی بگریز ننهاده‌ایم.

---

1 Corenea
2. Orchomenia
3. Helicon

اگیسیلاوس با همه آن زخمهای سختی که برداشته بود او را به چادر خود نبردند. بلکه نخست در گرد میدان گردشش دادند تا ببیند که کشته‌ها را به سوی لشکرگاه کشیده‌اند یا نه پس از آن روانه چادرش گردانیدند.

دسته‌ای از دشمنان در پرستشگاهی به نزدیکی آنجا پناهنده شده بودند، اگیسیلاوس بر آنان سخت نگرفت.

فردا بامداد برای آنکه جرأت سپاهیان ثبیس را بیازماید که آیا داوطلب جنگ دیگری هستند یا نه به سپاهیان خود دستور داد که تاجهای گل بر سر نهاده ولی زنان در برابر چشمهای آنان یادگاری فیروزی برانگیزند. ولی چون دید آنان به جای جنگ آغاز کردن کسی فرستاده اجازه برداشتن مردگان خود را می‌خواهند اجازه به ایشان داد و خود فیروزی را یقین کرده از آنجا روانه دلفی گردید تا در بازیهای پوثیا که آغاز می‌شد حاضر باشد و در آن جشن شرکت کرده یک دهیک مالهای تاراجی را که از آسیا آورده و صد تالنت بیشتر می‌شد برای خرج آن جشن داد.

سپس از آنجا روانه شهر خود گردید و چون رفتار و کردار و نام نیک او پیش از خودش به اسپارت رسیده بود اسپارتیان در این هنگام به جوش و جنبش بزرگی برخاستند.

چه او یگانه سرداری بود که به خاک دشمن رفته بی‌آنکه آنجا زندگانی یا خوی و رفتار خود را تغییر دهد بر می‌گشت.

چه او هنوز عادتهای اسپارتیان را چه درباره شام خوردن و چه درباره شستشو و چه در زمینه رفتار بازن نگاه می‌داشت که تو گویی از رود *ایوروتاس*[1] بدان سوی نگذشته است.

هم چنین درباره خانه و ابزار خانه هیچ گونه تغییری نداده همه آنها به همان کهنگی که از دیر زمان بود باز می‌ماند.

گزنفون می‌گوید:

کاناثروم[2] دختر او هرگز بهتر و آراسته‌تر از آن دیگران نبود. این کاناثروم (عرابه)ای را می‌گفتند که به شکل اژدها یا شکل دیگری از چوب می‌ساختند و بچگان و دختران دوشیزه را بر آن نشانده به گردش می‌بردند.[3]

---

1. Eurotas

2. Canathrum

۳. پلوتارخ شرحی درباره نام آن دختر آورده که ما نیاز به ترجمه آن ندیدیم.

اسپارت از رهگذر نگاهداری اسب برای بازیهای اولمپیاد غرور بی‌اندازه از خود نشان می‌دادند. ولی اگیسیلاوس آن را نه نشانه برتری و ستودگی بلکه نشانه توانگری و پول خرج کردن می‌شمرد و برای آنکه این عقیده خود را به یونانیان آشکار گرداند خواهر خود *کونیسکا*[1] را واداشت که او نیز گردونه‌ای برای شرکت در گروبندی بفرستد.

گزنفون فیلسوف در نزد آگیسیلاوس می‌زیست هم او را واداشت که فرزندان خود را به اسپارت بیاورد تا در اسپارت بهترین تربیت را یافته نیک بشناسند که چگونه فرمان دهند.[2]

آگیسیپولیس[3] که در پادشاهی شریک او بود، چون از یک پدر بیرون رانده شده پدید آمده و خویشتن جوان آگین و ناتوانی بود و از این جهت در کارها دخالت نمی‌نمود.

آگیسیلاوس فرصت به دست آورده او را از هرباره رام و فرمانبردار خود گردانید و چون بدینسان نیروی خود را در شهر بیش از پیش گردانید به آسانی توانست نابرادری خود *تلیوتیاس*[4] را به فرماندهی دریا برگمارد و چون این کار را انجام دادلشکری بر سر کورنثیس برده به یاری برادر خود از دریا بر آنجا فیروزی یافت و دیوارهای دراز را از آن خود ساخت. در این هنگام که اگیسیلاوس در خاک کورنثیس به سر می‌برد و شهر *هرایوم*[5] راگرفته و سپاهیان مشغول کشیدن و آوردن دستگیران و مالهای تاراجی بودند ناگهان فرستادگانی از جانب شهر ثبیس رسیدند که از او خواهش صلح کردند و چون او این شهر را سخت دشمن می‌داشت در این هنگام چنین اندیشید که صلح از آنان نپذیرفته همگی مردم شهر راکشتار کند و این بود که فرستادگان را نپذیرفته نه ایشان را دید و نه سخنشان را شنید.

ولی در این میان که غرور او را فراگرفته و اندیشه کشتار آن شهر را از دل می‌گذرانید و هنوز فرستادگان از نزد او برنگشته بودند که ناگهان خبر رسید که *افیکراتیس*[6] یکی از لشکرهای اسپارت را یک جاکشتار نموده و نابود ساخته که خود سخت‌ترین گزندی بود که اسپارت از سالیان دراز مانندش را ندیده بود.

بدتر از همه آنکه این لشکر همه درست ابزار بوده و از برگزیده‌ترین دسته‌های سپاه

---

1. Cynisca

۲. در اینجا هم شرحهایی آورده که ما نیاوردیم.

3. Agesi polis
4. Teleutias
5. Heraeum
6. Iphierates

اسپارت به شمار می‌رفتند. آگیسیلاوس از شنیدن این خبر از تخت خود بیرون پریده خواست همانـدم به یاری آنان بشتابد ولی زود به خود آمده دانست که فرصت از دست رفته و شدنی شده است.

این بود که به هرایوم برگشته به فرستادگان ثبیس اجازه آمـدن بـه نـزد خـود داد. ولی فرستادگان این زمان بر آن سر شدند که به سزای آن بد رفتاری پیشین با او گفتگوی صلح نکنند و چون که پیش او رسیدند بی‌آنکه نام صلح را ببرند خواهش بازگشت نمودند که به کورثبیس روانه شوند.

آگیسیلاوس سخت برآشفته گفت:

اگر مقصود شما آن است که هر چه زودتر آن فیروزی راکه همدستان شما یافته‌اند تماشا کنید همانا فردا آن را خواهید دید.

و چون فردا شد آنان را همراه برداشته در خاک کورثبیس به تاخت و به تاراج پرداخت و همچنان چپاول کنان تا بیرون دروازه شهر پیش رفت.

ولی در اینجا اندکی آرام گرفته به فرستادگان نشـان داد کـه چگـونه کـورثبیسیان از او می‌ترسند و به جلوگیری از او یارایی ندارند و سپس به آنان اجازه بازگشت داد.

سپس باز ماندگان آن لشکر راکه اندکی باز مانده و پراکنده بودند گرد آورده همراه آنان روی به سوی اسپارت آورد.

پس از این حادثه بار دیگر به خواهش مردم *آخای*[1] لشکر بر سر *آکارنیا*[2] برد و آکارنیان را در جنگ شکسته غنیمت بی‌اندازه به دست آورد.

مردم آخای چنین خواستار بودند که وی زمستان را هم در آنجا درنگ نموده آکارنیان را از کِشتن گندم و جو باز دارد.

ولی خود او می‌گفت اگر آنان کشت گندم و جو بکنند همانا بهره حاصل آن در سال آینده از جنگ ترس بی‌اندازه خواهند داشت. بر عکس آنکه از کشت بی‌بهره باشند. آیـنده نـیز درستی این اندیشه را نشان داده زیرا در تابستان آینده همین که مردم آخای به گرد آوردن سپاه برخاستند آکارنیان فرستادگان فرستاده خواستار صلح گردیدند.

و چون کونون و فارنابازوس به دستیاری کشتیهای ایران خداوند سراسر دریا شدند همه

---

1. Achae
2. Acarnia

کنارهای لاکونیا را به دست گرفتند و به خرج فارنابازوس دیوارهای آتن را دوباره بالا آوردند.

در این زمان بود که لاکیدمونیان بهتر دانستند با پادشاه ایران از در صلح در آیند و این بود که آنتالکیداس را برای این مقصود نزد تریبازوس [۱] فرستادند و او در این کار نامردانه همگی یونانیان آسیای کوچک راکه آگیسیلاوس در راه آزادی آن جنگها را می‌نمود زیر پا گذاشت. به هر حال نکوهش این کار نه بر آگیسیلاوس بلکه بر انتالکیداس است که دشمن سخت او بود و خود از این جهت شتاب بر صلح داشت و پافشاری می‌نمود که پیشرفت جنگ روز به روز بر شهری و بزرگی اگیسیلاوس نیافزاید.

با این حال چون کسی به عنوان ریشخند گفت:

لاکیدمونیان به سوی ایرانیان می‌روند.

آگیسیلاوس پاسخ داد:

نه! بلکه ایرانیان به سوی لاکیدمونیان می‌آیند.

سپس هم که برخی یونانیان درباره آن صلح ایستادگی از خود می‌نمودند اگیسیلاوس آنان را تهدید به جنگ نمود و بر پذیرفتن و کار بستن شرطهای آن واداشت و همانا مقصود او این بود که مردم ثبیس را از نیرو بیاندازد و ناتوان گرداند. زیرا یکی از شرطهای صلح این بود که بویوتیا آزاد باشد [۲] این کینه‌توزی او با ثبیس سپس بهتر از این هویداگردید.

در آن هنگام که *فوبیبداس* [۳] هم زمان صلح و آسایش در کادمیا [۴] را به دست آورد و این کار پاک ناحق و بیجا بود.

از این جهت همه یونان از آن به صدا در آمد و خود لاکیدمونیان نیز آن را نپسندیدند و

---

۱. TriBazus والی آسیای کوچک که از جانب پادشاه هخامنشی فرستاده شده بود.

۲. بویوتیا آن کشوری از یونان بود که شهرهای بسیار داشت و ثبیس شهر بزرگ آنجا بود و چون ثبیسیان همیشه می‌کوشیدند سراسر آنجا را در دست داشته بر دیگر شهرها فرمان رانند اسپارتیان با آنان دشمنی نموده می‌خواستند دیگر شهرهای آنجا آزاد و خود سر باشند.

3. Phoebiadas

۴. Cameda دژی از ثبیس بود که چون در این شهر دسته‌ای هوادار دموکراسی و دسته‌ای هوادار ایستوکراسی بودند، سردستهٔ اریستوکراسیان فوبیداس اسپارتی بود که سرکردهٔ سپاهیان اسپارت را که در بیرون شهر نشیمن داشتند نهانی به شهر آورده و دژ را باو داد و سردستهٔ دموکراسیان را دستگیر و بند نمود.

آنان که دشمنی با اگیسیلاوس کردند درباره آن ایستادگی نمودند آیا به چه حقی چنین کاری شده و چه کسی فوبیبداس را به آن واداشته؟

زیرا گمان ایشان به آگیسیلاوس می‌رفت که باعث آن کار باشد. اگیسیلاوس هم بی‌باکانه هوا داری از فوبیبداس کرده پاسخ می‌داد: باید نتیجه کار را سنجید. اگر به سود جمهوری کرده شده دیگر نباید گفتگو از حق یا ناحق بودن آن به میان آورد.

این گفته از او شگفت می‌نمود. چه او در گفتارهای عادی خود همیشه به ستایش دادگری برمی‌خاست و آن را بهترین نیکی در جهان می‌ستود و چه بسا که می‌گفت:

دلیری بی‌دادگری چه سود دارد.

اگر همه جهانیان به دادگری گرایند دیگر نیازی به دلیری نخواهد ماند.

اگر کسی نام «پادشاه بزرگ»[1] بر زبان می‌راند او پاسخ می‌داد چگونه بزرگ‌تر از من خواهد بود مگر دادگریش بیشتر باشد؟! که تنها دادگری را میزان بزرگی یک پادشاه می‌شمرد نه زور و توانایی را و این خود دلیل پاکنهادی و خردمندی او می‌باشد.

زمانی که با پادشاه ایران پیمان صلح بسته گردید پادشاه نامه‌ای به او نوشته خواستار گردید که با هم رابطه دوستی داشته مهرورزی نمایند. اگیسیلاوس پاسخ فرستاد: رابطه‌ای که میان این دو کشور است بس است و تا این برخاست نیازی به رابطه دیگر نخواهد بود.

با این حال خود او درباره کردارها و رفتارها پا از جاده دادگری بیرون می‌نهاد و این گاهی در سایه دلخواه و هوس خویش بود که دادگری را رها می‌کرد. گاهی نیز به پاس سودمندی کشور به چنین کاری می‌پرداخت.

از جمله در همین پیش آمد شهر ثبیس نه تنها هواداری از فوبیبداس کرده او را از کیفر رها گردانید. بلکه لاکیدمونیان را هم بر آن واداشت که به ناحق کارمیا را در دست نگهداشته رها نسازند و پاسبانانی در آن دژ نشانده رشته حکمرانی شهر را به دست *آرخیاس*[2] و *لیونتیداس*[3] بسپارند با آنکه این دو تن خیانت کرده آن دژ رابفوبیبداس داده بودند.

از اینجا همگی گمان بردند که فوبیداس را به آن کار آگیسیلاوس برانگیخته بوده و کارهایی که پس از آن پیش آمد این گمان را هر چه سخت‌تر گردانید.

---

۱. پادشاه ایران مقصود است.

2. Archias 3. LeOnitidas

زیرا چون ثبیسیان پاسبانان را از دژ بیرون رانده خود را از دست آنان آسوده گردانیدند. با آنکه آرخیاس و لیونتیداس دو تن بیدادگر خیانتکاری بیش نبودند آگیسیلاوس کشته شدن آنان را دستاویز ساخته با ثبیسیان به جنگ برخاست و چون این زمان از آغاز جنگجویی او چهل سال می‌گذشت و از روی قانون از جنگ معاف می‌شد خود او به بهانه گذشتن سال کنار ایستاده *کلیومبروتوس*[1] را که پس از مرگ اگیسپولیس به جای او پادشاه گردیده بود به آنان جنگ روانه گردانید.

ولی علت حقیقی کناره‌گیری شرم او بود از اینکه اندکی پیش از آن به هواداری مردم فلیاسی با بیدادگری جنگیده بود و کنون هم به هواداری بیدادگرانی با مردم ثبیس می‌جنگید. مردمی به نام *اسفودریاس*[2] که از لاکیدمونیان و از دسته بدخواهان اگیسیلاوس بوده در *ثیسپیای*[3] حکمرانی داشت و خود مردی بسیار دلیر و بی‌باکی بود. این اسفودریاس از شنیدن داستان فوبیداس آتش رشک در درونش زبانه زن گردیده به آن می‌کوشید که به یک کار دلیرانه‌تر و بزرگ‌تر از کار فوبیداس برخاسته شهرتی بیشتر از شهرت او به دست بیاورد و سرانجام چنین اندیشید که تدبیری به کار برده ناگهان به بندر پیرایوس دست یافته راه آتن را به دریا ببرد.

برخی نیز گفته‌اند که *پیلوپیداس*[4] و *میلون*[5] دو تن از دستگان بویوتیا او را بر این کار واداشتند.

بدینسان که کسانی نزد او فرستاده به عنوان اینکه از هواداران اسپارت می‌باشند پیام به او دادند که به آن کار برخیزند و چنین می‌گفتند که جز او هرگز کس دیگری از عهده چنان کار پرشکوهی نخواهد آمد.

اسفودریاس از این سخنان از جا در رفته خودداری نتوانست و به آن کار که در ننگ و ناحقی مانند داستان کادمیا بود کوشیدن گرفت و قضا رادر چابکی و فیروزی به پای فوبیداس نرسید.

زیرا هنگامی که آفتاب دمیدن گرفت هنوز او در دشت *تریاس*[6] بود. با آنکه بایستی

1. Cleombrotus
2. Sphodrias
3. Thespiae
4. Pilopidas
5. Melon
6. Triasac

نیرنگ خود را شبانه به کار زده این هنگام فیروزمند گردیده باشد و چون بدینسان آفتاب دمیدن گرفته لشکریان او شعاعهای آفتاب را که از بالای پرستشگاه *الیوسیس*[1] می‌تافت تماشا نمودند تو گویی همگی دل خود را باختند.

خود اسفودریاس نیز چون دید که شب را از دست داده و کار سخت گردیده دیگر جرأت نکرده همان جاها را تاراج نموده به ثیسپیای باز گشت.

آتنیان چند تنی را برگزیده برای شکایت از این کار به اسپارت فرستادند ولی اینان چون به آنجا رسیدند نیازی به شکایت ندیدند.

زیرا قاضیان را دیدند که اسفودریاس را به محاکمه کشیده‌اند و دنبال می‌کنند.

خود اسفودریاس چون محاکمه را به زیان خود می‌دید ایستادگی نتوانست زیرا همه مردم شهر به دشمنی او برخاسته بودند چرا که نمی‌خواستند در برابر یک چنان کار بیهوده‌ای که انجام نیز نگرفته خود را دشمن صلح و آرامش نشان داده آتنیان را از خود برنجانند.

اسفودریاس را پسری به نام *کلیونوموس*[2] بود که بسیار زیبا و با *آرخیداموس*[3] پسر اگیسیلاوس رابطه دوستی بس استواری داشت.

آرخیداموس ازاین گرفتاری پدر دوست خود سخت اندوهگین بود ولی هیچ گونه یاوری نمی‌توانست زیرا اسفودریاس از بدخواهان معروف پدرش به شمار می‌رفت.

از آن سوی کلیونوموس اشک در پیش دوست خود ریخته دست از التماس برنمی‌داشت.

زیرا می‌دانست که سخت‌ترین دنبال کننده پدر او اگیسیلاوس می‌باشد.

این بود آرخیداموس ناگزیر گردیده پس از آنکه سه روز دنبال پدر خود افتاده جرأت گفتگو نمی‌کرد سرانجام چون روز اجرای حکم بسیار نزدیک شده بود ناچار گردیده چگونگی را نزد او باز نمود.

اگیسیلاوس اگر چه از داستان دوستی پسر خود با پسران اسفودریاس از نخست آگاه بود و اینکه او را منع نمی‌کرد برای آن بود که مردم پسر اسفودریاس را از نخست با دیده نیکی می‌دیدند و برای آینده او امیدواری داشتند و این هنگام در پاسخ پسر خود وعده آشکاری نداده خونسردانه گفت:

---

۱. Eleusiss و آرامش نشان داده آتنیان را از خود برنجانند.

2. Cleonymus

3. Archidamusc

من آنچه شایسته مردمی و سرفرازی باشد درباره او خواهم کرد.

آرخیداموس از اینکه کاری از پیش نبرده شرمنده گردید و از پسر اسفودریاس که روزانه چند بار او را دیدار می‌کرد کناره گرفت.

ولی دیری نگذشت که *اتوموکلیس*[1] که یکی از دوستان اگیسیلاوس بود عقیده او را آشکار گردانید.

زیرا اگیسیلاوس به پاس میانجیگری پسر خود در این باره چنین عقیده از خود می‌نمود: اگر چه پیش آمد کار بسیار بدی بوده ولی جمهوری اسپارت به مردان دلاوری همچون اسفودریاس نیازمند می‌باشد.

از این سخن کلیونوموس دانست که از اخیداموس در دوستی با او وفادار است و آنچه توانسته در راه نگهداری از پدر او کوشیده و از این هنگام بود که دوستان اسفودریاس جرأت پیدا کرده برای دفاع از او به کوشش برخاستند.

راستی هم اینکه اگیسیلاوس فرزندان خود را بسیار دوست می‌داشت و این داستان نیز از اوست که زمانی که فرزندانش بچه بودند اسبی از چوب ساخته با آنان بر آن اسب می‌نشست و زمانی چنین رویداد که یکی از دوستانش او را در این حال دید ولی چون خواست زبان به ایراد باز کند اگیسیلاوس جلوگیری کرده چنین گفت:

سخنت را نگهدار به زمانی که تو نیز دارای فرزند شوی.

و چون اسفودریاس را تبرئه نمودند آتنیان ابزار جنگ برداشته به دشمنی برخاستند و این بود که مردم نیز از اگیسیلاوس بدگویی آغاز نموده چنین می‌گفتند:

برای آنکه دل یک بچه‌ای را به دست آورد دادگری پایمال گردانیده و شهر را جایگاه مردان گناهکار ساخته بدینسان به بنیاد صلح و آرامش رخنه انداخته است.

در این زمان بود که چون اگیسیلاوس می‌دید که کلیومیروتوس پادشاه همدوش او به جنگ با ثبیسیان کمتر میل نشان می‌دهد.

از این جهت ناگزیر گردید که از معافی که از رهگذر سالخوردگی داشت چشم بپوشد و خویشتن سپاه به بویوتیا براند و چون به این کار برخاست گاهی در جنگ فیروز در آمده و گاهی شکست و آسیب می‌دید و در یکی از آن جنگها که زخم به تن او رسیده بود انتالکیداس آن را دستاویز نموده به نکوهش برخاست و چنین گفت:

---

1. Etmocles

ثبیسیان درسی را که به ایشان می‌دهی نیک یاد می‌گیرند، راستی هم این بود که ثبیسیان این زمان جنگ را بسیار نیک یاد گرفته بودند و این در نتیجه آن جنگهای پیاپی بود که لاکیدمونیان ناگزیرشان می‌ساختند. *لوکورگوس*[1] این نکته را پیش بینی کرده که در قانون خود غدغن نموده با یک مردی سه بار بیشتر جنگ کرده نشود چراکه از این راه دشمن فنون جنگ را از ایشان یاد خواهد گرفت.

در این هنگام یونانیان به دست اسپارت هم آزردگی از اگیسیلاوس می‌نمودند، زیرا این جنگها نه از بهر سود توده همدستان آغاز شد و بلکه باعث آن تنها دشمنی بود که خود اگیسیلاوس با مردم ثبیس می‌نمود.

از این جهت بر آشفته همگی زبان به شکایت باز نمودند که با آنکه ما دسته بیشتر می‌باشیم با این همه هر ساله باید در سایه دلخواه چند کس از اینجا به آنجا رانده شویم و هر زمان با سختیهای دیگری روبه‌رو شویم. چنانکه گفته‌اند در این هنگام بود که اگیسیلاوس چون خواست جلو آن ایرادها را بگیرد و به همدستان نشان دهد که آنان دسته فزون‌تر نمی‌باشند فرمان داد که همگی سپاهیان از همدستان از هر شهری که هستند از توده بیرون آمده در یک سمت بایستند و اسپارتیان هم به تنهایی در سمت دیگر جا گیرند.

و چون این کار کرده شد دستور داد منادی جار کشید که هر که کوره گر است چه از این سو و چه از آن سو بیرون بیاید. سپس نام آهنگران را برد و سپس هم گلکاران گفت: باز درودگران یاد کرد.

بدینسان همه صنعت‌گران را نام برده از توی سپاهیان بیرون کرد. سپس چون نگاه کرده شد دسته همدستان همگی بیرون رفته جز اندکی باز نمانده ولی از لاکیدمونیان هیچ کس بیرون نرفته بود. زیرا از روی قانون کسی از آنان نمی‌توانست به صنعتی بپردازد. این بود اگیسیلاوس خندیده رو به همدستان نموده گفت:

می‌بینید ای دوستان که ما تا چه اندازه سپاه بیشتر از آن شما به جنگ می‌فرستیم.

و چون اگیسیلاوس سپاه خود را از بویوتیا به *ایگارا*[2] آورد در آنجا که آهنگ ارگ را داشت ناگهان در راه پای او درد گرفته از کار باز ماند و پشت سر آن سوزش سختی پدید آمده آماس کرد.

---

1. Lycurgus

۲. Eegara شهری از آتیکا

یک طبیب سوراکوسی به معالجه او پرداخته دستور داد از زیر کعب رگ بکشانید و چون این کار راکردند درد و آماس فرو نشست. ولی چون خون بی‌اندازه بیرون می‌آمد اگیسلاوس ناتوان گردیده بی‌هوش افتاد. به سختی جلو خون راگرفتند و ا ورا به اسپارت به خانه خود آوردند ولی تا دیر زمانی حال بدی داشته یارای آنکه به پاخیزد و روانه جنگ شود نداشت.

در این میان بخت از اسپارت برگشته در جنگهای بسیاری در دریا و خشکی شکست می‌خورد و سخت‌ترین آنها شکستی بود که در *تیگورای*[1] برای نخستین بار از دست ثبیان خوردند.

از این جهت همه شهرهای یونان را به آشتی و آرامش خواندند و از هر جا نمایندگان به اسپارت آمدند. در میان این نمایندگان یکی هم *اپامینونداس*[2] ثبیسی بود که این زمان تنها در فلسفه شهرت داشت و هنوز بر زبردستی خود در سرداری دلیلی نشان نداده بود.

او چون می‌دید نمایندگان همگی در برابر اگیسلاوس فروتنی می‌نمایند و برو چاپلوسی می‌کنند خویشتن خودداری نشان داده سنگینی راکه شایسته یک نماینده می‌بود از دست نمی‌هشت و چون به سخن در آمد نه تنهاگفتگوی ثبیس را می‌کرد بلکه از همه شهرهای دیگر هواداری نموده می‌گفت اسپارت در سایه جنگها بزرگ گردیده به همه شهرهای دیگر چیرگی می‌نماید.

درباره پیمان آشتی نیز می‌گفت باید همه شهرها را برابر گرفت و یکی را بر دیگری برتری نگذاشت و همانا چنین پیمانیست که می‌تواند پیشرفت کند و نتیجه از آن به دست بیاید.

اگیسلاوس چون می‌دید دیگر نمایندگان به گفتار اپامینونداس به دقت گوش داده از سخنان او خرسندی می‌نمایند به جلوگیری از آن برخاسته چنین پرسید:

آیا این برابری و یکسانی که می‌گویی شامل شهرهای بویوتیا نیز خواهد بود که آنها نیز آزاد باشند؟

اپامینونداس بی‌آنکه خود را ببازد در زمان پاسخ گفت:

شهرهای لاکونیا چسان؟ آیا یکسانی و برابری شامل آنها خواهد بود که آزاد باشند؟

اگیسلاوس از این پاسخ از جای خود تکان خورده پرسید:

پس از همه‌ی این سخنها آیا شهرهای بویوتیا آزاد خواهد بود؟

---

1. Tegyrae

2. Epamiandas

اپامینونداس همان پاسخ را تکرار نموده اگیسیلاوس چنان برآشفته که خودداری نتوانسته نام ثبیس را از آن پیمان پاک کرد و بار دیگر جنگ با آنان را اعلان نمود.

ولی با دیگر دسته‌ها پیمان را استوار ساخته و چون خواست آنان را راهی گرداند چنین گفت:

> آنچه بایستی با صلح انجام باید یافت. لیکن آنچه با صلح انجام یافتنی نیست ناگزیر باید آن را از راه جنگ انجام داد.

ایفوران هم به کلیومبروس که این زمان در فوکیس بود دستور فرستادند که یکسره لشکر بر بویوتیا ببرد. نیز کسانی را نزد همدستان خود فرستاده از ایشان یاری طلبیدند.

ولی همدستان از ته دل خرسندی نداشتند و تا می‌توانستند تأخیر می‌کردند و اگر ترس رنجیدگی لاکیدمونیان نبود هرگز نمی‌خواستند در آن جنگ دخالت نمایند.

اگیسیلاوس فرصت را بس غنیمت می‌دانست که از ثبیسیان کینه باز جوید، زیرا در این هنگام همگی یونانیان کناره جسته ثبیس تنها برابری می‌کرد با این همه در پرداختن به این جنگ شتاب به کار بردند.

زیرا از روزی که پیمان آشتی میانه همدستان یونانی بسته گردید تا هنگامی که اسپارتیان در لئوکترا شکست یافتند بیست روز بیشتر فاصله نبود. باری در این جنگ هزار تن اسپارتی نابود گردید و خود کلیومبروتوس پادشاه کشته شده دلیرترین مردان در پیرامون او جان خود را باختند.

از جمله جوان زیبا کلیونوموس پسر اسفودریاس سه بار او را زیر پای پادشاه بر زمین انداختند و باز برخاسته ایستادگی نشان می‌داد تا سرانجام کشته گردید.

این آسیب سختی که ناگهان بر لاکیدمونیان رسید ثبیس را چندان پر آوازه و نامدار گردانید که از آغاز جنگهای خانگی یونان تاکنون هیچ یک از جمهوری‌ها مانندهٔ آن نام و آوازه را نیافته بود.

از آن سوی اسپارت با همه شکستگی و آسیب دیدگی رفتاری از خود نشان داد که در شایستگی و ستودگی پای کم از فیروزی ثبیسیان نداشت. چنانکه گزنفون یاد آوری نموده در جایی که مردان در بزمهای خوشی و در بازیهای خود سخنانی می‌گزارند و ما آن سخنان را در نگهداشتن و به یاد سپردن می‌شماریم چگونه این چنان نشماریم کارها و سخنهای مردان

دلیری را که به هنگام بخت‌برگشتگی گزارده یا گفته‌اند؟! خبر آن شکست هنگامی به اسپارت رسید که اسپارتیان جشن بزرگی را به پاداشته و دسته‌ای از بیگانگان هم به تماشا به آنجا شتافته بودند و هنگامی که بچگان در تئاتر به رقص می‌پرداختند ناگهان کسانی از لئوکترا رسیده خبر چگونگی را آوردند.

ایفوران با آنکه یقین داشتند که برتری‌ای که اسپارت بر دیگر یونانیان داشت از دست رفته با این حال خود را نباخته دستور دادند که رقص هم چنان دنبال شود و جشن بدانسان که آغاز شده به انجام رسد.

خود آنان در نهان نامهای کشتگان‌را به خانواده‌های ایشان فرستادند و فردا با مداد که خبر روشن‌تر گردید و هر کسی دانست که کی کشته شده و کی بازمانده پدران و خویشان کشتگان بشادی و خرمی بیرون آمده در میدان بازار یکدیگر را دیدار نموده درود سرودند. ولی پدران و خویشان رهاشدگان از شرمساری از خانه‌های خود بیرون نیامده در میان زنان نشستند و اگر کسی ناگزیر شد از خانه بیرون رودسرشکسته و غمگین رفته بازگشت.

در این باره زنان بر مردان هم پیشی جستند وکسانی از آنان که پسرهاشان کشته شده بود شادیها می‌نمودند و از یکدیگر دید می‌کردند و در پرستشگاه‌ها گرد می‌آمدند. ولی آنان که چشم به راه برگشتن پسران خود داشتند در خانه نشسته و سخت ناآرام بودند.

با این حال چون در این هنگام از یکسوی همدستان اسپارت از او جدایی آغاز کردند و یکایک او را رها می‌نمودند و از سوی دیگر هر روز بیم آن می‌رفت که اپامینونداس در سایه غرور آن فیروزی لشکر بر سر پلوپونیسوس بیاورد. در این به بحبوحهٔ نومیدی توده بار دیگر به یادلنگی اگیسیلاوس افتاده و از اینکه به عکس گفته وحی یک پادشاه درست پای را نپذیرفته و او را با پای لنگ به پادشاهی برداشته بودند گفتگو به میان آوردند.

لیکن با این همه چون شایستگی و کاردانیهای اگیسیلاوس و شهرت بی‌اندازه او را به اندیشه می‌آوردند چنین می‌دیدند که در چنین زمان پر آشفتگی تنها اوست که می‌تواند چاره‌ای بیاندیشد و کشور را از آن گرفتاری آزاد گرداند. این بود خود را ناگزیر می‌دیدند که کار را به اختیار او بگذارند.

در این میان یک موضوع دشواری که بایستی چاره اندیشیده شود موضوع گریختگان از جنگ بود.

زیرا اینان که دسته انبوه و بس نیرومندی بودند بیم آن می‌رفت که به شورش برخیزند و آشوبی پدید آورند.

قانون در این باره بسیار سخت بود. زیراگذشته از آنکه چنین کسانی از همه احترامهایی بی‌بهره می‌گردیدند، زناشویی با آنان هم عیب شمرده می‌شد. اگر کسی در کوچه به یکی از آنان برمی‌خورد می‌توانست او را بزند و او نمی‌توانست ایستادگی یا جلوگیری نماید. نیز بایستی آنان خود را نشورند و رختهای پست در بر کنند و به جامه‌های خود وصله‌های رنگارنگ بزنند و ریش خود را نیمی تراشیده و نیمی ناتراشیده نگاه دارند و جز با این حال نمی‌توانستند از خانه بیرون بیایند.

پیداست که به کار بستن چنین کیفرهایی درباره یک دسته مردمی که بس انبوه و کسانی از ایشان بس ارجمند بودند کار آسانی نبود و از آن سوی در این هنگام جمهوری به چنان سپاهیانی نیاز بی‌اندازه داشت.

این بود مردم ندانستند چه بکنند و ناگزیر گردیده اختیار را به اگیسیلاوس سپردند که قانون دیگری بگذارد یا آنچه که می‌شاید انجام دهد. ولی اگیسیلاوس بی‌آنکه دستی در قانون ببرد و آن را تغییر بدهد به میان تودهٔ مردم در آمده چنین گفت:

قانون یک روز بخوابد و پس از آن به همان سختی که داشت به کار رود با این تدبیر هم چاره کار راکرد و هم قانون را از تغییر نگاهداری نمود و چون مردم سخت دلشکسته و نومید بودند برای چاره این کار هم دسته‌ای از جوانان را با خود برداشته آهنگ *آرکادیا* نمود و در اینجا بی‌آنکه به جنگ در آید آنان را به تاراج و تاخت برانگیخت و شهر کوچکی را از آن مردم مانتینیا به دست آورده.

بدینسان جوانان را دلیر ساخت و به آنان نشان داد که نه در همه جا شکست بهره آنان خواهد بود.

در این هنگام اپامینونداس با چهل هزار سپاهی روی به سوی لاکونیا آورده وگذشته از سپاهیان سبک ابزار که همراه‌اش بودند وگذشته از دسته‌هایی که به قصد تاراج دنبال لشکر او راگرفته و روی هم رفته همگی همراهان او در شماره کمتر از هفتاد هزار شمرده نمی‌شدند.

این زمان درست ششصد سال می‌گذشت از آن هنگامی که دوریان به لاکونیا دست یافته و در همه این مدت هرگز روی دشمنی را در این خاک ندیده و هرگز کسی جسارت تاختن به آن سرزمین را نکرده بود.

ولی این زمان لشکر اپامینونداس به این سرزمین تاخته می‌چاپیدند و می‌سوختند و در خاکی که تاکنون پای دشمن ندیده و در دره همایون *ایوروتاس*[1] تاکشت‌زارهای نزدیک شهر ویرانی دریغ نمی‌گفتند بی‌آنکه از کسی ایستادگی ببینند.

زیرا اگیسیلاوس غدغن کرد که کسی با آن لشکر بیمناک روبه‌رو نگردد و به این بسنده نمود که به استواری شهر بکوشد و در جاهایی که می‌بایست پاسبانان برگمارد.

ثبیسیان او را با نام یاد کرده می‌گفتند: این آتش را تو افروخته‌ای و این بدبختی را بر اسپارت تو باعث بوده‌ای!

کنون اگر توانستی خود را نگهداری کن! ولی او شکیبایی نموده هرگز پروای این سر کوفتها را نمی‌کرد.

چیزی که هست گرفتاری تنها این یکی نبود. در درون شهر هم غوغاهایی برانگیخته می‌شد.

پیرمردان این پیش آمد را برنتافته ناشکیبایی می‌نمودند همگی فریاد بر می‌داشتند.

زنان حال بدتر از ایشان داشتند و از دیدن آتشهای دشمن در خاک خود زبان به هر نکوهش باز می‌نمودند.

از آن سوی او خویشتن شکوه خود را از دست رفته می‌دید و چون اندیشه می‌کرد که روزی که به تخت نشسته اسپارت چه حالی داشته و کنون به چه حالی افتاده سخت غمگین می‌گردید.

این لاف را همیشه او می‌زد که زنان اسپارت هیچ گاه آتش دشمنی را تماشا نکرده‌اند و کنون می‌دید آن لاف نیز بیجا گردیده.

گفته‌اند هنگامی انتالکیداس با چند تنی از آتنیان به گفتگو پرداخته و آنان به خود بالیده می‌گفتند: بارها آتنیان اسپارتیان را از رود *کفیسوس*[2] بیرون رانده‌اند. انتالکیداس پاسخ داد: ولی اسپارتیان یک بار هم آتنیان را از رود ایوروناس بیرون نرانده‌اند. نیز یکی از مردم اسپارت هنگامی با مردی از شهر آرگوس همراه بوده و آرگوس به خود بالیده گفت:

چه بسیار اسپارتیان که زیر خاک آرکوس می‌خوابند.

اسپارتی پاسخ داده گفت:

---

1. Iurotas

2. Cephisus

ولی از مردم آرگوس یک تن هم زیر خاک لاکونیا نخوابیده، ولی کنون همه آن حالها تغییر یافته آنتالکیداس که یک تن از ایفوران بود از ترس در نهان زن و فرزندان خود را به جزیره کوثرا[1] می‌فرستد.

در آن حال که دشمن می‌کوشید از رود بگذرد و به شهر هجوم بیاورد اگیسیلاوس نیز در بلندیهای شهر به استواری آنجاها می‌کوشید و آرامی نداشت.

ولی چنین رویداد که چون برفی افتاده و آب رود بس بالا آمده بود از این جهت گذشتن از آن بسیار دشوار شد، نه تنها از جهت فزونی آب بلکه از جهت سردی بی‌اندازه آن نیز.

در همین هنگام اپامینونداس در جلو تیپهای خود پدیدار بود و چون او را به اگیسیلاوس نشان دادند نگاهی به سوی وی کرده تنها این عبارت راگفت:

«ای مرد دلاور» و چون او به سوی شهر در آمد چنین آرزو داشت که کاری انجام داده نشانه فیروزی از خود در آنجا باز گزارد. ولی نتوانست که اگیسیلاوس را از پناهگاه خود بیرون کشاند و ناگزیر برگشته ویرانی کنان روانه گردید.

در این میان دسته‌ای از اسپارتیان فرومایه که از دیرزمان ناراضی از حال‌خود بودند به قصد سرکشی و بدخواهی به اندازه دویست تن کمابیش گرد آمده و جایگاه استواری را از یک گوشه شهر برای خود پناهگاه گرفته بودند. اسپارتیان بر سر آن شدند که بر آنان تازند ولی اگیسیلاوس چون نمی‌دانست چه نتیجه از آن در دست خواهد بود جلوگیری نموده و خویشتن با رخت عادی و به همراه یک تن نوکر به سوی آنان رفته و بدیشان نزدیک شده چنین گفت:

شما فرمان مرا اشتباه فهمیده‌اید. به اینجا نمی‌بایست بیایید بلکه می‌بایست دسته‌ای از شما بدانجا بشتابید.

(جایی را با دست نشان داد (و دسته دیگر بدینجا (باز جایی را با دست نشان داد). بدخواهان از این فرمان او سخت شادمان گردیده یقین کردند که اگیسیلاوس پی به راز آنان نبرده است و برای آنکه همچنان راز را در پرده نگاه دارند بیدرنگ فرمان او را پذیرفته به جاهایی که نشان داده بود روانه شدند.

اگیسیلاوس بدان پناهگاه آنان پاسبانانی از جانب خود برگمارد، سپس هم پانزده تن از بدخواهان را دستگیر کرده شبانه بکشت. ولی پیاپی آن یک نیرنگ بسیار بیمناک‌تری از

---

1. Gythera

بدخواهان کشف گردید، بدینسان که دسته بزرگی از شهریان اسپارت در خانه‌های یکدیگر انجمن کرده نقشه شورشی می‌کشیده‌اند. در این باره سختی همه آن بود که چگونه قانون را درباره آنان به‌کار ببندند و چگونه از گناه آنان چشم بپوشند.

اگیسیلاوس با ایفوران به شور نشسته چنین تصمیم گرفت که آنان را در نهان کشتار نمایندو این کاری بود که تا آن زمان درباره هیچ کس از شهریان اسپارت روی نداده بود.

در همان هنگام بسیاری از هلوت[1] و مردم بیرون شهر که در لشکرگاه بودند نیز جاهای خود رها کرده به سوی دشمن می‌رفتند و چون این کار مایه دلشکستگی شهریان می‌شد اگیسیلاوس برخی از سرکردگان را واداشت که هر روز بامداد در لشکرگاه جستجو نموده اگر کسی به سوی دشمن گریخته ابزارهای او را از میان برگیرد که بدینسان شهریان از انبوهی آن کسان آگاه نباشند.

تاریخ‌نگاران در این باره اختلاف دارند که برای چه تبیسان از سر شهر اسپارت برخاستند.

برخی می‌گویند:

زمستان فرارسیده ناگزیرشان گردانید زیرا سپاهیان آرکادیا که پراکنده می‌شدند دیگران نیز ناگزیر گردیدند.

برخی هم می‌گویند:

چون سه ماه در آنجا درنگ کرده سراسر آبادیها را ویران ساخته بودند دیگر ایستادگی ننمودند.

ثئوپومپوس یگانه تاریخنگار است که می‌نویسد سرداران بویوتیا خود ایشان آهنگ باز گشت را داشتند. فرکسوس[2] اسپارتی هم نزد ایشان آمده از جانب اگیسیلاوس ده تا لنت پیشنهاد کرد که از آنجا بازگرداند و بدینسان ایشان راکاری مزدور گرفت که خودشان اندیشه کردن آن را داشتند.

ولی من نمی‌دانم این تاریخنگاران چگونه به این راز دست یافته، به هر حال هم مورخان در این باره زبان یکی دارند که رهایی اسپارت در این هنگام گرفتاریش جز میوه دانش و خرد

---

۱. Helot اسیرانی که به بندگی نگاه می‌داشتند با این نام می‌خواندند.

2. Phrixus

اگیسیلاوس نبود که در این پیش آمد هرگونه هوس و کینه را از خود دور ساخته جز در راه رهایی شهر نمی‌کوشید. چیزی که هست این دانش و خرد او آن توانایی را هم نداشت که اسپارت را به شکوه و نیروی دیرین خود برساند.

اگیسیلاوس این زمان بس سالخورده گردیده و این بود کار جنگ و سپاه را پاک رها نمود.

ولی پسر او آرخیداموس سپاه از دیونوسیوس[1] سیکیلی به یاری گرفته به آرکادیان شکست بس سختی داد و این جنگ است که به نام جنگ بی‌اشک شهرت یافته.

زیرا بی‌آنکه کسی از اسپارتیان کشته شود از دشمن دسته انبوهی کشته گردید.

ولی این فیروزی بیش از همه ناتوانی اسپارت را آشکار گردانید. زیرا اسپارتیان تا آن زمان فیروزی را پیش آمد عادی شمرده و برای بزرگ‌ترین پیشرفت خود یک خروس قربانی می‌نمودند.

سربازان هرگز به خود نبالیده مردم شهر هیچ‌گاه به جشن و شادمانی برنمی‌خاستند.

چنانکه در یک فیروزی بزرگی که در مانتنیا به دست آورده بودند و توکودیدیس آن را ستوده کسی که مژده آورده بیش از این مژدگانی نیافت که تکه گوشتی از خوان عام برایش فرستادند، ولی در این پیش آمد فیروزی بر آرکادیان دیگر اسپارتیان خودداری نتوانستند.

خود اگیسیلاوس با اشکهای شادی در چشم به پیشواز پسر خود شتافت و چون به او رسید در آغوشش کشید و در این هنگام همگی قاضیان و پیشوایان در پیرامون او فراهم بودند.

مردان و زنان نیز تاکنار رود ایوروتاس به پیشواز شتافته دست به سوی آسمان برداشته بر خدایان سپاس می‌گزاردند که بار دیگر اسپارات را از پستی و درماندگی رهایی بخشیدند و بار دیگر آن را به روز روشن رسانیدند و نیز گفته‌اند تا آن هنگام مردان اسپارت از شرمندگی یارای نگاه کردن به روی زنان خود نداشتند.

اپامینونداس چون مسینی[2] را دوباره آباد گردانید مردم دیرین آنجا را از هر کجا که بودند به شهر باز خواند. اسپارتیان یارای جلوگیری را نداشتند زیرا نمی‌توانستند در میدان جنگ با آنان برابری نمایند.

---

1. Dionysius

۲. Mesene شهری از کولانیا

این کار سخت زیان اگیسیلاوس بود. زیرا اسپارتیان می‌دیدند زمینی که در بزرگی کمتر از آن خودشان نبوده و در حاصل خیزی برتری بر همه زمینهای یونان داشته چنین زمینی راکه از سالیان دراز در دست خود داشتند اکنون در زمان پادشاهی اگیسیلاوس از دست هشته‌اند.

از این جهت بود که چون ثبیسیان با او از در آشتی خواهی بودند او صلح را نپذیرفته و دست بر روی آن شهر از دست رفته بگذاشت و این کار برای او سخت سنگین و گران انجام گرفت. بلکه نزدیک بود که اسپارت را بر سر آن از دست بدهد.

چگونگی آنکه مردم مانتنیا بار دیگر از ثبیسیان بریده به اسپارتیان پیوستند و اپامینونداس دانست که اگیسیلاوس با سپاه گرانی به یاری آنان شتافته است. فرصت را غنیمت شمرده شبانه نهانی از لشکرگاه خود در تیگای[1] حرکت کرده و از پهلوی اگیسیلاوس گذشته آهنگ جانب اسپارت کرد و بسیار اندک مانده بود که آن شهر را تهی از لشکر و پاسبانی دریابد و دست به آنجا بیابد.

ایوثونوس[2] نامی این خبر را به اگیسیلاوس فرستاده و او در زمان سواره‌ای را روانه لاکیدومون نمود تا خبر به مردم برساند و نیز آگاهی دهد خود او از پی می‌شتابد. و چون اگیسیلاوس به اسپارت رسید دیری نکشید که ثبیسیان از رود ایوروتاس بگذشتند و هجوم بر سر شهر آوردند.

اگیسیلاوس جلو آنان راگرفته دلیری بی‌اندازه نشان داد و با همه سالخوردگی کوشش و تلاشی که هرگز امید نمی‌رفت به کار برد. زیرا در جنگهای دیگر که همیشه خود را می‌پایید و تدبیر و اندیشه به کار می‌زد، در این جنگ برخلاف آنها بی‌باکی نموده به یکباره به هجوم پرداخت و با آنکه در این شیوه کارزار ورزیده نبود به خوبی از عهده برآمده شهر را از دست اپامینونداس رها گردانید و او را شکست داده ناگزیر از بازگشت گردانید. سپس در آنجا در برابر چشم زنان و بچگان اسپارت یادگار فیروزی برافراشته به جهانیان نشان داد که اسپارتیان از جانفشانی در راه کشور و میهن خود هرگز باز نمی‌ایستند و آنچه که بایستی بکنند دریغ نمی‌گویند.

در این روز پسر او آرخیداموس نیز برازندگی خود را نشان داد. زیرا دلیر و چابک در هر کجاکه خطر را سخت می‌یافت از کوچه‌های باریک خود را بدانجا رسانیده، در راه نگهداری شهر جانفشانی دریغ نمی‌گفت و به هر کجاکه رومی‌آورد جز چند تن بر سر او گرد نبودند.

---

1. Tegae

2. Euthynus

ولی گمان می‌کنم *اساداس*[1] پسر فوبیداس بیش از دیگران در آن روز درخشید و یقین دارم بدانسان که یاران خود او از حال وی در شگفت بودند دشمنان نیز شگفتی داشتند.

چه او جوانی بسیار زیبا روی و خوش اندام بلند و بالایی بود و در سال نیز میانه پسری و مردی بهترین دوره زندگانی را می‌پیمود. چنین جوان پسندیده زیبایی در آن روز نه تنها زره جنگ بر تن نداشت رخت نیز به دشواری داشت. چه او در خانه روغن به تن مالیده بود که ناگاه هیاهو برخاست و او دیگر نایستاده و به همان حال شمشیری به یکدست و نیزه‌ای به دست دیگر گرفته به آوردگاه شتافت و از گرد راه به جنگ پرداخته و هر که را از دشمن می‌دید شمشیر بر سرش می‌نواخت. این شگفت‌تر که با این حال هیچ زخمی برنداشت و این یا از آنجا بود که خدایان بر دلیری و جوانمردی او بخشیده او را از گزند نگهداری می‌نمودند و یا از آنجاکه دشمنان تن و بالای درشت و بلند اورا دیده و زیباییش را تماشا نموده و از جامه تنش در شگفت شده او را یک آدمی عادی نمی‌پنداشتند و از این جهت از زدن زخم خودداری می‌نمودند. ایفوران به پاداش این دلیری تاج گلی به او بخشیدند، ولی در همان هنگام به جرم آنکه بی‌زره به جنگ شتافته هزار درهم جریمه از او گرفتند.

چند روز پس از این حادثه جنگ دیگری در نزدیکی مانتنیا درگرفت. در این جنگ اپامینونداس دنباله سپاه اسپارت را شکسته به هنگامی که از دنبال آنان می‌تاخت *انتیکراتیس*[2] نامی از لاکونیان با نیزه زخمی به او زد.

این سخنی است که دیوسکوریدیس[3] می‌نگارد. ولی اسپارتیان هنوز خاندان انتیکراتیس را «مردان شمشیر» می‌نامند. بدان جهت که او اپامینونداس را با شمشیر زخمی گردانیده، به هر حال اسپارتیان چندان ترس از اپامینونداس داشتند که این کشنده او را در بغل می‌کشیدند و همگی مهربانی با وی می‌نمودند. سپس هم قانون‌گزارده نوازشهایی درباره او نشان دادند و از جمله او را از پرداختن باج برای ملکهای خود معاف نمودند که تا امروز این معافی را *کالیکرلیس*[4] یکی از نوادگان او دارد.

و چون پامینونداس کشته گردید، بار دیگر پیمان آرامش میانه همگی یونانیان بسته گردید. ولی اگیسیلاوس می‌خواست مردم مسینا را از این پیمان کناره گرداند. بدین عنوان که

---

1. Isadas
2 Anticrates
3. Diescorides
4. Gallicrates

ایشان شهری از خود ندارند و چون دیگران همداستان نشدند اگیسیلاوس از شرکت در پیمان باز ایستاده بار دیگر با ثبیـیان بر سر جنگ آمد.

همین پیش آمد از نیکنامی اگیـیلاوس بسی کاست و مردم این لجبازی و کینه توزی را از او نپسندیدندکه از بهر یک شهر بی‌ارجی، آسایش همگی یونان را به هم می‌زند و شهر خود را گرفتار جنگ می‌گرداند. در حالی که پولی برای جنگ ندارد و او ناگزیر گردیده از دوستان خویش وام می‌خواهد و از مردم اعانه دریافت می‌دارد.

در جایی که آن همه شکوه و توانایی راکه اسپارت در هنگام تخت نشستن او در دریا و خشکی دارا بود از دست داده و پروای آنها را ندارد برای داشتن یک شهر کوچکی آن همه ایستادگی از خود نمودار می‌سازد.

سپس حادثه دیگری که بیشتر مایه بدنامی او گردیده این بود که مزدوری تاخوس[1] مصری را پذیرفت.

مردم به نکوهش پرداخته می‌گفتند: چگونه کسی که در سراسر یونان فرمانده بـه شـمار می‌رود و شهرت او همه شهرها را پر کرده خود را به اختیار یک سرکش مصری می‌سپارد و سرکردگی سپاهیان مزدور او را به عهده می‌گیرد؟!

می‌گفتند:

در این هشتاد سالگی که پیری او را از پا انداخته و از آن سوی در تن او جای زخمها هنوز هم هست باری می‌بایست به آزادی یونان از دست ایران بکوشد و این کاری است که می‌توان او را معذور داشت و شایسته سال و جایگاه او پنداشته سخن از نیک و بد آن نراند.

ولی اگیسیلاوس گوش به این گفتگوها نداده هرگونه کار و تلاش را به نام توده اسپارت، شایسته نام و شهرت خود نمی‌پنداشت.

به گمان او ناشایسته‌ترین کار آن بود که کسی در خانه بیکار نشسته چشم به راه مرگ باشد که فرا رسیده او را از میان بردارد و این بود که مزدوری تاخوس را پذیرفته و از پولی که دریافت داشت کشتیها را پر از کارگران گردانیده و بدانسان که در سفر آسیای کوچک کرده بود سی تن از اسپارتیان را به عنوان مستشار همراه خود ساخته به سوی مصر راه برگرفت.

(پلوتارخ در اینجا شرحی از گزارش این سفر او می‌نگاردکه چون ارتباطی به هیچ یک از

---

1. TaQhas

تاریخ یونان و ایران ندارد و آنگاه دلیل بر استواری آن خبرها نیست ما ترجمه ننمودیم، وی تا آنجا می‌گوید: که اگیسیلاوس کار خود را در مصر انجام داده و از پادشاه آنجا یک رشته ارمغانها و دویست و سی تالنت سیم دریافت داشته به آهنگ اسپارت روانه گردید تا در آن هنگام سختی که اسپارت نیاز بی‌اندازه به پول و سپاه داشت خود را به آنجا برساند) و نیز می‌گوید:

چون از کناره‌های آفریکا راه می‌پیمود به یک جایگاهی که ویرانه بود و منیلاوس[1] نام داشت رسید، پس در آنجا همین که کشتیها ایستاده و خواستند به خشکی در آیند او را مرگ فرارسیده بدرود زندگانی گفت.

سال او در این هنگام هشتاد و چهار بود که چهل سال آن را در لاکیدمون پادشاهی کرده و در مدت سی سال از این دوره پادشاهی شهرت بی‌اندازه پیداکرده بزرگ‌ترین مرد در سراسر یونانستان به شمار می‌رفت و نیز او بزرگ‌ترین سردار شمرده می‌شد تا زمانی که جنگ لئوکترا رویداد.

این رسم اسپارتیان بود که هر که از ایشان در یکجا می‌مرد هم در آنجا به خاک می‌سپردند. اگر چه خاک بیگانه می‌بود ولی پادشاهان را به خاک خود نقل نموده در آنجا دفن می‌کردند.

اگیسیلاوس را نیز به اسپارت نقل نمودند.

پس از وی پسرش آرخیداموس به تخت نشست و این حکمرانی در خاندان او تا زمان *اگیس*[2] بود که پشت پنجم از اگیسیلاوس بود و با دست *لئونیداس*[3] کشته گردید.

1. Menelaus
2. Agis
3. Leonidas

الكساندر

همگی بر این اتفاق دارند که الکساندر[1] از سوی پدر به میانجیگری *کارانوس*[2] از *هرکلیس*[3] و از سوی مادر به میانجیگری *نئوپتولیموس*[4] از *آیاکوس*[5] پایین آمده پدر او فیلیپوس هنگامی که نوجوانی بیش نبود در *ساموثراکی*[6] به *اولمپیاس*[7] که او را نخستین بار در یک انجمن دینی آن شهر دیدار کرد دل باخت و چون قضا را پدر و مادر آن زن هر دو به زودی در گذشتند فیلیپوس به رضایت برادرش او را به زنی گرفت و از این زن بود که الکساندر زائیده شد.[8]

الکساندر هنوز بسیار کوچک بود که فرستادگان پادشاه ایران را در نبودن پدر خود پذیرفته با آنان به گفتگو در آمد و آنان را از شایستگی خود در شگفت انداخت.

---

۱. پلوتارخ در مقدمه این سرگذشت می‌گوید داستانهای الکساندر بسیار بوده و او به نام اختصار جز کمی از آنها را یاد نکرده. با این همه ما پاره داستانهای بیجایی را که جز افسانه نمی‌تواند بود در این بخش کتاب او می‌یابیم و چون منظور تاریخ است این است که از آن داستانها چشم پوشانده ترجمه نکرده‌ایم.

۲. Caranus او را بنیادگزار پادشاهی ماگدونی و از نوادگان هرکلیس می‌شمارند.

۳. Hercules یکی از قهرمانان یونانی که او را به خدایان رسانیده پسر زئوس دانسته‌اند و یونانیان و رومیان خود را از نژاد او می‌شمارند.

۴. Neoptolemus یکی از سرشناسان در تاریخ یونان.

۵. Acacus این را نیز پسر زئوس می‌پنداشتند و پرستش می‌نمودند.

۶. Samothrace یکی از جزیره‌های یونان

7. Olymiaps

۸. در این بخش عبارتها را به اختصار ترجمه کرده‌ایم و برخی چیزها که ارزش تاریخی نداشت چشم از آنها پوشیده‌ایم.

چه پرسشهایی که از ایشان نمود هیچ یک کودکانه یا بیهوده نبود.

(از ایشان مسافت راه‌ها و چگونگی آنها را در درون آسیا پرسیده از کردار و رفتار پادشاه ایران و اینکه تا چه اندازه سپاه می‌تواند به میدان آورد جستجوها کرد) این رفتار او چندان شگفت‌آور بود که فرستادگان برازندگی فیلیپوس و شهرت او را در برابر این برازندگی پسرش به هیچ انگاشتند.

الکساندر هر زمان که می‌شنید پدرش شهر بزرگی را بگشاده یا فیروزمندی مهم دیگری بهره او شده به جای اینکه شادیها نماید نزد دوستان همراز خود گله کرده می‌گفت پدرم به همهٔ کارهای بزرگ پیشدستی کرده مجالی برای ما باز نمی‌گزارد که شایستگی خود را نمایان سازیم. و از آنجا که کوشیدن و سربلندی یافتن را بهتر می‌دانست تا آسوده نشستن و خوش‌گزاردن، این است که به فیروزمندیهای پدر خود خرسند نبوده چنین می‌پنداشت که آن فیروزیها میدان کار را در آینده برای او تنگ خواهد ساخت. بیشتر دوست می‌داشت که پس از مرگ پدرش به یک کشور به هم خورده و نا به سامانی برسد و با جنگ و کوشش آن را به سامان آورد نه اینکه به یک پادشاهی آسوده و به سامانی برسد و جز کامگزاریها و آسودگیها کاری نداشته باشند.

برای درس و تربیت الکساندر، فیلیپس نخواست آموزگاران عادی را که تنها شعر و موسیقی می‌آموزند به کار وا دارد. بلکه کسی فرستاده ارسطو را که دانشمندترین و مشهورترین فیلسوفان آن زمان بود برای این کار به خواست و در برابر اینکه فیلسوف چنین درخواستی را پذیرفت پاداش بسیار شایسته و به جایی را به او داد و آن اینکه شهر *استاگیرا*[۱] که زادگاه ارسطو است و چندی پیش از آن به فرمان فیلیپوس ویرانه کرده بودند این زمان دوباره آن را به آبادی آورده همه مردم آن را که دور رانده شده یا دستگیر گردیده بودند به جاهای خودشان باز گردانید و برای جایگاهی که در آن درس بخوانند و هنر یاد بگیرند پرستشگاه نومفس[۲] را در پهلوی *میزا*[۳] قرارداد که در آنجا اکنون هم سنگهایی را که ارسطو بر روی آنها می‌نشسته و گردشگاه‌هایی را که در آنجا در سایه درختان گام بر می‌داشته نشان می‌دهند.

---

۱. Stagira یکی از شهرهای یونان ۲. Nymphs یکی از خدایان مادینه یونانیان
3. Mieza

چنین پیداست که الکساندر از ارسطو نه تنها دانشهای اخلاقی و سیاسی فراگرفته بلکه از دانشهای دیگر او نیز بهره یافته که بسی ژرف‌تر و دشوارتر می‌باشد و خود فیلسوفان آنها را دانشهای ژرف و دشوار نامیده تنها باگفتگوهای زبانی به کسان آموخته و آزموده یاد می‌دهند و هیچ‌گاه راضی نمی‌شوند که هر کسی از آنها آگاهی یابد.

زیرا الکساندر هنگامی که در آسیا بود و شنید ارسطو گفتارهایی از آن‌گونه دانشها نگاشته و میان مردم پراکنده ساخته نامه‌ای با زبان ساده به او نوشته و در آنجا از فلسفه گفتگو کرد و اینک عبارتهای نامه او:

از الکساندر به ارسطو درود. شما نیک نکردید که کتابهای خود را درباره دانشهای زبانی میانه مردم پراکنده نمودید. زیرا ما دیگر با چه چیز می‌توانیم به مردم فزونی جوییم؟ پس از آنکه شما چیزهایی راکه ما یادگرفته و ویژه خود می‌شماریم در دسترس همگی مردم گزاردید؟ من به نوبت خود می‌نویسم که من برتر می‌شمارم نه از راه توانایی و پهناوری پادشاهی خود.بدرود.

ارسطو نیز با اینکه خود را از آن حس برتری جویی کنار می‌کشد، پراکنده کردن این دانشها و پراکنده نکردنش را یکسان می‌شمارد. چه اگر راستی را بخواهیم کتابهای او در عالم حکمت با شیوه خاصی نگارش یافته که هرکس از آن‌ها بهره‌مند نمی‌تواند بود، بلکه خود یاداشتهایی است برای فهمیدن کسانی که از پیش از آن در زمینه آنها آگاهی‌هایی در دست داشته‌اند.

هم بی‌گفتگو است که الکساندر علاقه‌ای راکه به طب داشت از آمیزش با ارسطو پیداکرده بود و او نه تنها طب را می‌دانست بلکه آن را به کار هم می‌بست که هر زمان که یکی از همراهان او بیمار می‌شد برای ایشان دستور خوراک و پرهیز می‌داد. نیز درمان برای بهبودی یاد می‌کرد. چنانکه ما در نوشته‌های او این را می‌یابیم. نیز او میل به خواندن و یادگرفتن را در نهاد خود داشت و چنانکه *اونیسیکریتوس*[1] خبر می‌دهد. همیشه نسخه‌ای را از الیادهٔ هومرس که ارسطو آن را تصحیح کرده بود و «نسخه صندوق» می‌نامیدند همراه خود داشت و آن را با خنجر خود شبها زیر بالین می‌گذاشت و پیوسته می‌گفت که این کتاب گنجینه همراه برداشتنی است که همگی دانشها را دربارهٔ جنگ دربردارد.

---

1. Onescritus

هنگامی که او به آسیای بالا رسیده بود چون از دیگر کتابها تنگدستی می‌کشید به *هارپالوس*[1] دستور فرستاد که پاره کتابهایی برای او بفرستد. او نیز تاریخ *فیلیستوس*[2] را با مقدار بسیاری از بازیهای *ایپوریپدیس*[3] و *سوفوکلیس*[4] و *آییسخولوس*[5] و پاره از غزلهایی که *تیلیستیس*[6] و *فیلوکسینوس*[7] سروده بودند بفرستاد.

الکساندر تا دیر زمانی ارسطو را سخت دوست داشته گرامی می‌گرفت و چنانکه خودش بارها می‌گفت ارسطو را کمتر از پدر خود نمی‌انگاشت. علت این سخن را هم چنین باز می‌نمود که اگر پدرم زندگانی به من بخشیده آموزگارم یاد داده که چگونه آن زندگانی را به نیکی به سر ببرم.

لیکن پس از دیری در سایه گمان بدی که به فیلسوف پیدا کرد دیگر مهری به او در دل خود نداشت که اگر هم به آزار او برنخاست از رفتارش پیدا بود که آن مهر و دلبستگی پیشین را ندارد و از او دلسرد گردیده. لیکن تخم دانش دوستی را که از نخست در دل او کاشته بودند روز به روز بر نمو و پیشرفت خود می‌افزود و هرگز روی به کاستن و افسردن نداشت. چنانکه رفتار او با *آناکسارخوس*[8] و هدیه پنجاه تالنتی که به *کسینوکراتیس*[9] فرستاد و آن توجه خاص و احترامی که درباره *داندامیس*[10] و *کالانوس*[11] به کار می‌برد گواه این گفته ما می‌باشد.

در هنگامی که فیلیپوس لشکر بر سر بوزانتین برده و الکساندر را که این زمان شانزده ساله بود به جای خود در ماکدونی گذاشت و اختیار مهر خود را به او سپرد الکساندر بیکار ننشسته شورش *ماییدی*[12] را فرو نشانده شهر بزرگ ایشان را با زور شمشیر به دست آورد و بومیان وحشی آنجا را بیرون رانده و کسان دیگری را در خانه‌های ایشان بنشاند و آنجا را به نام خود آلکساندر و پولیس خواند.

1. Harpalus
2. Philistus
۳. Euripides مقصود از بازی آن کتابهایی است که برای تیاتر می‌نویسند.
4. Sofocles
5. Aeschulus
6. Telestes
7. Philoxenus
۸. Anaxerchus فیلسوف یونانی که به دوستی الکساندر شهرت یافته
۹. Xenocrates فیلسوف یونانی از شاگردان افلاطون.
10. Dandamis
11. Calanus
12. Maedi

در جنگ *خاییرونیا*[1] که میانه فیلیپوس با یونانیان رویداد گفته‌اند: الکساندر نخستین کسی بود که حمله بر سر فوج برگزیده ثبیان (مردم ثبیس) برد. هنوز من یاد دارم که در آنجا درخت بلوطی را در کنار رود کیفیسوس[2] مردم درخت الکساندر می‌خواندند، زیرا که چادر او را در زیر آن درخت زده بودند و اندکی دورتر از آنجا گورهای ماکدونیان که در جنگ کشته شده بودند دیده می‌شد.

این دلیریها که از الکساندر در آن خورد سالی دیده می‌شد فیلیپوس را چندان دلشاد می‌ساخت که از شنیدن آنکه ماکیدونیان او را سردار خود و الکساندر را پادشاه خود می‌خواانند خرسندیها می‌نمود.

ولی نابسامانیهایی در خاندان فیلیپوس پدید آمد که علت سترگ آن زناشوییهای نوین او بود که سخت در میان زنان دو تیرگیها و کینه توزیها برخاسته سپس کینه از حرامسرا به سراسر کشور پراکنده گردید. سرچشمه این کینه توزیها اولومپیاس و رشکهای او بود که الکساندر را نیز به دشمنی پدر بر می‌انگیخت.

یکی از پیش آمدهایی که پیش از همه پرده از روی کارها برداشت این بود که در جنبش عروسی *کلئوپاترا*[3] که فیلیپوس دل به او داده و او را به زنی خواسته بود با آنکه او دختر خردسالی بود و نسبت به فیلیپوس بسیار کوچک بود در باده گساریهایی که می‌شد عموی او *آتالوس*[4] روی به دیگران کرده چنین گفت:

> ماکدونیان باید دعا کرده از خدایان خواستار شوند که پادشاه را از این برادر زاده من پسری زاییده شده و آن پسر جانشین قانونی پادشاه باشد.

الکساندر از این سخن چندان برآشفت که خودداری نکرده یکی از پیاله‌ها را بر سر او زده و چنین گفت:

> ای بدنهاد! پس من چیستم؟! مگر من ساختگی و ناقانونی می‌باشم؟!

فیلیپوس به پشتیبانی از آتالوس برخاسته آهنگ الکساندر کرد ولی از خوشبختی هر دوی ایشان از خشم بی‌حد یا از مستی بی‌اندازه پای فیلیپوس لغزیده بر روی زمین افتاد. الکساندر زبان به ریشخند و دشنام گشاده چنین گفت:

---

1. Chaeronea
2. Cephisus
3. Cleopatra
4. Attalus

نگاه کنید! مردی که بسیج کار می‌کند که از اروپا به آسیا بگذرد در گذشتن از صندلی به صندلی دیگر به زمین در غلطید.

پس از این ننگین کاری، الکساندر و مادر او از فیلیپوس دوری گزیدند. الکساندر مادر را به *اپیروس*[۱] برده و در آنجا گزارده خویشتن به *الوریا*[۲] باز گشت.

پس از اندکی *دیماراتوس*[۳] از مردم *کورنتس*[۴] که دوست کهن این خاندان بود و نزد فیلیپوس گستاخ بوده آزادانه گفتگو می‌کرد و هر چه می‌خواست می‌گفت بی‌آنکه مایه رنجش کسی باشد به دیدن او آمد.

پس از درودگویی و همدیگر را در بر گرفتن فیلیپوس پرسید:

آیا یونانیان با همدیگر به مهربانی رفتار می‌کنند؟

دیماراتوس پاسخ گفت:

این از شما ناشایسته است که به مهربانی یونانیان با هم علاقه داشته ولی خانه خود را بدینسان دچار نامهربانیها گردانیده پراکنده نمایی.

این سخن چندان بر فیلیپوس اثر کرد که در زمان کسی را برای آوردن پسرش فرستاده به میانجیگری دیماراتوس او را راضی گردانید که به نزد او بازگشت کند. لیکن این آشتی هم دیر نپایید. زیرا پیکسودوروس[۵] جانشین[۶] کاریا *آریستوکریتوس*[۷] را فرستاد که برای نامزد کردن دختر بزرگ او با *آرهیدایوس*[۸] پسر فیلیپوس گفتگویی بنماید و مقصود او از این خویشاوندی فیلیپوس را پشتیبان خود ساختن بود. از این سو مادر الکساندر و پاره کسانی که دعوی دوستی با او داشتند وی را آسوده نمی‌گزاردند چه به عنوان آنکه مقصود از آن خویشاوندی و جشن با شکوهی که برای عروسی گرفته خواهد شد همانا این است که فیلیپوس پادشاهی خود را برای آرهیدایوس باز گزارد.

---

۱. Epirus کوره‌ای در یونان در جنوب ماکیدونی.

۲. Illyria کوره کوهستانی که امروز میانه اتریش و یوگوسلاوی دو بخش شده.

3. Demaratus

۴. Corinth یکی از شهرهای معروف یونان باستان بوده که در شمار آتن و اسپارت شمرده می‌شده است.

5. Pixodorus

۶. مقصود از جانشین حکمران یک شهری است که خود دست نشانده و جانشین پادشاه می‌باشد.

7. Aristocritus

8. Arrhedacus

از این گفتگوها الکساندر تکان خورده *تیسالوس*[1] نامی را که از بازیگران تیاتر بود به کاریا فرستاد که با پیکسودوروس گفتگو کرده او را بر آن وا دارد که از آرهیدایوس که هم زنازاده[2] و هم ابله بود چشم پوشیده الکساندر را به دامادی خود بپذیرد.

این پیشنهاد نزد پیکسودوروس بیشتر پذیرفتنی بود تا پیشنهاد پیشین. ولی فیلیپوس همین که چگونگی را فهمید به نشیمنگاه الکساندر آمده *فیلوتاس*[3] *پارمینیو*[4] راکه از دوستان همراز الکساندر بود همراه آورد و با الکساندر عتاب آغاز کرده نکوهشهای تلخی نمود که تو چندان پستی از خود می‌نمایی که شایسته پادشاهی که من برای تو تهیه می‌بینم نخواهی بود. تو چرا باید به خویشاوندی یک مرد کاریایی پستی که تنها سرفرازی او بندگی یک پادشاه آسیایی می‌باشد سر فروبیاوری؟ با این تلخگوییها نیز خشم او فرو ننشسته نامه به مردم کورنتس نوشته دستور داد که تیسالوس راگرفته با بند و زنجیر نزد او بفرستند. نیز *هارپالوس*[5] و *نیارخوس*[6] و *اریگویوس*[7] و بطلمیوس راکه دوستان و برگزیدگان پسرش بودند گرفته دور براند که سپس الکساندر اینان را نزد خود آورده هرکدام را به جایگاه والایی رسانید.

چندی از این داستان نگذشت که *پاوسانیاس*[8] که اهانتی به او به تحریک آتالوس و کلئوپاترا شده بود چون می‌دید که امید دادرسی از فیلیپوس ندارد و جبران آن اهانت را نخواهد توانست کردن از این جهت فرصتی به دست آورده فیلیپوس را بکشت. گناه عمده این کشتار را به گردن اولومپیاس انداخته‌اند که گویا پاوسانیاس جوان را به کینه جویی برانگیخته و به آن کار دلیرتر می‌ساخته. بلکه شبهه‌هایی درباره خود الکساندر نیز می‌رود که می‌گویند چون پاوسانیاس نزد او آمد از اهانتی که به او رسیده بود شکایت آغاز کرد، الکساندر این شعر *ایئوریپیداس*[9] را از میدیا[10]:

بر شوهر بر مادر بر عروس

بر زبان رانده چند بار بخواند. با این همه اوکسانی راکه باعث آن حادثه و باکشنده همداستان

---

1. Thessalus

۲. چون ارهیدایوس پسر یکی از «برگزیدگان» فیلیپوس بود نه پسر زن قانونی.

3. Philotas
4. Parmenio
5. Harpalus
6. Nearchus
7. Erigyius
8. Pausaniss
9. Euripsiqes
10. Meda

بودند سخت دنبال کرده در این باره کوتاهی از خود ننموده و بر مادر خویش از اینکه در نبودن او با کلئوپترا بدرفتاری کرده بود سخت خشمگین گردید.

در این هنگام که الکساندر پس از کشته شدن پدر خود به پادشاهی رسید بیش از بیست سال نداشت و کشوری که به دست او سپرده شد از هر پاره خطر آن را فراگرفته و دشمنان کینه توز از هر سوی گرد آن نشسته بودند. نه تنها مردمان وحشی که در همسایگی ماکیدونیا نشسته و از گردن نهادن به هر فرمانروایی جز از فرمانروایان خود بیزار بودند و پادشاه ماکدونی همیشه از رهگذر آنان بیمناک بود. یونانیان نیز که فیلیپوس در جنگ بر آنان دست یافته بود هنوز رام نبودند و فیلیپوس آن مجالی را پیدا نکرد که کارهای آنان را به سامان آورده فیروزی خود را به نتیجه درستی برساند و این بود که کارها از هر باره در هم و نابسامان بود. کوتاه سخن: برای ماکیدونیا هنگام بس بیمناکی پیش آمده بود. پاره کسان چنین راهنمایی می‌کردند که الکساندر از اندیشه آنکه یونانیان را با زور در زیر یوغ ماکیدونیا نگاهدارد چشم پوشیده بیش از این چشم نداشته باشد آنان را با نرمی و مهربانی همدست و هم پیمان خود گرداند و از گناه آن دسته‌هایی که به شورش کوشیده بسیج کار می‌دیدند بگذرد.

ولی الکساندر این را که دلیل ترس و ناتوانی شمرده می‌شد به گوش نگرفته بهتر آن دید که خود را بزرگ و با عزم نشان داده راه به کسانی ندهد که اندیشه‌های خود را برو بار کنند، یا کسانی گستاخانه پا برروی او بردارند. در سایه این قصد بود که لشکرهای پیاپی بر سر وحشیان فرستاده در سرزمین آنان تاکنار رود دانوب پیشرفت نمود، در آنجا بود که سورموس[1] پادشاه *تریبالیان*[2] را شکست داده زبون گردانید. بدینسان همه وحشیان را به حال آرامش آورده خود را از بیم شورش آنان آسوده ساخت. نیز چون شنید که مردم ثبیس سر به شورش آورده‌اند و آتنیان با آنان نامه‌نویسیها می‌کنند بیدرنگ بر تنگه ثرموپولای[3] تاخته چنین می‌گفت که دیموسثینس[4] که او را به هنگام بودن در الوریا و در سرزمین تریبالیان کودکی نامیده و به هنگام بودن در تسالی نوجوانی خوانده، کنون همچون مردی در کنار دیوارهای آتن هویدا خواهد گردید.

---

1. Syrmus

۲. Triballi مردمی بودند که در کوره تسالیا نشیمن داشتند.

۳. Thermopylae تنگه معروفی که یکی از جنگهای ایرانیان با یونانیان در آنجا رویداد.

۴. Demosthnes خطیب معروف یونان

و چون او به کنار شهر ثبیس رسید برای آنکه به مردم روشن گرداند که از گذشته‌ها چشم پوشیده است تنها فوینیکس[1] و پروثوتیس[2] را که این دو تن بنیادگزار شورش بودند خواستار شده و از همه دیگران به شرط آنکه نزد او بیایند آمرزش اعلان کرد. ولی مردم ثبیس نیز به نام لجاجت با او فیلوتاس و آنتیپاتر[3] را خواستار شدند که به دست آنان سپرده شود و هم چنین اعلان کردند که هر که هوادار آزادی یونان می‌باشد نزد آنان بشتابد.

الکساندر چون این بدید بر آن سر شد که آخرین نتیجه جنگ را به آنان بنمایاند. مردم ثبیس دلیری و غیرت بیش از اندازه از خود نمودند. ولی چه سود که سپاه دشمن بسیار انبوه‌تر از شماره آنان بود و چون دسته پاسبانان ماکیدونی که در ارک بودند آنان هم از سوی دیگر حمله آوردند جنگجویان ثبیس از هر سوی گرفتار شدند و در آن هنگامه بخش بیشتر ایشان کشته شد و سرانجام شهر با شمشیر گشاده گردید.

الکساندر می‌خواست سرگذشت این شهر را مایه عبرت دیگر شهرهای یونان گرداند و نیز با سخت‌گیری به اینان همدستان خود را که مردم فوکایی[4] و مردم پلاتایای[5] بودند خرسند گرداند. این بود که کاهنان و چند تنی را که هنوز تا آن زمان هوادار ماکدونی و رابطه خود را با الکساندر نگه داشته بودند و خاندان پنداریس[6] شاعر و کسانی را که از نخست با جنگ مخالف بوده و رأی به آن نداده بودند جدا کرده، همگی دیگران را که نزدیک به سی هزار تن بودند در بازارها به بردگی فروختند. نیز چنانکه شمرده‌اند بیش از شش هزار تن از ایشان کشته شده بودند.

از حادثه‌هایی که در این هنگام در شهر رویداد یکی آن بود که چند تنی از سپاهیان تراکیا به خانه بیوه‌زنی که یکی از زنان کاردان و نامدار بود و تیموکلیا[7] نام داشت ریختند. سرکرده ایشان پس از آنکه نابکاری با آن زن کرده هوس خود را فرو نشاند خواست آز خود را هم فرو نشاند و از او پرسید که آیا در کجا پولهای خود را نهان ساخته.

---

1. Phoenix
2. Prothytes
۳. Antipater از نزدیکان و دوستان الکساندر است که سپس او را در ماکیدونی به جای خود گزارده روانه آسیا گردید. فیلوتاس را هم در پیش نام برده‌ایم.
4. Phocaei
5. Plataeae
۶. Pindaris یکی از شعرای معروف یونان است.
7. Timoclea

زن در پاسخ او را به باغ راه نمود و چاهی را در آنجا نشان داده گفت چون شهر نزدیک به گرفته شدن گردید من از ترس همه چیزهای گرانبهای خود را در این چاه ریختم. تراکیایی آزمند دم چاه ایستاده خواست به گنجینه‌ای که در ته آن می‌پنداشت تماشا نماید. زن فرصت به دست آورده از پشت سر او را تکان داده به ته چاه انداخت و سنگهای بزرگی را از روی آن ریخته او را بکشت. و چون سپاهیان او راگرفته دست بسته نزد الکساندر آوردند الکساندر از چهره او و از رفتاری که داشت دانست که زن برگزیده‌ای می‌باشد و چون با او به گفتگو در آمد در رخسارهٔ او از ترس یا تأثر نشانی نمودار نبود.

آلکساندر پرسید:

«توکیستی؟»

پاسخ داد:

من خواهر *تئاجنیس*[1] می‌باشم که جنگ *خایرونیا*[2] را با پدر شما فیلیپوس کرده و جان خود را در راه آزادی یونان باخت.

آلکساندر ندانست از آن کاری که این زن کرده بود بیشتر در شگفت باشد یا از این پاسخی که اکنون داد و از تأثری که پیدا کرد بود. برای او و فرزندانش آزادی بخشید که به هر کجا می‌خواهند بروند.

سپس الکساندر روی به آتنیان آورده با آنان از راه نوازش در آمد. با آنکه آتنیان از پیش آمد غم‌انگیز ثبیس تأثر آشکار ساخته و از بس اندوهگین بودند جشن موستریپس[3] را رها کردند و به آن کسانی که از ثبیس جان به در برده بودند هیچ گونه مردمی دریغ نداشتند. و این تغییر حال از آلکساندر یا از آن جهت بود که همچون شیر خشم خود را نموده و به آرامی گراییده بود یا از این جهت که از آن بی‌رحمی بی‌اندازه که به کار برده بود متأثر گردیده به مهربانی می‌کوشید. به هر حال با آتنیان رفتار نیکو نموده نه تنها از گناهان گذشته آنان چشم پوشید بلکه به آنان دستور داد که کارهای خود را آراسته داشته همیشه بیدار باشند که اگر او نتواست کاری از پیش ببرد باری آنان بتوانند پرستاری یونان کنند.

این یقین است او از رفتار بیرحمانه خود با مردم ثبیس پشیمان شده بود و در زمانهای

1. Theagenes
2. Chaeronea
3. Mysteries

دیرتر بارها گفتگو از پشیمانی خود به میان آورده و از این باره بود که پس از آن هیچ گاه با کسی به آن سختی رفتار نکرد.

نیز از کشتن *کلنیتوس*[۱] را که در مستی از او سر زد هم چنین پیروی نکردن ماکیدومنیان را از او در سفر هند که بی آن سفر کار خود را نا انجام می‌پنداشت، نتیجه خشم و کینه *باخوس*[۲] خدا و نگاهدار ثبیس می‌دانست. بارها دیده می‌شد که کسانی که از مردم ثبیس زنده مانده و به پیروان او پیوسته بودند هر خواهشی که از او می‌کردند بی‌دریغ آن را انجام می‌کرد.

باری چندی پس از آن پیش آمدها بود که یونانیان در *اسثموس*[۳] گرد آمده همگی رأی دادند که به الکساندر پیوسته به همدستی او به جنگ دولت ایران برخیزند و الکساندر را به سرداری خود برگزیدند.

هم در این هنگام که الکساندر در یونان درنگ داشت از هر سوی وزیران و فیلسوفان مشهور برای دیدن و مبارک باد گفتن نزد او می‌شتافتند. تنها کسی که چنین کاری نکرد دیوگینیس[۴] سنوپی بود که این زمان در کورنثیس می‌زیست. او هرگز پروای الکساندر نکرده نه تنها به دیدن وی نیامد بلکه چون الکساندر به جایگاه او در یک کشتزار بیرون شهر *کرانیوم*[۵] نام فرارسید دیوگنیس در برابر آفتاب دراز کشیده بود و چون آن انبوهی را نزدیک خویش یافت اندکی بلند شده نگاهی مهرآمیز به الکساندر انداخت.

الکساندر به مهربانی پرداخته پرسید آیا خواهشی از او دارد. دیوگینس پاسخ داده گفت:

آری خواهشمندم از میانه من و آفتاب کنار بایستی.

الکساندر از آن بی‌پروایی مرد گوشه گیر و از بلندی همت او چندان در شگفت شده متأثر گردید که چون از نزد او بازگشت به همراهان خویش که آن بی‌پروایی فیلسوف را نپسندیده بر او می‌خندیدند چنین گفت:

من اگر الکساندر نبودم می‌کوشیدم که دیوگنیس بشوم.

از آنجا الکساندر روانه دلفی[۶] گردیده که از اپولو[۷] درباره جنگی که عزم آن داشت شور

---

۱. Clntus داستان او سپس خواهد آمد

۲. Bacchus خدایی از خدایان یونان که او راپسر زئوس و خدای می می‌دانستند.

3. Isthmus

۴. Diogenes از مردم Sinope که شهری در آسیای کوچک بوده و نام آن در جای دیگری خواهد آمد.

5. Cranium

۶. Delphi یکی از شهرهای معروف یونان است.

بخواهد. قضا را روزی به آنجا رسید که شور در آن روز نبایستی خواست و ناروا بود که در چنان روزی پاسخی به کسی داده شود.

ولی الکساندر کسان خود را فرستاده زن کاهن را خواست که بیاید به کار خود بپردازد. و چون آن زن نپذیرفته پاسخ داد که چنین کاری امروز نارواست. الکساندر خویشتن به سراغ او رفت که او را بازور کشیده به پرستشگاه بیاورد. زن کاهن از این پافشاری او درمانده به زبان لابه و خوشامدگویی چنین گفت:

پسر من! کسی با تو بر نمی‌آید.

الکساندر این سخن شنیده داد زد:

من پاسخی را که می‌خواستم گرفتم و دیگر نیازی به شور با خدا ندارم.

درباره شمارش سپاه او آنکه کمتر از همه گفته سی هزار پیاده و چهار هزار سواره گفته و آنکه بیشتر از همه نوشته چهل و سه هزار پیاده و سه هزار سواره نوشته. اونیسکریتوس می‌گوید: برای ماهانه سپاه بیش از هفتاد تالنت همراه نداشت. اگر گفته دوریس [8] را باور کنیم غله و دیگر ذخیره او نیز تنها برای سی روز بوده. اونیسکریتوس می‌گوید که دویست تالنت هم مقروض بوده.

گرچه این آمادگی در برابر آن کار بزرگی که الکساندر آغاز کرده بود بسیار کوچک می‌نمود ولی او سپاه خود را به کشتی ننشاند مگر پس از آنکه به هواداران خود به هر کدام چیزهایی بخشیده آنان را برای شتافتن از دنبال خود آماده ساخت.

به برخی از ایشان کشتزارها بخشیده به پاره‌ای دیه‌ها داده به دیگران دهکده بخشید یا برداشت یکی از بندرها را واگذاشت. چندانکه دارایی پادشاهیش هر چه بود همه را میانه این هواداران بخش کرده چیز ارجداری باز نگذاشت. پردیکاس [9] در برابر این بخشهای او تاب نیاورده پرسید:

آیا برای خودت چه نگاه می‌داری؟

پاسخ داد: امیدهایم را.

---

۷. Appolo یکی از خدایان یونان و روم است که از آن شور می‌خواستند.

۸. Duris یکی از مؤلفانی که تاریخ الکساندر را نوشته.

9. Perdicas

پردیکاس گفت:

سپاهیان تو همگی در این مالها شرکت دارند.

و بدینسان از پذیرفتن زمینهایی که نامزد او کرده بود سرباز زد. هم چنین برخی دیگر از دوستانش پیروی از پردیکاس کرده چیزی نپذیرفتند. ولی آنانکه پذیرفتند یا خودشان خواستار گردیدند به هر کدام چیزهایی به دلخواه بخشیده آنچه از پدرش مانده بود همه را در این راه صرف کرد.

اکنون با این عزم استوار و با چنین دلی روشن بود که الکساندر از *هلسپونت*[۱] گذشت. درتروی[۲] قربانی برای منیروا نموده به یاد قهرمانانی که در آنجا زیر خاک رفته بودند جشن بر پا کرد و باده‌ها به زمین ریخت. به ویژه به یاد *آشیل*[۳] که سنگ گور او را با روغن مالیده و به رسم کهنی که داشتند همراه دوستان خود پا برهنه بر روی گور او این سو و آن سو دویدند و بر روی آن گور بساکهای گل گزاردند. نیز الکساندر نام او را بر زبان رانده از اینکه او را در زندگی دوست پایداری بود و چون مرد شاعری به آن شهرت[۴] کارهای او را شهره جهان ساخت یاد نیکی از او کرد.

هنگامی که الکساندر به دیگر شگفتیهای تروی و با چیزهای باز مانده از زمانهای باستان تماشا می‌کرد به او گفتند که به تماشای چنگ *پاریس*[۵] هم برود و او پاسخ داد به چنین تماشایی نخواهم رفت و آن را در خور تماشا نمی‌دانیم. من از دیدن چنگ آشیل شادمان خواهم بود که همیشه با آن یاد دلیریهای قهرمانان را می‌کرد.

در این هنگام یکی از فرماندهان لشکر داریوش سپاه بزرگی گرد آورده در آن سوی رود *گرانیکوس*[۶] لشکرگاه ساخته بود و الکساندر برای در آمدن به آسیا ناگزیر بود که در این آستانه آسیاکارزاری کند. کسانی از ژرفی آب رود یا از سختی و بلندی کنار دیگر آن اندیشه

---

۱. Heliespont معنی کلمه «پل یونانی» است و نام باستان تنگه دار دانل می‌باشد.
۲. Trtoy شهریست در آسیای کوچک که چون هومروس نام آن را برده معروف شده.
۳. Achil یکی از قهرمانان معروف الیاده هومروس می‌باشد.
۴. مقصود هومروس شاعر معروف یونان است که الیاده را نظم کرده.
۵. Paris یکی از نامهایی است که در مثولوجی یونان آمده ـ نام دختریست ـ در این بخش در ترجمه برخی جمله‌ها را انداخته‌ایم.
۶. Granicus رودی در آسیای کوچک.

می‌کردند. نیز کسانی از این جهت که ماه *دایسیوس*[1] در میان بود ماهی که پادشاهان گذشته ماکدونی در آن به جنگ نمی‌پرداختند تردید داشتند.

ولی الکساندر به هیچ یک از این اندیشه‌ها و تردیدها گوش نداده گفت:

آن را *آرتیمیسیوس*[2] دوم بخوانید.

چون پارمینوس پیش آمده گفت امروز دیر شده و دیگر نباید به کاری پرداخت پاسخ داد:

من اگر از گرانیکوس بترسم به هلسپونت اهانت کرده‌ام.

پس از این سخن دیگر نایستاده با سیزده دسته از سوارگان به آب زد و با آنکه جایگاه بدی را برگزیده بودند و آب به تندی روان بود و از آن سوی سوارگان و پادگان دشمن بر کنار رود صف کشیده از آنجای بلند تیر می‌بارانیدند با همه اینها الکساندر از پیشرفت باز نایستاد و این کار او خود دیوانگی و از دور اندیشی بر کنار بود.

به هر حال پافشاری نموده با هر سختی بود از آب بگذشت ولی به کناری که رسید سراسر لجنزار و لغزشگاه بود و با این حال بایستی همین که از آب در آمد و هنوز باز مانده سپاه به کنار نرسیده با دشمن دست به گریبان باشد. زیرا دشمن همین که بیرون آمدن آنان را از آب دیدند بر سر آنان تاختند و نخست با نیزه جنگهای سختی می‌کردند سپس چون نیزه‌ها بشکست دست به شمشیر بردند و بدینسان بازار جنگ سخت گرم گردید. خود الکساندر که از سپرش شناخته می‌شد و آنگاه پرهای سفید رنگی که به هر سوی کلاخُود خویش زده بود همه کس به آسانی او را می‌شناخت این بود که از هر سوی دشمن به او حمله آوردند.

ولی الکساندر زخمی به هر کدام زده خود را رها گردانید و تنها گزندی که دید زره او با نیزه یکی از پیرامونیان سوراخ گردید. دو تن از سرکردگان ایرانی یکی **رهویساکیس**[3] و دیگری *سپثردات*[4] بر سر او تاختند.

الکساندر از این یکی دوری گزیده بر هوییساکیس که زره استواری در برداشت پرداخت و چنان ضربت سختی بر وی زد که نیزه او شکسته دست به خنجر برد و هنگامی که این دو تن با هم گرم ستیز بودند سپثردات از سوی دیگر رسیده و بر روی اسب بلند گردیده با تبر جنگی

---

1. Dacsius
2. Arteamisius
3. Rhoesaces
4. Spithridates ما چنین در می‌یابیم که اصل فارسی «سپثردات» بوده که به لهجه امروزی «سپهرداد» خوانده شود.

خود چنان ضربت سختی بر سر الکساندر فرود آورد که تبر نشان پادشاهی راکه بالای خُودِ او بود با مقداری از پرها بریده و خود خود را شکافت چندانکه نوک تبر بـه مـوهای سـر او برخورد. و چون می‌خواست که ضربت خود را مکرر گرداند ناگهان کلیتوس که او را کلیتوس سیاه می‌نامیدند جلو دویده نیزه خود را به تن او فرو برد و او را از ضربت باز داشت.

تا این هنگام اسکندر هم رهوییسا کس راکشته از کار او پرداخته بود. باری سـوارگـان بدینسان گرم کارزار بودند که فوج پیاده ماکیدونی از رود گذشته و از هر سوی به کـارزار درآمدند. دشمن به حمله نخستین با سختی تاب آورده در اندک زمانی میدان را تهی کرده پراکنده شدند. دسته مزدوران یونانی که به پاشنه پناه برده برای خود زینهار مـی‌خواستند الکساندر خواهش آنان را نپذیرفته پیش از دیگران خود او حمله بر سر ایشان برد و در این حمله اسب او (نه بوکیفالوس [1] بلکه اسب دیگری) کشته گردید.

این کار الکساندر که از دوراندیشی برکنار بود برای او سخت گران به سر آمد. زیرا یک دسته مردمی دلیر و از جان گذشته تا توانستند ایستادگی کردند و از سپاهیان الکساندر در برابر این یک دسته بیشتر کشته گردید تا در جنگ بیش از آن، گذشته از زخمیانی که به فراوانی بودند. باری در این جنگ از ایرانیان بیست هزار پیاده و دو هزار و پانصد تن سواره کشته گردیدند. اما از سپاه الکساندر، *آریستوبولوس* [2] می‌گوید: بیش از سی و چـهار تـن نـابود نگردید [3] که نه تن از ایشان از پیادگان بودند و الکساندر به یاد آنان پیکرهایی (مجسمه) از برنج ساختهٔ دست *لوسیپوس* [4] بر پاگردانید. برای آنکه یونانیان هم از این فیروزی بهره داشته باشند الکساندر بخشی از مال تاراجی را برای آنان به یونان فرستاد. به ویژه برای مردم آتن که سیصد سپر فرستاده فرمان داد بر روی آنها نوشتند:

> الکساندر پسر فیلیپوس به همدستی یونانیان که لاکیدومونیان میان ایشان نبودند اینها را از دست مردم آسیا در آوردند.

نیز هر چه ظرف سیمینه و زرینه و رختهای ارغوانی و دیگر این گونه چیزها به دست آورد اندکی را برای خود نگهداشته بازمانده آن را برای مادرش فرستاد.

---

۱. Bucephalus نام اسب الکساندر است که شهرت داشته
۲. Aristiobulus یکی از تاریخنگاران
۳. این گونه خبرها را چگونه می‌توان باور کرد؟! مگر ایرانیان دست بسته بودند یا شمشیر نداشتند؟!
۴. Lysippus یکی از نقاشان ماهر است که در جای دیگر نیز نام او را برده.

این فیروزی تغییر بسیاری در چگونگیها داده کار را بر الکساندر آسان گردانید. زیرا *ساردس*[۱] که پایتخت سرزمین کنار دریا و نشیمن سپاه ایران بود و نیز شهرهای بزرگ دیگر به او واگذارده شد. تنها *هالیکارناسوس*[۲] و *میلتوس*[۳] ایستادگی کرد که هردوی آنها را نیز با شمشیر گشاده و گزند از مردم آنها دریغ نساخت. پس از این الکساندر دو دل گردیده نمی‌دانست کدام راهی را پیش گیرد.

گاهی می‌اندیشید که بر سر داریوش رفته هر چه زودتر کار را با او یک سره سازد گاهی می‌پنداشت که به پیراستن شهرهای کنار دریا کوشیده تا از کار آنها اطمینان پیدا نکند در جستجوی دشمن نباشد. سرانجام اندیشه نخست را بهتر دانسته آهنگ کیلیکیا و فنیقیا کرد و سپاه خود را از کنار دریا بگذارند و از جاهایی که دست بر آنها یافت یکی *فاسیلیس*[۴] و دیگری *لادرس*[۵] بود. نیز *پسیدیان*[۶] را که به دشمنی او برخاسته بودند زبون ساخته به سرزمین *فروگیان*[۷] در آمد و به شهر بزرگ آنان به نام گوردیوم[۸] چیره گردید. از آنجا آهنگ *پافلاگونیا*[۹] و *کاپودوکیا*[۱۰] کرده به همه آنها دست یافت و در اینجا بود که خبر مرگ *ممنون*[۱۱] را شنید و او بهترین سرکرده داریوش در شهرهای کنار دریا بود که هرگاه نمی‌مرد بی‌شک مانع بزرگی در برابر پیشرفت الکساندر می‌شد و این بود از این خبر بر دلیری افزوده در شتافتن به میانه آسیا تردیدی برایش باز نماند.

داریوش این زمان از شوش در آمده به سوی الکساندر راه بر گرفته بود و به سپاه انبوه خود که به ششصد هزار تن می‌رسید پشتگرمی فراوان داشت. و چون درنگ آلکساندر در کیلیکیا بیش از اندازه شد داریوش باعث آن راترس پنداشته پشتگرمیش بیشتر گردید. ولی

---

1. Sardis

۲. Halicarnassus شهری از آسیای کوچک که یونانیان نشیمن داشتند.

۳. Miletus شهری یونانی در آسیای کوچک

4. Phaselis

5. Ladders

6. Pcidia

۷. Phrygia کوره‌ای از آسیای کوچک

8. Gordium

۹. Paphlagonia جایی در آسیای کوچک در غرب رود هالوس (قزل ایزماق امروزه)

۱۰. Cappadocia جایی در آسیای کوچک که نام آن در تاریخها بسیار آمده

11. Memnon

باعث درنگ الکساندر بیماری او بود که برخی می‌گویند در نتیجه فرسودگیهای راه پیش آمد. برخی دیگر می‌نویسند چون در رودکودنوس[1] شست و شو کرد و آب آن رود بسیار سرد است از آنجا ناتندرست گردید.

به هر حال چون او بیمار گردید هیچ یک از اطبایش جسارت نمی‌کرد که به معالجه پردازد زیرا بیماری او را سخت می‌دیدند و از آن سوی ترس داشتند که اگر از معالجه ایشان بهبودی رخ ندهد ماکدونیان گزند از جان ایشان دریغ نخواهند داشت و این بود که به معالجه نمی‌پرداختند. ولی فیلیپوس *آکارنانی*[2] چون دید هنگام باریکی فرارسیده آرام ننشسته به پشت گرمی شهرتی که در دوستاری آلکساندر داشت به معالجه پرداخت و خود زندگی و آسودگی خویش را در راه زندگی و آسودگی الکساندر به خطر انداخت و درمانی که درست کرده نزد او آورده چنین گفت که اگر در آرزوی تندرستی هستید که جنگ را فیروزمندانه به سر دهید این درمان را به کار برید. قضا را در همان زمان نامه‌ای از پارمینو از لشکرگاه رسیده و در آنجا چنین نوشته بود که از فیلیپوس غافل نباشند زیرا داریوش پول گزافی به رشوه نزد او فرستاده و او را برگمارده که شما را بکشد. نیز به پاداش این کار دختر خود را وعده داده که به زنی به فیلیپوس بسپارد.

الکساندر نامه را خوانده و بی‌آنکه به کسی از دوستان نشان بدهد آن را زیر بالین خود نهاده در این هنگام فیلیپوس با درمانی که ساخته بود نزد وی رسید.

الکساندر درمان را با چهره شادمان و آرام به دست گرفته در همان دم نامه پارمنیو را به دست طبیب داد. راستی دیدنی بود که چون فیلیپوس نامه را خواند و سر بلند کرد به روی الکساندر نگاه کرد.

این دو تن چه حالی داشتند و چگونه آن یکی چهره باز و شادمان خود را تغییر نداده با همان حال آرامی که داشت پایدار ماند تا اندازه دلبستگی و اطمینان خویش را به طبیب نمایان گرداند و این دیگری سراپا ترس و سراسیمگی گردید. گاهی دستهای خود را به آسمان برداشته خدایان را به یاری می‌خواست که به بیگناهی او در آن باره گواهی دهند و گاهی خود را در پهلوی رختخواب بیمار به زمین مالیده به لابه از او درخواست می‌نمود که ترس نکرده آن درمان بنوشد تا بهبودی پیدا کند و نیز پاکدامنی او از آن تهمت آشکار گردد.

---

1. Cydnus

2. Acarnani

باری الکساندر آن را نوشید و آن درمان چندان کارگر بود که تا دیری همگی نیروهای زندگی را از بیرون به درون کشید و این بود که بیمار غش کرده بیهوش افتاد، ولی دیری نگذشت که در سایه کوشش فیلیپوس همه بیماری رفع شده و الکساندر بهبودی یافته بیرون آمد و ماکیدونیان که از ندیدن او به بیم و اندوه افتاده بودند او را دوباره پیش خود دیده شادمان و دل آرام گردیدند.

در این هنگام در لشکر داریوش مردی *آمونتاس*[1] نام از یونانیان بود که به داریوش پناهنده شده و او چون الکساندر را نیک می‌شناخت و از این سوی می‌دید که داریوش همه کوشش آن را دارد که در یک تنگه یا گردنه‌ای به دشمن برخورده جنگ نماید این بود که نیکخواهانه زبان به اندرز گشاده چنین گفت:

شما بهتر آن است که در همین جا که هستید در دشت پهناور و گشاد درنگ کرده منتظر رسیدن دشمن باشید، زیرا برای سپاه انبوهی که با سپاه اندکی روبه‌رو خواهد شد دشت پهناور بهترین جایگاه است.

داریوش به جای اینکه چنین اندرزسودمندی را یادگرفته به کار بندد. چنین پاسخ داد:

من چون می‌ترسم ماکدونیان آهنگ گریز بکنند و الکساندر گریخته جان به در ببرد این است که می‌کوشم گردنه و تنگه‌ها را برگیرم.

آمونتاس گفت:

چنین ترس بی‌جاست. زیرا آلکساندر نه تنها نخواهد گریخت بلکه با شتاب بسیار آهنگ سوی شما را خواهد کرد که شاید هم اکنون در راه است و به سوی شما می‌شتابد.

باری این اندرز پاک هدر بود و داریوش چادرهای خود را کنده به سوی کیلیکیا روانه گردید. از آن سوی آلکساندر با شتاب آهنگ سوریا داشت و قضا را دو لشکر شبانه از همدیگر بگذشته و این بود که سپس چگونگی را دانسته هر دو باز پس گشتند.

الکساندر از پیش آمد سخت خرسند بود و با شتاب بازگشت که جنگ در همان تنگه‌ها روی دهد. اما داریوش می‌خواست که به جایگاه نخستین خود باز گردد چراکه این هنگام که خود را در سرزمین بیگانه می‌دید نیز دریا و کوهستان و رود پناروس[2] که از آنجا روان است هر کدام جهت دیگری بود که سپاهیان او را بخش بخش گرداند و از آن سوی سوارگان او در این سرزمین پاک بیکاره می‌گردید و بدینسان ناراحتی دشمن جبران می‌شد.

---

1. Amyntcs

2. Pinarsu

الکساندر بیشتر از آنچه از چگونگی سرزمین استفاده می‌کرد از کاردانی خود استفاده نمود. زیرا با آنکه سپاه او کمتر بود و نمی‌بایست دست چپ یا دست راست لشکر درازتر از آن دشمن باشد. بنابراین آلکساندر به قصد دست راست سپاه خود را درازتر از دست چپ سپاه دشمن گردانید و خویشتن در این بخش ایستاده در صف پیشین جنگجویان به جنگ پرداخت و بدین تدبیر لشکر داریوش را شکسته پراکنده نمود. در این جنگ آلکساندر زخمی از ران خود برداشت: *خاریس*[1] می‌گوید: این زخم با دست داریوش بود که الکساندر با او تن به تن جنگید. ولی در نگارشهایی که خود الکساندر می‌نویسد اگر چه می‌گوید در این جنگ از ران خود زخم شمشیر برداشت لیکن یادی از کسی که این زخم را زده نمی‌کند.

در این فیروزی که الکساندر بیش از صدو ده هزار تن دشمن را بر زمین انداخت تنها دستگیری خود داریوش کم بود که آن را فیروزی درستی گرداند. داریوش با آنکه به تنگنا افتاده بود گریخته خود را رها گردانید.

الکساندر که او را دنبال می‌کرد گردونه و کمان او را به دست آورده بازگشت و در این هنگام کسان خود را دید که به تاراج لشکرگاه ایرانیان پرداخته‌اند (اگر چه آنان به نام سبکباری بسیاری از چیزهای خود را در دمشق گزارده بودند با این همه لشکرگاه ایشان بسیار گرانبها بود) چادر خود داریوش که پر از زر و سیم و چیزهای گرانمایه و درخشان بود برای الکساندر نگاهداشته بودند و او چون آنجا رسید ابزار جنگ و زره از خود دور کرده و به گرمابه رفته چنین گفت:

خود را در این گرمابهٔ داریوش از چرکهای جنگ پاک کنیم.

یکی از همراهان او نکته گیری کرده گفت:

نه! بلکه در گرمابه الکساندر زیرا آنکه شکست یافت همه مال او از آن شکست دهنده می‌باشد.

و چون نگاه کرده ظرفها و مشکابه‌ها و تاسها و صندوقهای آنجا را دید که همگی زرینه است و بسیار زیبا ساخته شده و بویهای خوش را که سراسر آنجا را فراگرفته بود شنید و چون از آنجا به چادر بزرگ و بلندی در آمده نشیمنگاه‌ها و تختخوابهای آنجا را که برای پذیراییها آماده شده بود بدید، از شگفتی رو برگردانده به همراهان خود گفت:

---

1. Chares

این است دستگاه پادشاهی سپس که می‌خواست برای شام خوردن برود خبر آوردند که مادر داریوش وزن و دو دختر شوهر نکرده او که میان دستگیر شدگان می‌باشند از دیدن کمان و گردونه داریوش گمان کرده‌اند که او مرده و این است که به گریه و شیون برخاسته‌اند.

پس از اندکی درنگ که از حال آنان متأثر گردیده *لئوناتوس*[1] را نزد آنان فرستاده پیغام داد که داریوش نمرده و شما هرگز از رهگذر من بیمی نداشته باشید. چرا که من جز بر سر کشور به جنگ برنخاسته‌ام. نیز آنان هر آنچه از داریوش درمی‌یافتند از من نیز خواهند دریافت. این چنین پیغام مهرآمیز بهترین نوازش و دلداری برای آن بانوان دستگیر شده بود به ویژه که الکساندر پشت سر آن پیغام مهربانیهای دیگر هم دریغ نساخت و به آنان اجازه داد که هر کسی را می‌خواهند از مردگان به خاک بسپارند و هر پارچه یا ابزار دیگری برای این کار دربایست دارند از مال تاراج برگیرند. کوتاه سخن: چیزی از پذیرایی و پاسبانی آنان دریغ نداشت و بالاتر از همه آن بود که با آنان با همه‌گونه پاکدلی و پاکدامنی رفتار کرده کاری که ناشایست بود روا نداشت. آنان در زیر سر پرستی الکساندر تو گویی در یک پرستشگاهی یا در یک کلیسای دخترانی نشیمن داشتند نه در لشکرگاه دشمن فیروزمندی. با آنکه زن داریوش زیباترین زن از خاندان پادشاهی بود و شوهر او هم بلند بالاترین مرد زمان خود بود که دختران نیز ناچار به زیبایی مادر و پدر بوده‌اند.

با این همه الکساندر چون چنین می‌پنداشت که نخست باید بر خویشتن پادشاهی کند تا سپس به جهانگیری پردازد از این جهت هرگز با یکی از ایشان خلوت نکرد. بلکه باید گفت تا زناشویی نکرد هرگز زنی را به خود راه نداد مگر با *بارسینی*[2] زن بیوه ممنون را که در دمشق دستگیر گرفتند.

این زن درسهای یونانی فراگرفته و خود زن خوشخویی بود و از سوی پدر خود آرتابازوس به خاندان پادشاهی می‌پیوست و بدانسان که آریستوبولوس می‌نگارد در نتیجه تشویق پارمنیو بود که الکساندر به سوی او گرایید. جز از او از زنانی که دستگیر می‌شدند الکساندر به هیچ یکی نگاهی نکرد و گاهی به شوخی بر زبان می‌راند که زنان ایران بدنما و سهمناک می‌باشند.

---

1. Leonnatus

2. Barsine

راستی این است که او برای نشان دادن پاکدلی خود و اینکه چگونه برنگاهداری خویش توانا است زنان را جز پیکره‌های بی‌روانی نپنداشته از خود دور می‌کرد. زمانی که *فیلوکسینوس*[1] جانشین او در کنار دریا به او نوشت که *تئودوروس*[2] نامی از مردم تارنت دو پسر بسیار زیبایی را می‌فروشد که اگر او خواسته باشد برای او خریداری کند این نامه بر الکساندر چندان ناگوار افتاد که بارها با دوستان خود گفتگو به میان آورده فیلوکسینوس را مرد بی‌مغزی ستوده می‌گفت:

او مرا چگونه شناخته که چنین ارمغانی برای من آرزو می‌کند.

سپس هم نامه تندی برای فیلوکسینوس نوشته از او نکوهش کرد.

همین رفتار را با *هاگنون*[3] کرد که پیام فرستاده بود پسری را است از کورنتس به نام *کروبیلوس*[4] خریده هدیه الکساندر خواهد ساخت. هم چنین زمانی که شنید که دو تن از سپاهیان ماکدونی پارمنیو به زنان پاره بیگانگانی که با خرج او می‌زیستند دست دراز کرده‌اند به پارمنیو دستور سختی نوشت که اگر به راستی آن دو تن چنان گناهی کرده‌اند هر دو را بکشد بدانسان که درندگان مردم آزار را می‌کشند.

در همین نامه هم نوشت که من تاکنون زن داریوش را ندیده و نخواسته‌ام ببینم. و نیز اجازه نداده‌ام که کسی از زیبایی او سخن نزد من براند. یکی از سخنان او بود که بارها می‌گفت:

من از خوابیدن و کامگزاری با زنان دانستم که از جنس مردنیان[5] هستم.

مقصودش آن است که فرسودگی و لذت هر دو از جنبه ناتوانی آدمیان برمی‌خیزد.[6]

باری پس از جنگ *ایسوس*[7] الکساندر کسانی به دمشق فرستاد که پولها و مالها و زنان و فرزندان ایرانیان را که در آنجا بازگزارده بودند به دست بیاوردند و از این غنیمت بهره بزرگی را به سوارگان *تسالیا*[8] داد. زیرا در هنگام جنگ نگاهی به سوی آنان داشته و جانسپاریهای

---

1. Philoxenus
2. Taeoburus
3. Hagnon
4. Crobylus

۵. این در میان یونانیان شهرت داشت که خدایان خود را «نامردنی» خوانده «آدمیزادگان را» «مردنی» می‌نامیدند. چون درباره الکساندر افسانه خدایی و پسر خدایی در میان بود خود او می‌گوید که از شمار آدمیان است.

۶. در اینجا اندک شرحی که ارج تاریخی نداشت انداخته شده.

7. Issus
8. Thssalia

آنان را با چشم خود می‌دیده و این بود که برای دریافت این غنیمتها آنان را فرستاد تا پاداش جانسپاریهای خود را دریابند. اگر چه به دیگران نیز به هر کدام چندان بهره از تاراجها رسیده بود که همگی توانگر شده بودند.

این فیروزی نخستین به ماکیدونیان لذت گنجینه‌ها و زنان و زندگانی باشکوه ایرانیان را چشانیده بدانسان که سگان از شنیدن بویی به تکاپو بر می‌خیزند. آنان نیز به دنبال کردن ایرانیان هر چه حریص تر گردیدند.

ولی الکساندر بیش از آنکه از این دورتر برود خواست کار شهرهای دریا را به سامان آورده اطمینان از آنها پیدا نماید. بنابراین، فرمانروایان کوپریس (قبرس) جزیره را در اختیار او نهادند. فینیقیا نیز به جز از شهر تور (صور) همگی به دست او در آمد. اما صور در پیرامون آن پشته‌هایی پدید آورده و منجنیقها بر پاکرده به محاصره انداختند و از جانب دریا هم دویست کشتی کار می‌کرد و هفت ماه آن را محاصره کردند. در زمان محاصرهٔ آن شبی الکساندر در خواب هراگلیس را دید که بر روی دیوارها ایستاده و دستهای خود را دراز کرده او را می‌خواند همین کسانی از مردم تور در خوابهای خود آپولو را دیدند که به آنان می‌گفت چون از کارهای توریان ناخرسند است شهر را رها کرده نزد الکساندر خواهد رفت.

در نتیجه این خواب بود که خدا را بند کردند بدانسان که یک سپاهی را بند می‌کنند. به عبارت دیگر تندیسه (مجسمه) آپولو را ریسمان بندی کرده به کرسی میخکوب نمودند و او را نکوهش می‌نمودند که به سوی الکساندر گرویده است. پس از دیری باز آلکساندر ساتورس [1] را خواب دید که در جای دوری ایستاده بدو ریشخند می‌نماید.

الکساندر آهنگ گرفتن او را کرده او بگریخت. ولی الکساندر از دنبالش دویده او را بگرفت. خوابگزاران نام ساتورس را به دوبخش نموده از روی معنی آن چنین گفتند که (تور) از آن الکساندر خواهد گردید.[2] توریان امروز هم یک چشمه‌ای را نشان داده می‌گویند در نزدیکی آن چشمه بود که آلکساندر این خواب را دید.

در این میانه که بخش سترگ لشکر بر گرد آن شهر بودند خود آلکساندر با دسته اندکی بر سر تازیان که در کوه انتیلبانوس نشیمن داشتند رفته زود باز گشت[3]

---

۱. Satyrs یکی از نیمه خدایان یونانی

۲. Satyrus جمله‌ای است لاتینی به معنی «توروس گرفته خواهد شد»

۳. در اینجا شرحی نگاشته که ما از ترجمه آن چشم پوشیدیم.

اما انجام کار تور اینکه: آلکساندر برای آنکه سپاهیان از فرسودگی جنگهای پیشین درآیند همه آنان را به محاصره وانداشته تنها دسته اندکی از آنان را درگرداگرد دیوارها جا داده بود و این نه برای جنگ بلکه برای سرگرم داشتن توریان بود.

روزی چنین رخداد که آریستاندار[1] پیشین گو گوسفندی را سر برید تا از چگونگی روده‌های آن پیشگویی نماید و چون روده‌های آن را دید با همه گونه اطمینان وعده داد که شهر تا آخر ماه گشاده خواهد شد. سپاهیان که در گرداگرد بودند همه یکبار خندیده ریشخندها بر او نمودند. زیرا همان روز آخر ماه بود و گشادن شهر در یک روز نشدنی می‌نمود.

ولی اسکندر چون چگونگی را دانست و پیشگو را دید که از وعده که داده سخت سراسیمه است برای آنکه دروغ او در نیاید فرمان داد که آن روز را نه روز آخر ماه بلکه روز بیست و سوم آن بشمارند و از آن سوی فرمان داد که کوسها را به خروش در آورند و سپاهیان حمله‌های سختی بکنند و چون چنین کردند از این خروشها و فریادها سپاهیانی که در لشکرگاه به آسودگی می‌پرداختند نیز به هیجان آمده به‌گرد شهر شتافتند و همگی به یکبار حمله برده چنان فشار به شهر آوردند که توریان ایستادگی نتوانسته پای باز پس نهادند و در همان روز شهر به دست ماکیدونیان افتاد.

پس از آن شهر دیگر کازا (غزه) بود که چون اسکندر بر کنار آن فرود آمد در آنجا این حادثه برایش رویداد:

مرغ بسیار بزرگی که از بالاسر او می‌پرید یک تکه گِل در آمیخته به‌کاه را بر روی دوش او انداخت و سپس بر روی یکی از منجنیقها بر نشست که ناگهان در میان رشته‌هایی از پی که برای نگهداشتن ریسمانها و آن ریسمانها برای برگردانیدن منجنیق بود گیر کرد.[2]

از اینجا بود که الکساندر بخش سترگی از مالهای یغما را به اولومپیاس و کلئوپاترا و دیگر دوستان خود فرستاده و للهٔ خود *لئونیداس*[3] را هم فراموش نکرده برای او به سنگینی یک صد تالان ارمغان فرستاد و این به یادآوری آن امیدی بود که لئونیداس روزی در هنگام بچگی

1. Aristandes

۲. متن فرانسه هم دیده شد عبارت به هم در آمیخته است و مقصود روشن نیست.

3. Leonidas

الکساندر آشکار ساخته بود، گویا روزی لئونیداس پهلوی الکساندر ایستاده و او قربانی برای خدایان می‌کرده و دو مشت خود را پر از بخور کرده و بر آتش می‌ریخته.

لئونیداس می‌گوید شما نباید در ریختن بخور بدینسان اسراف نمایید تا هنگامی که پادشاه آن سرزمینها شوید که این بویهای خوش و انگبینهای شیرین از آنجا برمی‌خیزد. این بود که زمان آن ارمغانها را به او فرستاده و نامه‌ای نوشت بدینسان:

ما برای تو مرو بخور فراوان می‌فرستیم که از این پس در راه خدیان تنگدلی ننمایی.

در میان چیزهای گرانبهایی که از داریوش تاراج کرده بودند صندوق زیبا و پربهایی نیز بود و چون آن را نزد الکساندر آوردند از پیرامونیان خود پرسید آیا این صندوق شایسته چه چیز است که در آن گزارده شود؟ هر یکی از پیرامونیان سخنی می‌گفت خود او چنین گفت:

این شایسته ایلیادۀ هومر است که در آن گزارده شود.

چنانکه بسیاری از تاریخنگاران بزرگ در این باره نگارشها دارند در این لشکرکشیهای الکساندر هومر برای او همراه دلسوزی بوده است.

دربارۀ بنیاد الکساندریا چنین می‌نویسد که هنگامی که او مصر را گشاده بود برای آنکه یونانیان کانونی در آنجا داشته باشند خواست شهر بزرگ و پر مردمی پدید آورده به نام خود الکساندریا بخواند. در آن زمان که درباره زمینه آن شهر با معماران گفتگو و شور داشت قضا را شبی چنین خوابی دید که پیر مردی با سری پوشیده از موهای خاکستری رنگ و با سیمای گیرنده و خوشنما پهلوی او ایستاده این شعر را بخواند:

جزیره‌ای هست در آنجا که موجها می‌خروشند
نام آن فاروس[1] است نزدیک به کنار مصر[2]

از خواب برخاسته بیدرنگ به فاروس رفت که آن زمان جزیره‌ای بود بالاتر از *کانوبیک*[3] بر دهانه نیل نهاده ولی امروز آن را با بندری به خشکی پیوسته ساخته‌اند. همین که حال آنجا را دید که باریکه‌ای از خشکی به دریا پیش رفته و یک سوی آن را مرداب و سوی دیگرش را دریا فراگرفته و از هرباره برای ساختن یک شهر بندری شایسته‌ترین جا می‌باشد و از شادی خودداری نتوانسته چنین گفت:

---

1. Pharos

۲. گویا از شعرهای ایلیاده ولی در ترجمه عربی الیاده آن را پیدا نکردم.

3. Canobic

هومر گذشته از دیگر هنرهای خود معمار بسیار نیکی نیز بوده است.

این بود که دستور داد شهر را در همانجا پدید آوردند و چون کارگران در آنجا به کار پرداختند برای دیدن آمون[1] حرکت کرد.

این سفر هم بسیار دراز و هم از دو جهت بسیار بیمناک بود: یکی آنکه اگر آب ذخیره خود را به پایان می‌رساندند بی‌شک تا چند روزی نمی‌توانستند خود را به آب برسانند. دیگری آنکه اگر باد تند جنوبی وزیدن می‌گرفت و آنان را در میان بیابان در می‌یافت همه را نابود می‌کرد. چنانکه درباره لشکرکشی کنبوجیا[2] گفته‌اند که چون لشکر را از این راه می‌برد آن باد برخاسته ریگها نیز با باد به جنبش در آمدند و پشته پشته حرکت می‌کردند. سراسر بیابان توگویی دریای ریگی بود که پنجاه هزار تن آدمی را فرو برده نابود ساخت. الکساندر همه این بیمها را از پیش می‌دانست ولی چنانکه عادت او بود هرگز از کاری که عزم می‌نمود باز پس نمی‌گردید.

زیرا از یک سوی فیروزیهایی که تاکنون دیده بود و از سوی دیگر استواری که در نهاد خود داشت روی هم رفته او را به هر کار سختی دلیر گرانیده بود. پشتیبانی‌ها و دلاوریها که در این سفر خدایان به او کردند و دشواریها را به او آسان گردانیدند بیشتر مایه پشتگرمی او گردید تا آن پاسخی که سپس از خدایان دریافت. نخستین یاوری خدایان در این سفر آن بود که بارانهای تندی که آمد آنان را از آسیب خشکی و کم آبی مطمئن گردانید و نیز خشکی ریگها را از میان برده و آنها را نمناک گردانید که هم راه رفتن بر روی آنها آسان گردید و هم هوا صاف و بی‌گزند شد.

گذشته از این هنگامی که راهنمایان نشانه‌هایی را که برای پیدا کردن راه داشتند گم کردند و بدینسان از راه بیرون افتاده و بدینسو و آنسو سرگردان‌وار می‌شتافتند، چند کلاغی پیدا شده در پیشاپیش آنان پریده راه می‌نمودند و هر زمان که اینان فرسوده شده از رفتن باز می‌ایستادند آن پرندگان هم نه پریده منتظر می‌ایستادند. شگفتی بزرگ اینکه بنا به نوشته *کالیستینس*[3] اگر یکی از همراهان الکساندر از راه در رفته و از سپاه دور می‌افتاد کلاغان به

---

۱. Ammon یکی از خدایان مصر که یونانیان نیز آن می‌شناختند.

۲. Cambyses شکل فارسی آن کنبوجی یا کنبوجیاست. نام پسر کوروش بزرگ هخامنشی است.

3. Callisthenes

قارقار پرداخته آرام نمی‌شدند تا هنگامی که آن گمشده راه راست را پیدا کرده به سپاهیان می‌پیوست.

باری پس از در نوردیدن بیابانها چون به پرستشگاه رسیدند کاهن بزرگ پرستشگاه در همان بر خورد نخستین به الکساندر از سمت پدر او آمون خوشامد گفت.[۱]

الکساندر از پرسش‌هایی که کرد یکی این بود که آیا کشندگان پدر او همگی کیفر یافتند؟... پاسخ شنید که مقصود خود را روشن‌تر بگو. تو پدر مردنی نداشته‌ای! الکساندر این بار چنین پرسید که آیا کسانی که فیلیپوس راکشتند همگی آنان سزای خود را دیده‌اند؟ نیز پرسید که آیا پادشاهی سراسر جهان به نام او مقدر شده؟ چنین پاسخ شنید که پادشاهی جهان را او خواهد دریافت. کینه فیلیپوس نیز کشیده شد. از این پاسخ بی‌اندازه خرسند گردیده قربانیهای بسیار باشکوه برای زئوس کرده هم هدیه‌های گرانبها برای آن کاهن داد. این است که بیشتر تاریخنگاران درباره گفتگوی الکساندر با خدا نوشته‌اند.

ولی الکساندر در نامه‌هایش به مادر خود می‌نویسد پاسخهای نهانی که از خداگرفت پس از باز گشتن به یونان به او خواهد گفت.

برخی نیز گفته‌اند که کاهن چون خواست از راه مهر و ادب با زبان یونانی گفتگو نماید و می‌خواست بگوید: OPaidion[۲] زبانش لغزیده چنین گفت: Opai Dios[۳] الکساندر از این لغزش زبان خرسندیها نمود و از اینجا شهرت کرد که خدا او را پسر خود خوانده.[۴]

چون الکساندر از مصر به فنیقیا بازگشت، داریوش نامه‌ای به او نوشته و فرستادگانی فرستاد تا میانجیگری کنند و چنین درخواسته بود که آلکساندر هزار تا لنت فدیه دستگیران راگرفته آنان را رهاگرداند و برای آنکه دوستی در میانه بر پا شود همگی سرزمینهای آن سوی رود فرات از آن الکساندر باشد و نیز او یکی از دخترهای داریوش را به زنی خود گیرد.

و چون الکساندر این پیشنهاد را با دوستان خود در میان نهاد پارمنیو به نوبت خود چنین گفت:

من اگر الکساندر بودم بی‌درنگ این پیشنهاد را می‌پذیرفتم.

---

۱. مقصود از این پاسخ آنکه تو پسر خدا هستی خدایان تو را به پسری خود پذیرفته‌اند.
۲. ای پسر عزیز ۳. ای پسر زئوس
۴. از اینجا اندکی انداخته شده.

آلکساندر در پاسخ او گفت:

من هم اگر پارمنیو بودم همچنین می‌کردم.

اما پاسخی که او به نامه داریوش داد این بود که داریوش باید آمده خود را به او بسپارد و گرنه او به حرکت آمده داریوش را از هر کجا باشد به دست خواهد آورد. ولی چون پس از اندکی زن داریوش به هنگام بچه‌زادن به درود زندگی گفت، الکساندر سخت متأثر گردیده از آن پاسخی که فرستاده بود پشیمان گردید و همیشه غمگین بود که چرا فرصت را از دست داده و به مهر و نیکی پاسخ نفرستاده.

به هر حال برای خاک سپردن زن داریوش از هیچ گونه شکوهی دریغ نداشت. در میان خواجه سرایان که پرستاری زن داریوش می‌کردند و همراه او اسیر افتاده بودند یکی ترئیوس[1] نام بود. او خود را از لشکرگاه یونانیان بیرون انداخته و بر اسبی سوار گردیده خود را به داریوش رسانید و خبر مرگ زن او را داد. داریوش از شنیدن آن بر سر خود کوفته اشک ریزان به شیون پرداخته چنین گفت:

بدبخت ایرانیان! این بس نبود که زن و خواهر[2] پادشاه ایشان اسیر افتاده باشد که اکنون هم در اسیری مرده گمنام و خوار زیر خاک رفت.

خواجه سرا به او پاسخ داده چنین گفت:

هرگز ای پادشاه! در این زمینه شما نباید ایرانیان را بدبخت بشمارید. درباره بانوی شما استاتیرا تا زمانی که زنده بود و درباره مادر و فرزندان شما آنچه من می‌دانم این است که هیچ چیزی را از خرسندی پیشین خود کم ندارند مگر پرتو رخسار شما را و آن را نیز به خدای خود اهورمزد امیدوارم که به زودی خواهند دریافت. بانوی شما چون مرد یقین بدانید که نه تنها با آیین پرشکوهی به خاکش سپردند بلکه دشمنان شما از اشک ریختن بر او هم خودداری ننمودند.

زیرا الکساندر بدانسان که در میدان جنگ سخت و بی‌باک است پس از انجام جنگ رادمرد و مهربان می‌باشد.

از این سخنان داریوش را درد و اندوه دو برابر شده درباره خواجه سرا به شک افتاد و این بود که او را به کناری در گوشه خلوت چادر کشیده چنین گفت:

---

1. Trieus

۲. مقصود این است که آن زن خواهر خود داریوش هم بوده.

ترثیوس: گویا شما دل از من کنده به یکبار ماکدونی شده‌اید. اگر هنوز مرا خواجه خود می‌شماری من تو را سوگند می‌دهم به فروغ *میثرا*[1] راست بگو ببنیم آیا من برای بدبختیهای استاتیرا در زمان زندگی یا در مرگش شیون ننمایم؟
آیا در زمان زندگی او آسیبی روی نداده که من باید بیش از همه دل آزرده آن باشم؟! آیا این چگونه باور کرد نیست که جوانی الکساندر به زن دشمن دست یابد و با او تا آن اندازه به نوازش و احترام رفتار نماید و این رفتار او نتیجه آن گمان دلگدازی نباشد که مرا بیش از همه رنجور می‌دارد؟!

چون پادشاه این سخنان راگفت ترثیوس خود را به پاهای او افکنده التماس کرد که بیهوده الکساندر را نکوهش نکند و درباره زن و خواهر خود بدگمان نباشد و بدینسان او را از بدگمانیهای دلازاری که داشت بیرون آورده آگاهش گردانید که آلکساندر که به او چیره گردیده در سایه خویهای پاک خود سرشت دیگری جز از سرشت آدمیان دارد و باید او را دوست داشته دلداده پاکدلیش گردید.

زیرا او که با خشم و دشمنی با مردان ایران آن همه روبروگردیده هرگز با خنده و خوشی با زنان ایران روبه‌رو نگردیده. این سخنان راگفته با سوگندهای بسیار سخت راستی آنها را به اثبات می‌رسانید و هنوز او به ستایش الکساندر و شرح برگزیدگیهای وی را دنباله می‌داد که داریوش او را به حال خود گزارده و به این سوی چادر نزد درباریان و نزدیکان خود بازگشت و در اینجا دستهای خود را به آسمان بلند ساخته چنین گفت:

ای خدایان خاندان و کشور من! از شما خواستارم مرا فیروزی دهید که به کارهای خود سامانی داده این کشور و پادشاهی را بدانسان که از پیشینیان خود گرفته‌ام به پسینیان باز گزارم و به الکساندر پاداشی که در سایه آن مهربانیها و نیکخوییهای خود سزاوار است بدهم و هرگاه سرنوشت من دیگر است و زمان سپری شدن پادشاهی ایرانیان فرا رسیده و خدایان بر فیروزی من رشک برده ویرانی ما را خواسته‌اند پس از شما خواستارم که کسی جز الکساندر جانشین من نگردیده پای بر روی تخت کوروش نگزارد.

این است آنچه که بیشتر تاریخنگاران آورده‌اند.

باری الکساندر همگی سرزمینهای آسیا را در آن سوی رود فرات از آن خود ساخته آهنگ روبه‌رو شدن با داریوش کرد که این هنگام با یک ملیون سپاه بر سر او می‌آمد.

---

۱. Mithras خدای معروف ایرانیان بت‌پرست که به جای زئوس یونانیان می‌باشد.

این جنگ بزرگ که رویداد جایگاه آن نه آربلا[1] بوده چنانکه بسیاری از مؤلفان نگاشته‌اند بلکه جای دیگری به نام گایوگاملا[2] بوده که معنی آن در زبان خود ایشان «خانه شتر» می‌باشد.[3] زیرا یکی از پادشاهان باستان ایران به دستیاری شتر تندروی از گزند دشمنان که او را دنبال می‌کردند رها شده بوده این است که به نام قدردانی این زمین را جایگاه آن شتر می‌گرداند و پاره‌ای آبادیها را در آن نزدیکی وقف نگاهداری آن چهار پا می‌کند.

به هر حال در ماه بوئیدرومیون[4] نزدیک به آغاز جنگ موستریبیس[5] که مردم آتن دارند شبی ماه گرفت و در شب یازدهم پس از آن حادثه بود که دو لشکر ایران و ماکدونی در آن بیابان با یکدیگر روبه‌رو ایستادند. در این شب داریوش لشکر خود را آراسته نگاهداشته به دستیاری مشعلها به نگریستن آنها پرداخت. از آن سوی الکساندر چون سپاهیان او به خواب رفتند خود او در پیشروی چادر به همراهی کاهنش اریستاندیر به یک رشته پرسشهای نهانی پرداخته قربانیها به نام خدای فیار[6] نمود.

در این هنگام سرکردگان او به ویژه پارمنیو چون می‌دیدند که سراسر آن بیابان رااز کوه نیفاتیس[7] تا کوه کوردوآیان[8] ایرانیان فراگرفته‌اند و از هر سوی روشنایی آتشها و مشعلهای آنان نمایان است و هیاهوی آنان از دور هم‌چون غرش دریای دوری به‌گوش می‌رسد از این باره سخت سراسیمه گردیده با یکدیگر به گفتگو برخاسته همگی بر آن شدند که جنگ ایشان با این همه سپاه انبوه در روشنایی روز سخت بیمناک و ناپسند می‌باشد و این بود نزد الکساندر آمده از او در خواست نمودند که همان شبانه جنگ آغاز کرده باری در سایه تاریکی شب خود را از گزند آن سپاه بیکران نگاهدارند.

الکساندر در پاسخ ایشان چنین گفت:

من نمی‌خواهم فیروزی را با دزدی به دست بیاوردم.

---

۱. Arbela اربیل کنونی

2. Gaugamela

۳. این گفته‌ها گویا درست نباشد اگر چه جزو نخست کلمه با فارسی بودن تناسب دارد ولی جزو دوم می‌رساند که کلمه عربی یا ارامی باشد.

4. Boedromion

5. Mysterics

6. Fear

7. Niphates

8. Gordysean

برخی از ایشان این پاسخ را کودکانه شمرده ارجی نگزاردند، برخی دیگر آن را دلیل پشت گرمی او شمرده دانستند که او بر فیروزمندی خود امیدوار است و نیز آینده را نیک سنجیده می‌خواهد داریوش اگر این بار هم شکست یافت گناه را به گردن شب نیاندازد، بدانسان که در شکستهای پیش به گردن کوهها و دریاها می‌انداخت بلکه آشکار بشناسد که بخت از او برگشته و بار دیگر به آزمودن سخت برنخیزد.

و چون سرکردگان از او این پاسخ را شنیدند از گرد وی بیرون رفتند و او باز مانده شب را آسوده‌تر از دیگر شبها خوابید و چون بامداد زود سرکردگان به چادرش آمدند و او را با آن آسودگی در خواب یافتند سخت در شگفت شدند و چون وقت می‌گذشت که نبایستی منتظر بیدار شدن او باشند پارمنیو بر سر بالین وی رفته دو یا سه بار او را به نام خود صدا کرد و چون بیدارش کرد چنین گفت:

چگونه روزی که جنگ بسیار بزرگی را در پیش دارید این گونه آسوده خوابیده‌اید؟ تو گویی پیش از دست زدن به جنگ فیروزی را به چنگ آورده‌اید که چنین مطمئن می‌باشید؟!

الکساندر لبخندی زده چنین گفت:

مگر این چنین نیست؟! باری نه این است که دیگر نیاز نداریم در این بیابانهای بیکران و ویران از دنبال داریوش گردیده برای جنگ کردن وی را جستجوی بنماییم؟!

راستی هم او نه پیش از جنگ این چنین استواری از خود نشان می‌داد در گرماگرم جنگ نیز همچنان استوار بود و خودداری شگفتی می‌نمود. با آنکه جنگ چون در گرفت تا دیر زمانی پیاپی حال دیگری پیدا می‌کرد و سرنوشت آن دانسته نبود. دست چپ سپاه الکساندر که سرکرده آن پارمنیو بود سوارگان باختر چنان حمله سختی بر سر آن آوردند که ماکیدونیان ایستادگی نتوانسته میدان دادند و پراکندگی به ایشان راه یافت. در این هنگام *مازایوس*[1] یک دسته از سپاهیان را روانه ساخته بود که گردید، به ناگاه سپاهیان ماکیدونی را پیداکرده پاسبانی را که برای نگهداری بنه برگمارده‌اند بکشند و چون این خبر به پارمنیو رسید سخت پریشان گردیده کسی نزد الکساندر فرستاده پیغام داد که اگر دسته‌ای از سپاه را برای نگهداری بنه نفرستی همه لشکرگاه و مالهایی که داریم از دست ما خواهد در رفت.

1. Mazaeus

این پیام هنگامی به آلکساندر رسید که برای فرمان حمله دادن آماده می‌شد و چون پیام را شنید گفت به پارمنیو بگویید شما گویا هوش خود را از دست داده‌اید یا از سختی کار جنگ این در نمی‌یابید که سپاهیان اگر از جنگ فیروز در آمدند نه تنها مالهای خودشان مالهای دشمن نیز به همراه ایشان خواهد بود و اگر فیروزی نیافتند در این حال باید در میدان جنگ کشته شوند و هرگز نیازی به مال و بنه و این گونه چیزها نخواهند داشت.

در این روز الکساندر خطابه بسیار درازی برای تسالیان و دیگر یونانیان خواند و آنان با آوازهای بسیار بلند پاسخ داده از او در خواستند که آنان را بر سر ایرانیان بکشاند. الکساندر با دست چپ نیزه خود را بلند کرده دست دیگر را به سوی آسمان دراز نموده از خدایان چنین در خواست که اگر او را به راستی پسر زئوس می‌شناسند یاری خودشان را از یونانیان دریغ ندارند و آنان را نیرومند گردانند. این سخن را *کالستینس*[1] می‌نویسد.

در این هنگام آریستاندیر کاهن که جامه بلند سفیدی دربر و تاج زرینی بر سر داشت و پهلوی الکساندر سوار بود ناگهان عقابی را در آسمان در بالا سر الکساندر نشان داد که رو به سوی سپاه دشمن در پرواز بود. سپاهیان از دیدن آن مرغ به هیجان آمدند و همدیگر را تحریک کردند که به یک ناگاه سوارگان از جا جنبیده تاخت سختی بردند. نیز فوجهای پیادگان از پشت سر به جنبش در آمدند. لیکن پیش از آنکه اینان به صف یکم سپاه دشمن برسند و زد و خورد آغاز نمایند ایرانیان خود را پس کشیدند.

الکساندر به تندی از دنبال آنان تاخت و این دنبال کردن گریختگان اورا به میان رزمگاه کشانید آنجا که خود داریوش ایستاده بود. الکساندر او را از دور می‌دید که مردی خوش‌رو و بلند بالایی بر روی گردونه بلندی ایستاده و سوارگان که پاسبانان خاص او و از بهترین جنگجویان بودند از هر سوی گرد او را فراگرفته‌اند.

ولی فشار الکساندر برگریختگان چندان سخت بود که آنان را بر دیگران که هنوز از جای خود تکان نخورده بودند فشرده برای هیچ کسی مجال دست گشادن و جنگ کردن نداد. مگر اندکی از دلیران و بی‌باکان که ایستادگی کرده و همگی آنان کشته شدند و تنهای ایشان رویهم ریخته زیر پای اسبها جان سپردند.

داریوش که این زمان می‌دید همه چیز را باخته و دسته‌ی سوارگانی که در پیش روی او به

---

۱. Calcisthenes مورخ معروف

پاسبانی ایستاده بودند همه شکست خورده به سوی پشت سر فشار می‌آوردند و با این حال راه برای راندن گردونه یا بازگردانیدن آن نیست گذشته از آنکه لاشه‌های مردگان که برگرداگرد او افتاده و پشته‌ها بر آورده بودند چندان انبوه بودند که اسبها را از پیش رفتن مانع می‌شد و گردونه را راهی برای تکان خوردن نبود از این جهت بهتر آن دید که دست از گردونه و ابزارهای جنگی خود بردارد و چنانکه نوشته‌اند به یک مادیانی که از کره‌اش جدا کرده بودند نشسته روی به گریختن نهاد. با این همه به آسانی نمی‌توانست جان به در برد، اگر این نبود که پارمنیو کسانی را از دنبال الکساندر روانه ساخته و به او پیغام داد که چون دسته‌هایی از سپاهیان ایران هنوز در برابر او سخت ایستادگی می‌نمایند او هم باز پس گشته یاوری کند. درباره پارمنیو این بدگمانی هست که در این جنگ جانسپاری ننموده چنانکه می‌بایست نمی‌کوشید و این یا به جهت سالخوردگی او بوده که پیری دلیری و توانایی را از دست او گرفته بوده و یا چنانکه کالیستینس می‌گوید:

او در نهان الکساندر را دوست نداشته به پیشرفتها و فیروزیهای او رشک می‌برده است.

الکساندر با آنکه از این باز خواندن که فیروزیهای او را نا انجام می‌گذاشت بددل بود به بهانه اینکه روز دیر شده دیگر نباید دنبال دشمن شتافت فرمان بازگشت داده به سوی پارمنیو روانه گردید ولی هنوز در نیمه راه بود که شنید همگی دشمنان از جاکنده شده‌اند و دیگر کسی باز نمانده.

این جنگ که بدینسان پایان یافت، خود پایان یافتن پادشاهی هخامنشیان بود. الکساندر که از این پس پادشاه آسیا شمرده می‌شد سپاسها بر خدایان گزارده قربانیهای بزرگ نمود و به دوستان و پیروان خود بخششهای بسزا کرده پول ودیه یا حکمرانی شهرها دریغ نداشت. و چون بسیار خواهان این بود که یونانیان را به سوی خود بکشد نامه‌ای به ایشان نوشت که دیگر ستمکاری پایان پذیرفته و ایشان از این پس آزادند و با قانونهای خودشان زندگی خواهند کرد. به *پلاتاییان*[1] که نیاکان ایشان در زمان جنگ یونانیان با ایرانیان رضایت داده بودند که سرزمین ایشان جایگاه کارزار باشد بیش از همه مهربانی نموده و به ایشان نوشت که شهر خودشان را بار دیگر آباد گردانند.

---

۱. Plataea کوره‌ای در یونان

هم چنین بخشی از مال یغما را به ایتالیا برای مردم *کروتونا*[۱] فرستاد و این برای قدرشناسی از مردانگی و غیرت همشهری آنان *فااولوس*[۲] کشتی گیر بود که چون در جنگهای میدی (مادی)[۳] همه یونانیان که در ایتالیا نشیمن داشتند یونان را فراموش کردند. او برای آن که با برادران خود در آسیب و گزند انباز باشد کشتی با خرج خود راه انداخته خویشتن را به کشتیهای *سالامیس*[۴] رسانید. این بود اندازه قدرشناسی الکساندراز نیکوکاریها که هرگز هنری یاکار نیکی را بی‌پاداش نمی‌گذاشت.

از آنجا الکساندر روانه سرزمین بابل گردید که سراسر آن بیدرنگ به دست او آمد و در *هاکماتان*[۵] جایی را دید که از یک شکاف آتش بیرون می‌جهید و هم چنین چشمه آبی روان می‌گردید. در جای دیگری نزدیک به آنجا چشمه نفت سیاه را دید که به انبوهی از زمین در آمده و روان می‌گردید و دریاچه‌ای پدید آورده بود. الکساندر از دیدن آن سخت در شگفت شد و چون این نفت همین که به آتش نزدیک شد بی‌آنکه آتش به آن برسد روشن گردیده می‌سوزد.

بومیان آنجا برای آنکه نیرو و چگونگی آن را به الکساندر نشان بدهند آن کوچه‌ای که به نشیمنگاه پادشاه می‌رفت با قطره‌های نفت آلوده گردانیدند و خودشان در آن سر ایستاده مشعلی روشن نمودند که همین که آتش روشن شد نفتها آتش گرفته با تندی که بیرون از پندار هرکس است آتش از این سر به آن سر رسیده در یک چشم به هم زدن سراسر آن کوچه پر از شعله گردید.[۶] در بابل هوا چندان گرم است که همین که جورا در زمین می‌کارند چه بسا که زمین آن را بیرون می‌اندازد که توگویی از سختی بی‌اندازه گرما زمین در جوش و تکان است. از این سختی گرماست که مردم آنجا عادت دارند خیکی را پر آب کرده بر روی آن بخوابند.

هال‌پالوس[۷] که الکساندر او را به حکمرانی بابل گذاشت می‌خواست که در باغ حکمرانی و

---

۱. Crotona یکی از شهرهایی که یونانیان در ایتالیا بنیاد نهاده بودند

2. Phayllus

۳. جنگهای خشایارشاه با یونانیان

۴. Salamis نام جزیره است که یونانیان در آنجا بر ایرانیان شکست دادند چنانکه قبلاً آورده شده.

۵. Ecbatan همدان کنونی ولی باید دانست که پلوتارخ بابل را از همدان و کوره آن جدا نمی‌دانست و چنین می‌دانست که همدان در کوره بابل است.

۶. در اینجا از ترجمه چند سطر چشم پوشی شده.

7. Halpalus

پیاده روهای آنجا درختها و گیاه‌های یونانی بکارد و هر درخت و بوته‌ای را در آنجاها بکاشت مگر لبلاب را که هر چه کاشت نرویید. چراکه لبلاب از گیاهان سرد سیر است و تاب گرمای آنجا را نداشت.

چون به شهر شوش دست یافتند الکساندر از کوشک پادشاهی آنجا چهل هزار تا لنت پول سکه زده شده به دست آورد. گذشته از ابزارهای گرانبهای فراوان و گنجینه‌های انبوهی که اندازه ارزش آنها به گفتن درست نمی‌آید. در میان آنها به اندازه ارزش پنجهزار تا لنت جامه‌های ارغوان هرمیونی[1] بود که از یکصد و نود سال پیش مانده ولی رنگ آنها چنان تازه و زنده بود که تو گویی امروز رنگ کرده شده. در این باره چنین می‌گویند که در رنگ کردن آنها انگبین و نیز روغن سفید با یک رنگ سفیدی به کار می‌برند و این است که با آن همه مدت دراز تازه می‌نماید.

دینون این را نیز گفته که پادشاهان ایران آب از رودهای نیل و دانوب خواسته در گنجینه‌های خود نگاه می‌داشتند و این کار را برای آن می‌کردند تا بر پهناوری جهانگیر پادشاهی خودشان گواهی باشد.

برای در آمدن به فارس بایستی از یک کوهستان سختی گذشت. خود داریوش گریخته ولی بزرگان ایران در این کوهستان سر راه راگرفته بودند. الکساندر خوشبختانه یک راهنمای *لوکی*[2] درست بدانسان که پوثیا[3] در زمان کودکی او خبر داده بود به دست آورد.

زیرا کسی که پدر او لوکی ولی مادرش ایرانی بود و هر دو زبان را روان گفتگو می‌کرد نزد او آمده به رهنمایی پرداخت و او را از راهی که اگر چه نشیب و فراز داشت ولی چندان دور نبود به فارس راه برد.

در اینجا الکساندر انبوهی از دستگیران را بکشت و چنانکه او شرح می‌دهد بدانجهت فرمان کشتن آنان را داده که آن کشتن را به سود خود می‌دانسته، در اینجا پول کمتر از شوش به دست نیامد. گذشته از گنجینه و ابزارهای نقل کردنی که بیش از یازده هزار جفت استر و پنج‌هزار شتر بود.

الکساندر در میان دیگر چیزها تندیسه (مجسمه) بسیار بزرگی از خشایارشاه را دید که بر

---

۱. Hermion یکی از شهرهای یونان باستان
۲. Lycia یکی از شهرهای آسیای کوچک
3. Pythia

روی زمین انداخته شده و در آن غوغای سپاهیان که به کوشک پادشاهی هجوم آورده بودند زیر پاها مانده بود. الکساندر در برابر او ایستاده و به او نزدیک شده توگویی او را زنده می‌پنداشت با او چنین گفت:

آیا ما به کیفر آنکه تو لشکر بر سر یونانیان آوردی پروای تو را نکرده و بدینسان بر روی خاکها گزارده بگذریم یا به جهت همت بلند تو و دیگر نیکیها که داشتی تو را از روی زمین بلند گردانیده سر پا نگهداریم؟...

این بگفت و اندکی به اندیشه فرو رفت و سپس از آنجا دور شد بی‌آنکه سخنی بگوید. در همان جا در فارس چهار ماه زمستان را نشیمن کرد تا سپاهیان از فرسودگی در آیند.

گفته‌اند نخستین بار که او بر تخت پادشاهان ایران نشست و چتر زرّین بر سر او گرفتند دیماراتوس از مردم کورنتش که بستگی نزدیک به الکساندر داشته و از دوستان پدران او بود به عادت پیرمردان اشک از دیده ریخته بر بی‌بهره گی آن یونانیانی که مردند. و الکساندر را بر روی تخت داریوش ندیدند مویه کرد.

از آنجا الکساندر می‌خواست به جستجوی داریوش برود، ولی پیش از آنکه حرکت کند خواست بزمی آراسته با سرکردگان خود به خوشی و سرگرمی بپردازد و در آن بزم چندان لجام گسیختگی کردند که سرکردگان معشوقه‌های خود را نیز بدانجا همراه آوردند که در باده‌خواری شریک باشند، مشهورترین آنان زنی از آتن تاییس نام بود که با بطلمیوس که سپس پادشاه مصر گردید رابطه داشت.

این زن که می‌خواست هم چاپلوسی از الکساندر کرده و هم از روی مستی که بر همگی چیره گردید شوخی بنماید به سخنی پرداخت که اگر چه با نام و آوازه کشور وی شایستگی داشت ولی از کار و رتبه خود او بالاتر بود زیرا چنین گفت:

در برابر رنجهای من که از دنبال لشکر افتاده و آن همه بیابانهای آسیا را پیموده‌ام این پاداش شایا نیست که اکنون در کوشک با شکوه پادشاهان ایران نشسته‌ام، ولی من بهتر دوست می‌داشتم در آن هنگام که چشم پادشاه بر این کوشک افتاد من با دست خودم به دربار خشایارشاه ـ آن پادشاهی که شهر آتن را خاکستر گردانید ـ آتش می‌زدم که کسانی که پس از این به جهان می‌آیند در داستانها می‌گفتند که زنانی که دنبال لشکر الکساندر افتاده بودند از آن رنجها و ستمها که بر یونانیان رفته بود چنان کینه خواستند که مانند آن کینه خواهی در دسترس هیچ سرداری در دریا یا خشکی نبود.

این سخن او بر همگی بزمیان سخت خوش آمده همگی با صدای آهسته بر او آفرین خواندند و پیدا بود که همگی با او هم داستان می‌باشند و چنین رویداد که خود پادشاه به هیجان آمده پیش از دیگران خویشتن از روی صندلی برخاسته با تاجی از گل بر سر و مشعلی بر دست به جلو افتاد و همگی بزمیان از دنبال او پای کوبان و هیاهوکنان روی بدان جایگاه آوردند.

در این میان دیگران از ماکیدونیان چگونگی را دانسته گروه گروه بدانجا شتافتند. چرا که به گمان آنان این آتش زدن به کوشک پادشاهی ایران نشانه دل نبستن الکساندر به ایران بود که هر چه زودتر به ماکدونی باز گردد.

این داستانی است که پاره‌ای نویسندگان نوشته‌اند. برخی دیگر می‌نویسند که این کار از روی قصد و به هنگام هوشیاری بود. به هر حال همگی این سخن را می‌نویسند که الکساندر سپس از آن کار خود پشیمان گردیده فرمان داد که آتش را خاموش گردانند.

الکساندر از نخست دست دهش داشت و هر اندازه که کارش پیش می‌رفت او نیز دهش بیشتر می‌کرد و این دهشهای خود را با مهر و نوازش توأم می‌ساخت که به‌راستی باید گفت هردهش بی آنها چندان ارجی ندارد.

من چند داستانی را در این باره در اینجا یاد می‌کنم:

آریستون[1] سر کرده *پایونیان*[2] دشمنی را کشته و سر او را نزد الکساندر برای نشان دادن آورد. و چنین گفت:

پاداش چنین کاری در کشور ما یک ساغر زرّین است.

الکساندر لبخندی زده گفت:

آری ساغر تهی. ولی من این ساغر را به نام تو سر کشیده سپس آن را پر کرده به تو می‌بخشم.

هنگام دیگری یکی از سپاهیان گمنام باری را از گنجینه داریوش بر استری بار کرده می‌برد و چون استر فرسوده گردیده درماند سپاهی ناگزیر بار را به دوش خود کشیده در این میان الکساندر او را دیده چگونگی را پرسید و چون داستان را دانست در این هنگام سپاهی نیز سخت فرسوده شده می‌خواست بار را از دوش پایین بیاورد الکساندر روی به او کرده چنین گفت:

---

1. Ariston

2. Paconia

هیچ سستی مکن راه را به پایان رسانیده این بار را برای خویشتن به چادر خودت ببر!

او همیشه از کسانی که از او چیزی می‌خواستند خرسندی می‌نمود، این بود که به فوکیون [1] چنین نوشت که اگر هدایای او را که فرستاده نپذیرد دیگر او را دوست نخواهد شمرد.

هیچ گاه به سراپیون [2] که یکی از همبازیهای او بود چیزی نمی‌بخشید چرا که او هیچ گاه چیزی نمی‌خواست. روزی در بازی که نوبت سراپیون بود او توپ را به الکساندر نینداخته به دیگران انداخت؛ الکساندر در شگفت شده پرسید:

چرا توپ را به سوی من نینداختی؟

سراپیون گفت:

زیرا که تو از من نخواستی!

الکساندر این پاسخ گوشه دار او را بسیار پسندیده از آن پس همیشه به او نیز چیزهایی می‌بخشید. یکی پروتیاس [3] نام که مردی باده خوار و لطیفه گو و شوخی، بود الکساندر از او رنجیدگی داشت و او دوستان خود را به میانجیگری برانگیخته و خویشتن نیز با اشک ریزان جلو آمده پوزش و بخشش خواست.

الکساندر پاسخ گفت:

که تو را بخشیدم و از این پس باز دوست من خواهی بود.

بریتاس گفت:

ولی من باور نخواهم کرد تا دلیلی برایم نشان دهید!

الکساندر مقصود او را دریافته در همان جا فرمان داد که پنج تالنت به او پول دادند. اندازه دهش و بخشش الکساندر بر دوستان و پیرامونیان خود از نامه‌ای که اولمپیاد به او نوشته بهتر به دست می‌آید، چه او می‌نویسد:

شما در بخشش بر پیرامونیان خود اندازه نگه نمی‌داری.

می‌نویسد

تو آنان را به اندازه پادشاهان توانگر می‌گردانی که بتوانند با دستیاری آن توانگری، دوستان و هواداران بسیار پیدا کنند. ولی خودت تهیدست خواهی ماند.

---

1. Phocion
2. Serapion
3. Proteas

اولمپیاد بارها از این گونه نامه‌ها به پسر خود می‌نوشت. ولی اسکندر نامه‌های مادر خود را به کسی نشان نمی‌داد. مگر یک نامه او که چون رسید از روی عادتی که داشت آن را به دست *هیفاستیون*[1] که در آنجا بود داده گفت: بخوان و چون هیفاستیون به خواندن آغاز کرده و آن را به پایان برد. الکساندر انگشتر خود را در آورده با آن لبهای وی را مهر کرد.

مازایوس[2] که یکی از نزدیکان داریوش بوده پسر او فرمانروای ایالتی بود. الکساندر ایالت دیگر را بهتر از آن به وی نبخشید. ولی مازایوس نپذیرفته از روی ادب گفت که شما به جای یک داریوش چندین الکساندر پدید می‌آورید.

خانه *باگوآس*[3] را به پارمنیو بخشید و او از یخدانهای (رختخدانها)ی او رختهایی به دست آورد که هزار تا لنت بیشتر ارزش داشت. نامه‌ای به آنتیپاتیر نوشته به او دستور داد که همیشه پاسبان همراه خود داشته خود را از درازدستی دشمنان نگهداری کند. همیشه به مادر خود ارمغانهای گرانبها می‌فرستاد.

ولی هرگز راه نمی‌داد که او در کارهای پادشاهی و کارهای جنگی دخالت نماید و هنگامی که از او نگارشهایی در این باره می‌رسید با شکیبایی می‌پذیرفت هنگامی نامه درازی از آنتیپاتیر رسید که سراسر شکایت از اولمپیاد بود.

الکساندر آن را خوانده گفت:

آنتیپاتیر این نمی‌داند که یک بار اشک ریزی مادر همه کاغذها را می‌شوید.

ولی سپس چنین دریافت که یاران و برگزیدگان او به تن آسایی و تنبلی پرداخته‌اند چندانکه *هاگنون*[4] بر کفشهایی خود نعل از سیم می‌زند و لئوناتوس چندین شتر خریده تنها برای اینکه گرنه از مصر از بهر کشتی گرفتن او بیاورند و فیلوتاس توری برای ماهیگیری درست کرده که یک میل بیشتر درازی اوست و او همیشه در تناشویی به جای روغن عادی روغنهای خوشبوی گرانبها به کار می‌برد. نیز شنید که اینان هر کدام نوکرانی نگهداشته‌اند که همیشه با آنان بگردند و رخت تن آنان بکنند و در خانه نیز پاسبانی آنان نمایند.

این بود که بر آنان با زبان نرم و پندآمیز نکوهشهایی کرده، از جمله گفت:

شماها که همیشه جنگ تن به تن کرده‌اید چگونه این ندانسته‌اید که کسانی که کار می‌کنند

---

1. Hephastion
2. Mazasus
3. Bagoas
4. Hagnon

و رنج می‌برند شب را آسوده‌تر از کسی می‌خوابند که به تن آسایی پرداخته و رنج نبرده؟.
یا چگونه شما از سنجیدن زندگانی خودتان این در نمی‌یابید که پست‌ترین زندگی هوسرانی و خوشگزرانی است و بهترین زندگی کار کردن و رنج بردن می‌باشد؟

سپس سخن را دنباله داده و چنین گفت:

چگونه کسی که دعوی سپاهیگری دارد، به اسب خود رسیدگی می‌کند و شمشیر خود را درخشان و بران نگه می‌دارد امّا، دستهای خود را به پرستاری تن خود به آن نزدیکی وا نمی‌دارد؟!

باز او گفت:

مگر شما هنوز این را درنیافتید که میوه فیروزیهای ما بر ایرانیان باید آن باشد که از بدیهای آنان پرهیز کنیم؟

خود او برای آنکه دیگران را به کار وادارد این زمان بیشتر از زمانهای پیش به کار برمی‌خواست و همیشه به جنگ یا به شکار پرداخته بیکار نمی‌نشست.

روزی یکی از لاکیدونیان که به فرستادگی نزد او آمده بود و هنگامی رسید که الکساندر با شیر تناوری می‌جنگید و بر او چیره در آمد لاکیدومنی گفت:

با این سختی که او با شیر جنگید تو گویی بایستی یکی از دوی ایشان پادشاه باشد.

بدینسان او خود را به سختی انداخته دچار گزند می‌ساخت که هم خود او تن آسا نگردد و هم دیگران را به کار وادارد.

ولی پیروان و کسان او چون توانگر گردیده و بدینسان غرور بر آنان چیره شده بود از این جهت جز به خوشگزاری و تن آسایی مایل نبودند و از جنگ و لشکرکشی فرسودگی می‌نمودند و کم‌کم گستاخ گردیده از الکساندر گله نموده بد او را می‌گفتند. الکساندر نیز شنیده و شکیبایی نموده چنین می‌گفت:

من پادشاه نیکی هستم که باید برای دیگران نیکی کنم و همه آنان بد مرا گویند.

باری چنانکه گفتیم الکساندر به جستجوی داریوش از آنجا آمد و انتظار آن داشت که بار دیگر با جنگ روبه‌رو خواهد گردید. ولی چون شنید که داریوش را بسوس[1] گرفته و نگاهداشته از شنیدن این خبر به دسته سپاهیان تسالیا اجازه بازگشت به خانه‌های خودش داد و

---

1. Bessus

به آنان دو هزار تا لنت بیشتر از آنچه مزد ایشان بود بخشش پرداخت. در این راه پیاپی در یازده روز چهارصد و دوازده میل و نیم راه پیمودند و در نتیجه این شتاب و سختی سپاهیان همه فرسوده شده و بیشتر ایشان نزدیک بود که درمانده فرو نشینند. به ویژه از یافته نشدن آب که سخت در رنج بودند. در میان این رنجها و تشنگیها بود که روزی چند تن از ماکیدونیان رودی پیداکرده خیکهایی پر کرده بر روی استر می‌آوردند.

هنگام ظهر ناگهان به جایی رسیدند که الکساندر در آنجا بود و چون که از تشنگی به حال سختی افتاده جوانمردانه خودی (کلاه آهنین) را پر آب کرده جلو او آوردند. الکساندر پرسید آب را برای که می‌برید گفتند:

برای زنان و بچگان خود می‌بریم. ولی اگر شما زنده بمانید هر چه بر سر بچگان ما بیاید و همگی نابود شوند در خور افسوس نخواهد بود.

الکساندر خود را گرفته ولی چون دید که همگی پیرامونیان او سر خود را پیش آورده با حسرت به سوی آب می‌نگرند بی‌آنکه آن را بچشد به آن ماکیدونیان باز گردانیده گفت:

اگر من تنها آب بخورم دیگران بیشتر از این دل خود را خواهند باخت و شکیبایی ایشان کمتر خواهد بود.

سپاهیان چون این بزرگواری و شکیبایی را از او دیدند همگی به یکباره داد زدند که ما را به سوی دشمن ببر و بر اسبهای خود تازیانه کشیده گفتند:

در جایی که چنین پادشاهی را داریم با فرسودگی و تشنگی نبرد نماییم. و باید خود را اندکی کمتر از نمیرندگان[1] بشناسیم.

با این حال که همه آنان شادمان و چابک بودند چنانکه گفته‌اند تنها شصت سواره توانستند از الکساندر جدا نشده خود را به لشکرگاه دشمن برسانند و چون بدانجا رسیدند در هر سوی سیم و زر را پراکنده و گردونه‌های فراوانی را پر از زنان در اینجا و آنجا سرگردان و درمانده یافتند که رانندگان آنها گریخته بودند.

ولی الکساندر پروای اینان نکرده می‌کوشید خود را با آن تیپهای پیشین برساند و داریوش را در میان آنان پیداکند و پس از جستجوی بسیار ناگهان او را در درون گردونه‌ای یافتند که سراسر تن او را با نیزه زخمی کرده بودند و در حال جان کندن بود و از اینان که بالای سرش

---

۱. در زبان یونانیان و رومیان خدایان را نمیرنده و مردم را میرنده می‌نامیدند.

رسیده بودند آب خواست و چون اندکی آب سرد خورد به *پولوستراتوس*[1] که آب را داده بود چنین گفت:

این آخرین بدبختی من است که کسی که چنین نیکی را به من کرده دست به پاداش او ندارم.

ولی الکساندر که آن همه نیکی درباره مادر و زن و دخترانم کرده و من امیدوارم خدایان سزای آن نیکیهای او را بدهند ناگزیر از این مردانگی شما درباره من نیز خرسند خواهد بود پیام مرا به او برسانید و اینک به نام سپاسگزاری دست خود را به او می‌دهم.

این گفته با دست راست خود دست پولوستراستوس راگرفته جان داد.

الکساندر در این هنگام فرا رسیده سخت غمگینی از خود نمود و جبه را از تن خود در آورده بر روی آن مرده انداخت. پس از زمانی که بسوس راگرفته بودند، الکساندر فرمان داد او را به دو پاره کنند، بدینسان که می‌نویسیم: دو درختی که به فاصله کمی از هم ایستاده به سوی هم کشیده و به هم نزدیک ساخته بسوس را به آنها بستند و آنها را بازور رهاکردند. درختها هر کدام به جای خود بازگشته هر یکی تکه دیگر او را با خود برد.

مرده داریوش را با شکوه شاهانه نزد مادرش فرستادند و به دستور او به خاک سپردند. برادر او *اکسائریس*[2] را الکساندر از نزدیکان خود گردانید.

سپس الکساندر با دسته برگزیده‌ای از سپاهیان خود روانه *هورکانی*[3] گردید و در آنجا دریای بیکرانی راکه گویاکوچکتر *ازیوکسینی*[4] نباشد دیدار نمود. آب این دریاها شیرین‌تر از آبهای دیگر دریاهاست.

ولی الکساندر نتوانست آگاهیهای درستی درباره آن به دست آورد، تنها این اندازه را از روی گمان دانست که آن شاخه‌ای از دریاچه *مایوتیس*[5] می‌باشد. لیکن هنوز چند سال پیش از این لشکرکشی الکساندر دانشمندان طبیعت‌شناس این را جستجو کرده و به دست آورده بودند که آن راگاهی دریای هورکانی و گاهی دریای *کاسپی*[6] می‌خوانند. شمالی‌ترین آن چهار

---

1. Palysratus

2. Exathres

۳. Hyrcania همان کلمه گرگان است که در اوستا نیز هورکان آمد.

4. Euxine

۵. Maeotis دریای آزوف در روستان

۶. Casbian کاسپی مردمی بوده‌اند که در غرب شمالی آن دریا نشیمن داشته‌اند.

خلیج می‌باشد سپاهیانی که بی‌کیفالوس (اسب الکساندر) را می‌آوردند با دسته از بومیان هورکانی برخورده دستگیر می‌شوند.

الکساندر چون این را شنید سخت برآشفته گشت و کسانی را فرستادند و به آن بومیان خبر دادند که اگر اسب و پرستاران آن را بیدرنگ نزد او نفرستند همه آنان را از زن و مرد و کودکان کشتار خواهد کرد و بر کسی رحم نخواهد نمود.

بومیان گرفتاران را آزاد کرده و اسب را بدو فرستادند و شهر خود را هم بـه الکساندر سپردند. الکساندر نه تنها نوازش بر آنان کرد، بلکه بخششهایی هم در برابر پس فرستادن اسب داد.

از آنجا آهنگ *پارثوا*[1] راکرده چون به آنجا رسید نخستین کارش آن بود که رخت خود را تغییر داده جامه ایرانیان پوشیده و این کار شاید برای آن بود که ایرانیان را به آسانی متمدن[2] گرداند. زیرا چون رخت کسانی یکسان بُوَد به زودی با هم انس می‌گیرند. یا شاید هم چنانکه ماکیدونیان در آغاز کار می‌پنداشتند مقصودش آن بود که چنانکه ایرانیان پادشاه خود را می‌پرستند او نیز یونانیان را به پرستش خود وا دارد و به این جهت خود را به صورت آن پادشاهان آورده و تغییرهای دیگری در کار و زندگی خود می‌داد.

باری او شکل رخت پوشی مادان راکه پاک بیگانه و نازیباست نگرفته نیز شلوار و قبای آستین‌دار و تاج را نپذیرفت، بلکه شکلی را میانه رخت پارسیان و رخت ماکیدونیان برگزید که از تکبر آن یکی پایین‌تر و از فرومایگی این یکی بالاتر بود، تا دیر زمانی این رخت را تنها هنگامی می‌پوشید که با ایرانیان می‌نشست یا در درون خانه خود می‌پوشید. ولی سپس آن را آشکار کرده با آن رخت بیرون آمد و ماکیدونیان آن را دیده غمناک گردیدند. با این حال همگی او راگرامی می‌داشتند و قدر نیکخوییهای او را شناخته در این هوسبازیها معذورش می‌داشتند، به ویژه پس از آن همه رنجهاکه برده و خطرهاکه دیده بود. گذشته از دیگر رنجها در همان نزدیکیها تیری به پای او رسیده و استخوان ساق را خورد کرده بود که ریزه‌های آن بیرون آورده شد.

---

۱. «پارثوا» شکل درست و فارسی کلمه است که در نگارشهای سنگی داریوش هم به‌کار رفته و مقصود از آن خراسان است.

۲. یونانیان همچون اروپاییان امروزی مردم آسیا را متمدن نمی‌شماردند و این کار جز غرور و نادانی بنیادی ندارد.

در هنگام دیگری یک ضربت سختی از سنگ به پشت گردن او رسید که مدتها روشنی چشم او کمتر شده بود. با همه اینها او هرگز خود را از خطر دور نمی‌داشت و به دلخواه بهر کار سختی بر می‌خواست. چنانکه در این هنگام هم رود *اوریکسارتیس*[1] راکه او رود *تانابیس*[2] می‌پنداشت گذشته *سکیثان*[3] را ناگزیر از گریختن کرد و خویشتن دوازده میل بیشتر از دنبال آنان تاخت با آن که دچار درد اسهال بود.

در اینجا بسیاری از تاریخنگاران که *کلیتارخوس*[4] و *پولوکلیتوس*[5] و اونیسکرتوس و *انتیگنس*[6] و *استر*[7] می‌باشند چنین می‌نویسند: *که آمازون*[8] به دیدن الکساندر آمدند.

ولی آریستابولوس و خاریس که خبرها به دست آنان بوده و بطلمیوس و بسیار دیگران آشکار گفته‌اند که این افسانه‌ای بیش نبوده خود الکساندر نیز همین را تأیید می‌کند، چه در نگارشی که به انتیپاتیر فرستاد و چگونگی را شرح داده می‌گوید پادشاه شکثیان دختر خود را به او پیشنهاد کرد که به زنی بدهد و هرگز یادی از آمازون نمی‌کند. سالها پیش از آن هم زمانی که او نیسکریتوس این خبر را در کتاب خود برای *لوسیماخوس*[9] که پادشاه شده بود می‌خواند لوسیماخوس به یک باره خندیده چنین گفت:

پس من آن هنگام در کجا بودم؟!

ولی برای الکساندر بی‌تفاوتست که داستان راست یا دروغ باشد.

باری الکساندر چون در می‌یافت که ماکیدونیان از جنگ به ستوه آمده‌اند دسته‌های انبوه آنان رادر نشیمنگاه می‌گذاشت تابیاسایند. در هورکانی هم در میان‌برگزیدگان آنان نطقی بدینسان بیان کرد:

آسیاییان که شما را دیده‌اند تاکنون دهشت زده می‌باشند و شما که آسیا را سراسیمه ساخته

---

1. Orexartes
2. Tanais
۳. Scythian آن دسته از مردمی که ایرانیان آنان را سگ یا سگز می‌نامیدند و سگستان به نام آنان بااین نام خوانده شده است.
4. Clitarchus
5. Polyclitus
6. Antigenes
7. Ister
۸. Amazon یونانیان در افسانه‌های خود مردمی را یاد می‌کردند که همه آنان زن می‌باشند و هرگز مرد در میان خود ندارند و پادشاه ایشان هم زن است و آنان را آمازون می‌نامیدند. این افسانه از یونانیان به ایران نیز رسیده که فردوسی و دیگران یاد آنها کرده‌اند.
۹. Lysimachus یکی از سرکردگان الکساندر که پس از تراکیا پادشاهی یافت.

ولی هنوز بر سراسر آن چیره نشده‌اید؛ اگر آهنگ بازگشت نمایید بر سر شما خواهند تاخت بدانسان که بر سر زنان می‌تازند با این همه من کسی از شما را جز به دلخواه خویش نگاه نخواهم داشت. تنها این گله را از شما خواهم داشت که در هنگامی که می‌کوشیدم ماکیدونیان را خداوند جهان گردانم شما مرا با چند تن دوست و داوطلب تنها گزاردید.

این عبارتها را خود او در نامه‌ای که برای آنتیپاتیر نوشته نقل می‌نماید و در آن نامه می‌گوید که چون این سخنها را گفتم همگی داد زدند:

شما به هر کجا بروید ما نیز از دنبال شما می‌آییم و خرسند که شما ما را به هر کجا که می‌خواهی ببرید.

پس از این فیروزی که او برگزیدگان سپاه را رام خود ساخت رام کردن دیگران آسان‌تر از این بود. از این سپس کوشش بیشتر او در این راه بود که در کار زندگانی ماکیدونیان را به بومیان و بومیان را به ماکیدونیان نزدیک‌تر گرداند و مقصودش از این اندیشه خردمندانه آن بود که دو دسته را با هم آمیزش و جوشش داده دوری را از میان بردارد که اگر سفری رویداد و از ایران دور شد دل آسوده باشد. این راه را بهتر از راه زورآزمایی می‌دانست.

به این اندیشه بود که سی تن از بچگان ایرانیان را برگزیده به آموزگاران یونانی سپارد که زبان یونانی به آنان بیاموزند هم چنین جنگ را از روی دستور یونانی به آنان یاد دهند.

اما زناشویی او با *روکسانا*[1] اگر چه جهت آن دلباختگی بود زیرا نخستین بار که او را دید در یک بزم رقص بود و در همان دیدار جوانی و زیبایی آن زن دل الکساندر را ربود با این همه زناشویی با او با مقصدی که داشت هم شایسته و سازگار بود.

زیرا این مایه دلجویی ایرانیان بود که ببینند الکساندر با همه چیرگی زن از میان آنان می‌گیرد. و آنگاه این نکته بسیار مهم بود که در چنین موضوعی که کمتر مردی خودداری می‌تواند او خود داری کرد و شکیبایی نمود، هنگامی که راه سزاوار و خرمندانه‌ای برای آن پیدا کرد.

در میان همراهان الکساندر کمتر کسی به شهرت فیلوتاس پسر پارمنیو بود. زیرا او گذشته از دلیری که داشت و با آن همه فرسودگیهای جنگ تاب می‌آورد در دهش دوم الکساندر بود و دوستان خود را از ته دل دوست می‌داشت.

---

۱. Roxana روکسانا

چنانکه هنگامی یکی از ایشان مبلغی پول از او خواست و او دستور به پیشکارش داد که آن پول را بپردازد. پیشکار پاسخ داد که پولی در دست ندارد. فیلوتاس پاسخ داده گفت:

مگر نمی‌توانی چیزی از رختهای مرا بفروشی؟!

لیکن غرور و پنداری که او از راه توانگری پیدا کرده و شکوه و آرایشی که برای خود برگزیده بیش از آن بود که سزاوار یک مردعادی باشد. زیرا وی بر همه بزرگی فروخته و هرگز در بند آن نبود که از فروتنی و نیکو خویی بزرگی راستینی از خود نشان بدهد و در نتیجه این سهوهای او بود که یک دسته دشمنان و بدخواهانی داشت، چندانکه پارمنیو روزی به او گفت:

پسر من اگر تا به این اندازه بزرگی ننمایی برای تو بهتر خواهد بود.

زیرا بسیار زمان‌ها بود که نزد الکساندر شکایت کرده نسبتهایی به او داده بودند.

از جمله پس از شکست داریوش در کیلیکیا که مالهای بی‌شمار و زنان بسیاری به دست ماکیدونیان افتاد *انتیگونه*[1] نامی که زنی از شهر پودنا بود و رخساره دلارایی داشت در میان آنها بود و این زن بهره فیلوتاس گردید. این جوان روزی در باده‌گساری با آن زن که به رسم سپاهیان بی‌پروا سخن گفته لاف میزد به معشوقه خود چنین گفت: همه کارهای بزرگ را من و پدرم می‌کنیم و شکوه و فرمانروایی و لقب پادشاهی را این پسرک الکساندر نام می‌برد. رنج از ما و سود از اوست.

آن زن این سخن را پوشیده نداشته با یکی از آشنایان خود در میان گذاشت. آن آشنا هم چنانکه عادت همه مردم است به سومی باز گفته بدینسان خبر به گوش *کراتروس*[2] رسید که آن زن را با خود نزد الکساندر آورده چگونگی را باز گفت.

الکساندر دستور داد که او همچنان با فیلوتاس روز بگذرد. ولی هر چندگاهی یک بار خبر گفته‌های او را به الکساندر برساند. فیلوتاس بدینسان گرفتار دام شده و بی‌آنکه چگونگی را بفهمد گاهی در نتیجه خشم و گاهی در سایه خودخواهی از آن سخنان لاف‌آمیز بیخردانه بیرون می‌ریخت و همه آنها به گوش الکساندر رسانیده می‌شد و او با همه آگاهی درستی که از درون فیلوتاس پیدا کرده بود باز به روی خود نمی‌آورد. و این یا به جهت اعتمادی بود که به وفاداری پارمنیو داشت یا از ترس نیرویی که پدر و پسر در میان سپاهیان داشتند.

---

۱. Antigone از شهر Pydna

2. Craterus

لیکن در این هنگام پیش آمد دیگری به آن کار افزوده شده بدینسان که *لیمنوس*[1] نامی از ماکیدونیان از مردم خالاسترا نقشه‌ای برای کشتن الکساندر کشیده و جوانی را به نام *نیکوماخوس*[2] از نقشه خود آگاه ساخته او را نیز به همدستی دعوت نمود. نیکوماخوس دعوت او را نپذیرفته از سوی دیگر چگونگی را با برادر خود *بالینوس*[3] نامی در میان گذاشت و همراه او بیدرنگ نزد فیلوتاس رفته به او آگاهی دادند که کار مهمی روی داده و خواستار شدند که آنان را نزد پادشاه ببرد تا چگونگی را به خود او بگویند. ولی دانسته نیست که به چه علتی فیلوتاس گوش به در خواست آنان نداده به عنوان اینکه پادشاه سرگرم کارهای مهمتری می‌باشد آنان را از خود دور ساخت و بار دیگر که آمدند باز همان پاسخ را شنیدند.

آنان از پا نیفتاده به میانجیگری کس دیگری از نزدیکان پادشاه اجازه یافته نزد او رفتند و چگونگی را باز گفتند و هم آگاهی دادند که دوبار نزد فیلوتاس رفته‌اند و او همراهی به کار ایشان نکرده است.

الکساندر سخت برآشفت و سپس که دید سپاهی برای گرفتن لیمنوس رفت و وی به دفاع برخاسته ایستادگی کرد تا کشته گردید، خشم او بیشتر شد. چراکه دید راهی برای پرده برداشتن از روی چگونگی کار باز نماند. از آن سوی همین که خشم پادشاه بر فیلوتاس دانسته شد دشمنان دیرین او فرصت به دست آورده زبان به بدگویی باز کردند.

از جمله چنین می‌گفتند: این نشدنی است که مرد گمنام و بی‌ارجی همچون لیمنوس سر خود به چنین گناه بزرگی دلیری نماید. بی‌شک او ابزاری بیش نبوده که دیگری به کارش می‌برده. این است که باید سخت جستجو کرده دید چه کسانی سود خود را در نهان داشتن آن داستان می‌دانسته‌اند و چون یکبار گوش پادشاه را برای شنیدن چنین سخنان گوشه داری باز دیدند هزار گونه دلیل یاد کردند بر اینکه شک به سوی فیلوتاس می‌رود و سرانجام فیروز شدند که اجازه گرفته فیلوتاس را به شکنجه بکشند.

این کار با بودن همه سرکردگان انجام می‌گرفت و خود آلکساندر از پشت پرده گوش می‌داد و چون شنید که فیلوتاس زبونی می‌نماید و با زبان لابه و پستی با هیفاستیون گفتگو می‌کند پرده را شکسته بیرون آمد و به فیلوتاس رو کرده چنین گفت:

---

۱. Limnus از Chalastra

2. Nicomachus

3. Balinus

فیلوتاس تو بدینسان بزدل و زن‌کردار بوده و به کار به آن بزرگی و بیمناکی دست زده بودی؟

پس از کشتن او بیدرنگ آدم فرستاده پدر وی پارمنیو را نیز در ماد بکشتند.

این پارمنیو کسی بود که در امان فیلوتاس دلیربهایی از خود نموده و کهن‌ترین دوست الکساندر بود و او بود که الکساندر را برای لشکرکشی به آسیا دلیر ساخت. از سه پسر او که در میان سپاه بودند دو تن پیش از آن در جنگ کشته شده بودند هم اکنون خود او با پسر سومی کشته گردید. پس از این پیش آمد بسیاری از نزدیکان الکساندر بر خود ترسیدند. از جمله آنتیپاتر سخت رمیده به استوار کردن جایگاه خود کوشید و در نهان به چاره جوییها برخاست.[1]

چندی از این پیش آمد نگذشت که داستان اندوهناک کلیتوس روی داد که اگر کسانی تنها به شنیدن بسنده نمایند از این پیش آمد فیلوتاس بدترش خواهند شمرد. ولی باید زمان را سنجیده و علت داستان را درست دانست. چگونگی این است که برای پادشاه میوه‌هایی از کنار دریا ارمغان آورده بودند و آن چندان تازه و شاداب بود که پادشاه در شگفت شده کسی دنبال کلیتوس فرستاد که آمده آن میوه‌ها را ببیند و بهره‌ای برای خود دریابد.

کلیتوس در این هنگام به قربانی پرداخته بود و چون آن پیام را شنید بیدرنگ به نزد پادشاه شتافت و سه سر گوسفند که برای قربانی کردن آماده نموده و آب قربانی بر روی آنها ریخته شده بود از دنبال او آورده می‌شدند. الکساندر چون چگونگی را دانست از کاهن خود آریستاندار و از *کلئومانتیس*[2] لاکیدومینی پرسشهایی کرد و آنان هر دو آن را فال بد دانستند و چون خود الکساندر سه روز پیش خواب بدی درباره او دیده بود بیدرنگ دستور داد که قربانیهایی برای تندرستی کلیتوس بکنند. خواب او این بود که دید کلیتوس نالان و گریان پهلوی پسران پارمنیو که مرده بودند نشسته است.

به هر حال کلیتوس تا انجام قربانیها نایستاده نزد الکساندر بازگشت و الکساندر که از قربانی کردن به *کاستور*[3] و *پولوکس*[4] بازگشته بود با هم نشستند و چون بزم از باده گرم گردید

---

۱. در اینجا از ترجمه چند سطری چشم پوشیده‌ایم.

2. Cleomantis

3. Castor

4. Pollux

یکی از بزمیان شعرهایی را از *پرانیخوس*[1] نامی (برخی پیریون[2] نامی گفته‌اند) خواند که درباره سرکردگانی بود که به تازگی با ایرانیان جنگ کرده و شکست خورده بودند و شاعر آنان را هجو و ریشخند کرده بود. از این شعرها پیر مردانی که در بزم بودند برآشفته بر سراینده و خواننده هر دو بد گفتند.

ولی الکساندر و جوانانی که در گردش بودند آن را خوش داشته به خواننده دستور دادند که دنباله کار را بگیرد.

کلیتوس که این زمان سخت مست کرده بود و خود مرد تند خوی و عنودی بود این هنگام خودداری نتوانسته چنین گفت:

این چه کاری است که یک دسته ماکیدونیان را در برابر دشمنان خود خوار گیریم با آنکه بدبختی دامنگیر آنان شده در برابر دشمن شکست یافته‌اند؟! من آنان را بهتر از کسانی می‌دانم که بر آنان می‌خندند.

الکساندر به او تعرض کرده گفت:

اینکه کلیتوس ترس را بدبختی می‌نامد مقصودش سفید رو نمودن خودش می‌باشد.

کلیتوس عناد را بیشتر کرده چنین گفت:

آنچه شما آن را ترس می‌نامید همان چیز جان یک پسر خدایان را رها کرد در آن زمان که او از برابر شمشیر سپهردات بگریخت این در سایه خونهای ریخته ماکیدونیان و این زخمهاست که شما امروز به جایگاهی رسیده‌ای که پدر خود فیلیپوس را نپسندیده خویش را پسر آمون می‌خوانی!

الکساندر که این زمان سخت برآشفته بود چنین گفت:

تو ای مرد فرومایه که این سخنان را اندیشیده‌ای و در اینجا و آنجا بگویی و ماکیدونیان را از من بیزار گردانی آیا سزای خود را نخواهی یافت؟

کلیتوس پاسخ داد:

ما سزای خودمان را از پیش از این در یافته‌ایم. اگر پاداش آن کوششهای ما این خواهد بود که می‌بینیم خوشا حال آنان که مردند و زنده نماندند تا ببینند که چگونه همشهریان ایشان

---

1. Pranichus
2. Pierion

از دست مادان چوب می‌خورند و برای در آمدن به نزد پادشاه خود از پارسان اجازه می‌طلبند.

کلیتوس بدینسان بی‌پروا سخن می‌گفت و پیرامونیان الکساندر هم همگی از صندلیهای خود برخاسته می‌خواستند به او دشنام بدهند، ولی پیران دخالت کرده آنان را به جای خود باز نشاندند.

در این میان الکساندر روی به کسینودوخوس *پاردی*[1] و *آرتمیوس کلفونی*[2] کرده از آنان پرسید:

آیا چنین نیست که یونانیان در برابر ماکیدونیان خود را چنان می‌گرفتند که مردان نیمه خدا در برابر جانوران درنده بیابان؟

با همه این کلیتوس دست بر نداشته می‌گفت:

اگر الکساندر عذری دارد بگوید وگرنه برای چیست که او کسانی را که آزاد زاییده شده‌اند و همیشه اندیشه خود را با آزادی بر زبان می‌آوردند برای شام خوردن با خویش دعوت نموده؟ برای او چه بهتر بود که با ایرانیان و با بردگان گفتگو و نشست و برخاست نماید که به آرزوی دل کردن پیش کمربند ایرانی و جبه سفید او کج می‌کنند.

از این جمله‌ها الکساندر آتشین گردیده دیگر خودداری نتوانسته بپاخاست و یکی از سیبهایی را که روی میز بود برداشته به او پرتاب کرد. سپس پی شمشیر می‌گشت که آریستوفانیس پاسبان خاص او و دیگران وی را گرفته جلوگیری کردند.

ولی او از دست ایشان رها شده به آواز بلند با زبان ماکیدونی پاسبان خاص را صدا کرد و این خود دلیل بود که حالش سخت به هم خورده سپس طبل زن را صدا کرده دستور داد که آواز طبل را بلند کند و چون دید فرمان نمی‌برد مشت سختی به او زد.

اگر چه سپس این نافرمانی او را پسندید. زیرا اگر طبل می‌زد در آن هنگام شب ناگهان لشکر به هم بر آمده شورش پدید می‌آمد. با این آشفتگی کلیتوس هنوز سرفروتنی نداشت. با سختی بسیار او را از اطاق بیرون کردند. ولی بیدرنگ از در دیگری باز گشته و بیباک و بی‌پروا به خواندن این شعر ایوریپیدیس آغاز کرد:

آخ! در یونان چه سامانهای زشتی نمایان گردیده!

---

۱. Xenodochus از مردم Pard

۲. Artemius از مردم Colophon کلفون شهری یونانی در آسیای کوچک بوده.

الکساندر دیگر تاب نیاورده نیزه یکی از سپاهیان را گرفته به سوی او دوید و همین که کلیتوس پرده در را بلند کرد ناگهان الکساندر نیزه را به تن او فرو برد، کلیتوس فریاد دلخراشی در آورده بر افتاد و نالیدن آغاز کرد.

از این ناله او خشم الکساندر فرو نشسته و چون بر گشته همه پیرامونیان خود را دید که خاموش و حیرت زده ایستاده‌اند چنان شرمنده گردید که نیزه از تن مرده در آورده خواست به گلوی خود فرو ببرد، ولی پاسبانان جلوگیری کرده نیزه را از دست او در آوردند و با زور او را کشیده به اطاق خود بردند که همه‌ی آن شب را با روز فردای آن جز گریه و ناله کاری نداشت و آه‌هایی پیاپی می‌کشید. دوستانش از حال او نگران شده به اطاقش در آمدند، ولی او به کسی اعتنا نداشت تا آریستاندر خواب او را که چندی پیش درباره کلیتوس دیده بود یادآوری کرده چنین گفت: که همه اینها خواست خدایان و سرنوشت آدمیان است. با این سخن اندکی آرامش گردانید.[1]

از کسانی که همراه الکساندر بود *کالیستینس*[2] فیلسوف دوست نزدیک ارسطو بود. این مرد رفتاری که شایسته یک فیلسوف باشد نموده از پرسش الکساندر همچون دیگران سر باز زد. با زبان هم آشکار و بی‌پرده سخنانی را گفت که بزرگترین و گرانمایه‌ترین ماکیدونیان جز در پرده نمی‌توانستند گفت و بدینسان ماکیدونیان و خود الکساندر را از آلودگی زشتی رها گردانید. چیزی که هست او خود را نابود ساخت. زیرا به تندروی پرداخت و همانا سخنی را که می‌گفت و بایستی استنادش به دلیل باشد می‌خواست با زور به گردن الکساندر بگذارد.

خاریس می‌نویسد در یک بزمی چون الکساندر باده نوشید و نوبت به پیرامونیان رسید یکی که جام برگرفت از جا برخاسته به قربانگاه[3] خانه نزدیک گردید و چون باده را سرکشید نخست نماز بر الکساندر برده سپس او را بوسید و پس از آن به جای خود در گرد میز برگشت.

همگی دیگران هر یکی به نوبت خود این کار را کردند مگر کالیستینس که چون نوبت باده‌خواری به او رسید، جام را گرفته سرکشید. الکساندر که با هیفاستیون گرم گفتگو بود متوجه او نشد ولی چون او برای بوسیدن پادشاه آمد دیمتریوس روی به الکساندر کرده چنین گفت:

---

۱. از اینجا اندکی انداخته شده.

2. Callisthenes

۳. جایی در خانه که برای ستایش خدایان آماده بوده.

نگذارید ای پادشاه او شما را ببوسد.

زیرا همچون ما نماز بر شما نبرد.

پادشاه کالیسثینس را از خود دور کرد ولی او باکی نکرده چنین گفت:

من تنها بوسیدن را از دیگران کم دارم.

این رفتار بی‌باکانه او عنوان به دست هیفاستیون داد که او را متهم ساخته بگوید پیمان را که بسته بود که پادشاه را همچون دیگران گرامی بدارد بشکسته است. آنچه کار را بدتر کرد آنکه کسانی همچون لوسیماخوس و هاگنون مدعی شدند که آن فریب‌کار (کالسثنیس) در همه جا به خود بالیده چنین می‌گوید که از میان هزاران کس تنها من بودم که آزادی خود را نگاهداشته و با خودسری یک مرد خودکامه نبرد نمودم. می‌گفتند در نتیجه این گفته‌ها جوانان پی او را گرفته‌اند و او را سخت گرامی می‌دارند.

در سایه این زمینهٔ بدگمانی بود که چون داستان دسته‌بندی هرمولایوس[1] از پرده بیرون افتاد تهمتهایی که دشمنان فیلسوف به او می‌زدند به آسانی باور کرده شد، از جمله تهمتها آنکه چون هرمولایوس از او پرسیده:

چه کاری کنم که بنام‌ترین کسی در گیتی باشم؟

فیلسوف پاسخ گفته:

آن کس را که امروز بنامترین کسی در گیتی است بکش!

و برای آنکه او را در این کار دلیر گرداند گفته بود:

مبادا از تخت زرین بترسی! یا فراموش کنی که الکساندر نیز همچون دیگران بیمار می‌شود، و هم چون دیگران زخم برمی‌دارد.

لیکن هیچ یک از همدستان هرمولایوس در بدترین حال سختی خود هیچ نامی از فیلسوف به عنوان همدستی در آن قصد به میان نیاوردند. خود الکساندر هم در نامه‌هایش که پس از آشکار شدن آن دسته بندی به کراتروس یا به آتالوس یا به *آلکیتاس*[2] نوشته چنین می‌گوید:

که جوانانی که گرفتار شده به شکنجه در آورده شدند، چنین باز نمودند که در آن قصد کشتن به اختیار خود شرکت نموده‌اند بی‌آنکه کسی آنان را بر آن کار وادارد. لیکن پس از

---

1. Hermolaus

2. Alcetas

زمانی در یک نامه‌ای که به آنتیپاتر می‌نویسد کالیستنیس را متهم ساخته چنین می‌گوید: آن جوانان را ماکیدونیان سنگسار کردند. اما فریبکار (مقصودش کالیستنیس است) من منتظرم که او را باکسانی که وی را نزد من فرستادند و کسانی که به کشندگان من در شهرهای خود پناه داده‌اند. یکجا کیفر بدهم.

این عبارت تهدید آشکار بر ارسطو می‌باشد. چه کالیستنیس به جهت خویشی که با ارسطو داشته و پسر هیرو[1] خواهرزاده یا برادرزاده[2] او بوده در خانه وی درس خوانده بود. مرگ کالیستنیس را نیز به چندین راه نوشته‌اند: پاره‌ای گفته‌اند: الکساندر فرمان داد او را از گلو بیاویختند. دیگران نوشته‌اند که در زندان به ناخوشی درگذشت. خاریس می‌نویسد: از بیم آنکه او با ارسطو گرد نیامده و در آن کارشکنی خود پیشرفت بیشتر پیدا نکند او را گرفته بند نمودند و هفت ماه در زنجیر بود که بسیار تنومند شده و بیماری کرم نیز داشت تا در آنجا در گذشت و این هنگامی بود که الکساندر در هندکشور *مالی اوکسودراکی*[3] زخمی گردیده بود.

اکنون به سخن خود بازگردیم: الکساندر چون آهنگ لشکرکشی بر هند را داشت می‌دید که سپاهیان هر یکی خواسته وکالای بسیار به دست آورده و هرکدام دارای بار سنگینی شده و این کار آنان را از راه پیمایی باز می‌دارد. این بود که بامداد هنگامی که چهار چرخه‌های بار انباشته شده و برای راه آماده گردیده بود ناگهان اسکندر فرا رسیده نخست فرمان داد بر بارهای خود آتش زدند، سپس بربارهای دوستان خود و از آن پس بر بارهای سپاهیان آتش بزد.

این کار به اندیشه سخت دشوار می‌نمود و بی‌شک مایه ناخرسندی کسانی شمرده می‌شد. ولی انجامش آن دشواری را نداشت. زیرا انبوه سپاهیان توگویی کسی به آنان یاد داده بود صدا به صدا داده داد می‌زدند که تنها آنچه راکه دربایست است نگاه داشته باز مانده را آتش بزنید و در این کار یاوری از همدیگر دریغ نمی‌ساختند.

این کار سپاهیان بیش از همه بر استواری الکساندر بیافزود و او را در قصدهایی که داشت پافشارتر گردانید. در این آخرها الکساندر تند خو گردیده از هرکس گناهی سر می‌زد پاداش سختی می‌داد.

---

1. Hero

۲. در زبانهای اروپایی برای خواهرزاده و برادرزاده یک کلمه بیش نیست و این تردید از آنجا برخاسته.

3. Malli Oxydracae

چنانکه *میناندر*[1] راکه یکی از دوستان او بود به‌گناه اینکه در جنگل پاسبان بوده و آنجا را رها ساخته بود بکشت. نیز *اُرسوداتیس*[2] راکه یکی از ایرانیان بود و از اوکناره جویی کرده با دست خود گردن زد.

هنرهای الکساندر را تنها آن نباید دانست که در جنگها دلیری می‌کرد و از زخم یافتن خویش وکشته شدن سپاهیانش دل شکسته نمی‌گردید. نیز از گزندهایی که از بدی هوا به لشکر او می‌رسید سستی در کار نمی‌نمود. بلکه هنر مهم او این است که همیشه با پیش آمدهاکشاکش کرده بر آنها فیروزی می‌یافت و هیچ کاری را نشدنی نمی‌دانست.

گفته‌اند: زمانی که اسکندر *سیسیمثریس*[3] را به محاصره گرفت و دژ او بسیار استوار و در جای بلندی نهاده بود که دست به آن نمی‌رسید و همگی سپاهیان نومید بودند.

الکساندر از *اکسوارتیس*[4] پرسید:

آیا سیسیمثریس مرد دلیری است.

پاسخ داد:

او ترسوترین کس در جهان می‌باشد.

الکساندر گفت:

پس ما به آسانی دژ را می‌گیریم. زیراکه نگاهدار او ناتوان است.

سپس فرمان هجوم داده در اندک زمانی سیسیمثریس را چندان به ترس انداخت که دژ را بسپرد. در جای دیگری که نیز جنگ سختی بر پا بود، الکساندر جوانی راکه نیز نام الکساندر داشت نزد خود خوانده چنین گفت:

تو باید به جهت این نام دلیری بسیار نمایی.

آن جوان آن روز چندان جان سپاری کرده دلیری نمود که کشته گردید، الکساندر چون آن را شنید سخت اندوهناک شد. زمان دیگری که بایستی دژی را به محاصره بگیرند چون در میان لشکرگاه او و دژ رود ژرفی بود و سپاهیان از گذشتن آن باز ایستادند، الکساندر این دیده خود به کنار رود شتافت و چون آنجا رسید گفت:

دریغ که من شنا نمی‌توانم.

---

1. Minander
2. Orsodates
3. Sisimithres
4. Oxyartes

و این گفته خواست که به دستیاری سپر خود از رود بگذرد ولی جلویش را گرفته نگذاردند و سپاهیان غیرت کرده به هجوم پرداختند و به آسانی آن دژ را بگشادند.

در این هنگام فرستادگانی از دیگر دژهایی که در محاصره بود نزد او رسیده بودند و چون او را دیدند که تنها می‌گردد و پاسبانی همراهش نیست در شگفت شدند.

در این میان بالش برای او آوردند و او خویشتن به روی آن ننشسته به یکی از فرستادگان که سالخورده‌تر بود و *آکوفیس*[1] نام داشت فرمان داد به روی آن نشیند. آکوفیس را شگفت بیشتر گردیده پرسید:

مردم شهر ما چه بکنند که دوست شما بگردند؟!

الکساندر پاسخ داد:

شما را به فرمانروایی خود برگزیده صد تن از بهترین کسان خود را به نوا نزد من بفرستند.

آکوفیس خندیده گفت:

اگر صد تن از بدترین کسان را نزد شما بفرستیم فرمان روایی من بهتر و آسان‌تر خواهد بود.

پهناوری کشور پادشاه *تاکسیلس*[2] را در هندوستان گمان کرده‌اند که به اندازه پهناوری مصر باشد، ولی از جهت داشتن چراگاه‌ها و میوه‌های شیرین بر مصر برتری دارد. خود پادشاه به دانایی مشهور بوده. چنانکه در نخستین دیدار خود با الکساندر به او چنین گفت:

بهر چه ما با هم می‌جنگیم؟ آیا مقصود شما از این تاختن به سرزمین ما آن است که آب و نان ما را که خردمندان تنها بر سر آن می‌جنگند از دست ما بربایی؟ اگر مقصود شما آن چیزهای دیگری باشد که مردم آنها را توانگری می‌شمارند، در این حال ببینیم اگر نزد من بیشتر از شماست من می‌توانم آنچه دارم به شما بدهم. و اگر نزد شما بیشتر است مانعی ندارم که سپاسگزار پذیرفتن بخشش از شما باشم.

الکساندر از این سخن چندان خوشدل گردید که دست به گردن او انداخته گفت:

آیا این سخنان دلنشین شما و رفتار مهرآمیزی که دارید شما را از جنگ بی‌نیاز خواهد ساخت؟ نه! شما رهایی نخواهید یافت تا من جنگی با شما بکنم و بر شما بنمایم که هر اندازه که بخشنده باشید. بهتر از من نیستند.

---

1. Acuphis

2. Taxiles

سپس هدیه‌هایی از او پذیرفته و هدیه‌های بهتری به او داد. نیز پولهای زرینی که تازه سکه زده شده بود یک هزار تا لنت به او پرداخت. پیر مردان از پیرامونیان الکساندر از این کار ناخشنود بودند، ولی الکساندر با آن پول دلهای بسیاری از هندیان را به دست آورد.

گروهی از دلاوران هندی در شهرها گرد آمده به نگهداری آنها برخاسته بودند و چندان دلاوری از خود نمودند که الکساندر را بیم برداشت تا سرانجام به آنان زینهار داده همه را از شمشیر گذراند. این زینهار خواری یک لکه‌ای بر روی کارهای جنگی اوست که اگر آن نبود بدانسان که در آغاز پادشاهیش بود تا انجام پاک و بی‌لکه می‌ماند. فیلسوفان هند که بر دشمنی او برخاسته و بزرگانی را که به او پیوسته بودند نکوهش می‌نمودند و مردم را به نگهداری آزادی خود بر می‌انگیختند چند کس از آن فیلسوفان را گرفته از گلو بیاویخت.

الکساندر در نامه‌های خود تفصیل جنگ با پوروس[1] را شرح داده چنین می‌گوید. میان دو سپاه رود *هوداسپس*[2] نهاده بود. در آن سوی رود پوروس فیلهای خود را به صف نهاده پاسبانی گذرگاه آب را می‌کرد و از لشکرگاه او همیشه هیاهو و غوغا بلند بود و این را برای آن می‌کردند که هندیان را برای جنگ بشورانند. می‌نویسد:

ما در یک شب تاریک و پر طوفانی از گذرگاه دیگری رود راگذشته به جزیره کوچکی در آمدیم پیادگان و دسته‌ای از سوارگان توانستند از آب بگذرند.

در این هنگام ناگهان باران بسیار تندی درگرفته رعد غریدن و برق زدن گرفت و ما با آنکه کسانی از سپاهیان خود را دیدیم که با برق سوخته و مردند جزیره‌را از دست نداده به آن سوی رود روانه شدیم و باز می‌گوید:

پس از این طوفان ناگهان آب رود بسیار انبوه و سخت تند گردیده و در کنار خود گودالی پدید آورده، ما از آب بیرون آمدیم اما جایی را برای پاگزاردن پیدا نمی‌کردیم و همه جا لغزشگاه و باتلاق بود. در این هنگام بود که الکساندر این عبارت راگفت:

ای آتنیان! من برای آنکه شایسته ستایش شما باشم با چه گزندهایی روبه‌رو می‌شوم.

این سخنی است که اونیسکریتوس نگاشته است. باز الکساندر می‌گوید:

سپاهیان چون به گودال رسیدند، قایقها را رها کرده بازره و ابزارهای جنگی خود به آب زدند و آب تا سینه‌های آنان بالا می‌آمد. خود من با سواره دو میل و نیم جلوتر از پیاده

---

1. Porus   2. Hydaspes

رفتم که اگر دشمن حمله‌ای کرد پشتیبان آنها باشم تا پیادگان بتوانند به یاری آنان برسند و این پیش‌بینی بجا بوده، زیرا همین که پیش رفتیم ناگهان هزار سواره و شصت گردونه زره‌پوش از دشمن که از لشکرگاه خود جدا شده بودند حمله آوردند و من با آنان جنگیده چهار صد سواره را گشته همه گردونه‌ها را به یغما گرفتم. خود پوروس چون دریافته بود که شاید من از آب بگذرم اندکی از سپاه خود را در کنار گذارده بود که بازمانده ماکیدونیان را از گذشتن رود باز دارند و خویشتن با انبوه سپاه روی به ما آورد. ولی من چون فزونی دشمن را دیدم و بایستی از آسیب فیلها لشکر خود را نگاهدارم لشکر، را به دو بخش کرده خودم به دست چپ سپاه دشمن تاخته به کوئنوس[1] دستور دادم که به دست راست بتازد و این تدبیر نتیجه درستی داد، زیرا دست راست و دست چپ هر دو شکست یافته به سوی دل سپاه فشار آوردند و گرد فیلها فراهم آمده و در آنجا به جنگ تن به تن برخواستند و هنوز ساعت هشتم روز بود که دشمن پاک زبون گردید.

این شرحی است که خود جهانگشا در نگارشهای خود از این جنگ داده.

شاید همگی تاریخنگاران این سخن را نوشته‌اند که خود پوروس چهار ذراع و یک وجب بلندی داشت و چون بر روی فیل خود که فیل بس بزرگی بود می‌نشست از بلندی و تنومندی چنان می‌نمود که کسان دیگر بر روی اسب. فیل او در سراسر جنگ هوش شگفتی از خود می‌نمود و پاسبانی شگفتی از پوروس می‌کرد. زیرا تا هنگامی که نیرو در تن داشت و می‌توانست جنگ نماید دلیرانه جنگ کرده هر که را که نزدیک می‌شد دور می‌راند ولی چون زخمهای فراوان به تن او رسیده و هم دید که پیاپی تیر به سوی او می‌اندازند در این هنگام بود که به آهستگی فرو خوابیده با خرطوم خود تیرها را بیرون می‌کشید. پوروس چون دستگیر افتاد الکساندر از او پرسید:

چگونه می‌خواهی با تو رفتار شود؟

پاسخ داد:

پادشاهانه.

الکساندر با او رفتار بسیار نیکی کرده او را به دست نشاندگی در آن فرمانروایی که داشت باز گذاشت. و آنگاه سرزمینهایی که از این سو و آنسو از دیگران گرفته بود همه را به او سپرد.

---

1. Coenus

و گفته‌اند که همین سرزمین پانزده گونه مردم در آن زندگی داشت و دارای پنجهزار شهر بزرگ بود، گذشته از دیه‌های فراوانی که داشت. هم سرزمین دیگری را که سه برابر بزرگتر از این شمرده می‌شد و به دست آورده بود به فیلپوس که یکی از دوستانش بود سپرد.

کمی پس از جنگ با پوروس بوکیفالوس (اسب اسکندر) مرد. برخی نوشته‌اند این در نتیجه زخمهایی بود که برداشته بود و در میان معالجه بمرد ولی او نیسکریتوس می‌نویسد که مرگ او از فزونی سال و از فرسودگی بود. زیرا تا این هنگام سی سال داشت. الکساندر از مرگ آن چندان غمگین گردید که تو گویی یک دوست وفادار نزدیکی را از دست داده و شهری در کنار هوداسپس بنیاد گزارده به یاد آن اسب «بوکیفالیا» نام نهاد. نیز گفته‌اند شهر دیگری را به یاد سگی که همراه آورده بود و بسیار دوست می‌داشت بنیاد نهاده به نام آن *پتیراس*[1] بخواند.

این جنگ آخر با پوروس چشم ماکیدونیان را ترسانیده و دلیری آنان را به انجام رسانید که دیگر نتوانستند در هند پیش بروند. زیرا چون دیدند دشمنی که بیش از بیست هزار پیاده و دو هزار سواره به میدان نیاورده بود برای چیرگی بر او آن همه سختی دیدند، این است به خود حق دادند که الکساندر را از گذشتن رود گانگ که چنانکه به آنان گفته شده بود چهار میل پهنای آن و چهار صد گز ژرفی آن بوده و در آن سوی سپاهیان بی‌شماری گرد آمده به انتظار ماکیدونیان نشسته بودند باز دارند.

زیرا چنین خبر رسیده بود که پادشاه *گانداریتان*[2] و پادشاه *پرایسیان*[3] در آن سوی رود انتظار شما را دارند و هشتاد هزار سواره و دویست هزار پیاده و هشتهزار گردونه زره‌پوش و شش‌هزار فیل جنگی همراه آورده‌اند. هم نباید پنداشت که این خبرها دروغ بوده.

زیرا *اندروکوتوس*[4] که چندی پس از این در آن سرزمین پادشاهی یافت، پانصد فیل یک جا به *سلوکوس*[5] هدیه فرستاد. نیز او سپاهی از شش هزار تن پدید آورده بر سراسر هند فرمانروا شد.

الکساندر نخست از این ایستادگی سپاهیان سخت بر آشفته غمگین گردید، چندانکه از

1. Petiras
2. Candaritan
3. Praesian
4. Androcattus
5. Seleucus

چادر خود بیرون نیامده و خود را به روی زمین انداخته به سپاهیان پیام فرستاد که اگر شما به گذشتن از گانگ راضی نشوید من از رنجهای گذشته شما هم خرسندی نخواهم نمود.

زیرا باز گشتن ما از اینجا خود دلیل شکست خواهد بود. ولیکن سپس چون پافشاری دوستان خود را دید و نیز سپاهیان در برابر چادر او گرد آمده زاریها می‌نمودند ناگزیر شده و با آنان همداستان گردید.

ولی خودداری از این نکرد که در آنجاها یادگارهای دروغ‌آمیز و فریبکارانه از خود بگزارد تا در زمانهای آینده مردم او را و کارهایش را بسیار بزرگ‌تر و باشکوه‌تر بشناسند. مثلاً زره‌هایی بسیار بزرگ‌تر از آنکه سپاهیان او می‌پوشیدند و لگام و ابزارهای دیگر اسب بسیار بزرگ‌تر از آنکه داشتند ساخته در اینجا و آنجا پراکنده نمود.

نیز در آنجاها قربانگاه‌ها برای خدایان بنیاد نهاد که هنوز در زمان ما پادشاهان پرایسیان به هنگام گذشتن از رود سر در برابر آنها فرو می‌آورند بدانسان که رسم یونانیان بوده. آندرو کوتوس در آن هنگام پسر بچه‌ای بوده و آلکساندر را در آنجا دیده.

گفته‌اند بارها می‌گفته که الکساندر بسیار اندک مانده بود که خود را پادشاه همه آن سرزمینها گرداند. پادشاه آن زمان بسیار خوار و در نزد مردم مبغوض بوده و این در سایه بدی زندگانی او بوده است.

پس از این کارها الکساندر خواست اقیانوس را هم دیده باشد این بود دستور داد کشتیهایی ساختند و او در آنها نشسته تماشا کنان رود را می‌پیمود، ولی این کشتی‌رانی او پاک بیهوده و بی‌سود نشد.

زیرا در چند جا از این سو یا از آن سو به خشکی درآمده شهرهای استوار بگشاد لیکن در محاصره یک شهری از آنِ مالیان که مردمی از هندیان و به فزونی دلیری مشهور بودند، خود را به خطر سختی انداخت. بدینسان که چون شهر را تیر باران کرده جنگجویان شهری را دور راندند. خود آلکساندر نخستین کسی بود که از نردبان بالا رفت و همین که پای او به دیوار رسید نردبان بشکست و او در آنجا تنها ماند و از سوی دیگر شهربانان از پایین او را به تیر باران گرفتند.

در چنین هنگام سختی او خود را نباخته کاری که کرد این بود که از آن بالا جهیده خود را به میان دشمنان انداخت و این خوشبختی او بود که بر روی پاهای خود افتاده و قضا را از

درخشندگی زره او شهریان چنین می‌پنداشتند که روشنایی از او بر می‌جهد یا خود چیز سراپا روشنی میانه او و ایشان حایل است و به این پندار ترس گرفته از گرد او پراکنده شدند.

لیکن سپس چون دو تن از پاسبانان خاص به الکساندر پیوستند و آن ترس از شهربانان دور شد به جنگ پیش آمده دست به دست نبرد نمودند و سخت می‌کوشیدند که او را با نیزه یا شمشیر زخمی سازند.

الکساندر دلیرانه می‌کوشید و خود را نگه می‌داشت تا یکی از شهربانان از دور تیری انداخته و چنان زور نمود که پیکان از زره گذشته در میان دنده‌های او زیر سینه جاگرفت. این زخم چندان سخت بود که الکساندر خودداری نتوانسته و خود را پس کشیده زانو به زمین نهاده بایستاد. آن تیرزن چون چنین دید با شمشیر کشیده بر سر او تاخت و خودکار او را می‌ساخت. اگر نبود که *پئوکستیس*[1] و *لیمنائوس*[2] که هر دو زخمی بودند، خود را به میان انداختند. لیمنائوس نزدیک به مرگ بود.

ولی پئوکستیس ایستادگی کرده یاری نمود تا الکساندر آن شهربان را بکشت. با این همه هنوز او از خطر نرست. زیرا گذشته از زخمهای دیگر که برداشته بود ناگهان گرزی بر گردنش زدند که دیگر خودداری نتوانسته ناگزیر شد به دیوار تکیه نماید. ولی باز با دشمنان روبرو ایستاده جلوگیری می‌کرد تا در این میان ماکیدونیان راه پیدا کرده به درون ریختند. و به گردش در آمده او را که این زمان پاک هوش خود را باخته بود به چادری فرستادند و در سراسر لشکر شهرت یافت که او کشته شده. و چون خواستند تیر را از تن او در آورند چون تیر بس بزرگ و کارگری بود و در میان استخوان استوار شده بود، در میان کار از حال رفت و نزدیک به مردن بود تا پس از در آمدن تیر دوباره به حال خود برگشت.

اگر چه خطر گذشت ولی چون سخت ناتوان شده بود تا دیر زمانی بیرون نیامده به آسودگی می‌پرداخت تا روزی آواز ماکیدونیان را در بیرون شنید که برای دیدن او گرد آمده بودند و او بیرون آمده قربانیهایی برای خدایان کرده زود بازگشت. در این گردش دریایی الکساندر در این سو و آن سوی خشکی یک رشته شهرهای مهمی را به دست آورد.

هم در این گردش او بود که ده تن از فیلسوفان هندی را دستگیر کرد، زیرا آنان مردم را بر وی شورانیده کار را بر ماکیدونیان سخت می‌گردانیدند. اینان را «گومنوسوفی» می‌نامیدند.

1.Peucestes 2. Limnaems

شهرت ایشان در پاسخ کوتاه و پرمغز بود که به هر پرسشی بیدرنگ پاسخ می‌دادند. الکساندر خواست ایشان را بیازماید بدینسان که از هر یکی پرسش سختی نماید و هر یکی که پاسخ مناسبی ندهد سزای او کشتن باشد و بزرگ‌ترین آنان را به داوری برگزید[1] از نخستین پرسید:

آیا مردگان بیشتر اند یا زندگان.

پاسخ داد:

زندگان. زیرا آنکه مرده‌اند هیچ نیستند.

از دومی پرسید:

آیا در زمین جانوران بیشتر پدید می‌آید یا در دریا.

پاسخ داد:

در زمین. چرا که دریا نیز بخشی از زمین می‌باشد.

پرسش از سومی این بود:

حیله‌گرترین جانوران کدامست.

او پاسخ داد:

آنکه هنوز مردمان به او دست نیافته‌اند.

از چهارمی پرسید:

اینکه مردم را به شورش برمی‌انگیختی چه دلیل به کار می‌بردی.

او پاسخ داد:

دلیلی جز این نداشتم که هر کسی باید مردانه زیسته و گرنه مردانه بمیرد.

از پنجمی پرسید:

آیا شب بزرگ‌تر است یا روز.

او پاسخ گفت:

سرانجام روز یک روز بزرگ‌تر است.

و چون دید الکساندر سخن او را در نیافت و قانع نشد گفت:

---

۱. این داستان را فردوسی نیز در شاهنامه آورده ولی او می‌گوید الکساندر همه پرسشها را از یک تن نمود و چنان‌که شعرهای شاعر را با این داستان پلوتارخ بسنجیم خواهیم دید در بسیاری از پرسشها و پاسخها تحریف هم رویداده.

پرسشهای شگفتی که می‌کنی جز در انتظار پاسخهای شگفت مباش.

سپس از دیگری پرسید:

یک مردی چه کند که نزد مردم بسیار گرامی باشد.

او چنین گفت:

نیرومند بوده ولی سهمناک نباشد.

از هفتمی پرسید:

یک مردی چگونه می‌تواند خدا شود.

پاسخ داد:

باید آن کند که جز از خدا بر نمی‌آید.

هشتمی پاسخ داد:

زندگی نیرومندتر از مرگ می‌باشد زیرا می‌تواند به آنهمه، بدبختیها شکیبایی کند.

از آخرین چون پرسید:

تا چه اندازه شایسته است که آدمی زندگی کند؟

پاسخ داد:

تا اندازه‌ای که مرگ را بیشتر دوست دارد تا زنده ماندن را.

این زمان الکساندر روی به آن کسی کرد که او را به داوری برگمارده بودند و فرمان داد که داوری خود را بنماید:

او چنین گفت:

آنچه من فهمیدم هر یکی از اینان بدتر از دیگری پاسخ داد.

الکساندر گفت:

اگر داوری شما این باشد نخست خود شما کشتنی خواهید بود.

او پاسخ داد:

نه! مگر آن گفته شما که هر که پاسخ بد داد کشته خواهد شد دروغ باشد.

کوتاه سخن؛ الکساندر به هر کدام بخششی کرده همه را آزاد ساخت.

ولی به فیلسوفان دیگر که مشهورتر از اینان بودند و هر کدام در گوشه‌ای تنها می‌زیستند

اونیسکریتوس را که شاگرد دیوگنیس بداندیش[1] بود فرستاده از آنان خواستار شد که نزد او بیایند. کالانوس را گفته‌اند که باکبرویی پروایی در آمد و به او دستور داد که نخست لخت شده سپس نزد او بیاید وگرنه هرگز سخنی به او نخواهد گفت اگر چه از پیش خود زئوس آمده باشد.

لیکن داندامیس او را به نرمی و مهربانی پذیرفته به سخنانی که او از سوگراتیس (سقراط) و *پوتاگوراس*[2] و دیوجنیس نقل می‌کرد گوش داده گفت: اینان بزرگانی اند و در هیچ چیزی لغزشی از آنان نمی‌بینم جز در دلبستگی سختی که به قانون و عادتهای کشور خود دارند. برخی دیگر گفته‌اند که داندامیس تنها این را پرسید که برای چه الکساندر رنج کشیده آن همه راه را تا اینجا آمده است؟ به هر حال کالانوس را هم تکسیلیس راضی ساخت که به دیدار الکساندر برود. گفته‌اند که نام درست او سفینیس[3] بوده ولی چون عادت داشت که پیاپی کلمه «کاله» را که در هندی به جای سلام است به کار ببرد از این جهت یونانیان نام او را کالانوس گزاردند.

گفته‌اند او نکته پر مغز مهمی را درباره فرمانروایی الکساندر نشان داد بدینسان که پوست خشکیده چروکیده را بر زمین انداخته از کنار آن راه رفت و به هر کناری که پای می‌گذاشت کنار دیگر از زمین بلند می‌شد. ولی چون بر میان پوست پای گذاشت کناره‌ها نیز به حال خود بودند و بدینسان فهمانید که پادشاه باید در دل پادشاهی خود جای گزین باشد نه اینکه در کنار و گوشه آن بگردد.

این سفر الکساندر بر روی رود هفت ماه درازا کشید و چون به دریا درآمد به جزیره‌ای رسید که خودش آن را *اسکیلستیس*[4] نامیده ولی دیگران *پسلتکیس*[5] خوانده‌اند و چون در آنجا به خشکی درآمد قربانیها کرده و تماشایی که می‌خواست به دریا نمود.

در همانجا از خدا خواستار شد که نگزارند جهانگشای دیگری به دورتر از آنجا که او رفته است برود، سپس دستور داد کشتیهای او که *نیارخوس*[6] را فرمانده آنها و اونیسکرتیوس را راننده آنها برگماشت در دریا به گردش و جستجو بپردازند و کنارهای هند را به دست راست

---

۱. مقصود از بداندیش آنکه بر همه چیز زندگی نکوهش کرده و همه کس را بد می‌شمارده‌اند.

2. Pythagoras

3. Sphines

4. Scillenstis

5. Psiltucis

6. Nearchus

خود انداخته راه پیمایند و خود او راه خشکی را پیش گرفته به سرزمین *اورتیس*[1] درآمد. در آنجا بود که از جهت خوراک به سختی افتادند چندانکه بسیاری از کسان او از گرسنگی بمردند و از یکصد و بیست هزار پیاده و پانزده هزار سواره که همراه برده بود به سختی توانست یکچهارم آنان را از این سفر هند باز پس بیاورد. بازماندآن از ناخوشیها و از گرمای جانسوز و بالاتر از همه از گرسنگی نابود شدند. زیرا راه آنها از سرزمین بی‌آب و خشکی بود که مردم آنجا جز اندکی گوسفند نداشتند و گوشت آنها نیز بدبو و ناگوار بود و از این جهت ناچار بودند که با گوشت ماهی زندگی نمایند.

پس از شش روز راه‌پیمایی به *گیدروسیا*[2] رسیدند و در آنجا خوردنی و همه چیز بسیار فراوان بود. زیرا پادشاهان همسایه و حکمرانان شهرهای نزدیک آمدن او را شنیده هنوز پیش از رسیدن آماده کرده بودند چون سپاهیان اندکی در آنجا بیاسودند راه *کارمانیا*[3] را پیش گرفتند و در سراسر راه جشن و سور برپاداشتند. زیرا برای خود الکساندر و همرهان او تخته فرشی بلند تهیه نمودند که هشت اسب آن را به آهستگی می‌کشید و آنان بی‌پرده بر روی آن نشسته شب و روز به باده‌گساری و خوشگزاری می‌پرداختند. پشت سر آن گردونه‌های بیشماری بود که برخی را با پارچه‌های ارغوانی پوشیده و بر روی برخی سایه‌بان از شاخهای درخت درست کرده بودند که زود عوض کرده نمی‌گزاردند بخشکد و در آنها بازمانده دوستان و سرکردگان او نشسته و بساکهای گل بر سر خود سرگرم باده‌گساری بودند. دیگر در اینجا خُود و سپر و زره هرگز دیده نمی‌شد. سپاهیان همه در دست خود جامها و فنجانهای را داشتند که در خمها و قدحهای بزرگ فرو برده پر می‌ساختند و به نام تندرستی یکدیگر می‌خوردند.

از سراسر راه آواز سر ناونی بلند بود که می‌زدند و می‌کوبیدند و زنان می‌رقصیدند بدانسان که در جشنهای *باخوس*[4] دیده می‌شد.

الکساندر چون بدینسان به کوشک گیدروسیا رسیده در آنجا نشیمن گرفت کشتی‌بان وی نیارخوس نزد او آمده و با داستان سفر خود الکساندر را چندان به هیجان آورد که خواست

---

1. Orites
2. Gedrosia
۳. Carmania کرمان کنونی.
۴. Bacchus خدای می.

خود از دهانه ایوفراتش (فرات) با یک دسته بزرگی از کشتیها دریا پیمایی کرده کنارهای عربستان و آفریقا راگردش کند و از کنار ستونهای *هرکلس*[۱] به ماکیدونیا برود.

این بود دستور داد که کشتیهای فراوانی در *ثاپساکوس*[۲] ساخته در همه جا ناخدایان و دریاپیمایان آماده باشند. ولی چون هنگامی که در هندوستان خبرهایی از سختی کار در برابر هندیان و از زخم برداشتن او در جنگ با مالیان به ایران و به همه جا رسیده مردم از زنده برگشتن او نومید بوده‌اند و از سوی دیگر بدرفتاری حکمرانانی که او بر شهرها گمارده بود مردم را به ستوه آورده بود، از این جهت در همه جا مردم به جنبش برخاسته و رشته کارها نزدیک به گسیختن بود. در خود ماکیدونیا اولمپیاس و کلئوپترا به دشمنی آنتپاتو برخاسته فرمانروایی را در میانه خود به دوبخش کرده بودند. بدینسان که اپیروس از آن اولمپیاس باشد و ماکیدونی از آن کلئوپترا. الکساندر چون این خبر را شنید گفت مادرم بخش بهتری را برای خود گرفته زیرا ماکیدونیان زیر بار فرمانروایی زنان نمی‌روند.

این بود که نیارخوس را بار دیگر راه انداخته دستور داد که کنارهای دریا را بگردد. خود او راه راکه پیش گرفت در هرکجا به فرمانروای بدرفتار سزاها داده به ویژه *اکسوارتیس*[۳] یکی از پسران *ابولیتیس*[۴] را با دست خود با نیزه بکشت.

خود ابولتس که به جای آذوقه و خوراک برای اسبان سه هزار تا لنت پول سکه زده شده آورده بود، الکساندر فرمان داد آن پولها را در جلو اسبها ریختند و چون اسبها نزدیک آنها نرفتند الکساندر گفت پس این چه آذوقه‌ای است که برای ما آورده‌ای؟ فرمان داد او را به زندان بردند.

چون به پارس رسید پول در میان زنان پراکند بدانسان که رسم پادشاهان خود ایشان بود که بارها به پارس آمده به هر یکی از زنان تکه زری می‌دادند و چنانکه گفته‌اند برخی از ایشان از جهت این رسم کمتر به پارس می‌آمدند. از جمله *اوخوس*[۵] چندان دست بسته بود که در همه پادشاهی خود یک بار هم به این میهن پدران خود نیامد، سپس الکساندر آگاهی یافت که

---

۱. Hrculer;spilrars مقصود جبل طارق است.

۲. Thapsacus شهری در بابل بوده.

3. Oxyartes

4. Abuletes

۵. Ochus پسر اردشیر دوم هخامنشی که به نام اردشیر سوم پادشاهی یافت.

خوابگاه کوروش را باز کرده و آن را تهی ساخته‌اند. *پولیماخوس*[1] که این کار را کرده بود الکساندر فرمان داد او را بکشتند.

با آنکه وی در میان ماکیدونیان مرد بنام و گرامی بود. بر گور کوروش چنین عبارتهایی نوشته:

> ای مرد هر کسی تو هستی و از هر کجا می‌آیی (زیرا می‌دانم که تو خواهی آمد) من کوروش بنیادگزار پادشاهی پارس می‌باشم. از این اندک زمینی که تن مرا پوشانیده بر من رشک مبر.

خواندن این جمله الکساندر را تکان داده او را به ناپایداری کارهای آدمیان متوجه ساخت و دستور داد که در زیر عبارت معنای آن را به یونانی نقش کنند. در همان زمانها کالانوس چون از دیری درد در روده‌هایش پدید آمده بود خواهش کرد برای او آتش مرگ درست کنند و چون بدانسان که گفته بود درست کردند بر اسبی نشسته بدانجا آمد و از اسب فرود آمده پاره دعاهایی خواند و به خود چیزهایی پاشید و موهای خود را بریده درون آتش انداخت و سپس ماکیدونیانی را که در آنجا بودند بغل گرفته از آنان خواستار شد که آن روز را با همدستی پادشاه خود با همه گونه خوشی بگزارند و پادشاه را گفت که شک ندارم که در بابل تو را دیدار خواهم کرد. پس از انجام این کارها بر روی هیمه‌ها دراز کشیده روی خود را پوشانید و چون آتش به او نزدیک شد هیچ گونه تکانی نخورده همچنان خوابید و خود را قربانی ساخت و این عادت همه فیلسوفان آن سر زمین می‌باشد. چنان که همین کار را کرد، آن هندی که همراه قیصر به آتن آمده بود و مردم هنوز جایی را در آتن نشان داده «تپه هندی» می‌نامند. در بر گشتن از آن تماشای مرگ هندی که الکساندر کرده بود انبوهی از دوستان و سرکردگان بزرگ خود را به شام دعوت کرده و پیشنهاد نمود که در می‌خوارگی زورآزمایی نمایند که هر کسی که بیشتر از همه خورد تاجی بر سر او گزارده شود. *پروماخوس*[2] سه قنطار خورد و فیروزی به نام او در آمد و جایزه این کار را که یک تالنت بود دریافت.

ولی پس از این جایزه سه روز بیشتر زنده نبود و از گزند آن می‌خوارگی بی‌اندازه، مُرد خاریس چهل و یک تن دیگر را نیز می‌نویسد که بدانسان مردند.

در شوش الکساندر دختر داریوش استاتیرا را به زنی گرفت. نیز گرانمایگانی را از زنان

---

1. Polymachus
2. Promachus

ایران به دوستان و نزدیکان خود داده برای عروسی خویشتن و آنان که چندی پیش زناشویی کرده بودند جشنی بزرگ برپا ساخت.

در این سور پرشکوه چنانکه گفته‌اند شماره میهمانان کمتر از نه هزار تن نبوده و او به هر یکی از آنان یک ساغر زرینی بخشید. از دیگر بخششهای او چشم پوشیده تنها این یکی را یاد می‌کنیم که همه وامهای سپاهیان خود را پرداخت و آن نه هزار و هشتصد و هفتاد تالنت کمابیش بود. *آنتیگنیس*[1] که چشم خود را از دست داده بود. با آنکه وامی به کسی نداشت به نیرنگ خود را در فهرست وامداران جا داده و کسی را بر آن واداشت که به دروغ خود را وامخواه او نشان بدهد و بدین نیرنگ پولی دریافت.

لیکن اندکی نگذشت که پرده از روی کار برداشته شده خبر به الکساندر رسید و او چنان برآشفت که دستور داد آنتیگنیس را از سپاه بیرون کنند، با آنکه او سپاهی بسیار دلیری بود که به هنگام جوانی در سپاه فیلپوس زمانی که شهر پرنثوس[2] راگرد فروگرفته بودند تیری به چشم او زده شد و او بسی آنکه بگزارد آن را از چشمش بیرون آورند و بی‌آنکه از میدان کناره بگیرد هم چنان به جنگ پرداخته دشمنان را پس رانده به شهر بازگردانید. از اینجا بود که نمی‌توانست بر چنان بی‌مهری که الکساندر درباره‌ی او روا داشته بود تاب بیاورد و پیدا بود که ناگزیر خودکشی خواهد کرد.

از این جهت الکساندر بر او بخشیده نیز اجازه داد که پولی را که بدانسان به نیرنگ گرفته بود برای خود نگه دارد.

سی هزار پسر را که الکساندر به آموزگاران یونانی سپرده و رفته بود تا برگشتن او همه آنان هنر آموخته و بس نیرومند و زیبا گردیده بودند و چندان چابکی و زیرکی از خود می‌نمودند که الکساندر بی‌اندازه خرسند گردید. ولی ماکیدونیان از این کار سخت دلگیر شدند و ترس آن را داشتند که الکساندر ایشان را از چشم خواهد انداخت و چون او خواست که سپاهیان بیمار یا فرسوده را به ماکیدونی باز فرستد آنان ناخرسند نموده گفتند این رفتار دور از دادگری و مردانگی است که پس از آن همه جانسپاریها کنون آنان را نه پسندیده با حالی به این گونه، خود نزد خویشان و دوستانشان باز فرستد که در بیرون آمدن از آنجا بهتر از آن حال را داشته‌اند و این بود که از الکساندر خواستار شدند که به همه آنان اجازه بازگشت داده چشم از

1. Antigenes
2. Perinthus

ماکیدونیان بپوشد و کنون که یک دسته پسران رقاص را برای کارهای خود تهیه نموده هم به دستیاری آن پسران به جهانگشایی برخیزد.

این سخنان بر الکساندر سخت گران افتاده و چنان برآشفت که گذشته از نکوهشهای زبانی که نمود آنان را از پیش خود دور رانده ایرانیان را به خویشتن نزدیک ساخت و پاسبانان خود را از میان اینان برگزید.

ماکیدونیان چون چنین دیدند که الکساندر آنان را از خود دور کرده و با ایرانیان در آمیخت و بر آنان از هر گونه بی‌احترامی دریغ نساخت و در پیش خود خوار گردید، از رشک و خشم نزدیک به دیوانگی بودند. سرانجام به خود آمده چاره جز این ندیدند که ساده و بی‌ابزار جنگ تنها رختهای زرین خود را در بر کرده به پیرامون چادر او گرد آمده گریان و نالان خواهش کردند که با ایشان آن رفتاری را کند که شایسته بزرگی اوست.

ولی این تدبیر چندان پیشرفت نکرد، زیرا اگر چه خشم الکساندر اندکی فرو نشست با این همه به ایشان اجازه در آمدن به پیش خود نداد و چون آنان هم از آنجا برنخاستند دو روز و دو شب به همان حال سپری گردید تا در روز سوم الکساندر از چادر بیرون آمده چون همه را دید که گریه و زاری می‌کنند و فروتنیها می‌نمایند دلش به حال ایشان سوخته دیرزمانی وی نیز می‌گریست. سپس با زبان مهرآمیزی به سخن آغاز کرده کسانی را که در خور کار نبودند دستور داد که به ماکیدونی برگشته درودهای او را به انتیپاتر برسانند و چنین گفت که چون آنان به ماکیدونی برسند، در همه بزمها و تیاترها در بهترین و بالاترین جایها خواهند نشست و با بساکهای گل تاجدار خواهند بود. نیز دستور داد که کسانی که در راه او کشته شده‌اند ماهانه آنان درباره فرزندانشان برقرار باشد.

چون او به هاکماتان (همدان) رسید و کارهای مهم خود را انجام داده بود، در آنجا به گردش و تماشا و کامگزاریها پرداخت به ویژه که سه هزار بازیگر و سازنده و نوازنده به تازگی از یونان فرستاده شده و رسیده بودند. ولی ناخوشی هیفاستیون که دچار تب گردید و افتاد این دستگاه را به هم زد. زیرا او که یک سپاهی جوانی بود در آن بزمها و سورها در خوردن اندازه نگه نمی‌داشت و هنگامی که طبیب او بنام گلائوکوس[1] به تیاتر رفته بود وی برای ناهار یک مرغی را خورده و از روی آن باده نوشید و ناگهان بیافتاده به اندک فاصله بمرد.

---

1. Glaucus

الکساندر در سوگواری بر او خرد و آدمیگری را زیر پاگزارده فرمان داد که بیدرنگ یالها و دمهای همه اسبها و استرهای او را ببرند و باروهای شهرهای نزدیک را بر اندازند.

بیچاره طبیب را به چهار میخ کشیده بکشت. نای زدن و دیگر موزیکها در سراسر لشکرگاه دیرزمانی غدغن بود تا از پرستشگاه آمون مژده آمد که هیفاستیون به جرگهٔ قهرمانان پذیرفته شده و به الکساندر دستور داده شد که برای او قربانیها بکند و او را گرامی بدارد.

در این هنگام که الکساندر خواست به کشتاری پرداخته از آن راه دل خود را از غم سبکبار گرداند به نام شکار و آدمکشی بیرون آمده بر سر *کوسیان*[1] بتاخت و همه آن مردم را از تیغ گذرانید.

این بود آن قربانیهایی که برای روان آن قهرمان کرده شد. از برای ساختن گور و بارگاهی و آرایش آنها هزار تالنت قرار داد. و هنوز آرزو داشت که آنچه ساخته خواهد شد در زیبایی و ارزش بیش از این اندازه مخارج باشد و از بهر این کار در میان همه استادان *استاسیکراتیس*[2] را برگزید زیرا او همیشه از هنرهایی گفتگو می‌داشت که بسیار شگفت و باور نکردنی می‌نمود. از جمله هنگامی به الکساندر گفته بود:

> از همه کوه‌هایی که من می‌شناسم کوه *آتوس*[3] در ثراکی بیش از همه آن شایستگی را دارد که من آن را به صورت یک آدمی در آورم.

و از الکساندر دستور خواسته بود که به کار پرداخته آن را تندیسه (مجسمه) بسیار زیبا و دل‌پسندی گرداند، تندیسه‌ای که جاویدان بماند و در دست چپ او شهری در خور گنجایش ده هزار تن مردم بوده و از دست راستش رودی بزرگ به دریا بریزد.

آن زمان الکساندر پیشنهاد او را نپذیرفت و نتیجه به دست نیامد. ولی اکنون چند استاد دیگری را هم با خود انباز ساخته می‌کوشید که یک شاهکارهای شگفت‌تر و پرشکوه‌تر از آن در این زمینه پدید آورد.

هنگامی که الکساندر روی به سوی بابل داشت نیارخوس که در گردشهای دریایی خود به

---

۱. Cossac این مردمان در کوههای لرستان و بختیاری نشیمن داشته‌اند و شاید همین مردم‌اند که سپس از کوه پایین آمده و خوز نامیده می‌شده که خوزستان یادگار نام ایشان است.

2. Stasicrates

3. Athos

دهانه ایوفراتیس (فرات) رسیده و به خشکی در آمده بود نزد وی آمده و خبر داد که با چند تن از پیشینگویان بابل دیدار کرده و آنان چنین گفته‌اند که الکساندر نباید به بابل برود. الکساندر گوش به سخن او نداده و از راه باز نایستاد و چون نزدیک دیوارهای آنجا رسید یک دسته کلاغهایی با هم کشاکش داشتند و یکی از آنان پایین افتاده درست در پهلوی او به زمین رسید. در اینجا به او خبر دادند که اپولودوروس حکمران بابل قربانیهایی کرده تا از آنها بداند که حال الکساندر چه خواهد بود. الکساندر به دنبال فوتاگوراس فرستاد و چون او بیامد از او پرسید که قربانیها چه نشان می‌دهند. و چون او پاسخ داد که کناره‌های جگر سیاه معیوب بود الکساندر گفت:

راستی چه پیشینگویی بزرگی!

با این همه به فوتاگوراس آزاری نکرد ولی سخت پشیمان بود که چرا به سخن نیارخوس گوش نداده. تا دیر زمانی هم درون شهر نیامده در بیرون آن چادر خود را از جایی به جایی می‌برد و رود ایوفراتیس را بالا و پایین می‌رفت و می‌آمد. گذشته از اینها نشانهای دیگری نیز او را ناآسوده می‌داشت. از جمله روزی خری بر شیر بسیار بزرگ و خوش اندامی تاخته و با جفتک او را بکشت. روز دیگری که برهنه گردیده بود تنش را روغن بمالند و به بازی توپ پرداخته بود چون خواستند رخت او را دوباره بیاورند جوانانی که با وی بازی می‌کردند ناگهان مردی را دیدند که رختهای پادشاه را بر تن کرده و تاج او را بر سر نهاده و خاموشانه بر روی تخت او نشسته است. و چون پرسیدند: تو که هستی؟ پاسخی نشنیدند و چون پافشاری نمودند پس از دیری آن مرد به زبان آمده چنین گفت: نام من دیونتسیوس[1] است و از مردم میسینیا[2] می‌باشم. مرا به گناهی متهم کرده از کنار دریا تا اینجا بیاوردند و در اینجا زمان درازی به زندانم انداختند تا *سراپیس*[3] بر من هویدا شده مرا از زنجیر آزاد ساخت و بدینجا راهم نموده و دستور داده که رختهای پادشاه را پوشیده و تاج او را به سر نهاده و به جای او بنشینم و سخنی نگویم. الکساندر چون داستان آن مرد را گوش داد به راهنمایی پیشینگویان او را بکشت. ولی دل خود را پاک باخته از هواداری خدایان درباره خود نومید گشته نیز از

---

1. Dionisius

۲. Messenia جایی در جزیره صقلیه (سیکیلیا)

۳. یکی از خدایان یونانیان و رومیان.

دوستان خود دل نگران شد. شک بیشتر او به انتیپاتر و پسران او می‌رفت که یکی از آن پسران *ایولاس*[1] آبدار او بوده دیگری به نام *کاساندر*[2] تازه از ماکیدونیا رسیده بود. و این چون به آیین یونانیان بزرگ شده بود و نخستین بار که دید ایرانیان بر الکساندر پرستش می‌کنند خودداری نتوانسته با آواز بلند خندید. این کار او الکساندر را به خشم آورد چندانکه با هر دو دست موهای او را گرفته سرش را به دیوار کوبید. هنگام دیگری چون کسانی از آنتیپاتر شکایت داشتند و کاساندر به هواداری پدر برخاسته سخنانی می‌گفت الکساندر سخن او را بریده گفت:

چه می‌گویی! آیا شدنی است که اینان آن همه راه را بی‌جهت پیموده و تنها برای افترازدن به پدر تو اینجا آمده باشند؟

و چون کاساندر پاسخ گفت که این آمدن آنان با آزادی و آشکاری خود دلیل آن می‌باشد که ستمی به آنان نرفته و شکاینهای آنان بیجاست.

الکساندر پاسخ داده گفت:

این از قبیل سخنان فریب‌آمیز ارسطوست که برای هر دو سوی سودمند است.

سپس گفت:

اگر اندک ستمی به این دادخواهان رفته باشد تو را و پدر تو را به سختی سزا خواهم داد.

این سخنان چندان ترس در دل کاساندر پدید آورد که سالها پس از آن هنگامی که پادشاه ماکیدونیا گردیده و به یونان دست یافته بود و در دلفی گردش می‌نمود چون چشمش به تندیسه‌ها افتاد از دیدن تندیسهٔ الکساندر به یکباره حالش دیگرگون گردیده تنش لرزید و چشمهایش به دوران افتاده سرش چرخیدن گرفت و زمانی این حال را داشت تا به خود باز آمد.

الکساندر که یکبار ترس و وسوسه به دل خود راه داده بود دلش همیشه شوریده بود و هر زمان با اندک چیزی ترس دیگری برای او رخ می‌داد و از هر پیش آمدی فال بد زده خود را ناآسوده می‌ساخت. این بود که دربار او همیشه پر از کاهنان و پیشبنگویان بود و هر روز گفتگوی دیگری پیش می‌آمد. ولی چون خبری از خدایان درباره هیفاستیون رسیده بود این خبر اندکی او را آرام ساخت و دیر زمانی به کار قربانی کردن و می‌خوردن پرداخت و چون

---

1. Iolaus

2. Cassander

نیارخوس بازگشته بود برای او سور باشکوهی داد و پس از آن چون شست و شو کرده و می‌خواست به رختخواب برود به خواهش مدیوس[1] برای شام به خانه او رفت. در آنجا روز فردا را نیز به باده خواری پرداخت و در همانجا بود که او را تب گرفت. آریستوبولوس می‌نویسد که چون در سختی تب هنگامی که بسیار تشنه بود یک جام می‌نوشید در اثر آن بیدرنگ حال دیوانگان پیدا کرده و در روز سی‌ام ماه *دایسیوس*[2] بمرد.

ولی در روزنامه‌ها تفصیل را بدینسان می‌نگارند:

روز هیجدهم ماه از تبی که داشت در همان اطاق شست و شو خوابید. روز دیگر خود را شسته از آنجا به اطاق خود رفت و به بازی نرد پرداخت، هنگام شام باز خود را شسته با حال آسوده قربانی نمود و شام خورد ولی شب را باز تب داشت. روز بیستم به عادت هر روزه قربانی نموده و خود را شست و باز در همان اطاق شست و شو خوابیده به داستانهایی که نیارخوس از گردش خود در دریای بزرگ و از چیزهایی که دیده بود و باز می‌راند گوش فراداد.

روز بیست و یکم را نیز بدانسان به سر رسانید ولی تب او رو به فزونی داشت و هنگام شب سختیها کشید. روز دیگر تب هر چه سخت‌تر بود با این همه از آنجا برخاسته و رختخوابش را در کنار شستشوگاه نهادند و سرکردگان بزرگ سپاه را نزد خود خوانده با آنان در زمینه اینکه کسان شایسته را برگزینند و جاهای تهی را در لشکر پر سازند گفتگو می‌کرد.

روز بیست و چهارم حالش سخت‌تر شد؛ با این همه از رختخواب بیرون آمده در قربانیها یاوری می‌نمود و دستور داد که سرداران در دربار منتظر باشند و سرکردگان دیگر در بیرون نگران نباشند.

روز بیست و پنجم او را به سرای شاهی در آن سوی رود بردند که اندکی خوابید ولی تب همچنان کارگر بود و چون سرداران به درون آمدند او یارای سخن گفتن نداشت. روز دیگر نیز همان حال را داشت. ماکیدونیان چون باور کردند که او مرده با شیون بدانجا شتافتند و نزدیکان او را بیم داده راه خواستند که بی‌داشتن ابزار جنگ به درون رفته از کنار خوابگاه او بگذرند. همان روز پوثون و سلویوکوس[3] را به پرستشگاه *سراپیس*[4] فرستاده دستور خواستند که الکساندر را به آنجا ببرند ولی پاسخ شنیدند که نباید او را تکان داد.

---

1. Medius
2. Daesius
3. Seleccus
4. Serapis

روز بیست و هشتم هنگام شام او بمرد. این تفصیل آن است که کلمه به کلمه در روزنامه‌ها نوشته شده.

این زمان کسی چنین گمانی نداشت که او را زهر داده باشند. ولی چون پس از شش سال خبرهایی در این باره داده شد، چنانکه گفته‌اند اولمپیاس کسان بسیاری را به آن تهمت بکشت و ایولااوس که آن زمان مرده بود به تهمت آنکه به الکساندر زهر خورانیده خاکسترهای او را به باد داد. ولی بسیاری بر آنند که این تهمت پاک دروغ بوده. زیرا در آن کشاکش و گفتگوی سرداران که چند روز به درازا کشید و در همه‌ی آن مدت لاشه الکساندر به روی زمین بود هرگز نشان از زهر خوردگی در آن پدید نیامد.

روکسانا که این زمان بچه‌ای در شکم خود داشت و به این جهت ماکیدونیان گرانمایه‌اش می‌داشتند از رشکی که بر استاتیرا داشت یک نامه دروغی به او نوشته چنان باز نمود که پادشاه هنوز زنده است و چون بدینسان او را به دست آورد هم او را و هم خواهرش را بکشت و لاشه‌های آنان را در چاهی انداخته با خاک بیانباشت و این کار او به دستیاری پردیکاس بود که در همان روزهای مرگ الکساندر به نام آرهیداس که پادشاه او را در میان پاسبانان خود همه جا همراه برده بود زور و نیرویی داشت.

این ارهیداس را گفته‌ایم که پسر فیلپوس بود از زن فرومایه‌ای به نام *فیلینا*[1] و او هوش درستی نداشت. نه اینکه از نخست آن چنان بوده بلکه در زمان بچگی هوش بسیاری از خود نشان می‌داد، ولی چون اولمپیاس درمانهایی به او خورانید بیچاره هم تندرستی خود را از دست داد و هم هوش و فهم خود را پاک باخت.

1. Philina

لوکولوس

آپیوس کلادیوس[1] که نزد تیگران فرستاده شده بود. (و او همان اپیوس از برادران لوکولوس[2] بود) رهنمایان تیگران او را چرخانیده از راه‌های بسیار دوری می‌بردند. آزاد کرده‌ی او که مردی از سوریا بود از چگونگی آگاهش گردانیده و راه راست را به او نشان داد و این بود

---

1. Appius clodius

۲. Luculus، در قرن یکم پیش از میلاد دولت روم گرفتار دشمن بزرگ و ترسناکی بود. دشمنی که روم را سخت تکان می‌داد.

نام این دشمن مثرادات پادشاه پونتوس بود که در آسیای کوچک به دشمنی روم برخاسته چه در دریا و چه در خشکی گزندهای فراوان به روم می‌رسانید دولت روم سه رشته لشکرکشیها بر سر این دشمن بزرگ کرد که نخستین آنها به فرماندهی سولای معروف. دومین به فرماندهی لوکولوس که ما در اینجا داستان او را می‌نگاریم. سومین به فرماندهی پومپیوس که آخرین فیروزی را بر مثرادات یافت و ریشه دشمنی او را کند و داستان او نیز خواهد آمد.

لوکولوس در این لشکرکشی خود بر مثرادات چیره شده و بر سراسر سرزمین او دست یافت و مثرادات گریخته بر داماد خود تیگران پادشاه ارمنستان پناه برد و این بود که لوکولوس لشکر بر سر ارمنستان کشید که ما داستان آن را می‌سراییم، باید دانست که ارمنستان این زمان بسیار بزرگ و نیرومندتر شمرده می‌شد ولی در نتیجه جنگهای لوکولوس بسیار ناتوان گردید.

از سرگذشت لوکولوس آغاز آن که چندان جنبه تاریخی ندارد و یا با تاریخ ایران ارتباط پیدا نمی‌کند ترجمه نشده. چنانکه در بخش یکم در سرگذشت کیمون گفته‌ایم پلوتارخ کیمون را با لوکولوس سنجیده در کارهایی که کرده و در خوی و سرشت و آیین زندگانی دو تن را نزدیک به همدیگر می‌شناسد.

به گمان او این دو تن کارهای بس گرانبها کرده‌اند: آن در یونان و این در روم. بر افتادن مثرادات اگر چه با دست انتونیوس بوده ولی چنان که خواهیم دید پلوتارخ آن را نتیجه تلاشهای لوکولوس می‌شناسد و در همه جا هواداری از لوکولوس دارد.

آپیوس آن راه دور و پیچیده را رها کرده و به راهنمایان «بدرود» گفته در چند روز از یوفراتیس (فرات) بگذشت و به انیتوخ (انطاکیه) در بالاتر از *دافنی*[1] رسید. در آنجا به او دستور دادند که در انتظار تیکران بنشیند که این هنگام به تازگی شهرهایی را در فنیکیا گشاده و کسانی از بزرگان و سرکردگان را به سوی خود کشیده بود که خواه و ناخواه فرمانبردار او شده بودند و از جمله آنان *زاربینوس*[2] پادشاه *کوردوینیان*[3] بود.

نیز بسیاری از شهرهایی که لوکولوس گشاده بود در این زمان با تیکران رابطه داشتند و او وعده می‌داد که آنان را از زیردستی رومیان رها خواهد گردانید. ولی کنون را بایستی هم چنان فرمانبرداری لوکولوس را نمایند. پادشاهی ارمنستان بنیادش بر زور و ستم و بر یونانیان در خورِ شکیبایی نبود. به ویژه از زمان این پادشاه که چون بزرگ شده بود هیچ گونه ستم و سختی دریغ نمی‌داشت و از شهرگشایی‌ها که می‌کرد روز به روز گردنکش‌تر می‌گردید. به گمان او هر آنچه نیک است و مردم آن را می‌پسندند نه تنها از آن اوست بلکه جز برای او آفریده نشده.

او نخست فرمانروای کوچکی بوده و این هنگام یکی از شهرگشایان گردیده بود، چنانکه اشکانیان را به زبونی که تا آن زمان ندیده بودند رسانیده و بین‌النهرین را پر از یونانیانی گردانیده بود که از کیلیکیا و کاپادوکیا بیرون می‌آورد. نیز تازیان چادر نشین را از جاهای خود کوچ داده به آن نزدیکیها آورده بود که به دستیاری آنان سوداگری را رواج دهد.

یک دسته از پادشاهان پاسبانان خاص او بودند و چهار تن ایشان را همیشه همراه خود داشت که چون سوار می‌شد از پهلوی اسب او می‌دویدند و چون بر تخت نشسته و بر مردم فرمان می‌راند آنان دست بسته بر سر پا می‌ایستادند.

حال دیگران هم این بود که آزادی خود را باخته و تنهای خود را برای هر گونه شکنجه آماده گردانیده بودند. آپیوس به آن نمایش تیاتری اعتنا نکرد و هرگز خود را نباخته همین که توانست نزد پادشاه برسد چنین گفت که آمده مترادات را بخواهد و اگر نه جنگ را بر تیکران اعلام کند.

---

۱. Daphne نام شهریست و گویا مقصود از یاد آن این است که گمان خواننده به انطاکیه معروف نرود.

2. Zarbienus

۳. Cordyeni گویا مقصود همان کلمه کرد است که در کتابهای رومیان و یونانیان باستان به شکلهای گوناگون یاد کرده می‌شود.

تیکران اگر چه می‌خواست با آپیوس به نرمی سخن گوید و چهره خود را باز و خندان نشان بدهد با این همه نتوانست خشم خود را از آن زبان آزادکه از یک جوان می‌دید فرو نشاند و از پیرامونیان خود پنهان دارد.

زیرا از بیست و پنج سال یا بیشتر که او پادشاه بود شاید این نخستین بار بود که سخنی آزادانه و دلیرانه از کسی می‌شنید. به هر حال چنین پاسخ داد که مترادات را به دست نخواهد داد و اگر رومیان به جنگ برخیزند به نگهداری خود خواهد کوشید و از لوکولوس خشمگین بود که چرا در نامه خود او را شاه خوانده نه «شاه شاهان» و از این جهت می‌گفت در پاسخ، او را با لقب «امپراطور» یاد نخواهد کرد. به آپیوس هدیه‌های بزرگی فرستاد ولی او نپذیرفت. و چون چیزهای دیگری بر آنها افزوده دوباره فرستاد، باز اپیوس برای آنکه نگویند از روی خشم نمی‌پذیرد تنها یک قدحی را برداشته باز مانده را پس فرستاد.

پیش از آن تیکران سر فرو نیاورده بود که مترادات را ببیند و با او گفتگویی بکند و با همه خویشاوندی که داشت و این زمان از یک پادشاهی بزرگی بیرون افتاده پناه به او آورده بود او را در یک جایگاه تر و بدهوایی نشیمن داده و به عبارت بهتر با او آن رفتار را داشت که با یک دستگیر زندانی.

ولی این زمان به دنبال او فرستاده با همه گونه نوازش و شکوه او را به کوشک شاهی نزد خود خواند و با او نشسته با هم گفتگوی درازی کردند. دو تن با هم آشتی کرده هر چه رشک یا کینه بود از میان برداشتند و پیرامونیان خود را که مایه آن رشکها وکینه‌ها بودند گوشمال دادند که از جمله آنان مترودوروس[1] یکی از مردم *اسکپسیس*[2] بود که مردی زباندار و دانشمند و چندان به مترادات نزدیک و با او یگانه بود که او را پدر مترادات می‌خواندند.

زمانی این مرد از نزد مترادات به فرستادگی نزد تیکران آمده بود که او را به جنگ با رومیان برانگیزد. تیکران از وی پرسید:

تو چه می‌گویی مترودوروس؟ آیا این پیشنهاد را بپذیرم یا نه؟

مترودوروس یا از روی دلبستگی به تیکران و یا از راه دلتنگی از مترادات چنین پاسخ داد:

بنام فرستادگی از مترادات باید بگویم بپذیر. ولی بنام دوستی با شما باید بگویم نپذیر!

---

۱. Metrodorus این کلمه ترجمه یونانی مترادات (مهرداد) است

2. Scepsis

این هنگام تیکران آن داستان را به مترادات باز گفت و گمان نداشت که گزندی از آن راه به مترودوروس خواهد رسید. ولی مترادات بیدرنگ دستور داد او راگرفته بیرون بردند.

تیکران سخت غمگین و از کرده پشیمان شد. اگر چه در حقیقت باعث نابودی او نبود بلکه به اندیشه‌ای که مترادات از پیش داشت نیرو داده و آن را به نتیجه رسانیده بود: زیرا مترادات از پیش از آن مترودوروس را دشمن می‌داشت ولی راز خود را بیرون نمی‌داد و دلیل این سخن نوشته‌های اوست که از کابینه‌اش به دست افتاد و در میان آنها فرمانی بود درباره کشتن مترودوروس. باری تیکران جنازه او را با شکوه به خاک سپرد و خیانتی راکه به زنده او کرده بود با احترام به مرده‌اش جبران کرد.

لوکولوس سرگرم قانونگزاری و سامان دادن به کارهای شهرهای آسیا بود ولی در همان هنگام بازی و لذت را فراموش نمی‌کرد. زیرا زمانی که در *ایفیسوس*[1] درنگ داشت مردم را در شهرها بر آن وامی‌داشت که جشن برپا کنند و به ورزش پردازند و کشتی گیرند و با هم بجنگند و شمشیر بازی کنند. در سایه این کار او، مردم یک رشته بازیهای تازه‌ای پدید آورده آنها را «بازیهای لوکولوسی» نامیدند و بدینسان خرسندی خود را از او که بهترین چیز نزد او بود نشان دادند.

در این میان آپیوس نزد لوکولوس آمده خبر آورد که باید برای جنگ با تیکران آماده شود. لوکولوس دوباره روانه پونتوس[2] گردیده سپاه خود راگرد آورده شهر سینوپی[3] راگرد فرو گرفت. این شهر به دست گروهی از مردم کیلیکیا هوادار پادشاه[4] بود و چون این داستان پیش آمد شبانه گروهی را از بومیان شهر کشته و به شهر آتش زده خودشان بگریختند.

لوکولوس آن شنیده زود به شهر در آمد و هشت هزار تن را از آن مردم که هنوز نگریخته بودند از شمشیر گذرانید و دوباره به آبادی شهر کوشید. زیرا در سایه خوابی که دیده بود دلبستگی بسیار به آنجا داشت. و آن خواب اینکه کسی نزد او آمده گفت:

لوکولوس! قدری جلوتر برو *آاوتولوکوس*[5] برای دیدن تو می‌آید.

---

۱. Ephesus یکی از شهرهای معروفی که یونانیان در کنار دریای سفید در آسیای کوچک داشته‌اند.

۲. Pontus نام شهری در آسیای کوچک که مترادات یکی از پادشاهان آن بود

3. Sinope

۴. مقصود از پادشاه در همه جای این سرگذشت مترادات است.

5. Autoiycus

از خواب برخاسته ندانست مقصود از آن خواب چیست. در همان روز شهر را گرفت و مردم کیلیکیا را دنبال کرد و چون آنان از راه دریا گریخته بودند به کنار دریا رسیده در آنجا تندیسه‌ای را دید که در کنار آب گزارده‌اند که کیلیکیاییان آورده ولی مجال بردن به دریا نداشته‌اند و آن یکی از شاهکارهای سثنیس[1] بود کسی در آنجا گفت:

این تندیسه اوتولوکوس بنیادگزار شهر می‌باشد.

گفته‌اند این اوتولوکوس پسر دیماخوس[2] و یکی از کسانی بوده که همراه هراکلیس از ثسالی[3] به جنگ *آمازونان*[4] رفت. و چون از آنجا همراه *دمولئون*[5] و *فلوگیوس*[6] بر می‌گشت کشتی خود را در نقطه‌ای از *خرسونسوس*[7] که *پیدالیوم*[8] خوانده می‌شود از دست داد که تنها خود او و یارانش با ابزارهای جنگی که داشتند به سینوپی آمده آنجا را از دست سوریان برگرفتند. سوریان می‌گویند: او پسر سوروس[9] بود که او هم زاییده از اپولو و از سنوپی دختر *اسوپوس*[10] می‌باشد. باری لوکولوس آن شنیده گفته سولا[11] را به یاد آورد که در یادداشتهای خود پند داده چنین می‌گوید:

هیچ باور کردنی‌تر و استوار داشتنی‌تر از خبری نیست که در خواب داده شود.

از این خبر که تیکران و مثرادات درست آماده گردیده و بر آن سرند که سپاه خود را بر *لوکااونیا*[12] و کیلیکیا بیارند و قصد ایشان آن است که پیش از وی به آسیا[13] در آیند لوکولوس سخت در حیرت افتاد که اگر ارمنیان به راستی قصد جنگ با رومیان داشتند پس چرا زمانی که مثرادات هنوز نیرومند بود به یاری او برنخواستند و سپاه خود را با سپاه او یکی نساختند، ولی

---

1. Sthenis
2. Deimachus
۳. Thessalia جایی در ماکیدونی
۴. Amazon چنانکه در جای دیگری گفته‌ایم مقصود از آمازون گروهی است که در افسانه‌ها یاد شده و چنین می‌پنداشتند که همه ایشان زن هستند و مردی میان خود ندارند.
5. Demoleon
6. Phlogius
7. Chersonesus
8. Pedalium
9. Surus
10. Aspus
۱۱. Sylla یکی از سرداران معروف روم که به دیکتاتوری رسید
12. Lycaonia
۱۳. مقصود آسیای کوچک است.

اکنون که او از نیرو افتاده و دلسردانه نزد ایشان پناه برده جنگ آغاز می‌کنند که به آسانی شکست یابند. در این میان *ماخاریس*[1] پسر مترادات که فرمانروای *بوسفوروس*[2] بود یک تاج زرینی که یک هزار تکه زر ارزش آن بود نزد لوکولوس هدیه فرستاده از او خواستار شد که وی را از هواداران و دوستان روم بشمارند. از این جهت لوکولوس دانست که این جنگ چندان نخواهد پایید و *سورناتیوس*[3] را با شش‌هزار سپاهی در آنجا جانشین ساخته نگهداری پونتوس را به او سپرد و خویشتن با دوازده هزار پیاده و سه هزار اندکی کمتر سواره به پیشرفت پرداخت که به جنگ برخیزد. راه را با شتاب بسیار می‌پیمود و گذر او از دشتهای پهناورو بیکران و پر از رودهای ژرف یا از کوههای بلند پوشیده از برف بود و از میان مردمانی می‌گذشت که همه جنگجو بودند و به فراوانی و انبوهی در هرکجا یافت می‌شدند. این بود که سپاهیان روم از این سفر دلتنگ بوده بی‌دلخواه پیروی او می‌کردند. از این جهت سرشناسانی در روم زبان به بدگویی از او باز کرده چنین می‌گفتند:

لوکولوس به جنگ پشت سر جنگ برمی‌خیزد و این کار او نه از بهر سود کشور بلکه از برای آن است که خویشتن مال بیاندوزد اگر چه کشور را دچار بیم و سختی گرداند. ولی لوکولوس پس از راه پیمایی دراز به کنار رود ایوفراتیس (فرات) رسیده چون به جهت زمستان آب بسیار بالا و تند بود و از این جهت گذشتن دشوار می‌نمود و از آن سوی دسترس به کشتی برای بستن پل نبود و از این جهت لوکولوس به حیرت افتاد و سخت می‌ترسید که این پیش آمد او را از پیشرفت باز دارد.

ولی هنگام غروب ناگهان سیل فرو نشستن آغاز کرد و سراسر شب را پیاپی آب کمتر می‌گردید چندانکه فردا سخت پایین افتاده و یک رشته جزیره‌هایی در میان رود پیدا شده بود.

بومیان چون تا آن هنگام چنان چیزی را ندیده بودند در شگفت شده چنین گفتند کسی که رود در برابر او فروتنی می‌نماید نباید در برابر او ایستادگی کرد و بدینسان از او فرمان برداری پذیرفته وگذرگاه بسیار آسانی برای او نمودند.

لوکولوس از رود گذشته به شکرانه تندرستی قربانیها ازگاو و جز از آن برای رود سر برید.

---

1. Machares
2. Bosporus
3. Sornatius

آن روز را در آنجا درنگ کرده فردا و روزهای دیگر به شتاب راه می‌پیمود و بومیان که به آنان نزدیک می‌آمدند با مهربانی رفتار می‌کرد. در یک جا سپاهیان می‌خواستند بسر دژی هجوم کرده و درون آن راکه پر از مال بود تاراج کنند او جلوگیری نمود و با دست خود کوه‌های *تاآورس*[1] را نشان داده گفت:

آن است دژی که ما باید هجوم کنیم.

دژهای دیگر از آن کسانی است که در آنجا فیروز در آیند

بدینسان شتابزده راه می‌نوردید تا از تگرس[2] گذشته به درون ارمنستان رسید.

نخستین کسی که خبر رسیدن رومیان را به تیکران داد، تیکران چندان خشمناک گردید که پاداش خبر دهنده را با بریدن سرش داد. از اینجا کس دیگر دلیری آن نکرد که خبری برای او بیاورد و او بی‌خبر نشست تا هنگامی که جنگ به پیرامون او رسید. چاپلوسان نزد او چنین می‌گفتند:

لوکولوس اگر دلیری کرده در ایفیسوس منتظر شما بنشیند و از دیدن سپاهیان انبوه شما پای به گریز نیاورد خود را سردار بزرگی نشان خواهد داد. او تن نیرومندی دارد.

ولی تنها برای خوردن می فراوان و دل بزرگ و نیرومندی دارد ولی تنها برای دریافت خرسندی. تنها *متروبارزان*[3] که یکی از خاصان نزدیک او بود توانست چگونگی را بدانسان که بوده به او بگوید و پاداشی که در برابر این سخن راست خود دریافت آن بود که تیکران او را به فرماندهی سه هزار سواره با دسته انبوهی از پیاده برگزید و دستور داد که بیدرنگ به جنگ رومیان بشتابد، نیز فرمان سخت داد که خود لوکولوس را زنده دستگیر نموده همه سپاهیان او را نابود گرداند.

رومیان یک دسته به چادر زدن پرداخته و دسته‌های دیگر روی به سوی اینان راه می‌پیمودند که ناگهان دیده بانان خبر رسیدن دشمن را دادند. لوکولوس ترسید که چون سپاه پراکنده و ناآماده است ارمنیان یک سر بر سر او بتازند، خود او برای افراشتن چادرها ایستاده

---

۱. Taurus مقصود رشته کوه‌های غربی ایران است که از ارمنستان کشیده تا جنوب ایران می‌رسد و امروز نشیمن ارمنیان و کردان و لران است

۲. Tigris رود دجله مقصود است که خود ایرانیان تیگر (تیر) می‌نامیدند.

3. Mithrobarzanes

سکستیلیوس [1] لیقاتی [2] را با یک هزار و ششصد سواره و به همان اندازه از پیاده سبک ابزار و سنگین ابزار پیش فرستاد که جلو دشمن را گرفته هم چنان بایستند تا هنگامی که خبر افراشته شدن چادرها برسد.

سکستیلیوس می‌خواست که با این دستور رفتار کند ولی متروبارزان به او رسیده دیوانه‌وار به هجوم پرداخت و او ناگزیر از جنگ گردید. قضا را در همان کارزار خود متر و بارزان کشته شده و سپاهیانش که گریخته می‌خواستند جان به در ببرند همه نابود گردیدند، تیکران این را شنیده تیکراناگرد راکه شهر بزرگی و بنیاد کرده خود او بود رها کرده خود را به کوه‌های تاورس کشید و همه سپاهیان خود را بدانجا خواند.

ولی لوکولوس به او فرصت نداد که سپاهی گرد آورد. مورینا [3] را فرستاد که کسانی را که به سوی تیکران می‌شتابند پراکنده و نابود گرداند و کسی را راه ندهد و سکستیلیوس را فرستاد که دسته‌های انبوهی از عرب را که به آهنگ نزد تیکران روانه هستند پراکنده نماید.

سکستیلیوس تازیان را در چادرهای خود یافته بیشتر آنان را نابود ساخت هم چنین مورینا تیکران را دنبال می‌کرد تا در یک تنکه کوهستانی به او رسید. تیکران همه بارهای خود را گزارده بگریخت و ارمنیان دسته‌ای کشته شده و دسته‌ای دستگیر گردیدند. این فیروزیها چون رویداد لوکولوس بر سر تیکراناگرد رفته در پیرامون آن نشست و شهر را گرد فروگرفت.

تیکران دسته‌هایی را از یونانیان از کیلیکیا به آنجا آورده نیز دسته‌هایی را از دیگران از مردم *آدیابن* [4] و از اسوریان و کوردینیان و کاپادوکیان در آنجا نشیمن داده بود. شهرها را ویران کرده مردمش را به اینجا می‌آورد. شهر بسیار بزرگ و زیبایی بود که چون پادشاه دلبستگی به آرایش و شکوه آن داشت مردمان نیز چه از بازاریان و چه از درباریان به آراستن و پیراستن آن می‌کوشیدند.

لوکولوس چون این دانست فشار بیشتر به شهر آورد و چنین امیدوار بود که پادشاه دل از آنجا نکنده به پشتیبانی شهریان به جنگ پایین خواهد آمد. قضا را این امید او بیجا نبود.

---

1. Sextilius

۲. Legate لیقاتی فرستاده پاپ را می‌گفتند که نزد حکمرانان فرستاده می‌شد، ولی در اینجا شاید لقب مقصود است.

3. Murena

۴. Adibenia بخشی از بین‌النهرین را با این نام می‌خواندند.

مثرادات پیاپی نامه نوشته و پیام فرستاده نیکخواهانه او را از نزدیکی به شهر منع می‌کرد و چنین راه می‌نمود که به دستیاری سوارگان به بریدن آذوقه از سپاه رومیان بکوشد.

تاکسیلیس[1] نیز که از نزد مثرادات آمده و با سپاه خود در آن نزدیکی بود با تیکران گفتگو نموده او را از نبرد با سپاهیان روم باز می‌داشت و چنان کاری را جز زیان نمی‌دانست تیکران تا دیری گوش به این سخنان داد. ولی ارمنیان و گوردینیان همگی در نزد او فراهم آمدند و همه سپاه ماد و آدیابن به سرکردگی پادشاهان خود به او پیوستند و دسته‌هایی از تازیان کنار دریا از آن سوی بابل به یاری شتافتند و هم چنین از کنار دریای کاسپی *آلبانیان*[۲] و همسایگان ایشان ایبریان و دسته‌های بسیار دیگری از مردمانی که در کنار آراکس زندگانی می‌نمودند و پادشاهی برای خود نداشتند و تیکران آنان را مزدور گرفته بود نزد او رسیدند.

این پادشاهان و سرکردگان در کنکاشها و رأی زدنهای خود رجز خوانی کرده به خود می‌بالیدند و این بود که تاکسیلیس بر جان خود ایمن نبوده چه او به جنگ رأی نمی‌داد و آنان چنین می‌پنداشتند که چون مثرادات نرسیده به هواداری او جنگ را به تأخیر می‌اندازد و ارمنیان را ترسانیده از یک سرفرازی پرشکوهی که می‌توانند به دست آورند باز می‌دارد.

از این جهت تیکران نمی‌خواست جنگ را تا آمدن مثرادات به تأخیر بیاندازد که او را در آن سرفرازی شریک نباشد. در راه تیکران با همراهان خود گفتگو کرده می‌گفت:

> من افسوس می‌خورم که چرا تنها لوکولوس به جنگ ما آمده. ای کاش همه سرداران روم یکجا می‌آمدند.

این رجز خوانی یکسره بیجا نبود. زیرا این زمان بیست هزار کماندار و فلاخن اندازوسی و پنجهزار سواره که هفت هزار از ایشان درست ابزار بودند (بدانسان که لوکولوس در نامه خود بسنات می‌نویسد) و یک صد و پنجاه هزار پیاده سنگین ابزار بر سر خود داشت که دسته‌های گوناگون از کوهورت و فالانکس از آنان پدید می‌آورد گذشته از اینها دسته‌های دیگری را برای ساختن راه‌ها درست کردن پلها و آوردن آب و بریدن جنگها و دیگر در بایستهای لشکرکشی برگماشته بود که شماره آنان به سی و پنج هزار تن رسید و اینان که دنبال لشکر را

---

1. Taxles

۲. Albania مقصود مردم از آران است که گروهی از آریان بوده‌اند و زبانشان شاخه‌ای از فارسی بوده. این مردم تاریخ درازی دارند و بازماندگان ایشان هم اکنون در بادکوبه و دیگر جاها هستند و زبانشان هنوز از میان نرفته.

گرفته بودند بدینسان لشکر بزرگ گردیده و خود کار دشواری بود که گرد آن فرو گرفته شود.

همین که او از کوه‌های تاورس بیرون آمد و رومیان را دید که گرد شهر را فرو گرفته‌اند. از این سوی مردم شهر چون از دور او را با آن سپاه دیدند آوازهای شادی بلند ساختند و از روی دیوار به رومیان بد گفته بیم می‌دادند.

لوکولوس از سرکردگان انجمن ساخته رأی خواست. برخی چنین می‌گفتند که باید شهر را رها کرده به جنگ تیکران شتافت. دیگران می‌گفتند این درست نیست که این همه دشمن را در پشت سر خود گزارده به جنگ پردازیم. لوکولوس گفت:

این دو رأی هر کدام در تنهایی ناپسندیده ولی هر دو در یکجا پسندیده است.

و این بود که سپاه را به دو بخش ساخته مورینا را با شش هزار سواره در گرد شهر گزارده خویشتن با بیست و چهار کوهورت که روی هم رفته بیش از ده هزار تن جنگی دارای ابزار در بر نداشت و با همه سوارگان و فلاخن اندازان و هزار مرد کمابیش که بایستی در کنار رود در دشت پهناور[1] بنشینند روانه شد و چون با این اندازه سپاه در برابر دشمن پدید آمد به چشم تیکران بسیار خوار نمود.

چاپلوسان که در برابر او بودند زمینه خوبی برای چاپلوسی بـه دست آوردنـد. کسـانی ریشخند می‌نمودند و کسانی به شک می‌انداختند که کدام یکی از آنان به جنگ شتافته کار آن یک مشت رومی را بسازد. راستی هم هر یکی از پادشاهان و سرکردگان پیش آمده اجازه می‌خواست که به تنهایی جنگ را عهده دار شود.

خود تیکران که می‌خواست نکته سنجی از خود بنماید آن عبارت مشهور را بر زبان راند:

برای فرستادگی فزونند و برای سپاهیگری کم.

بدینسان گفته و می‌خندیدند.

چون فردا شد لوکولوس سپاه آراسته آماده کارزار شد. لشکر دشمن در کنار شرقی رود ایستاده و چون در آن نزدیکی رود پیچی به سوی غرب می‌خورد و در همان پیچگاه گذرگاه بسیار آسانی بود لوکولوس به قصد آن گذرگاه روانه گردید.

ولی تیکران چنین پنداشت که روی به گریز آورده این بود که تاکسیلیس را خوانده بـا ریشخند و سرکوفت چنین گفت:

---

۱. مقصود از این عبارت درست روشن نیـست.

نمی‌بینی که رومیان شکست‌ناپذیر چگونه می‌گریزند؟!

تاکسیلیس پاسخ داد:

کاش ای پادشاه چنین نیکبختی برای شما روی می‌آورد.

ولی رومیان هنگامی که در راهند هیچ‌گاه بهترین رختهای خود را نمی‌پوشند و سپرهای درخشان به دست نمی‌گیرند و خودهای خود را بی‌پوشاک نمی‌گذارند و اینکه اکنون می‌بینی روپوش چرمی خود را دور انداخته‌اند این خود دلیل است که آماده جنگ می‌باشند و همین اکنون به کار خواهند پرداخت. تاکسیلیس این پاسخ را بر زبان داشت که ناگهان درفش پیشین پیدا شده و دسته‌ها و فوجها هر کدام به جای خود با کمال آراستگی پیش می‌آمدند.

تیکران هم چون کسی که از مستی به هوش آید دوبار یا سه بار داد زد:

این چیست؟ مگر آنان به سوی ما می‌آیند؟!....

و ناگهان به تلاش افتاده خواست مگر سپاه را به سامان بیاورد. بخش عمده لشکر را بر گرد سر خود نگهداشت دست چپ را به آدیابنیان سپرد و دست راست را به عهده مادان واگذاشت و در جلو این مادان انبوهی از سوارگان سنگین ابزار صف بستند. لوکولوس چون خواست از رود بگذرد. یکی از همراهسان وی زبان به پند گشاده چنین گفت:

امروز که روز جلوتراز نونیس[1] اوکتبر است روز نیکی نیست. چه در این روز سپاه کاپیو[2] در جنگ کیمبریان[3] شکست خورده نابود شد و مردم آن را روز سیاه می‌شمارند چه بهتر که شما امروز را آسوده بنشینید.

لوکولوس پاسخ داد:

من آن را برای رومیان روز همایونی خواهم گردانید.

این گفته و به سپاهیان دلداریها داده از رود بگذشت و خویشتن که زره آهنین دارای پولکهای فولادین درخشان در بر کرده جبه سجافداری بر خود پوشیده بود جلو سپاه افتاده آنان را به روی دشمن براند. از همان آغاز شمشیر از غلاف بیرون و این نشانه آن بود که سپاهیان شتاب کرده با دشمن جنگ دست به دست کنند.

زیرا هنر دشمن جنگ در میدان پهناور و باز بود. و آنگاه رومیان بایستی بسیار نزدیک

---

۱. Nones نامی است از نامهای تقویم رومی که شرح آن در اینجا بیجاست.

2. Caepio

3. cimbria

رفته از تیررس جلوتر باشند. در این میان دید که سوارگان سنگین ابزار که خود سر آمد لشکر بودند به پای یک پشته‌ای رانده شده که بالای آن سطح همواری به مسافت نیم میل می‌باشد و بالا رفتن بر آن پشته سخت آسان است از این جهت سوارگانِ ثراکی و گالاتی خود را بدانجا دواند که پهلوی آن سوارگان ایستاده و شمشیرهای خود را با گرزهای آنان توأم گردانند.

این دسته سوارگان تنها ابزاری که برای جنگ با دشمن یا نگهداری خود داشتند گرز بود و ابزار دیگری را نداشتند و این به جهت سنگینی بی‌اندازه آن گرزها بود. سپس خود او با دو گوهورت به سوی کوه شتافت و چون سپاهیان حال او را دیدند که پیاده از کوه بالا می‌رود و از کوشش باز نمی‌ایستد آنان هم از دنبال وی بس چابکانه از کوه بالا رفتند و چون بر تپه کوه رسیدند لوکولوس با صدای بلند داد زد:

ای برادران سپاهی! ما فیروزمندیم!

این گفته بر سوارگان درست ابزار حمله برد و بر سپاهیان دستور داد که بر رانها و ساقهای ایشان زخم بزنند چراکه از همه تنها این دو جا باز و در خور زخم زدن بود. ولی این دستور بیجا بود.

زیرا آن سوارگان نایستادند تا رومیان به آنان برسند بلکه روی به گریز آورده با اسبهای سنگین خود بر روی تیپهای پیاده افتادند و آنان را از سامان انداختند. بدینسان سپاه به آن بزرگی شکست یافت بی‌آنکه چندان کشته شده یا زخمی گردانیده شود.

ولی در میان گریز کشتار بزرگی رویداد. زیرا آنان که در پی گریز بودند از انبوهی و سنگینی سپاه خود راه گریز را بسته داشتند. هنوز در آغاز شکست تیکران همراه چند تن آماده گریز گردید. ولی چون دید که پسرش در خطر است تاج را از سر خود برداشته با دیده اشکبار به او داده گفت:

اگر می‌توانی خودت را از راه دیگری برهان.

لیکن آن جوان جرأت این را نداشت که تاج را بر سر بگزارد. آن را به یکی از نوکران امین خود سپرد که نگهدارد. قضا را این مرد دستگیر شده نزد لوکولوس آوردند که بدینسان تاج تیکران هم به دست رومیان افتاد.

گفته‌اند در این جنگ بیش از صد تن پیاده نابود شدند و از سواره جز دسته اندکی رهایی نیافت. اما از رومیان صد تن زخمی گردیده پنج تن کشته شد.

انتیوخوس[1] فیلسوف در بخشی از کتاب خود که گفتگو از خدایان دارد از این جنگ نام برده می‌گوید:

خورشید ماندهٔ چنین جنگی را هرگز ندیده بود.

فیلسوف دیگر *استرابو*[2] در یادداشتهای تاریخی خود می‌گوید:

رومیان روی خود را سرخ کرده بر خودشان ریشخند کردند که شمشیر بروی چنان بندگان بیچاره‌ای کشیدند.

لیویوس[3] می‌گوید:

رومیان هرگز با دشمنی به آن اندازه تفاوت جنگ نکرده بودند. زیرا شماره سپاه فیروزمند به اندازه یک بیستم سپاه شکست یافته هم نبود.

سرداران خردمند و آزموده روم همیشه از لوکولوس ستایش نموده می‌گفتند: او دو پادشاه بزرگ و نیرومند را از دو راه ضد یکدیگر بر انداخت. مثرادات را به وسیله دیر کردن و شکیبایی نمودن از پا انداخته و تیکران را از راه شتاب و چابکی بی پا نمود و او یکی از سرداران کمیابی است که دیر کردن را به کار می‌برند در جایی که باید کوشش بسیار نمود و شتاب را به کار می‌برند در جایی که اطمینان به نتیجه دارند.

از همین جهت بود که مثرادات در آمدن به نزد تیکران شتاب نمی‌کرد، زیرا می‌پنداشت لوکولوس چنان که در جنگهای پیشین کرده در اینجا هم احتیاط به کار برده به جنگ دیر آغاز خواهد کرد و به همین امیدواری راه را با سستی می‌پیمود و چون نخستین بار به دسته‌هایی از ارمنیان بر خورد که سراسیمه و بیمناک راه می‌پیمودند اندکی به شک افتاد. ولی چون سپس دسته‌های دیگر را دید که بسیاری از ایشان لخت یا زخمی بودند دانست که جنگ روی داده و ارمنیان شکست یافته‌اند.

این بود که به سراغ تیکران افتاده جستجوی او کرد و چون به او رسید تیکران این بار بسیار فروتن و سر افکنده بود. ولی مثرادات چیزی به روی او نیاورده نخواست دل او را بیازارد بلکه به مهربانی پیش آمده به احترام وی از اسب پیاده شد و از جهت آن شکست که زیانش بر هر دوی ایشان بود دلداری داد و پاسبانان خاص خود را به او داد.

---

1. Antiochus

2. Strabo

۳. Litus Livius یکی از تاریخنگاران معروف روم است که بخشهایی از کتاب او گم شده ولی آنچه باز مانده به زبانهای اروپایی ترجمه گردیده و بسیار معروف است.

بدینسان او را از ترس در آورد و قرار دادند که دوباره سپاه گرد آورده آماده جنگ باشند.

از آن سوی در شهر تیکراناگرد یونانیان خود را از آسیاییان جداگرفته خواستند شهر را به لوکولوس بسپارند. لوکولوس هم از بیرون هجوم آورده شهر را بگشاد.

خود او دست به گنجینه تیکران یازیده شهر را به اختیار سپاهیان گذاشت که تاراج نمایند که گذشته از مالهای بسیار هشت هزار تالنت پول سکه شده به دست آوردند. خود او هم به هر یک تن سپاهی گذشته از بهره‌ای که از تاراج می‌یافت هشتصد درهم پول بخشید و چون دانست که بازیگران بسیاری در آن شهر گرد آمده‌اند که تیکران بدانجا خوانده بوده تا در تیاتر تازه ساخته او بازی کنند آنان راگرد آورده فرمان داد برای جشن فیروزی بازیها بر پا نمایند و نمایشها بدهند.

یونانیان راکه در آنجا بودند خرج راه داده به شهرهای خود راه انداخت. دیگران را نیز هر تیره را به شهر خود گردانید که بدینسان یک شهری ویران ولی شهرهای بسیاری آباد گردید و اینان لوکولوس را آباد کننده آن شهرهای خود دانسته همیشه نام او را به نیکی می‌بردند.

راستی هم لوکولوس در سایه پاک دلی و مهربانی و دادگری خود شایسته نیک نامی بود و بزرگی او از این نیکی‌هایش بیشتر پیداست تا از فیروزیهای جنگی، زیرا آن فیروزیها بیشتر به دستیاری سپاهیان یا به عبارت بهتر به دستیاری بخت بود. کوتاه سخن: او مردم آسیا رانه تنها با زور بلکه با مهربانی و نیکی نیز رام خود می‌گردانید، چنان که پادشاهان عرب با پای خود نزد وی آمده داراییهای خود را پیشکش ساختند.

هم چنین مردم سوفینی[1] به دلخواه خود آمده فرمانبرداری نمودند. باگوردینیان رفتاری نمود که همگی می‌خواستند خانه‌های خود راگزارده با زنان و فرزندان دنبال او راگیرند.

شرح داستان ایشان آنکه زار بنیوس پادشاه گوردینیان که نام او را بردیم چون از ستمگری تیکران در ستوه بوده، نهانی با آپیوس رابطه یافته و به میانجیگری او با لوکولوس پیمان همدستی می‌بندد و این راز او آشکار گردیده پیش از آنکه رومیان به ارمنستان برسند با همه زنان و فرزندان خود کشته می‌شود.

لوکولوس این زمان او را فراموش نکرده چون به گوردینیان رسید به یاد زاربنیوس

۱. Sophenia بخشی از ارمنستان است، ولی این نام امروز از میان رفته است.

سوگواری بر پا کرد و روی گور او را با رختهای شاهانه و زرینه ابزار که از تاراج تیگران به دست آورده بود پوشانید و آتش را با دست خود بر افروخته و به همدستی خویشان و کسان آن مرده بویهای خوش بر آن ریخت و او را همدست خود و هم پیمان رومیان شمرده دستور داد بنای پر ارجی به نام یادگار از او بر پا نمایند. در آنجا هم از گنجینه زار بنیوس زر و سیم بسیاری به دست آمد. نیز مقدار گزافی گندم که کمتر از سه ملیون پیمانه نبود به دست آمد که بدینسان هم آذوقه برای سپاهیان پیدا شده و هم او نیازمند نشد خرج لشکرکشی را از گنجینه جمهوری بخواهد.

پس از اینها فرستادگانی از پادشاه اشکانی برای لوکولوس رسید که خواستار شده بود با او پیمان دوستی ببندد. لوکولوس آنان را پذیرفته و در بازگشت فرستادگانی را از پیش خـود همراه آنان ساخت و اینان در آنجا چنین دریافتند که پادشاه اشکانی دو دل است و در همان حال نهانی با تیگران نیز رابطه دارد که می‌خواهد در جنگ هم دست او باشد. با این شرط که تیگران میزوپوتامیا (بین النهرین) را به او واگزار کند.

لوکولوس همین که این دانست می‌خواست مترادات و تیگران را دو دشمن سر کوفته شده پندارد و لشکر به سرزمین اشکانیان ببرد و چنین می‌انگاشت که نتیجه گرانبهایی از آن کار خواهد برداشت زیرا بدانسان که پهلوان بازی در یک تلاش چندین حریف راه برمی‌اندازد او هم در یک لشکرکشی سه پادشاه را یکی پس از دیگری برانداخته و نام او در جهان به اندازه سه پادشاهی بزرگ روی زمین مشهور خواهد شد این بود که کس نزد سورناتیوس و همراهان او در پونتوس فرستاده فرمان داد که سپاه را از آنجا آورده در بیرون گوردینی به او بپیوندند.

سپاهیان در آنجا که پیش از آن در ستوه بودند و سخت گله می‌نمودند از شنیدن چنین فرمانی آشکارا به اعتراض برخاستند چندان که پند یا زور هیچ کدام اثری نبخشیده و کار به آنجا رسید که داد زده می‌گفتند که ما در پونتوس نمانده از اینجا بیرون خواهیم رفت.

چون این خبر به سپاهیان گرد سر خود لوکولوس رسید آنان که از پیش از آن در سایه پیدا کردن توانگری از جنگ گریزان و سخت خواستار آسایش گردیده بودند از این خبر بیشتر تغییر حال دادند و بر آن سپاهیان و دلیری ایشان آفرین خوانده بر آن سر شدند که خودشان هم چنان اعتراضی بنمایند و حق خود می‌دانستند که پس از آن همه فرسودگیها مـدتی آرام و آسوده باشند.

در سایه این پیش آمد و به جهت خبرهای بدی که می‌رسید لوکولوس از قصد هجوم بر ایران گذشته و در گرمای تابستان برای دنبال کردن تیگران روانه گردید. و چون از کوهستان تااورس می‌گذشت از سرسبزی زمینها لذت فراوان می‌یافت و هوا در آنجا بسیار سردتر از دشتها بود. و چون از کوهستان برگذشت دو یا سه بار دیگر ارمنیان را که دلیری کرده به جنگ او آمده بودند بشکست و آبادیهای ایشان را تاراج کرده و آتش زد و آذوقه‌هایی را که برای تیگران انبار کرده بودند به دست آورده بدینسان از گرسنگی که همیشه ترس آن را داشت اطمینان پیدا کرد و دشمن را دچار آن ترس نمود.

چون از هر راهی بود می‌کوشید که دشمن را به جنگ بکشاند گرد لشکرگاه را خندق کنده و پیرامون آن را آتش زده منتظر نشست. ولی دشمن چون از آن شکستهای پیاپی ترسیده بود همچنان دور ایستاده نزدیک نیامد این بود لوکولوس خودش آهنگ کار کرده به قصد شهر ارداشاد روانه گردید[1] این شهر چون از آن پادشاه بود و زنان و فرزندان خردسال وی در آنجا بودند انتظار داشت که تیگران آنجا را به دشمن رها نکرده باری آخرین بخت آزمایی را خواهد کرد، گفته‌اند:

هانیبال[2] کارتاجی چون پس‌از شکست یافتن انتیوخوس از دست رومیان به نزد *آرداشیس*[3] پادشاه ارمنستان آمد و چیزهای بسیاری به او یاد داد.

از جمله چون جایگاه این شهر را دید که جای بسیار استوار و خوش نماست با این همه بیکار و تهی افتاده نقشه شهری برای آنجا کشیده و ارداشیش را به آنجا آورده نشان داد و به او راهنمایی کرد که شهری در آنجا بنیاد گزارد. ارداشیس خرسند گردیده خواهش نمود که این کار به نظارت او باشد و بدینسان در آنجا شهر بزرگی بنیاد یافته و به نام آن پادشاه نامیده شد و تختگاه ارمنستان گردید[4]، چنان که امید لوکولوس بود تیگران شهر را به حال خود رها نکرده

---

۱. Artaxata ارداشاد شکل ارمنی نام است.

۲. Hannibal سردار معروف تاریخ باستان است و داستان او بسیار معروف است.

۳. Artaxas آرداشیس شکل ارمنی نام می‌باشد. به عبارت دیگر همان نام اردشیر است که با اندک تغییری نام گزارده‌اند.

۴. .ولی این تاریخچه بنیاد تاریخی و علمی ندارد. زیرا کلمهٔ «آرد» و هم چنین کلمه «شاد» در یک رشته از نامهای دیگر آبادیها نیز در آمده است و از آن سوی اگر مقصود نامیدن این شهر با نام آرداشیس بود بایستی به شکلهای دیگری که معنی بدهد بنامند و این شکل معنای درستی ندارد. در این باره باید کتاب نامهای شهرها و دیه‌ها دیده شود.

با سپاه خود بدانجا شتافت و روز چهارم در برابر سپاه روم فرود آمد که تنها رود آرسانیاس در میانه حایل بود و لوکولوس بایستی برای حمله به شهر از این رود بگذرد.

و چون به فیروزی خود یقین داشت پیش از آن قربانیها برای خدایان کرده سپاه را حرکت داد بدینسان که دوازده گوهورت در دسته پیشین جلو انداخته باز مانده سپاه را در دنبال گذاشت که مبادا دشمن از پشت سر نزدیک شود.

زیرا دسته‌ای از سواران برگزیده را بر سر او فرستاده بودند که در جلو آنان سوارگان تیر انداز ماردی و سپس سوارگان ایبری با نیزه‌های دراز خود بودند که با آن نیزه‌ها جنگ دلیرانه می‌نمودند و تیکران به این دو دسته بیشتر از دیگر دسته‌های بیگانه که به نزد خود خوانده بود اعتماد داشت ولی در اینجا هیچ کاری نتوانستند.

زیرا اگر چه با سوارگان روم نبردهایی از مسافت دوری می‌نمودند، ولی چون پیادگان رسیدند و جنگ از نزدیک شد آنان میدان راگزارده بگریختند و سوارگان رومی از دنبال آنان می‌تاختند. اگر چه اینان شکست یافتند ولی لوکولوس چون می‌دید سوارگان بسیار انبوهی که برگرد سر تیکران بودند دلیرانه به سوی او می‌آیند سراسیمه گردیده سوارگان خود را از دنبال گریختگان باز خواند و خود او پیش از همه با یک دسته از جنگجویان *ساتراپنیان*[1] که در برابر ایستاده بودند به جنگ برخاست و پیش از آنکه آنان بسیار نزدیک بیایند اینان را به حمله از جلو برداشت.

از سه پادشاهی که در این جنگ حریف او بودند مترادات با حال شرمناکی بگریخت چه او تاب ایستادگی در برابر خروش رومیان نداشت و رومیان تا مسافت درازی از دنبال دشمن می‌رفتند و همه شب را پیاپی می‌گشتند تا دستگیر می‌گرفتند چندانکه خسته گردیدند.

لیویوس می‌گوید:

> اگر چه در جنگ پیشین بیشتر کشته یا دستگیر شد ولی در این جنگ کسان سرشناس‌تر کشته یا دستگیر شدند.

لوکولوس از این فیروزی دلیرتر گردیده می‌خواست پیشتر برود و فیروزیهای خود را بیشتر گرداند. ناگهان سرما فرا رسید و هنوز پیش از آنکه آفتاب از نقطه اعتدال بگذرد (پاییز آغاز کند) طوفانها آغاز شده و برف پیاپی می‌بارید و در روزهای روشن نیز زمین پر از یخ بود.

1. Satrapenia

از اینجا آبها سخت سرد گردید که اسبها خوردن آن نمی‌توانستند و نیز در گذشتن از آب یخها شکسته و پی‌های اسبها می‌بریدند. سرزمینی که سراسر گردنه‌های تنگ و جنگلهای انبوه بود رومیان را همیشه خیسیده می‌داشت. روزها چون راه می‌رفتند زیر برف بودند و شبها چون می‌خوابیدند روی یخ و آب بودند.

اینان پس از آن جنگ شکایت از حال خود آغاز کردند که نخست فرستاده نزد لوکولوس می‌فرستادند و سپس شبها در چادرهای خود گرد آمده غوغا بلند می‌نمودند، این خود نشان سرکشی آنان بود. ولی لوکولوس از روی مهر رفتار کرده می‌خواست آنان را نگاه بدارد تا هنگامی که کارتاج ارمنستان را بگشاید و آن شهر را که یادگار بزرگ‌ترین دشمن یونان (مقصودش هانیبال است) براندازد.

ولی چون از عهده بر نیامد ناگزیر آنان را برداشته باز پس گشت که از تاآورس گذشته از راه دیگری به سر زمین پر بار و خورشید تاب *موگدونیا*[1] رسید به شهر بزرگ و پر مردم نیسبیس[2] (نصیبین).

این نام را بر آن شهر آسیاییان داده‌اند. ولی یونانیان آن را انطاکیه موگدونیا می‌خوانند.

در این شهر *گوراس*[3] برادر تیگران عنوان فرمانروایی داشت، ولی اعتماد بیشتر به مهندسی و مهارت *کالیماخوس*[4] بود آن کسی که در داستان *آمیسوس*[5] آن همه گزند به رومیان رسانید. لوکولوس سپاه خود را گرد شهر آورده کار را سخت گرفت و به اندک زمانی با هجوم شهر را بگشاد. گوراس که خود را به دست رومیان سپرده بود لوکولوس با او مهربانی نمود. ولی بر گالیماخوس سخت گرفته با آنکه وی وعده می‌داد که جایگاه گنجینه‌ها را نشان خواهد داد لوکولوس بر وی نبخشیده به کیفر آنکه شهر امیسوس را آتش زده فرمان داد او را در زنجیر نگهداشتند و بدینسان خلاف رسم خود را که همیشه از یونانیان هواداری می‌نمود نشان داد.

می‌توان گفت تا اینجا بخت پشتیبان لوکولوس بود و همراه او جنگ می‌کرد. ولی از این پس بدانسان که باد ناگهان از وزیدن می‌افتد بخت هم از او روگردان گردید و او همه کارها را در سایه زورآزمایی پیش می‌برد. اگر چه همیشه شکیبایی و خردمندی از خود نشان می‌داد با

---

1. Mygdonia
2. Nisbil
3. Goras
۴. Callimachus پیداست که مردی از یونانیان بوده.
۵. Amisus امیسوس آن شهری است که امروز سامسون نامیده می‌شود و به دست عثمانیان می‌باشد.

این همه دیگر فیروزی نوینی نیافت. بلکه می‌توان گفت در سایه کارهای بیجا و سختگیریهای بیجهت بر سپاهیان اندکی هم از نیکنامی پیشین او کاست.

علت این کارها بیش از هر چیز خود او بود که هیچ گاه نمی‌خواست با توده سپاهیان آمیزش پیدا کند و دلهای آنان را به سوی خود بکشد، هم چنین با سرکردگان بزرگ هرگز جوشش نکرده همه را زبون می‌گرفت و آنان را درخور آمیزش با خود نمی‌دید.

چنین گفته‌اند: او که این خطاها را می‌کرد یک رشته برازندگیهایی نیز در خود داشت، زیرا در سخن گفتن چه در فورم و چه در میدان جنگ زبان شیوا داشت و در رأی زدن هوش سرشاری از خود نشان می‌داد و خود مردی پاک سرشت و بزرگواری بود.

سالوست[1] می‌گوید:

سپاهیان از روز نخست با او کینه می‌ورزیدند زیرا آنان را ناگزیر ساخته بود که دو زمستان پیاپی در کوزیکوس[2] میدان نگاهدارند. سپس هم در آمسیس این کار را کرده بود. در زمستانهای دیگر نیز آنان یا در خاک دشمن بودند و یا در خاک هم پیمانان خود ولی در بیابان در میان چادر به سر می‌دادند.

زیرا بیش از یکبار روی نداد که لوکولوس به درون یک شهر یونانی هم پیمان رفته و سپاهیان را با خود به درون شهر برد. در کینه ورزیها با او *تریبونان*[3] در خود روم نیز همراه بودند و از روی رشک او را متهم می‌ساختند که جز برای فرمانروایی و مال اندوزی نمی‌کوشد و به همان جهت جنگ را به درازی می‌اندازد تا بتواند همه کیلیکیا و آسیا و *بثنیا*[4] و *پافلاگونیا*[5] و پونتوس و ارمنستان را تا کنار رود *فاسیس*[6] در دست خود نگهدارد.

می‌گفتند: چنان که به تازگی شهر پادشاهی تیکران را تاراج کرده که تو گویی تنها برای لخت کردن پادشاهان جنگ می‌کند نه برای زیر دست گردانیدن آنان.

این است آنچه که از گفته‌های *لوکیوس کتیوس*[7] که یکی از *پرایتوران*[8] بود به ما رسیده و

---

1. Cullust
2. Cyzicus
3. Tribun تریبونان کسانی بودند که برای نگهبانی حقوق مردم برگزیده می‌شدند و در میان لشکر نیز از آنان فرستاده می‌شد. می‌توان گفت که آنان وکیل تودهٔ مردم بودند و حق هرگونه ایراد به کارهای سرداران داشتند.
4. Bitynia
5. Paphlagonia
6. Phasis
7. Lucius Quintius
8. Praetor پرایتوران دسته از حکمرانان بودند که آنان نیز وظیفه نگهبانی به حقوق مردم داشتند.

خود در نتیجه این سخنان او بود که مردم به صدد آمدند کس دیگری را به جای لوکولوس بفرستند و نیز رأی دادند که سپاهیان زیر دست او بیش از این در سر کار نباشند و آزاد گردند.

گذشته از این گفتگوها و بدگمانیها آنچه بیش از همه مایه به هم خوردن کار لوکولوس شد برادر زن او پوبلیوس کلودیوس[1] بود که خود مرد بدکاره و بیباکی بود و در سپاه لوکولوس یکی از کارکنان لشکر بود ولی چندان پایگاه والایی نداشت.

خواهر او زن لوکولوس هم زن بدکردار و بدخویی بود و پاره تهمتها درباره او با برادرش شهرت داشت. پوبلیوس چون پایگاهی را که در سپاه انتظار داشت لوکولوس به او نمی‌داد از این جهت به کارشکنی کوشیده با دسته‌های فیمبری از سپاه رابطه انداخته با زبان نرم و چاپلوسانه که عادت او بود آنان را به شوریدن و سرکشیدن بر می‌انگیخت.

اینان آن دسته سپاهیان *فیمبریاس*[2] بودند که آنان را به کشتن کونسول فلاکوس[3] برانگیخت و این پوبلیوس را سرکرده آنان ساخت. از آن جهت اکنون هم گوش به گفته‌های او داده فریب او را می‌خوردند و او را هوادار و غمخوار خود می‌نامیدند.

سخنانی که وی به آنان گفته به نافرمانیشان بر می‌انگیخت بدینسان بود:

> آیا این جنگها نباید به پایان برسد؟ آیا باید سپاهیان با همه مردمان بجنگند و همه گیتی را با پایهای خود در نوردند و مزدی که در برابر این رنجهای خود بردارند آن باشد که پاسبانی شتران پر بار و گردونه‌های انباشته از زر و ظرفهای گرانبهای لوکولوس را بکنند. در حالی که سپاهیان پومپیوس همیشه در شهرها نشیمن دارند و در خانهای خود نزد زنان و فرزندانشان زیست می‌نمایند و در سفر هم در سرزمینهای سبز و خرم رخت می‌اندازند و این آسایش و خوشی را آنان نه در برابر شکستن لشکرهای مثرادات و تیکران و گشادن شهرهای پادشاهی آسیا در می‌یابند بلکه در برابر آن که در اسپانیا مشتی گناهکاران دور رانده شده را زیر فرمان آورده‌اند یا در ایتالیا با غلامان پناهنده به آنجا جنگ کرده‌اند. اگر هم باید ما همیشه در جنگ و تلاش باشیم باری اندکی از تن و جان خود را برای کار

---

1. Fublius Clodius

2. Fimbrias

۳. Flacus فلاکوس با دسته‌ای از سپاهیان روم به همراهی فیمبریاس به آسیای کوچک آمد که با مثرادات جنگ کند. فیمبریاس به دستیاری دسته‌ای از سپاهیان او را کشته خویشتن سردار سپاه گردید و بر شهر معروف الیوم دست یافته در آنجا استوار نشست تا هنگامی که سولا به آسیا آمده او را از آنجا بیرون راند. در اینجا اشاره به آن داستان می‌نماید.

گردن در زیر دست سرداری نگه داریم که سرفرازی خود را در آسایش و تندرستی سپاهیان می‌داند.

چون بدینسان نابسامانی در لشکر پدید آمد لوکولوس دیگر نتوانست که از دنبال تیگران برود یا لشکر بر سر مثرادات براند.

مثرادات این زمان از ارمنستان بیرون رفته در پونتوس برای برگردانیدن پادشاهی خود می‌کوشید. ولی لوکولوس زمستان را بهانه کرده در گوردوینی بیکار می‌نشست و سپاهیان هر زمان چشم به راه پومپیوس یا سردار دیگری داشتند که به جای لوکولوس بیاید. ولی چون خبر رسید که مثرادات *فاپیوس*[1] را شکسته و اکنون به آهنگ سورناتیوس و *تیریاریوس*[2] روانه می‌باشد، اندکی شرمناک گردیده سر به پیروی لوکولوس بیاوردند. تیریاریوس به آرزوی آنکه پیش از رسیدن لوکولوس جنگی کرده و فیروزی به دست آورد بلهوسانه به پیکار پرداخت و با همه نزدیکی لوکولوس منتظر او نشد ولی قضا را شکست سختی یافت که چنان که گفته‌اند بیش از هفت هزار تن از رومیان در جنگ نابود شدند که در میان ایشان یکصد و پنجاه تن سر صده (یوزباشی) و بیست و چهار تن تریبون بودند و نیز خود چادرها و لشکرگاه به دست مثرادات افتاد.

لوکولوس چون پس از چند روز به آنجا فرا رسید تیریاروس از ترس سپاهیان که بر او خشمناک بودند خود را نهان ساخت. و چون مثرادات به جنگ پیش نمی‌آمد و منتظر رسیدن تیگران بود که با سپاه انبوهی به یاری او می‌شتافت لوکولوس خواست پیش از آنکه آن دو سپاه به هم برسد به پیشواز تیگران بشتابد و با او بار دیگر جنگی کند و این بود که به قصد او روانه گردید.

ولی در اثنای راه فیمبریان گردنکش از صفهای خود جدا گردیده می‌گفتند زمان کار ما سر آمده بنابراین، لوکولوس هم به جای دیگری نامزد گردیده که دیگر نباید در کارها دخالت نماید.

این زمان لوکولوس بزرگی خود را پاک باخته و به کار سختی دچار گردیده بود. زیرا ناگزیر بود که به یکایک آن سپاهیان نوازش کند و از چادری به چادری رفته با دیده اشکبار فروتنی در برابر آنان بنماید، بلکه با پاره آنان دوستی نموده دستهای ایشان را بگیرد. با این

---

1. Fapius 2. Triarius

همه آنان از سلام کردن به او نیز خودداری داشتند و خود را به کناری کشیده کیسه‌های تهی خود را نشان داده می‌گفتند بدانسان که سود جنگ را تنها از آن خودت می‌گیری اکنون هم خودت تنها رفته با دشمن جنگ بکن.

سرانجام به میانجیگری دیگر سپاهیان رضایت دادند که آنان تابستان را هم با وی باشند. ولی اگر در آن میان دشمنی به جنگ نیامد آنان آزاد باشند با این شرط آنان را نگاهداشت. ولی هیچ گونه فرمانی بر آنان نداشت و نمی‌توانست آنان را به جنگی براند.

تنها به این اندازه بسنده می‌کرد که در لشکر او درنگ نمایند. با آنکه در همان هنگام تیکران در کاپادوکیا به ویرانی آنجا می‌کوشید و مثرادات در پونتوس فیروزانه نشسته بود و اینها سرزمینهایی بودند که در چندی پیش لوکولوس نامه به سناتوس نوشته و این سرزمینها را در دست رومیان قلمداد نمود و این بود که سناتوس دسته نمایندگانی را برای رسیدگی به کارهای آنها نزد او فرستاد و اینان که در راه می‌آمدند یقین داشتند که آن زمینها از دشمن پیراسته گردیده و به دست رومیان می‌باشد. ولی چون رسیدند لوکولوس را دیدند که هیچ گونه اختیاری در دست ندارد. بلکه سپاهیان بر او چیره شده‌اند و لگام گسیختگی ایشان به جایی رسیده بود که چون تابستان به پایان رسید شمشیرهای خود راکشیده و سرخود از لشکرگاه جداگردیده و اندکی دور از آنجا آوازها را بلند کرده و شمشیرها را در هوا به لرزش آورده می‌گفتند: مدتی که ما وعده داده بودیم سرآمده بازمانده سپاهیان او نیز چون پومپیوس نامه نوشته بود به سوی او رفتند.

بدینسان لوکولوس که رومیان او را با لابه و خواهش به سرداری برگزیده و به جنگ دشمنان بزرگی همچون مثرادات و تیکران فرستاده بودند از کار باز گرفته شد و سزای فیروزیهای خود را بدینسان یافت. اگر چه سنات و بزرگان مردم این عقیده را داشتند که درباره او ستم رفته است و آن گفتگوها در پیرامون کارهای وی بیجاست با این حال سفرهای او با خواری و زبونی به پایان رسید.[1]

---

۱. باز مانده سرگذشت که پلوتارخ می‌سراید.چون هیچ گونه سود تاریخی ندارد بلکه در زمینه زندگی لوکولوس در رم می‌باشد از این جهت از ترجمه آن که چند صفحه بیش نیست چشم پوشیده شده. لوکولوس جای خود را به پومپیوس داد که سرگذشت او را از این پس خواهیم نگاشت.

پومپیوس

چون خبر به مردم رسید که جنگ با دزدان دریایی به پایان رسیده و پومپیوس[1] بی‌کارمانده با دیدن این شهر و آن شهر روز می‌گزارد، یکی به نام *مانلیوس*[2] که تریبون[3] مردم بود چنین قانون پیشنهاد کرد که پومپیوس به جای لوکولوس آمده همه سپاهیان که با او بودند و شهرهایی که او زیر دست داشت به این سپرده شود که جنگ را با مثرادات و تیگران دنبال کند و با این حال همه زور دریایی و کشتیها و اختیارها که پومپیوس از پیش داشت هم چنان در دست او باشد.

---

۱. Pompeius پومپیوس از سرداران بسیار مشهور روم است که نزدیک به زمان کراسوس و لوکولوس می‌زیسته و یک رشته کارهای تاریخی از او سر زده.

از جمله چون در این زمانها دزدان دریایی در دریای سفید فراوان گردیده و ایمنی را از آن دریا و از شهرهای کنار آب برداشته بودند و پیاپی بر کشتیها یا شهرها و آبادیها هجوم برده تاراج می‌کردند و مردم را دستگیر کرده و در بازارهای شرق می‌فروختند.

از اینجا رومیان به ستوه در آمده و پومپیوس را با سپاهگران برای کندن ریشه آن دزدان فرستادند و یک رشته اختیارهایی به او سپردند که تا آن هنگام به کمتر کسی سپرده بودند. پومپیوس کاردانی نموده دزدان را ریشه کن نمود و دزهای آنان را که در دامنه‌های کوه‌ها روبه‌روی دریا داشتند برانداخت و مردم انبوهی را دستگیر نموده در این شهر و آن شهر نشیمن داد و چون این کار نزد رومیان بسیار پسند افتاد.

از اینجا او را به جای لوکولوس به جنگ مثرادات پادشاه پونتوس و تیگران پادشاه ارمنستان فرستادند که پلوتارخ داستان آن را می‌سراید.

2. Monlius

۳. Tribun چنانکه در پیش گفته‌ایم تریبونان دسته‌ای از قاضیان بودند که از سوی مردم برگزیده می‌شدند و کار ایشان نگهداری حقوق نفع توده بود.

ولی این قانون خود کمتر از آن نبود که فرمانروایی خودکامی برای سراسر روم برگمارده شود. زیرا شهرها و سرزمینها که با قانون پیشین در اختیار پومپیوس نگزارده شده بود همانا *فروگیا*[۱] و *لوکااونیا*[۲] و گالاتیا و کاپادوکیا و کیلیکیا و کولخیس بالا و ارمنستان بود که اینک به دستیاری این قانون آنها نیز به اختیار وی سپرده می‌شد.

گذشته از لشکرهایی که به دستیاری آنها لوکولوس تیگران و مثرادات را زبون گردانیده بود. هم این قانون لوکولوس را از نیکنامی و سرفرازی فیروزیهای خود بی‌بهره می‌ساخت و کسی را به جای او می‌فرستاد که تنها در بهره‌مندی از نیکنامی فیروزمندی جانشین او می‌شد نه در بیم و رنج جنگ. ولی این نکته در نزد دسته *آریستوکراتیس*[۳] چندان مهم نبود اگر چه ناگزیر بودند که لوکولوس را ستمدیده بشناسند، ولی پروای ستمدیدگی او را چندان نداشتند.

بلکه آنچه بیشتر مایه‌دلگیری آنان بود اینکه آن همه زور و توانایی در دست یک پومپیوس او رابه خودکامی و بیدادگری خواهد برانگیخت و این بود که در نهان یکدیگر را دیده و به همدیگر دل داده قرار بر آن نهادند که با آن قانون همداستان نباشند و مخالفت کنند و به آن آسانی آزادی خود را از دست نهادند.

ولی چون آن روز فرا رسید که بایستی پیشنهاد قانون صورت یابد همگی از ترس مردم دل باختند و خاموشی گزیدند مگر *کاتولوس*[۴] که دلیرانه می‌خروشید و از قانون و نتیجه آن نکوهش می‌نمود و چون دیدکاری در برابر مردم نمی‌تواند روی به سناتوس برگردانیده داد زد:

پس شما پیروی از نیاکان پیشین خود کرده سر در کوهها بگذارید تا بتوانید آزادی خود را نگاهدارید.

با این همه همگی دسته‌ها به آن قانون رأی دادند و پومپیوس در نبودن خودش دارای یک فرمانروایی بزرگی گردید که سولا[۵] تنها به زور سپاه و گشادن شهر روم توانسته بود آن فرمانروایی را داشته باشد.

---

۱. Phrygia سرزمینی در میان آسیای کوچک که می‌گویند یکی از شهرهای آن ایکونیوم بوده که امروز به نام «قونیه» خوانده می‌شود.
۲. Lycaonia سرزمینی در آسیای کوچک.
۳. آریستوکراسی یک گونه حکمرانی است و مقصود آن است که رشته حکمرانی نه در دست همگی بوده بلکه در دست بزرگان و توانایان باشد.
4. Catalus
۵. Sylla یکی از سرداران روم است که به دیکتاتوری رسید ولی اندکی نکشید که مرد.

ولی چون خبر آن را برایش نوشتند در پیش دوستان خود که به مبارکباد به نزدش آمده بودند نا خرسندی می‌نمود و دست بر زانو زده می‌گفت: تاکی رنج بر روی رنج؟! مگر من باید خدمت سربازی خود را به پایان نرسانم و از این بزرگی رشک‌انگیز رها نشوم و به کشور خود باز نگردم که پهلوی زن و خاندان خود آسوده زیست نمایم؟! ای کاش من یک مرد گمنامی بودم! ولی دیگران همه اینها را جز نمایش بیجا نمی‌دانستند و دوستان نزدیک او پی‌برده بودند که وی در سایه دشمنی و همچشمی که با لوکولوس دارد بیش از همه خواهان شکوه و بزرگی است و بیش از همه از آن پیش آمد شادمان گردیده.

چنان که سپس کارهای او این معنی را نشان داد و پرده از راز درونش برداشت. زیرا نخستین کار او این بود که به هر کجا خبر فرستاده به سپاهیان فرمان داد که نزد او بشتابند. هم چنین همه پادشاهان و فرمانروایان راکه زیر دست او شده بودند پیش خود خواند.

کوتاه سخن آنکه او چون به زمین فرمانروایی خود رسید همه چیز و همهٔ کار لوکولوس را تغییر داده از کیفر کسانی کاست و کسانی را از پاداشی که منتظر بودند بی‌بهره گردانید و این کار را برای آن می‌کرد تا هواداران لوکولوس بدانند زمان فرمانروایی او سپری شده.

لوکولوس را پیرامونیانش بر آن می‌انگیختند که از پومپیوس دیداری کند و چنین پنداشته می‌شد که از این دیدار تیرگیها از میان برداشته خواهد شد. این بود که دو تن در گالانیا همدیگر را دیدار نمودند و چون هر دوی ایشان سرداران شهرگشا و بزرگی بودند سرکردگان هر دوی ایشان ریسمانهای آراسته با شاخهای غارپیشاپیش آنان می‌کشیدند.

لوکولوس از سرزمینی می‌آمد که پر از درختان سبز و همه جا سایه بود ولی پومپیوس از زمینهایی می‌گذشت که سرد و خشک بود. از این جهت شاخه‌های کسان پومپیوس خشکیده و پژمرده گردیده بود. و *لکتوران*[1] لوکولوس این دریافته مقداری از شاخه‌های خود را به آنان دادند و ریسمانهای آنان را باغار نو آراسته گردانیدند.

ولی این کار ایشان به فال بدگرفته شد و کسانی چنین گفتند که پومپیوس سرفرازیهای لوکولوس را از دست او خواهد گرفت.

لوکولوس در رتبه کونسولگری و همچنین در سال بر پومپیوس پیشی و پیشی داشت ولی فیروزیها و شهرگشاییها که به تازگی بهره پومپیوس شده بود او را بزرگ‌تر از لوکولوس می‌ساخت.

---

۱. Lictor لکتوران کسانی بودند که تیر به دوش گرفته در پیشاپیش قاضیان و فرمانروایان راه می‌پیمودند.

نخست با هم به مهر گفتگو کرده هر یکی از فیروزیهای آن دیگری را ستایش می‌نمود و مبارکباد می‌گفت. ولی چون نوبت به تصفیه کارها رسید و بایستی با هم قرارهایی بدهند سخت به مخالفت می‌کوشیدند، چنانکه در هیچ زمینه‌ای سازگار نیامدند بلکه کار به سخنان درشت کشیده پومپیوس لوکولوس را خسیس می‌خواند و او به پومپیوس نسبت هوسبازی می‌داد. پیرامونیان ایشان به سختی توانستند آنان را از هم جدا گردانند.

لوکولوس در گالاتیا مانده سرزمینهایی را که گشاده بود به این و آن می‌بخشید و به هر که می‌خواست پیشکش می‌داد. از آن سوی پومپیوس در آن نزدیکی چادر زده پیاپی پیام می‌فرستاد که فرمانهای لوکولوس را به کار نبندند و همه سپاهیان او را از گردش می‌پراکند. مگر هزار و ششصد تنی که در خور کار نبودند و سر و سامان درستی نداشتند و به نافرمانی دلیر بودند.

پومپیوس می‌دانست که اینان لوکولوس را دشمن می‌دارند از این جهت اینان را نزد او باز گذاشت.

گذشته از این کارها پومپیوس زبان به ریشخند و بدگویی گشاده آشکار از ارزش کارهای لوکولوس می‌کاست. می‌گفت:

جنگهایی که او کرده با آن شکوه پوچ پادشاهی بوده و جنگ با سپاهیان ورزیده و کینه جو برای من نگاهداشته شده زیرا مترادات اکنون ساز و برگ از سر گرفته و این زمان تنها امیدش به شمشیر و سپر و اسب است که هرگز فروگزاری و سستی نخواهد نمود و سپاهیان او از آن شکستها عبرت برداشته ورزیده شده‌اند.

پومپیوس هم در پاسخ این سخنان وی می‌گفت:

لوکولوس آمده که با پیکره (صورت) جنگ و با سایه آن بجنگد و این عادت اوست که هم چون مرغ لاشخور هنگامی که چهارپایی را دیگران از پا انداختند این بر سر لاشه فرود آمده آن را از هم می‌درد.

بدینسان که او فیروزی بر *سرتوریوس*[1] و *لپیدوس*[2] بر آن بندگانی که زیر فرمان *اسپارتاکوس*[3] گرد آمده بودند همه را از آن خود می‌شمارند.

---

1. Sertorius
2. Lepidus
3. Spartacus

با آنکه این کار آخرین به دستیاری کراسوس و آن میانی با دست کاتالوس و آن نخستین با دست متلوس[1] بوده. چنین کسی که به هر فرومایگی خرسند است تا بتواند خود را در نیکنامی دست یافتن به چند تن بندگان رهگذری شریک گرداند، چه شگفت که این هنگام بخواهد نیکنامی گشودن پونتوس و ارمنستان را از دست من برباید؟!

پس از این کشاکش لوکولوس راه خود را بر گرفت و پومپیوس همه کشتیهای خود را برای پاسبانی دریاها در میانه فنیکتا و بوسفوروس گزارده خویشتن بر سر مثرادات رفت که این زمان یک فالانکس سی هزار پیاده با دو هزار سواره فراهم داشت. ولی بر جنگ او دلیری نکرد.

مثرادات بر روی یک کوه استواری چادر زده بود که حمله بر آنجا سخت بود. ولی چون آب نایاب بود دیری نگذشت که ناگزیر شده آنجا را رها کرد. ولی همین که او رفت پومپیوس آنجا را گرفت و چون می‌دید که گیاه‌ها از آنجا رسته و سبز ایستاده و آنگاه فرورفتگی‌هایی در این سو و آن سو می‌دید این بود یقین کرد که آنجا بی‌آب نمی‌باشد و دستور داد که در هر گوشه آن چاه‌هایی بکنند که در نتیجه این کار در اندک زمانی آب فراوانی از هر گوشه و کنار پدید آمد و او شگفت داشت که چگونه مثرادات که زمانی در آنجا لشکرگاه داشت نتوانسته آب از آنجا در بیاورد.

سپس پومپیوس از دنبال مثرادات لشکرگاه را گرد فرو گرفت.

مثرادات پس از آنکه چهل و پنج روز در آن محاصره بود راهی پیدا کرده با دسته‌های برگزیده‌ای از سپاهیان از آنجا بگریخت و پیش از این کار سپاهیان ناتوان و بیکاره خود را نابود گردانیده بود. ولی دیری نگذشت که در کنار رود ایوفراتیس (فرات) پومپیوس بار دیگر بر او رسید و در نزدیکی لشکرگاه او چادر زد. ولی چون ترس آن را داشت که از رود گذشته باز بگریزد از این جهت نیم شبی فرمان حمله داد و چنان که گفته‌اند در همان هنگام مثرادات خوابی می‌دید که سرگذشت آینده‌اش بر او هویدا شده بود. چنین می‌دید که در دریای *ایوکسینه*[2] راه می‌پیماید و باد موافق کشتی او را می‌برد و چون از دور بوسفوروس نمایان گردید روی به کشتیهای دیگر که همراه بودند گردانیده از اینکه از خطر رسته و به جای ایمنی

---

۱. Metellus همه اینان از سرداران و بزرگان روم می‌باشند که در تاریخ آن کشور نامشان بازمانده.

2. Euxine

رسیده‌اند شادمانی خود را نشان داد. ولی به یک ناگاه دید همه آنها ناپدید شد و خویشتن را بر روی تخته پاره‌ای دید که به اختیار موجها سپرده شده.

هنگامی که او در خواب با این پندارهای پریشان دست به گریبان بود دوستانش فرا رسیده او را بیدار کرده نزدیک شدن پومپیوس را به او خبر دادند. چه او چندان نزدیک رسیده بود که جنگ بایستی در لشکرگاه روی دهد و این بود که سرکردگان سپاهیان خویش را در همانجا به صف آوردند.

پومپیوس چون دید که دشمن آماده ایستاده و پافشاری از خود می‌نماید بیم کرده روا ندید در آن تاریکی به جنگ برخیزد، بلکه می‌خواست گرد آنان را فرو گرفته از گریختن باز دارد و فردا دست به جنگ آورد. ولی سرکردگان روزگار دیدهٔ او اندیشه دیگر داشتند و به او دل داده دستور گرفتند که بیدرنگ حمله نمایند.

شب چندان تاریک نبود و ماه با آنکه فرو می‌رفت چندان روشنایی داشت که سپاهیان یکدیگر را در می‌یافتند و این خود پیش آمد بد دیگری برای سپاهیان مترادات بود. زیرا رومیان که می‌آمدند ماه از پشت سر آنان بود و چون این زمان بسیار پایین آمده بود از اینجا سایه‌های بسیار درازی پدید می‌آورد و این سایه‌های رومیان که به چشم دشمن می‌افتاد آنان را نزد خود می‌پنداشتند و بدینسان فریب خورده نیزه حواله می‌کردند بی‌آنکه گزندی به رومیان برسانند. رومیان این دریافته به یکبار بر آنان تاختند و خروش و غریوی بزرگ پدید آوردند.

دشمنان ترسیده ایستادگی نتوانستند و روی برگردانیده بگریختند. رومیان کشتار بزرگی کرده ده هزار تن کمابیش را نابود ساختند و بر لشکرگاه ایشان دست یافتند. اما خود مترادات هنوز در آغاز حمله رومیان با هشتصد تن سوار برگرد سر خود بر تیپ آنان زده و راه برای خود بازکرده جان بدر برد. ولی دیری نکشید که پیرامونیان او پراکنده گردیدند و هر دسته‌ای راه دیگری پیش گرفت و او تنها با سه تن بازماند که یکی از ایشان «برگزیده» *هوپسیکراتیا*[1] بود و او دختری با دلیری و چابکی مردانِ خود داشت و از این جهت بود که مترادات او را *هوپسکراتیس*[2] می‌خواند. او رخت ایرانی پوشیده و هم چون سواران ایران بر اسب می‌نشست و در این گریز همیشه همراه مترادات بود و به پاسبانی او برخاسته و به پرستاری اسب او می‌کوشید و هرگز از درازی راه فرسودگی نمی‌نمود، تا هنگامی که بانورا که دزی از آن

1. Hypiscratia
2. Hypiscrates

مثرادات بود بازرّینه ابزار آراسته و گنجینه‌ای در آنجا بود رسیدند. مثرادات رختهای گرانبهای خود راکه در آنجا داشت میانه دوستانش که این هنگام به او پیوسته بودند بخش نمود و به هر یکی از آنان زهر کشنده‌ای سپرد که به دستیاری آن خودرا از افتادن به دست دشمن نگهدارند و از آنجا آهنگ ارمنستان کرد که نزد تیکران برود. ولی تیکران به او راه نداد و چنین اعلانی میانه مردم پراکنده ساخت که هر که مثرادات را دستگیر گرداند صد تا لنت پاداش خواهد دریافت. از این جهت مثرادات از بخش بالای ایوفراتیس از آب گذشته به سرزمین کولخیس گریخت.

در این میان پومپیوس هجومی به ارمنستان کرد و این به خواهش تیکران کوچک بود که این زمان بر پدر خود شوریده و دشمنی با او می‌نمود و با پومپیوس در نزدیکی رود آراکس (ارس) به هم رسیده دیدار کردند. این رود از نزدیکی سرچشمه ایوفراتیس برمی‌خیزد. ولی پیچشی پیداکرده و به سوی شرق بر می‌گردد و به دریای کاسپی (دریای خزر) می‌ریزد.

تیکران کوچک با پومپیوس دست به هم داده در ارمنستان پیش رفتند و شهرهایی راکه بر سر راه بود برگشاده زیر دست خود می‌گردانیدند. اما از آن سوی تیکران چون به تازگی از دست لوکولوس ضربت خورده و نیز می‌دانست که پومپیوس مردی نرم و مهربان است رومیان را در کوشک پادشاهی خود پذیرفته و خویشتن همه خویشاوندان و دوستانش را همراه کرده به نزد پومپیوس شتافت که از او زینهار بخواهد. تا نزدیکیهای خندق هم چنان سواره می‌آمد، ولی در آنجا لکتوران پومپیوس به او رسیده دستور دادند که پایین آمده پیاده راه پیماید. زیرا هرگز مردی سواره در درون لشکرگاه روم نبایستی دیده شود.

تیکران بی‌درنگ فرمان برده بلکه به آن بسنده نکرده شمشیر خود را هم رهاکرده به آنان سپرد و پس از همه چون از دور به برابر پومپیوس رسید، دستار [1] شاهانه خود را از سر برداشته خواست آن را بر روی پای پومپیوس بگذارد. بدتر از همه آنکه زبونی را بیرون از اندازه گردانیده می‌خواست هم چون یک زیر دست عادی به زانو بیفتد، اگر نبود اینکه پومپیوس جلوگیری کرد و دست او راگرفته در نزدیکی خود بنشاند: خود او را در یک سمت و پسرش را در سمت دیگر.

---

۱. خوانندگان در شگفت نباشند که پادشاهان ارمنستان دستار برسرداشته. آن زمان در ایران و ارمنستان دستار بستن شیوع داشته و پادشاهان نیز دستار بر سر می‌بسته‌اند. گذشته از دلیلهایی که از کتابها بـه دست می‌آید از تصویرها که بر روی سنگها و مانند آن از آن زمانها بازمانده نیز این موضوع پیداست.

سپس پومپیوس سخن آغاز کرده گفت: باعث زیانهای گذشته لوکولوس بوده که سوریا و فنیگیا و کیلیکیا و گالاتیا و سوفینی را از دست شما در آورده. ولی سرزمینهایی که تاکنون در دست خود نگهداشته‌ای از این پس هم در دست خودت بماند، ولی در برابر زیانهایی که به رومیان رسیده به جریمه آن باید شش هزار تا لنت بپردازی و پسر تو حکمران سوفینی باشد. خود تیکران از این شرطها خرسندی می‌نمود و چون رومیان به نام پادشاهی بر او درود گفتند سخت شادمانی نموده به هر یک سپاهی یک نیم مینا نقره و به هر سر صده (یوزباشی) ده مینا و به هر تریبون یک تالنت وعده پیشکش داد. اما پسر او ناخرسندی می‌نمود و چون او را برای شام خوردن بخواندند پاسخ داد:

من به چنان نوازشی نیازمند نیستم در بیرون هم می‌توانم یک رومی پیدا کرده با او شام بخورم.

و در نتیجه این کار بود که او را سخت بند کرده برای محاکمه نگاهداشتند.

چندی از این پیش آمد نگذشت که پادشاه پارتیا (اشکانی) کسی نزد پومپیوس فرستاده در خواست نمود که تیکران کوچک را که داماد او بود به دست او بسپارند و نیز سر حد میانه ایران و روم رود ایوفراتیس (فرات) باشد. پومپیوس پاسخ داد آنکه تیکران است به پدر طبیعی خود بیشتر می‌رسد تا به پدر خویشاوندی. اما درباره سرحد من خواهم کوشید که از راستی و دادگری بر کنار نباشم.

سپس پومپیوس ارمنستان را به نگهداری *افرانیوس*[1] سپرده خویشتن به دنبال کردن مثرادات رفت و برای این مقصود ناگزیر شد از میان کشورهای گوناگون بگذرد که بزرگ‌ترین، آنها یکی ایبریا و دیگری آلبانیا (اران) بود. خاک ایبریا تا کنار کوهستان *موسخیان*[2] و خاک پونتوس می‌کشد. اما *آلبانیا*[3] شرقی تر از آن است و تاکنار دریای کاسپی (خزر) کشیده می‌شود.

مردم آلبانیا به در خواست پومپیوس اجازه دادند که وی از خاک ایشان بگذرد. ولی چون زمستان فرا رسید و هنوز رومیان در آن خاک بودند و به گزاردن جشن *کیوان*[4] می‌پرداختند.

---

1. Afranuis

2. Moschian

۳. Albania همان جاست که ایرنیان آران می‌خواندند و امروز آذربایجان قفقاز نامیده می‌شود.

۴. مقصود از کیوان ستاره نیست بلکه یکی از خدایان یونانی با این نام بوده که شاید ارتباطی هم میانه آن و ستاره پنداشته می‌شده.

ناگهان آلبانیان گروهی که کمتر از چهل هزار تن نبودگرد آمده و از رودکوروش [۱] بگذشتند. این رود از کوهستان ایبریا برخاسته و با رود اراکس درگذر خود از ارمنستان به هم پیوسته در دوازده دهانه به دریا کاسپی می‌ریزند.

برخی دیگر گفته‌اند که آراکس بر روی کوروش نمی‌ریزد. بلکه دو رود جدا از هم و نزدیک به یکدیگر روانه می‌شوند. ولی هر دو به یک دریا می‌ریزند پومپیوس می‌توانست جلو آنان راگرفته نگذارد از آب بگذرند، ولی این جلوگیری را نکرد و آنان آسوده از آب بگذشتند و پومپیوس بر سر آنان تاخته سخت بشکست و گروه انبوهی را در همانجا نابود ساخت.

پادشاه ایشان فرستادگان فرستاده زینهار خواست و فروتنی نمود. پومپیوس گناه او را بخشیده و با او پیمانی بسته سپاه خود را برداشته روانه ایبریا گردید.

مردم اینجا در شماره کمتر از البانیان نبودند و در جنگجویی و دلیری بر آنان فزونی داشتند و بر پیشرفت کار مثرادات و بیرون راندن پومپیوس علاقه بسیار می‌نمودند.

این مردم هیچگاه زیردستی مادان یا پارسان را نپذیرفته هم چنین زیر یوغ ماکیدونیان نرفته بودند. زیرا الکساندر چون به *هورکانیا* [۲] رسید شتاب بسیار داشت.

ولی پومپیوس جنگ بزرگی کرده آنان را بشکست. چنان که هزار تن در همان جا کشته گردید و بیش از ده هزار تن دستگیر افتادند. سپس پومپیوس روانه کولخیس گردید و در این سرزمین بود که سر *ویلیوس* [۳] از راه رود *فاسیس* [۴] فرا رسیده و پومپیوس را دیدار کرد و کشتیهایی را که به دستیاری آنها پونتوس را نگهبانی می‌نمود همراه آورد.

دنبال کردن مثرادات که خود را میانه مردمان بوسفرروس و شهرهای کنار دریای *مااوتیا* [۵] انداخته بود بسی سختیها داشت و در این میان خبرهایی نیز رسید که مردم البانیا بار دیگر بشوریدند.

پومپیوس سخت بر آشفت و به آهنگ سرکوب آنان پس گردیده با دشواری و بیم فراوان

---

۱. رودکر امروزی.

۲. Hyrcania همان کلمه‌ای است که امروز گرگان خوانده می‌شود و مقصود همان سرزمینی است که هنوز به همین نام معروف می‌باشد و مرکز آن امروز استراباد (گرگان) نام دارد.

3.Scsvilius

4. Phasis

5. Macotia

دوباره از رود کوروش برگذشت. چه وحشیان[1] کناره‌های رود را تا مسافت درازی با میخهای چوبین استوار گردانیده بودند و گذشتن از آب بیمناک بود.

چون راه توانفرسا و بی‌آبی را در جلو خود داشتند از این جهت پومپیوس دستور داد که ده هزار خیک را پر آب سازند و همراه بردارند و بدینسان به آهنگ دشمن روانه گردید و چون به آنان رسید در کنار رود *آباس*[2] صف آراسته و آماده جنگ ایستاده بودند. شماره آنان شصت هزار سواره و دوازده هزار پیاده بود.

ولی انبوه ایشان ساز و برگ درستی نداشتند و بسیاری تنها پوستهای جانوران درنده را در تن کرده و ابزاری دیگر نداشتند. سردار ایشان *کوسیس*[3] برادر پادشاه بود که همین که جنگ در گرفت پومپیوس را به هماوردی برگزیده و بر سر او تاخت و زوبین خود را به رخنه‌های سینه بند او فرو برد.

پومپیوس هم به نوبت خود نیزه بر تن او فرو برده او را بکشت. گفته‌اند در این جنگ *آمازونان*[4] نیز به یاری وحشیان آمده همراه آنان جنگ می‌کردند و از راه رود *ثرمیدون*[5] از کوهستان خود پائین آمده بودند. زیرا پس از جنگ هنگامی که رومیان به تاراج پرداخته لشکرگاه را یغما می‌نمودند چندین سپر و بالاپوش از آنِ آمازونان پیدا کردند. ولی در میان مردگان هرگز زنی ندیدند.

اینان در یک گوشه از کوهستان قفقاز نشیمن دارند و تا کنار دریای هورکانی می‌رسند. ولی با البانیان پیوسته نیستند زیرا گیلان[6] و *تیگیان*[7] در میانه می‌باشند.

اینان با آن مردمان سالانه دو ماه تنها در نزدیکیهای رود ثرمیدون با هم می‌گزارند و سپس آنان به جایگاه خود می‌روند و بازمانده سال را در تنهایی به سر می‌دهند.

---

۱. این رسم ناستوده را یونانیان داشته‌اند که مردم آسیا را همگی وحشی (بار بار) می‌نامیدند و مادر این باره شرحی در آخر بخش یکم نگاشته‌ایم.

2. Abas

3. Cusis

۴. Amazon افسانه‌ای در میان غربیان بوده در این باره که در شرق گروهی همگی آنان زن می‌باشند و هرگز مردی میانه آنان نیست و این گروه را امازون می‌خواندند که در داستان اسکندر نیز نام آنان برده شده و فردوسی در شاهنامه هم یاد آنان را کرده.

5. Thermedon

۶. Gelae همان مردمی که امروز هم به نام «کیل» خوانده می‌شوند

۷. Tege گویا این مردم همان باشند که به نام «لزکی» یا «لگزی» خوانده می‌شوند.

پس از این کارزار پومپیوس هوس آن را داشت که با دسته‌های خود به سوی هورکانیا و دریای کاسپی پیش رود. ولی پس از سه روز راه پیمایی از دست مارهای زهردار ناگـزیر گردیده بازگشت و در ارمنستان کوچک نشیمن گرفت. در اینجا فرستادگی از پادشاهان مادو *ایلومای*[۱] نزد او رسیدند و او پاسخهای مهرآمیز به ایشان گفت: نیز چـون پـادشاه پـارتیا (اشکانی) برگوردوینی[۲] تاخته وگزندها بر زیر دستان تیگران رسانیده بود پومپیوس افرانیوس را با سپاهی بر سر او فرستاد و او پادشاه اشکانی را شکست داده تا خاک آربیلا (اربل) از دنبال او رفت.

از «برگزیدگان» مثرادات که به پیش پومپیوس آوردند هیچ یک را برای خود نگاه نداشته هر یکی را نزد خویشاوندان خود فرستاد و بیشتر آنان دختران یا زنان پادشاهان یا سرکردگان بودند. لیکن *استراتونیکه* که نزد مثرادات گرامی تر از دیگران بود و مثرادات نگهداری بهترین و پرمال‌ترین دزهای خود را به او سپرده بودگویا او دختر پیر مرد موسیقی دانی بوده پدر او زندگانی چندان خوشی نداشت، به شبی چنین رخ داد که او آوازی در یکی از میهمانیها نزد مثرادات خواند و مثرادات چنان شیفته وی گردید که از همان جا او را برداشته با خود برد و پیر مرد را بی‌آنکه نوازشی نماید یا وعده‌ای بدهد باز پس فرستاد. ولی پیرمرد چون بامداد از رختخواب برخاست چشمش بر میزهای خانه افتاد که ظرفهای سیمین و زرین بر روی آنها چیده شده دسته دسته نوکران و خواجه سرایان و غلام بچگان را دید که در خانه می‌باشند و همین که او برخاست جامهای گرانبها برای او آوردند.

نیز اسبی را با زین و برگ پربها در جلو خانه خود دید و احترامی که به وی نموده می‌شد احترامی بود که جز به نزدیکان شاه نمی‌کردند. بیچاره پیرمرد می‌پنداشت. کـه او را دست انداخته و چنین خواسته‌اند که بازی خنده‌آمیزی تهیه نمایند و این بود که خواست خود را از دست نوکران رها گرداند.

ولی نوکران او را گرفته و بیاگاهانیدند که پادشاه خانه و دارایی مرد توانگری را که بـه تازگی مرده بوده به او بخشیده است و آنکه می‌بیند هنوز اندکی از بسیار می‌باشد و به هـر

---

۱. Elymaean همان کلمه‌ای است که «عیلام» می‌خوانیم ولی در اینجا مقصود کردنشینان غـرب ایـران می‌باشد که امروز ما آنان را الریا کرد می‌خوانیم. در این باره شرح درازی می‌باید که در اینجا مـجال آن نیست.

۲. Gordyene یکی از کوره‌های ارمنستان بوده و شاید از کلمه «کرد» آمده باشد.

سختی بود او را قانع گردانیدند که جامه ارغوانی بر تن کرد و بر اسب نشسته در شهر به گردش پرداخت و چون به مردم می‌رسید داد می‌زد:

اینها هر یکی از آن منست.

و چون کسانی از این کار او می‌خندیدند می‌گفت:

چرا می‌خندید؟! مگر این کار من شگفت است؟! شگفت آن است که با این حالی که دارم و از شادی خود را باخته‌ام به هر که می‌رسم او را سنگ باران نمی‌کنم.

این بود داستان پدر و آغاز کار استراتونیکی و او دزی را که در دست داشت به پومپیوس سپرده پیشکشیهای گرانبهای فراوان به او فرستاد. ولی پومپیوس تنها چیزهایی را که برای آرایش پرستشگاه‌های خدایان شایسته بود یا می‌توانست بر شکوه فیروزمندیهای او بیفزاید پذیرفته، باز مانده را به خود استراتونیکی باز داد که برای خویشتن نگاهدارد.

نیز همین رفتار را کرد با پیشکشهایی که پادشاه ایبریا (گرجستان) فرستاده بود. چه او تخت خواب و میز و تخت شاهی که از زر بود فرستاد و خواهش کرده پومپیوس آنها را برای خویشتن بپذیرد و پومپیوس همه آنها را به گنجور جمهوری سپرد تا به نام دارایی مردم روم نگهدارد.

در دژ دیگری که *کائنوم*[1] خوانده می‌شد پومپیوس یک رشته نوشته‌های نهانی از آن مثرادات به دست آورده و خرسندانه آنها را بخواند و بدینسان بسیاری از رازهای پادشاه از پرده بیرون افتاد.

زیرا از آنجا یادداشتهایی به دست آمد درباره اینکه او گذشته از کسان بسیار دیگری پسر خود *اریاراثیس*[2] را با زهر کشته هم چنین آلکایوس ساردی را نابود ساخته و این کار را برای آن کرده که در یک گروبندی اسب دوانی نخستین برد بهره آنان شده و این بی‌بهره گردیده.

نیز نگارشهایی که در زمینه گزارش خوابهای خود پادشاه یا خوابهای زنان او در میانه روی داده بود به دست افتاد. هم در آنجا نامه‌هایی بی‌شرمانه که مثرادات به برگزیده خود مونیمه[3] نوشته یا از او دریافته بود پیدا گردید. *ثئوفانیس*[4] می‌گوید: نامه‌ای هم از آن *روتیلیوس*[5] به

---

1. Caenum
2. Ariarathes
3. Monime
4. Theophanes
5. Rutilus

دست آمد که به مثرادات نوشته و بسیار کوشیده بود که او را به کشتار رومیان آسیا برانگیزد.

ولی بسیاری چنین دریافته‌اند که این سخن جز تهمت نمی‌باشد که ثئوفانیس از پیش خود ساخته و این یا از آن جهت است که او را همپایه روتیلیوس نیافته و او را دشمن می‌داشته و یا از این جهت که می‌خواسته پومپیوس را از خود خرسند گرداند.

زیرا روتیلیوس در تاریخ خود نام پدر پومپیوس را برده و او را بدترین مرد زنده به شمار آورده.

از آنجا پومپیوس به شهر آمپیوس آمد و در اینجا در سایه هوسناکی به کارهایی برخاست و به نتیجه‌ای رسید که باید نام آن را جهانگیری خواند. زیرا خود او بارها از لوکولوس نام برده و چنین بدگویی کرده بود که هنوز دشمن را از میان برنداشته فرمانها بیرون می‌دهد و بخششهایی به این و آن می‌کند. جهانگیران این کار را زمانی می‌کنند که دشمن را از میان برداشته از رهگذر او به یکبار آسوده شده باشند.

با چنین بدگوییهایی اکنون خود او زنده بودن مثرادات را و اینکه وی در خاک بوسفوروس با سپاه آراسته‌تر و نیرومندتری آماده ایستاده است فراموش ساخته توگویی همهٔ کارها به انجام رسیده که کوره‌ها را به سامان می‌آورد و پاداش به این و آن می‌بخشید.

در این هنگام انبوهی از سرکردگان و فرمانروایان بر سر او گرد آمده نیز پادشاهانی از وحشیان (آسیاییان) که شماره آنان کمتر از دوازده تن نبود پیش او بودند.

از این جهت بود که او چون می‌خواست نامه برای پادشاه اشکانی بنویسد به پاس احترام این پادشاهان به رسم دیگران در عنوان نامه او را «شاهانشاه» نخواند.

هوس دیگرش این بود که می‌خواست به سوریا دست یافته از درون عربستان پیشرفت نموده تاکنار دریای سرخ برسد و بدینسان خاک خود را از هر سوی به اقیانوس بزرگ برساند که گرداگرد زمینهای آباد را فراگرفته. زیرا او در آفریقا نخستین رومی بود که دامنه شهرگیری‌های خود را به اقیانوس رسانید. هم چنین در اسپانیا دریای آتلانتیک[1] را سرحد خاک خویش ساخت.

سپس در این لشکرکشی آخری خود از دنبال آلبانیان بسیار کم مانده بود که تاکنار دریای هورکانیا برسد. پس با این آرزو لشکر خود را به حرکت آورد و بدانسو بود که لشکرهای او

1. Atlantic

گرداگرد دریای سرخ را بگیرند. از آن سوی درباره مثرادات می‌دید که دنبال کردن او با سپاه کار بیمناکی می‌باشد چه او در گریختن زیانکارتر است تا در جنگ روبه‌رو. این بود که می‌خواست دشمن سخت‌تر دیگری را بر او برگمارد و آن گرسنگی می‌باشد. به این قصد بود که کشتیهایی را برای دیده‌بانی برگماشت که بازرگانی را که به سوی بوسفوروس می‌روند بپایند و به هر کس که آذوقه بدانجا نقل نماید مرگ راکیفر قرارداد.

پس‌از این کارها سپاه را برداشته روانه گردید و قضا رادر راه به مردگانی برخورد که همچنان روی خاک مانده بودند و اینان از آن سپاهیانی بودند که در جنگ بدبختانهٔ تریباریوس با مثرادات کشته شده بودند و اینکه لوکولوس آنان را به خاک نسپرده بود، جهت دیگری بر بیزاری سپاهیان از او گردید.

سپاهیان پومپیوس در زیر دست افرانیوس به تازیانی که در پیرامون کوه *امانوس*[1] بودند پرداختند و خود او به سوریا در آمده چون دید که پادشاه قانونی یا طبیعی در سراسر آنجا نیست از این جهت آنجا را ولایتی از روم گردانید. نیز به *یودابیا*[2] دست یافته آریستوبولوس پادشاه آنجا را دستگیر ساخت.

پاره شهرها را از نو بنیاد گذاشت و به پاره‌ای از آنها آزادی بخشیده به حکمرانان خودکامه که داشتند کیفر داد. بیشتر وقت خود را در راه داوری و دادگستری به سر می‌برد و گفتگوهایی را که میانه پادشاهان و کشورها برمی‌خاست فیصله می‌داد و در هرکجا که خود نمی‌توانست حاضر باشد کمیسیونی از کسان خود را می‌فرستاد.

از جمله چون در میان ارمنیان و پارتیان کشاکش بر سر یک رشته زمینهایی برخاست و هر دو سوی داوری را به او سپردند سه تن را برگزیده اختیار را به اینان سپرد که گفتگوها را از دوسوی شنیده در میانه داوری کنند.

زیرا چنانکه آوازه زور و نیروی او به همه جا رسیده بود شهرت دادگری و پاکدلیش کمتر از آن نبود و خود این نیکی و پاکدلی او بود که پرده بر روی بدکرداری دوستان و پیرامونیان او می‌کشید. زیرا اگر چه این جربزه را نداشت که جلوگیری از بدکرداری دیگران کرده کیفر به آنان بدهد ولی رفتار خود او جبران آن بدکرداری‌ها را می‌کرد.

---

1. Amanus

۲. Judaea بخشی از سوریا یا به عبارت بهتر بخشی از فلسطین بوده است که مردم آنجا جهود بوده‌اند.

در میان دوستان او یکی دیمتریوس[1] نامی بود که بیش از دیگران بر وی چیرگی داشت و او از بندگی آزاد شده و خود جوان بسیار هوشیاری بود ولی در کارها گستاخی و بی‌پروایی بی‌اندازه می‌نمود و داستان آینده در باره او روی داد:

کاتو[2] فیلسوف که آن زمان جوانی بیش نبود ولی شهرتی بسزا داشت و خود مردی بلند همت بود سفری به انطاکیه می‌نمود که آن شهر را تماشاکند و این به هنگامی بود که پومپیوس در آنجا نبود. خود او چنانکه عادت داشت پیاده راه می‌پیمود و همراهانش سوار اسب بودند و چون در نزدیکی دروازه شهر انبوهی را دیدند که همگی رخت سفید پوشیده‌اند و نوجوانان در یک سوی راه ایستاده و پسر بچگان در سوی دیگر آن ایستاده‌اند کاتو برآشفت. زیرا پنداشت که مگر آن پذیرایی رسمی است که از او می‌کنند و این کاری بود که وی هرگز دوست نمی‌داشت.

به هر حال به همراهان خود دستور داد که پایین آمده همراه او راه بروند و چون با این حال به آن گروه نزدیک شدند سر دسته آن گروه با ساک گل در یک دست و ریسمان[3] در دست دیگر جلو آمده پرسید:

آیا دیمتریوس را دیدید؟! او کی می‌رسد؟

از این پرسش همراهان کاتو به یکبار خندیدند و خود کاتو تنها این جمله را گفت:

آخ! بیچاره شهر!

و بی‌آنکه پاسخی دیگر بدهد از آنجا در گذشت.

به هر حال خود پومپیوس برگستاخیها و بی‌پرواییهای دیمتریوس تاب آورده و با این رفتار از نفرت مردم نسبت به او می‌کاست. گفته‌اند هر زمان که پومپیوس دوستان خود را برای میهمانی می‌خواند تا همگی آنان نمی‌آمدند همچنان به حال انتظار می‌نشست، در حالی که دیمتریوس بی‌آنکه پروای نیامدن دیگران را بکند پیش از وقت خود را به روی تخت می‌گسترد و به آسودگی می‌پرداخت. هنوز پیش از آنکه به ایتالیا باز گردد کوشکی با شکوه برای نشیمن خود در بیرون روم خریده و خیابانهای قشنگی بر انداخته و جاها برای ورزش و

---

1. Demetrius

۲. Cato چنانکه خود او هم می‌گوید از فیلسوفان روم بوده.

۳. مقصود از ریسمان همان است که در جای دیگر شرح داده که شاخه‌های درخت غار را به ریسمانها کشیده و به نام احترام در برابر بزرگان می‌گرفته‌اند.

گردش ساخته و آنجا را به نام خود دیمتریوس نامیده بود ولی پومپیوس که آقای او بود تا فیروزمندی سومی خود به همان نشیمنگاه عادی و ساده دیرین بسنده می‌نمود.

راست است که سپس چون آن تیاتر مشهور را برای مردم روم بنیاد می‌نهاد در پهلوی آن نشیمنی نیز برای خویشتن ساخت که بهتر از خانه دیرین بود. با این همه چندان نیک نبود که مایه رشک مردم باشد.

زیرا چنان که گفته‌اند: کسی که پس از پومپیوس خداوندگار آن خانه گردید سخت در شگفت شده و می‌پرسید:

پس اطاق شام خوری پومپیوس بزرگ کجاست؟! این است آنچه برای ما نقل کرده‌اند.

تازیانی که در نزدیکی *پترا*[1] می‌زیستند پادشاه آنان که تاکنون زور و نیروی رومیان را به شمار نمی‌گرفت اکنون او نیز به ترس افتاده سخت بیمناک گردید و نامه‌ها به پومپیوس فرستاده فرمانبرداری و فروتنی از خود نمود. با این حال پومپیوس چون می‌خواست او را در فروتنی و فرمانبرداری استوار نگاهدارد سفری با لشکر به سوی پترا کرد و این لشکرکشی او بود که روی هم رفته در نزد گروه بسیار نیک ننمود. زیرا آن را یک گونه گریز از وظیفه مهم خود که دنبال کردن مثرادات دشمن دیرین روم باشد می‌دانستند. به ویژه که مثرادات این زمان دوباره بسیج ساز و برگ می‌کرد و آماده جنگ می‌شد و گفتگو بر زبانها بود که از میان *اسکوثیا*[2] و *پایونیا*[3] به ایتالیا خواهد تاخت، ولی پومپیوس در پیش خود چنین می‌اندیشید که سپاه مثرادات را در جنگ در هم شکستن آسان‌تر است تا او را دنبال کردن و دستگیر نمودن.

از این جهت تصمیم داشت که با دنبال کردن او خود را فرسوده نگرداند، بلکه منتظر نشسته و در این میان روزهای انتظار را صرف سرکوب دشمنان دیگر کند و بدینسان بهره از فرصت بردارد.

ولی فیروز بختی نقشه دیگری پیش آورد. زیرا هنگامی که او به نزدیکی‌های پترا رسیده و در جایی چادر برافراشته و نشیمن برگزیده بود و خود او بر اسبی سوار و در بیرون لشکرگاه ورزش می‌نمود ناگهان چند پیکی سواره از پونتوس با خبرهای شادمانی فرا رسیدند و این از

---

1. Petra

۲. Scythia سکوتیا نام تیره‌ای است که ما «سک» می‌خوانیم و مقصود جایی است که دسته‌ای از این تیره نشیمن داشته‌اند ولی ندانستیم کجا مقصود است. ۳. Paeonia بخشی از ماکیدونی بوده.

شاخه‌های غار که بر سر نیزه‌های خود داشتند پیدا بود و این رسمی بود که رومیان داشتند.

سپاهیان همین که آنان را دیدند از هر سوی به گرد پومپیوس شتافتند ولی پومپیوس پروای آنان را نکرده می‌خواست ورزش خود را به انجام برساند، لیکن از خروش و غوغای سپاهیان ناگزیر گردیده از اسب پایین آمد و نامه‌ها را از دست پیکان برگرفت و جلو آنان افتاده به سوی لشکرگاه روانه گردید.

در اینجا تریبونی نبود و آنچه در جنگها رسم است که کلوخهای زمین را بریده و بر روی هم چیده تریبون درست می‌کنند. در اینجا آن نیز نبود و سپاهیان از شتابزدگی و ناشکیبایی روی هم چیدند و پومپیوس بر روی آن ایستاده به سپاهیان مژده مرگ مثرادات را داد که در نتیجه شوریدن پسر خود *فارناکیس*[1] با دست خود زندگانیش را به پایان آورده و فارناکیس هر چه در آنجا هست به نام خود و به نام روم به دست گرفته چنان که در نامه‌های خود این را نوشته بود.

از شنیدن این خبر همه سپاهیان بدانسان که انتظار می‌رفت شادی بی‌اندازه نمودند و برای خدایان قربانیها نموده و به جشن پرداختند. چنانکه گویی با مرگ یک تن مثرادات چندین هزار دشمن از جلو روم برخاسته.

پومپیوس چون بدینسان جنگ را بسیار زودتر از آنکه امیدوار بود به پایان رسانید از عربستان به آهنگ بیرون رفتن حرکت نمود و باشتاب از خاکهایی که بایستی بگذرد گذشته سرانجام به شهر آمیسوس رسید در اینجا ارمغانهای فراوانی که فارناکیس فرستاده بود به او رسید. نیز او چندین لاشه مرده از خاندان پادشاهی و لاشه خود مثرادات را فرستاده بود، ولی او را از چهره‌اش شناختن دشوار بود زیرا طبیبان که لاشه را مومیایی کرده بودند مغز او را نخشکانیده بودند. با این همه کسانی که مایل به شناختن او بودند از نشانه‌های زخم بشناختند.

خود پومپیوس تاب دیدن آن را نداشت و برای آنکه خویشتن را از حسد خدایان آسوده گرداند آن را به شهر سینوپی فرستاد. رختهای گرانبهای او از بزرگی و پربهایی زرهش کمتر شگفت‌آور نبود. شمشیربند او که به چهار صد تا لنت می‌ارزید *جوبلیوس*[2] دزدیده و به

1. Pharnaces
2. Jublius

آریاراثیس فروخته بود. تاج او را که خود شاهکار صنعت بود گایوس[1] برادر همشیر مترادات به خواهش *فااوستوس*[2] پسر سولا به وی بخشیده.

پومپیوس از این کارها آگاهی نداشت ولی سپس چون فارناکیس بیامد و او از چگونگی آگاهی یافت به همه آن خیانتکاران کیفر داد.

پس از این کارها که پومپیوس همه سامانها را داده و آن سرزمین را ایمن گردانیده بود با شکوه و سرفرازی بیهمالی حرکت کرده روی به سوی میهن خود روانه گردید و چون به شهر *میتولینی*[3] رسید به شهریان آزادی بخشید و این در سایه میانجیگری ثئوفانیس بود و در مناظره که شاعران فصل به فصل داشتند و این هنگام تنها زمینه آن گزارش پیکارها و شهرگشاییهای پومپیوس بود نیز همه را به حضور رسانید.

خود، تیاتر را نیز بسیار پسندیده دستور داد نمونه‌اش‌را تهیه نمایند که از روی آن تیاتری در روم ولی بزرگ‌تر و بهتر بنیاد گزارد و چون به *رودس*[4] رسید درسهایی راکه همه فیلسوفان آنجا می‌دادند شنیده و به هر یکی از ایشان یک تا لنت بخشید. *پوسیدونیوس*[5] مناظره‌ای راکه در جلو او *هرماگوراس*[6] دانشمند علم بدیع در زمینه آفرینش گیتی داشت نیز نشر کرده است.

در آتن نیز نوازشها به فیلسوفان کرده پنجاه تا لنت پول داد که شهر را آبادتر و قشنگ‌تر گردانند. با این پیش آمدها و کارها پومپیوس امید آن داشت با بزرگ‌ترین شکوه و با بلندترین نامی که برای یک آدمی صورت‌پذیر است به ایتالی بازگردد و خاندان خود را خواهان دیدار خود یابد بدانسان که او خواهان دیدار ایشان می‌باشد، ولی آن نیروی بالاتر از طبیعت که همیشه کار و عادت آن، تیره گردانیدن صفای خوشبختی‌هاست و هر فیروزبختی یا بزرگی که برای کسی روی می‌نماید آن غم و اندوه در او می‌آمیزد این زمان در خاندان پومپیوس نیز دست‌اندرکار داشت و غم و تیره بختی برای وی تهیه می‌ساخت. بدینسان که *موکیا*[7] در نبودن او رختخواب وی را آلوده گردانیده پومپیوس آن هنگام که دور بود و کار بسیار داشت خبرهایی که می‌رسید پروا نمی‌کرد. ولی چون این زمان به ایتالی نزدیک‌تر می‌شد، این

---

1. Gaius

2. Faustus

3. Mitylene

۴. Rhodes جزیره معروف دریای سیاه.

5. Posidonius

6. Hermagoras

۷. Mucia زن پومپیوس

نزدیکی اندیشه او را بیشتر متوجه آن کار می‌ساخت و از همان جا طلاقنامه برای آن زن فرستاد. ولی هیچ گاه پس از آن جهت این کار را در نگارشی یا در گفتگویی باز ننمود و ما علت آن را تنها در نگارشهای سیسرو[1] می‌یابیم.

خبرهای گوناگونی درباره پومپیوس پراکنده شده و این خبرها پیش از خود او به روم رسیده و در آنجا شورش و جنبش برپا ساخته بود.

خبرها در این زمینه بود که وی می‌خواهد با همان سپاه بیکران تا روم پیش رفته و آن شهر را به دست گرفته خود را یگانه فرومانروای روم گرداند.

کراسوس فرزندان وکسان خود را برداشته از شهر بیرون رفت و این یا از آن جهت بود که به راستی می‌ترسید و یا از آن جهت که می‌خواست بدینسان شوریدگی مردم و خشم آنان را بیشتر گرداند و این احتمال بیشتر می‌رفت.

ولی پومپیوس همین که به ایتالیا در آمد همه سپاهیان را برای سان عام پیش خود خواند و بر آنان سخنانی گفته و رسم بدرود به جا آورد که هر یکی به شهر و جای خود برود، ولی متوجه باشد که به هنگام بر پا کردن جشن فیروزی نزد او بشتابد. و این پراکندن سپاهیان چون خبر آن میانه مردم پراکنده گردید نتیجه بس شگفتی داد. بدینسان که مردم در شهرها چون شنیدند پومپیوس بزرگ تنها با یک دسته کوچکی از دوستان نزدیک خود تهیدست و بی‌ابزار از خاکهای آنان می‌گذرد چنانکه توگویی ازگردش و تماشا باز می‌گردد نه از جنگی که در آن فیروزی یافته است هرکس که این را دانست آهنگ اوکرد و همگی درود بر او می‌گفتند و از او پاسبانی می‌کردند و به جلوش افتاده راه می‌نمودند.

سرانجام چنان شد که گروهی که بر سر وی گرد آمد بیشتر از آن سپاهیان بودند که از سر خود پراکند که اگر می‌خواست هرگونه تبدیل در کارکشور بدهد و بنیاد نوینی بگذارد به دستیاری این گروه می‌توانست بی‌آنکه نیازی به سپاهیان خود پیدا نماید.

باری چون قانون روا نمی‌شمارد که یک فرماندهی پیش از انجام جشن فیروزی او به شهر درآید پومپیوس کس به سناتوس فرستاده خواهش کرد که به نام نوازش به او بگزیدن کونسولان را به تأخیر بیاندازند تا او بتواند باپیسو[2] که یکی از نامزدها (کاندیدها) است

---

۱. Cisero خطیب معروف روم.

2. Piso

روبه‌رو شود. ولی در برابر این خواهش اوکاتو ایستادگی کرد و آن را نپذیرفت. این شگفت که پومپیوس از این کار او خرسند گردیده دلیری و آزادگی را که به تنهایی در راه نگهداری قانون و داد از خود نموده بود بسیار پسندید و سخت آرزومند گردید که او را به سوی خود بکشد و دوستی او را به هر بهایی باشد خریداری کند و به این قصد چون کاتو دو دختر خواهر داشت پومپیوس یکی از آن دختران را برای خویش و دیگری را برای پسرش خواستگار گردید ولی کاتو این کار را نپسندیده چنین پنداشت که پومپیوس می‌خواهد از این راه رخنه در بنیاد سرفرازی و نیکنامی او پدید آورد و آن خود رشوه‌ای است که به او داده می‌شود و با آنکه زن و خواهر او سخت ناخرسند بودند که از خویشاوندی با پومپیوس بزرگ چشم بپوشند وی پروای ایشان نکرده آن درخواست را رد کرد.

در این میان پومپیوس می‌کوشید که آفرانیوس را به کونسولگری برساند و در این راه پولهایی به این دسته و آن دسته می‌بخشید تا رأی به این کار بدهند از این جهت مردم در باغهای او آمد و شد می‌نمودند و چون پرده از روی کار برداشته شده همگی آن را دانستند ناخرسندی سختی نمودار شد و چنین می‌گفتند که پومپیوس جایگاهی را که برای خود او در پاداش یک رشته خدمتگذاریها داده شد برای یک مرد نابرازنده‌ای خواستار است و می‌خواهد آن را با پول خریداری کند.

این بود که کاتو به زن و خواهر خود خطاب کرده چنین گفت:

هرگاه ما با پومپیوس پیوند خویشاوندی می‌نمودیم کنون در این بی‌آبروگری او ما نیز آلوده می‌گردیدیم.

از اینجا آن دو زن به خطای خود اذعان نموده دانستند که رأی کاتو بهتر از رأی آنان بوده.

جشن فیروزی که برای پومپیوس گرفته شد چندان بزرگ و پرشکوه بود که با آنکه دو روز را به آن صرف کردند باز وقت بسیار تنگ آمد. ساز و برگی که برای این کار آماده نموده بودند و به مصرف نرسیده بود برای جشن بزرگ دیگری بس بود.

پیشاپیش همه لوحه‌هایی را می‌کشیدند که بر آنها نامهای کشورهای گشوده شده از پونتوس و ارمنستان و کاپادوکیا و بافلاگوگیا و ماد[1] و کولخیس و ایبریا و آلبانیا و سوریا و کیلیکیا و میسوپوتامیا و هم چنین فنیکیا و فلسطین و بوداییا و عربستان و هم چنین همه نیروهای دزدان دریایی چه در آب و چه در خشکی نوشته شده بود.

---

۱. ندانستیم پومپیوس ماد راکی گشاده بود؟!

در این سرزمین‌های گوناگون دژها و استواریها که به دست آمده کمتر از هزار شمرده نمی‌شد، نیز شهرها چندان کم از نهصد شهر نبود. روی هم رفته هشتصد کشتی از دزدان دریایی به دست آمده بود. سی و نه آبادی با دست او بر پاگردیده بود. گذشته از اینها در آن لوحه‌ها حساب همه مالیاتهای امپراطوری قید گردیده و نشان داده شده بود که پیش از شهر گشاییهای پومپیوس همه مالیاتها به اندازه پنجاه ملیون بوده ولی پس‌از آن شهر گشاییها میزان آن تا هشتاد و پنج ملیون بالا رفته. نیز نشان داده شده بود که پومپیوس به اندازه بیست هزار تالنت از پول نقد و ظروفهای زرینه و سیمینه و آرایش ابزار برآن گنج جمهوری آورده. گذشته از آنکه تا این هنگام به سپاهیان بخش یافته بود که تنها سهم خود او دست کم هزار و پانصد درهم می‌شد.

اسیران جنگی که در این جشن همراه آورده می‌شد گذشته از سردستگان دزدان دریایی یکی پسر تیکران پادشاه ارمنستان با زن و دختر خود. دیگری زوسیمی[1] زن خود تیکران، سومی آریستوبولوس پادشاه یودایبا. چهارمی خواهر پادشاه مثرادات با پنج پسر خود گذشته از اینان زنانی از اسکوثیا بودند. نیز گروهانی از آلبانیان و ایبریان با پادشاه کوماگینی همراه آورده می‌شد.

هم چنین ابزارهای جنگی فراوان که از آن هر یک جنگی که خود با یکی از سرکردگان زیر دست او کرده و فیروز در آمده بودند جداگانه آورده می‌شد. ولی آنچه بیش از همه مایه سرفرازی او شمرده می‌شد و خود سرفرازی بود که هیچ رومی دیگری بهره از آن نداشت این بود که سومین فیروزی او بر سومین قطعه گیتی روی داده. زیرا دیگران هم از رومیان بودند که سه بار فیروزی یافته بودند. ولی فیروزیهای این نخستینش بر افریکا و دومینش بر اروپا و سومینش بر آسیا و در این جشن چنین نمودار بود که وی همه گیتی را گرفتار کرده با خود می‌آورد.

اما سال او، کسانی که می‌کوشیدند از هرباره او را مانند الکساندر بزرگ گیرند روا نمی‌شماردند، جز اینکه دارای سی و چهار سالش بشناسند. ولی راستی را سال او نزدیک به چهل بود.

---

۱. Zosime با آنکه خود تیکران بزرگ گردنکشی نکرده بود برای چه این زن را دستگیر کرده بوده‌اند؟! از اینجا می‌توان پی‌برد که پومپیوس هم از خودخواهی برکنار نبوده.

به هر حال اگر او این زمان زندگانی را به پایان می‌رسانید. برایش بهتر می‌شد و هم چون الکساندر همه عمر با فیروزبختی گزارده بود. زیرا عمری که پس از این زمان کرد نتیجه آن یا فیروزیهایی بود که مایهٔ دشمنی مردم گردید و یا بدبختی‌هایی بود که نتوانست به چاره بکوشد. چه او نیرویی راکه در سایه برازندگی خود در شهر روم پیداکرده بود این نیرو را تنها در راه هواداری از بدکرداری‌های دیگران به کار می‌برد و این بدکرداران هر چه پیشرفت کرده رونق می‌یافتند از شکوه و رونق کار خود او می‌کاست و سرانجام که برانداخته شد یکی از نیروهایی که در این راه به کار رفت نیروی خود او بود درست مانندهٔ یک دز استواری در میان یک شهری که چون به دست دشمنان افتاد از آنان همان پشتیبانی را دارد که از خود خداوندان دز داشت.

به همین سال، قیصر پس از آنکه به پشتیبانی نیروی پومپیوس چندان بزرگ گردید کـه بتواند دستگاه خود را نگاهداری کند این هنگام وسیله برانداختن و ویران کـردن آن نـیرو گردید که او را به این جایگاه رسانیده بود. شرح داستان این است که لوکولوس چون از آسیا برگشت و پومپیوس در آنجا با وی بدرفتاری و بی‌احترامی نموده بود سناتوس از او پذیرایی نیکی کرد و چون پومپیوس هم به خانه بازگشت آن نـیکی و پـذیرایـی سـناتوس دربـاره لوکولوس دیگر بیشتر گردید و این از بهر آن بود که از سرکشی پومپیوس جلوگیری بکنند و لوکولوس را برمی‌انگیختند که رشته حکمرانی را در دست بگیرد.

ولی لوکولوس این زمان از کار دلسرد گردیده و لذت تن‌آسایی و خانه‌نشینی را دریافته و به کار دیگری مایل نبود. با این حال برای یک چند زمانی هم که بود خود را بـه نـبرد بـا پومپیوس آماده ساخت و حمله‌های سختی بر او کرده کارها و رتبه‌های خود راکه پومپیوس از او گرفته بود دوباره به دست آورد و در سایه پشتیبانی کاتو در سناتوس برتری بر او یافت.

پومپیوس چون از امیدهای خود نومیدی یافت. در این یک کشاکش بی‌ارج ناگزیر گردید که به تریبونان مردم پناهنده شود و خویشتن را به دسته جوانان ببندد.

یکی از آن جوانان کلادیوس[1] نامی بود که بدترین و بیعارترین مرد زنده‌ای بـود و او پومپیوس را برداشته این سو و آن سو می‌گردانیدو به مردم چنین نشان می‌داد که وی را هم چون ابزاری در دست خود دارد و بدینسان او را در جایگاه بازار در میان دسته‌های مردم از

1. Clodius

این سوی به آن سو می‌کشید تا خطبه‌ها بخواند و قانونها پیشنهاد کند و بدینسان مردم را هوادار خود گرداند و بر بزرگی خود بر چشم آنان بیفزاید.

در انجام این کارها پاداشی که کلادیوس برای خود از پومپیوس می‌خواست این بود که سیسرون را که دوست او بود و اوآن همه کارهای نیکی راکرده بود رهاکند (او نیز سیسرون را رهاکرد) با این همه سیسرون چون در حال بیمناکی بود و از او یاری جست او وی را نزد خود نپذیرفت و آنان که به میانجیگری می‌آمدند در به روی ایشان می‌بست و این بود که سیسرون کار خودرا سخت یافته و از نتیجه محاکمه ترسیده پنهانی از روم بگریخت.

در این هنگام قیصر از لشکرکشی باز گشته و سیاستی را پیش گرفت که برای اکنون بسیار سودمند بود و برای آینده نیروی او را بی‌اندازه می‌گردانید، ولی کاری بود که هم بر پومپیوس و هم بر جمهوری زیانهای بسیار داشت. و این زمان نامزد کونسولی نخستین خود بود و چون میانه پومپیوس و کراسوس را به هم خورده می‌یافت از اینجا می‌اندیشید که اگر با هر کدام نزدیک شود مایه دشمنی آن دیگری خواهد بود.

این بود می‌کوشید آنها را آشتی دهد و این کار اگر چه به خودی خود نیک می‌نمود ولی او جز به قصد نیرنگ و بداندیشی به آن بر نمی‌خاست. زیرا نیک می‌دانست که دسته‌های مخالف در جمهوری هم چون پاروی کشتی همه کشتی‌نشینان می‌باشد که جدایی آنان از راه راست نگه داشته از برگشتن باز می‌دارد و اگر همگی آنان دست به هم داده به یک سو بیافتند ناگزیر کشتی کج شده راه بر می‌گردد و همه چیز او به دریا می‌ریزد.

این بود که چون سپس کسانی به هم خوردگی کارهای جمهوری را از دشمنی پومپیوس و قیصر با همدیگر می‌دانستند کاتو خردمندانه به ایشان می‌گفت که شما در این باره اشتباه می‌کنید که همه گناه را به گردن دوتیرگی اینان می‌اندازید. زیرا نه این دوتیرگی امروزی ایشان بلکه آن همدستی و یگانگی گذشته ایشان بود که نخستین ضربت را بر بنیاد جمهوری رسانید.

قیصر چون بدینسان به کونسولی برگزیده شد ناگهان خواست که به نوازش طبقه پست و بی‌چیز بپردازد و قانونهایی نوشته و از تصویب گذرانید درباره این که بنه‌هایی (کلونیها) بنیاد نهاده شود و زمینها بخش گردد، بدینسان سمت خود را از ارج و بها انداخته و کونسولگری را یک گونه تریبون مردم گردانیده و چون بیبولوس[1] که کونسول دیگری بود با این قانون

---

1. Bibulus

مخالفت نمود و کاتو هم می‌بایست از او پشتیبانی نماید و در برابر آن قانون ایستادگی کند. قیصر پومپیوس را بر میدانگاه عمومی که برای برگزیدن نمایندگان بـود آورده و در پـیش دسته‌های مردم به او روی گردانیده پرسید:

آیا عقیده شما درباره این قانونها که کسانی ایستادگی در برابر آن می‌نمایند چیست؟

پومپیوس قانونها را به نیکی ستوده، قیصر دوباره پرسید:

پس چون کسانی با زور در برابر این قانونها ایستادگی کنند آیا شما آماده هستید که در برابر آنان پشتیبانی از مردم نمایید؟

پومپیوس پاسخ داد:

آری من آماده خواهم بود و اگر کسانی با شمشیر ایستادگی نمودند من در برابر آنان بـا شمشیر و کلاخود آماده خواهم بود.

از پومپیوس هرگز چنین سخن یاکار زورآمیز و بی‌قاعده‌ای تاکنون سر نزده بود.

این بود دوستان وی برای عذرتراشی می‌کوشیدند و می‌گفتند او ناندیشیده این جمله را بر زبان رانده. ولی کارهای او که پس از این روی داد آشکاره نشان می‌داد که خود را ابزار دست قیصر ساخته است. از جمله اینکه ناگهان و برخلاف همهٔ انتظارها *یولیا*[1] دختر قیصر را به زنی خود گرفت.

با آنکه نامزد *کااوپیو*[2] بود و بایستی چند روزه با او عروسی کند و برای آنکه کااوپـیو خشمناک نگردد دختر خود را که پیش از آن زن فااوستوس پسر سولا بود به زنی به وی داد. خود قیصر نیز *کالیفورنیا*[3] دختر پیسو را به زنی گرفت.

در نتیجه آن پیش آمد پومپیوس شهر را پر از سپاهی ساخته هرکاری را می‌خواست با زور پیش می‌برد.

از جمله آنکه چون بیبولوس کونسول همراه لوکولوس و کاتو به فوروم می‌رفت ناگهان بر سر او ریخته ریسمانهای او را پاره کردند و یک ظرف پلیدی را بر سر خود بیبولوس ریخت. هم چنین دو تن از تریبونان مردم که همراه بیبولوس راه می‌رفتند به سختی زخمی گردیدند و چون بدینسان فوروم را از دشمنان خود پیراستند قانونها را که درباره بخش زمـینها آمـاده ساخته بودند به تصویب رسانیده به کار پرداختند.

1. Julia
2. Caopio
3. Calcphurnia

نه تنها این کار بلکه چون از آن قانون بهره به انبوه مردم می‌رسید از این جهت همگی به ایشان گراییدند و به هر کاری ایشان را آزاد گزاردند. این بود که همه کارها و رتبه‌های پومپیوس که لوکولوس در برابر آنها ایستادگی نموده بود این زمان همه آنها را دریافت. برای قیصر هم گال را چه در درون کوهستان آلپ و چه در بیرون آن با *ایلوریکوم*[۱] پنج ساله دادند. نیز لشکری دارای چهار لگیون درست به او سپردند. سپس برای سال آینده پیسو پدر زن قیصر و *گابینیوس*[۲] یکی از چاپلوسان پست نهاد را از دوستان پومپیوس به کونسولی برگزید.

در مدت این تبدیلها بیبولوس در گوشه‌ای روز می‌گزاشت و با آنکه کونسول شمرده می‌شد هشت ماه سپری گردید که او هرگز خود را به مردم نشان نداد. ولی از آن سوی فریاد نامه‌های پر از تهمت و شکایت درباره هر دوی ایشان به بیرون فرستاد. اما کاتو این زمان پیغمبری گردیده همچون کسی که دست به گنجینه غیب داشته باشد در سناتوس کاری جز این نداشت که هر آنچه بر سر جمهوری و بر سر خود پومپیوس خواهد آمد پیشین گویی نماید. اما لوکولوس پیری را بهانه کرده به عنوان اینکه سال وی بیشتر از آن است که پرداختن به کارهای کشوری شایسته‌اش باشد به تن آسایی و خوش گذاری می‌پرداخت و این بود که پومپیوس فرصت به دست آورده درباره او چنین گفت:

برای یک مرد پیر کامگزاری ناشایسته‌تر از پرداختن به کارهای کشوری است.

ولی خود این سخن دامن خود او را نیز می‌گرفت.

زیرا چندی پس از این نگذشت که خودش نیز دل به زن جوان خویش داده و با او به کامگزاری می‌پرداخت که همه روز و شب را با او در باغها و بیرون شهر به خوشی گزارده هرگز پروای آن نداشت که در فوردم چه کارهایی کرده می‌شود و کار به آنجا رسید که کلادیوس که این زمان تریبون مردم شده بود زبان به نکوهش او باز کرد و گستاخ‌ترین و رسواترین زشتی را درباره او روا می‌داشت.

زیرا او چون سیسرو را از شهر بیرون راند و کاتو را نیز به دستاویز یک کار جنگی تا قبرس دور ساخت قیصر نیز این هنگام به گال مسافرت کرده بود و از آن سوی کلادیوس می‌دید که مردم او را به چشم پیشوایی می‌بینند که همه چیز را با رضایت آنان انجام می‌دهد از این جهت می‌کوشید که پاره از تصمیمهایی را که به نام پومپیوس گرفته شده لغو سازد.

---

۱. Illyricum کوهستان و سرزمینی در اتریش و هنگری امروزی.

2. Cabinius

تیگران راکه اسیر آورده شده بود از زندان بیرون آورده همراه خود این سو و آن سوی می‌گردانید و بر دوستان پومپیوس گزند بیشتری می‌رسانید و بدینسان می‌خواست پیروزی خود را بیشتر گرداند.

روزی به هنگامی که پومپیوس به شنیدن دعوایی پرداخته بود کلادیوس با یک دسته از مردم بی‌سروپا و بدکردار فرا رسیده خود او بر بلندی ایستاد و روی به مردم کرده یک رشته پرسشهایی آغاز کرد:

کیست سردار بدکردار؟ کیست آن کسی که در راه کس دیگری کوشش می‌کند؟ کیست آن کسی که سر خود را با یک انگشت می‌خارد؟...

او این پرسشها را می‌کرد و به دامن خود تکان می‌داد و آن مردم صدا به صدا انداخته موافق حرکتهای او به هر پرسشی پاسخ می‌گفتند:

پومپیوس!

این برای پومپیوس پرده دری کوچکی نبود. به ویژه که او تا این زمان نام خود را به بدی نشنیده و با یک چنین پیش آمدی روبه‌رو نشده بود و دلتنگی او بی‌اندازه گردید هنگامی که شنید که سناتوس از این پیش آمد خرسند است و آن راکیفر خیانت او بر کسیسرو می‌داند. ولی کار در اینجا هم نایستاده تا زخم زدن و حمله کردن کشید.

زیرا یکی از بندگان کلادیوس در فوروم دیده شد که با شمشیری در دست از میان مردم خود را به زمین می‌کشید و آهنگ پومپیوس کرده و پومپیوس همین را عنوان ساخت و چون از پرده دری و بدزبانی کلادیوس سخت بیمناک بود تا او سمت تریبونی داشت بیرون نیامد و در خانه خود نشسته با دوستانش در این باره شورها داشتند که از چه راهی خشم سناتوس و بزرگان را فرونشاند.

پیشنهادهایی که می‌کردند یکی این بود که گوللیو پیشنهاد کرد یولیا را طلاق دهد و از دوستی قیصر دست برداشته به سوی سناتوس بگراید. ولی پومپیوس به این پیشنهاد پروا نکرد. دیگری راهنمایی نمود سیسرو را از دور راندگی باز گرداند چه او همیشه دوست نزدیک کلادیوس بوده و نزد سناتوس ارجمندی دارد. این را به آسانی پذیرفت.

این بود برادر سیسرو را همراه یک دسته انبوهی از هواداران به فوروم آورد که در آنجا بازگشت برادر خود را خواستار شود و چون این کار کرده شد پیکار سختی برخواست که چند

تنی زخمی شده و چند تنی کشته گردیدند و سرانجام فیروزی بهره او گردیده کلادیوس زبون گردید.

سیسرو همین که به شهر بازگشت کوششها به کار می‌برد که میانه پومپیوس با سناتوس آشتی دهد و در نتیجه نطقهایی که به هواداری از پومپیوس کرد به قانون گندم آوردن به روم پیشرفت داد و خود در سایه این قانون دوباره پومپیوس را فرمانروای سراسر خاک و آب روم گردانید. زیرا به دستور این قانون همه بندرها و بازارها و انبارها و به عبارت کوتاه‌تر همه اختیار برزگران و بازرگانان به دست او سپرده می‌شد.

این بود کلادیوس دوباره فرصت به دست آورده چنین تهمت می‌زد:

نه اینکه قانون را از جهت نایابی گندم می‌گزارند، بلکه گندم را نایاب گردانیده‌اند تا چنین قانونی را بگزارند و بیش از این نمی‌خواهند که زور خود را بیشتر سازند و پومپیوس را دوباره فرمانروای روم گردانند. دیگران هم بنا به قانون به چشم آن نگاه می‌کردند که یک نیرنگ سیاسی از سمت *اسپنثر*[1] کونسول است تا بدینسان پومپیوس دارای نیروی بزرگ‌تری گردد و خود او برای یاری کردن به بطلمیوس پادشاه به مصر فرستاده شود.

به هر حال این یقین است که کانیدیوس تریبون قانونی آماده کرد درباره اینکه پومپیوس به عنوان یک فرستاده بی‌آنکه سپاهی همراه او باشد و تنها دو تن لکتور پاسبانی او بکنند به مصر گسیل شود تا در میان پادشاه بطلمیوس و زیر دستان او از مردم الکساندر میانجیگری بنماید.

اگر چه شاید این پیشنهاد را خود پومپیوس می‌پذیرفت، ولی سناتوس به بهانه آنکه نمی‌خواهد جان او را به خطر بیاندازد آن را نپذیرفت. به هر حال در این میانه کاغذهایی در پیرامون فوروم و در نزدیکیهای سناتوس دیده شد که بر روی آنها می‌نوشتند:

این برای بطلمیوس مایه سرفرازی بزرگی است که پومپیوس به جای اسپنثر سردار او باشد.

تیماگینس[2] این را نیز می‌نویسد که بطلمیوس مصر را گزارده بیرون رفت و این نه از راه ناچاری بود بلکه تئوفانیس او را به این کار واداشت تا بهانه به دست پومپیوس نیفتد و دوباره فرمانروایی نیابد و دوباره توانگری نیاندوزد. ولی بدیهای تئوفانیس تا این اندازه نبایستی بود که ما این داستان را باور نماییم چنانکه سرشت و خوی خود پومپیوس هم مجالی برای باور کردن آن باز نمی‌گزارد.

---

1. Spinther   2. Timagenes

باری پومپیوس چون اختیار کار گندم را به دست گرفت کسان و بستگان خود را به هر سو فرستاد و خود او از دریا به سیسیلی و *ساردینیا*[1] و افریکا رفته در همه جا انبارهای پر از گندم پیدا کرد و چون می‌خواست به سوی روم حرکت نماید ناگهان طوفان بزرگی در دریا پدید آمد چنانکه ناخدایان همگی به ترس افتادند. ولی خود پومپیوس جلو افتاده به ناخدایان دستور داد که لنگر بردارند و این زمان بود که به آواز بلند داد می‌زد ما از سفر ناگزیریم ولی از زنده ماندن ناگزیر نیستیم و باید برویم.

با این دلیری و بی‌باکی او بخت نیز یاری کرد و به آسودگی به روم رسید و بازارها را پر از گندم و دریا را پر از کشتی ساخت و از اینجا نه تنها در روم در همه شهرهای دیگر خوردنی روی به فراوانی نهاد.

در این هنگام قیصر در سایه جنگهای خود درگول[2] بسیار بزرگ شده بود و او اگر چه در آشکار از روم دور و گرفتار کارهای مردم *بیلگ*[3] سوییوی[4] و *بریتون*[5] می‌نمود در نهان به دستیاری تدبیرهای رو پوشیده در میان مردم روم برای خود کار می‌کرد و در سراسر کارها و پیش آمدهای مهم سیاسی در زیر پرده با پومپیوس نبرد و کشاکش می‌نمود.

سپاهی را که گرد سرداشت تو گویی تن و اندام او بودند و جنگی که با وحشیان می‌کرد تو گویی نه به قصد دست یافتن بر آنان بلکه به قصد ورزش تن و اندام خود می‌کرد تا بدینسان او را برای کارهای مهم دیگری آماده گرداند. در همان حال زر و سیم و دیگر گنجینه‌های گرانبها که از دشمن می‌گرفت به روم فرستاده بدستیاری آنها مردمان را می‌فریفت. به همگی از *ایدیلان*[6] و *پرائیتوران*[7] و کونسولان و دیگران ارمغانها می‌فرستاد. هم برای زنان ایشان هدیه‌ها روانه ساخت و به خرجهای ایشان کمک می‌نمود. بدینسان همه را با پول می‌خرید.

تا آن اندازه که چون از کوهستان الپ بدینسوی گذشته در شهر *لوگا*[8] زمستان گاه گرفت در

---

1. Sardinia

۲. گول Gaule نام قدیمی سرزمینهایی است که اکنون کشورهای فرانسه و بلژیک و سوئیس و قسمتی از آلمان بر جای آن است.

۳. Belgae مردمی که امروز خود را بلژیک می‌نامند.

4. Suevi

5. Briton

۶. Aedil چنانکه گفته‌ایم دسته‌ای از قاضیان که بیشتر برای تفتیش کارهای توده برگزیده می‌شدند.

۷. Praetor دسته دیگری از قاضیان که برگزیده می‌شدند.

8. Luca

همان جا دسته‌های انبوهی از مردم آهنگ نزد او کردند و هر کسی می‌کوشید که پیشتر از همه خود را نزد وی برساند. از جمله دویست تن عضو سناتوس در آنجا بودند که از جمله ایشان پومپیوس و کراسوس بود. در یک زمان در جلو در او چندان ریسمانها دیده می‌شد که شماره آنها کمتر از یک صد و بیست نبود و اینها از آن کونسولان و براتئوران بود که در آنجا گرد آمده بودند. همه اینانی را که به دیدن او آمده بودند کیسه پر از پول و دل پر از امید باز گردانید ولی با کراسوس و پومپیوس به یک رشته گفتگوهایی آغاز کرد درباره اینکه با هم دست یکی کنند و خودشان را برای کونسولی سال آینده نامزد گردانند تا قیصر نیز به نوبت خود دسته‌هایی را از سپاهیان برای رأی دادن بفرستد.

سپس چون به کنسولی برگزیده شدند هر یکی بیدرنگ در این راه بکوشند که ولایتهایی برای فرمانروایی خود در دست گیرند و اختیار لگیونهایی را داشته باشند. و قیصر همان اختیار و سمتی را که دارد همچنان تا پنج سال دیگر داشته باشد. و چون خبر این قرارداد ایشان پراکنده گردید در روم همه سرشناسان تکانی خوردند و در یک انجمنی بنام *مارکیلینوس*[1] آشکار در پیش مردم از هر دوی ایشان پرسید که آیا می‌خواهند برای کونسولی برگزیده شوند یا نه؟

و چون مردم پافشاری داشتند که پاسخ این پرسش داده شود نخست پومپیوس زبان به سخن باز کرده چنین گفت:

شاید خواهم خواست و شاید نخواهم خواست.

کراسوس که نرمتر از او بود چنین پاسخ داد:

من اندیشیده آنچه را که به سود جمهوری بیابم خواهم کرد.

ولی مارکیلینوس در حمله به پومپیوس پافشاری داشت و این بود پومپیوس برآشفته گفت:

من او را از لالی بیرون آورده ناطقی گردانیدم و از گرسنگی رها کرده به سیری رسانیدم و این است که این هنگام خودداری نمی‌تواند.

بیشتر نامزدان از کوشش درباره برگزیده شدن به کونسول‌گری دست کشیدند. کاتو تنها یک تن *لوکیوس*[2] دومیتیوس را بر آن واداشت که سستی ننماید. چه می‌گفت:

این کوشش اکنون نه در راه کونسول‌گری بلکه در راه آزادی است که خودکامان بکندن ریشه آن می‌کوشند.

---

1. Marcellinus

2. Lucius Domitius

و چون هواداران پومپیوس نیک می‌دانستند که کاتو مرد یک دنده می‌باشد و در سایه همان یکدندگی و پافشاری اختیار همه سناتوس را به دست گرفته و این زمان می‌ترسیدند که مبادا سرشناسان و پیشروان را در اینجا نیز به سوی خود بکشد و آنان را با خویشتن همداستان گرداند این بود قرار دادند که به یکبارگی با دومتیوس مخالفت کرده و او را از در آمدن به فوروم مانع شوند.

به این قصد یک دسته را با ابزار جنگ فرستادند و آنان مشعل‌دار دو متیوس را که مشعل در جلو او برای رفتن به فوروم می‌کشید بکشتند و همه دیگران را پراکنده گردانیدند.

گذشته از اینها به خود کاتو که دفاع از دومتیوس می‌کرد زخمی بر بازوی راست زدند.

بدینسان کونسولگری یافته، و در پیشرفتهای دیگر خود نیز پروای کسی یا چیزی را نمی‌کردند. از جمله هنگامی که مردم می‌خواستند کاتو را به پرایتوری برگزینند و گرد آمده بودند که رأی بدهند پومپیوس به دستاویز بدفال زدن آن انجمن را به هم زد و سپس دسته‌ها را با پول فریفته *واتینیوس*[1] را برای پرایتور برگزیدند.

پس از این کار دنباله آن قراردادی که با قیصر داشتند به دستیاری *تریبونیوس*[2] از تریبونان مردم، قانونی را تهیه کردند درباره اینکه قیصر در سمت خود تا پنج سال دیگر هم چنان بازماند.

برای کراسوس هم سوریا و جنگ با پارتیان (اشکانیان) را سپردند و به خود پومپیوس افریقا و اسپانیا را دادند.

نیز چهار لگیون سپاهی را به او سپردند که دولیگون از آنها را به قیصر واگذاشت تا در جنگهای او در کاراول همراه باشند.

کراسوس چون دوره قونسولگری را به پایان رسانید بیدرنگ به سوی شرق و سرزمین خود رفت، ولی پومپیوس برای بازکردن تیاتر خویش دیر زمانی در روم ماند و چون تیاتر باز شد در آنجا مردم همه گونه بازیها و ورزشها و هنرها را تماشا کردند و هرگونه موسیقی را گوش دادند. نیز در آنجا شکار درندگان می‌شد و با آنها کشتی گرفته می‌شد که در این میان پانصد شیر کشته گردید. آنچه بیش از همه مایه شگفتی بود و ترس بر دلها می‌انداخت جنگ فیلان بود.

---

1. Vatinius 2. Trebonius

در این نمایشها و ورزشها شهرت پومپیوس بیش از پیش گردید و از آن سوی کینه‌ها نیز روی داد از این جهت که او کارهای خود و لگیونها را به دیگران و جانشینان خود سپرده و خویشتن در ایتالیا به همراهی زن جوان خود با گردش و خوشی روز می‌گزارد و این خود یا از آن جهت بود که زنش را بی‌اندازه دوست می‌داشت و دل به او باخته بود و یا از این جهت که آن زن دل به این باخته و او را برای سفر آزاد نمی‌گذاشت. به هر حال جدایی از یکدیگر نمی‌توانستند و این خود مایه شگفت بود که زنی با آن کمسالی با این شوهری به این سالخوردگی بدانسان علاقه می‌ورزید و این نتیجه پایداری او در وظیفه شوهری و زنداری و میوه نیکورفتاری وی بود.

زیرا همیشه با نرمی و مهربانی رفتار می‌کرد، به ویژه با زنان و از اینجا آنان را به سوی خود می‌کشید چنان که داستان *فلورای*[1] روسپی بهترین گواه این سخن می‌باشد.

یک روز در انجمنی که آیدیل برمی‌گزیدند ناگهان زد و خوردی روی داد و چند تن در پهلوی پومپیوس کشته گردیدند و این بود که رختهای پومپیوس خونین گردیده دستور داد که آنها را عوض کنند و چون نوکران رختهای او را به خانه آوردند و شتابزده و سراسیمه به این سو و آن سو می‌دویدند و قضا را آن بانوی جوان این هنگام آبستن هم بود و چون چشمش به آن رختهای خونین افتاد و آن شتاب و تلاش نوکران را می‌دید به یکباره افتاده غش کرد که با سختی توانستند دوباره او را به هوش بیاوردند و از این حادثه رنجور افتاده بچه را بیانداخت. آن کسانی که پومپیوس را از رهگذر بستگی او با قیصر نکوهش می‌نمودند از جهت دلبستگی به این بانو معذورش می‌داشتند.

سپس او بار دیگر آبستن گردید و دختری زایید ولی در بستر زائویی بدرود زندگی گفت و بچه‌اش چند روز بیشتر پس از وی زنده نبود. پومپیوس برای خاک سپردن او در سرای خویش بسیج همه چیز کرده بود. ولی مردم بر او چیرگی کرده و جنازه را از دست او گرفته رسم سوگواری را در میدان مارس (بهرام) به جا آوردند و در این کار احترام خود آن بانوی جوان مرگ بیشتر منظور بود تا احترام پومپیوس که در آنجا بود.

پس از این پیش آمد ناگهان در شهر تکانی پدید آمد و این از جهت طوفان آینده‌ای بود که

---

1. Flora

همگی بیم آن را داشتند. زیرا مردم همه بر این اندیشه بودند که خویشاندی که میانه آن دو تن بود و این هنگام بریده گردیده یگانه وسیله برای فرونشاندن هوسهای ایشان بوده.

سپس هم خبر از پارتیا (ایران) رسید، درباره اینکه کراسوس در آنجا کشته گردیده و از این راه مانع دیگری از پیش آمد جنگی بود که در درون روم می‌توانست برپاخیزد. چه هر دو از پومپیوس و قیصر تاکنون چشم بر کراسوس داشتند و تا او زنده بود باز با یکدیگر نیکورفتاری می‌نمودند. ولی اکنون که او نیز از میان برداشته شد ناگزیربر سر بخش سمت و سرزمین او کشاکش و دو تیرگی پدید می‌آید و این از شگفتی‌های سرشت آدمی است که سرزمینهایی به آن پهناوری گنجایش هوس و آز او را ندارد. خود پومپیوس در یک خطبه‌ای چنین می‌گفت:

من همیشه به هر کاری زودتر از آن آمده‌ام که خودم امید داشتم و زودتر از آن کناره جسته‌ام که شما امیدوار بودید. چنان که پراکنده کردن سپاهیان بهترین گواه این سخن می‌باشد.

ولی چون می‌بینم که قیصر نمی‌خواهد زور خود را رها نماید از این جهت من نیز در شهر به دستیاری سمتها و فرمانها می‌کوشم خود را در برابر او زورمند گردانم. ولی با این حال هرگز در آرزوی تغییر دادن به کارها نیستم و هرگز نمی‌خواهم به او بدگمان باشم، بلکه می‌خواهم او را به چیزی نشمارم و بی‌پروایی نمایم و با آنکه می‌دید کارهای حکومت را بر خلاف رضای او به کسانی می‌سپارند و به مردم شهر رشوه‌هایی داده و از این راه به کارهایی بر گزیده می‌شوند با این حال ایستادگی از خود نشان نمی‌داد و بدان می‌کوشید که شهر پاک بی‌حکومت گردد.

در همین هنگام بود که پیشنهاد می‌شد دیکتاتوری برای روم برگزیده شود و لوکولوس که یکی از تریبونان بود نخست او به چنین پیشنهادی مبادرت نمود، ولی با این جسارت جان خود را به خطر انداخت و کاتو با او به دشمنی برخاسته از تریبونی بیرونش گردانید.

درباره خود پومپیوس نیز بسیاری از دوستانش پیش افتاده از جانب او عذر خواهی می‌نمودند و چنین می‌گفتند که خود او هرگز چنان سمتی را نخواهد پذیرفت.

از اینجا چون کاتو نطق کرده به پومپیوس می‌سپرد که به کارهای جمهوری توجه کرده به نظم و سامان آن بکوشد او از شرمساری جز تسیلم و رضا از خود نشان نمی‌داد.

در این زمان دومیتیوس و میسلا[1] کونسول برگزیده شدند، لیکن پس از دیری چون باز شوریدگیها پدید آمد و کسی بر سر حکومت نبود و باز گفتگو از دیکتاتور بر زبانها افتاده و این بار آوازها بلندتر از دفعه پیشین گردیده بود دسته کاتو از ترس اینکه مبادا با زور پومپیوس را برای آن سمت برگزینند چنین تدبیر اندیشیدند که برای باز داشتن وی از آن سمت به یک سمت قانونیش برگزینند.

بیبولوس که دشمن پومپیوس بود خود او بیش از دیگران رأی داد که پومپیوس را یگانه کونسول روم برگزینند و چنین امیدوار بود که از این راه جمهوری از آن حال شوریدگی بیرون می‌آید، یا باری در سایه کوشش وی از سختی کار می‌کاهد. ولی مردم آن را از بیبلوس سخت شگفت می‌شماردند و این بود که چون کاتو به پای خواست تا نطقی کند همگی انتظار مخالفت را داشتند. لیکن او پس از اندکی خاموشی چنین گفت:

> من هرگز چنین رأیی را نداشتم و آن را من پیش نیاورده‌ام. ولی چون دیگری آن را پیشنهاد کرده من نیز همداستان می‌باشم و از آن پیروی می‌نمایم.

سپس گفت:

> هر گونه حکومت بهتر از نداشتن حکومت است و من در این زمان آشفتگی کسی را برای حکومت بهتر از پومپیوس نمی‌شناسم.

در نتیجهٔ این گفتار همگی یک زبان آن را پذیرفتند و چنین قانونی گزارده شد که پومپیوس یگانه کونسول باشد و نیز اختیار به او سپرده شد که اگر خواست کس دیگری را برای همدستی با خود برگزینند با آن شرط که تا دو ماه دیگر بدرود زندگی نگوید.

بدینسان به دستیاری سولپیکیوس که در آن زمان فترت جانشین بود پومپیوس یگانه کونسول اعلان گردید و از این رهگذر پومپیوس از ته دل سپاسگزار کاتو بود و خود را مدیون او می‌شناخت و از او خواهش می‌نمود که پند و رهنمایی در زمینه کارهای حکمرانی از وی دریغ نگوید.

ولی کاتو در پاسخ او می‌گفت:

> پومپیوس نباید از من سپاس گزاری نماید زیرا من این کار را نه از بهر او بلکه از بهر جمهوری نمودم. اما درباره پند و راهنمایی اگر از من چنین رهنمایی بخواهد من در تنهایی به خود او می‌گویم و اگر نخواست در آشکار گفتنیها را می‌گویم.

---

1. Messala

این بود رفتار کاتو در همه کارهایی که پیش می‌آمد.

پومپیوس چون به شهر بازگشت *کورنیلیا*[1] دختر *میتلوس اسکیپیون*[2] را به زنی گرفت. و او دوشیزه نبوده بیش از آن زن پومپیوس پسر کراسوس بود که در پارتیا کشته گردید.

این بانوی جوان گذشته از جوانی و زیبایی، برازندگی دیگری هم داشت و آن درس خواندگی او بود و آنگاه ساز را بسیار نیک می‌نواخت و ریاضیات را خوب می‌فهمید و از درس فلسفه لذت می‌برد و با این دانش و هنر هرگز غروری که همیشه دامن گیر زنان دانشمند است نداشت و بهانه گیری از خود نشان نمی‌داد. نیز هیچ گونه عیب یابد نامی در خانه پدری او نبود. تفاوت سال او را با شوهرش کسانی پسندیدند.

زیرا کورنیلیا از هر جهت شایسته همسری پومپیوس بود نیز کسانی این را سبکی برای جمهوری می‌شماردند و می‌گفتند: کسی که در چنین هنگام پاشیدگی کارها رشته اختیار را به دست او سپرده‌اند و از او چاره آن پاشیدگی را می‌خواهند بدانسان که از یک طبیب چاره بیماری خواسته می‌شود چنین کسی بساک گل بر سر خود نهاده به عنوان برگزاری جشن عروسی به اینجا و آنجا برود و این کسان نمی‌دانستند که آن کونسولگری او خود بلایی بر جمهوری است و اگر دوره فیروزبختی روم بود هرگز کسی به چنان سمت نا قانونی رضایت نمی‌داد.

باری پومپیوس دقت درباره این داشت که کسانی که با رشوه بر سر کاری آمده‌اند دنبال شوند و قانونها و نظامنامه‌ها در این باره می‌گذاشت تا ایمنی در محاکم بر پا باشد و کارها سامانی یابد و در هر کاری سنگینی و دادگری منظور گردد و خود او با یک دسته سپاهی در محکمه‌ها حضور می‌یافت.

با این همه چون به پدر زن او اسکیپیو تهمتی زده شد او سیصد و شصت تن قاضی را به خانه خود خوانده و به آنان گفتگو کرد که درباره آن متهم رفتار مهرآمیز نمایند و این بود که مدعیان چون دیدند اسکیپیو همراه خود قاضیان به محکمه آمد دعوی خود را پس گرفتند.

بر سر این پیش آمد مردم از پومپیوس بدگویی سختی کردند و این بدگویی در سایه پیش آمد پلانکوس[3] هر چه سخت‌تر گردید. زیرا خود او قانونی گزارده بود درباره این که هیچ

---

1. Cornela
2. metellus Scipion
3. Pelancus

کس زبان به ستایش یکی که در زیر محاکمه باشد باز نکند. با این قدغن خود او به محکمه آمده آشکار زبان به ستودن پلانکوس باز کرد تا آنجا که کاتو که قضا را در این باره یکی از قاضیان بود دست به گوش خود گذاشت و پاسخ او را چنین گفت که:

من نمی‌توانم گوش به این سفارش که مخالف قانون است بدهم.

در نتیجه این کار بود که کاتو را به قضاوت نپذیرفته پیش از آنکه حکم داده شود او را برداشتند.

ولی قاضیان هم پلانکوس را محکوم ساختندو جز بی آبروگری بهره پومپیوس نشد. اندکی پس از آن هوپسایوس[1] که مردی در رتبهٔ کونسولگری بود تهمتی به او متوجه گردید و او منتظر شده هنگامی که پومپیوس از گرمابه بیرون آمده برای شام خوردن می‌رفت فرصت به دست آورده خود را به پای او انداخت و از او در خواست مهر و دستگیری نمود ولی او پاک بیپروایی کرده چنین گفت:

من اکنون کاری ندارم جز آنکه شام خودم را بخورم.

و از او در گذشت.

این اندازه طرفگیری از پومپیوس خطای بزرگی بود و مردم هرگونه بدگویی از او می‌نمودند، ولی دیگر کارها جز تلاش پاکدلانه از او سر نزد و حکومت را به سامان و نظام آورد. در پنج ماه آخر کونسولگری پدر زن خود را نیز به همدستی برگزیده و او را هم کونسول گردانید.

سمتهایی که داشت برای چهار سال دیگر همچنان در دست او گزارده شد با این شرط که سالانه یک هزار تالنت از گنجینه برای خرج و ماهانه سپاهیان خود برگیرد.

این کار باعث شد که دسته‌ای از هواداران قیصر پیش آمده و برای او که آن همه نیکیها را برای جمهوری روم انجام داده بود نیز امتیازی بخواهند و چنین می‌گفتند:

به هر حال او سزاوار این است که دوباره به کونسولگری برگزیده شده و سمتی که اکنون دارد بر مدت آن افزوده شود تا بتواند بر سرزمینی که با جنگ به دست آورده دیر زمانی به ایمنی فرمان راند و چنین نباشد که دیگری به جای او رفته نتیجه کوششهای او را بهرهٔ خود سازد.

---

1. Hypsaeus

در این باره اندک کشاکشی برخاست و پومپیوس نیز دخالت نموده تو گویی می‌خواست هواداری از او کند و رشک خود را فرو نشاند و چنین می‌گفت بهتر از همه آن خواهد بود که به قیصر با همه نبودنش در روم حق کونسولی داده شود. ولی دسته کاتو با این پیشنهاد همداستان نبودند و می‌گفتند اگر قیصر خواستار احترام از مردم می‌باشد سپاه را رهاکرده خویشتن تنها به شهر بیاید.

دسته پومپیوس به این سخن پاسخ نداده می‌خواستند که آن پیشنهاد پومپیوس پذیرفته نشود و این خود رشک او را بر قیصر ثابت می‌نماید.

در همین هنگام پومپیوس به دستاویز جنگ با پارتیا (ایران) دولگیون راکه به قیصر عاریت سپرده بود بازخواست و قیصر با آنکه می‌دانست که آنها را برای چه می‌خواهد با گشاده‌رویی روانه‌شان گردانید و به هر کدام بخششهایی نمود.

در این میان پومپیوس در *ناپلس*[1] از بیماری بیمناک سختی که گرفتار شده بود بهبودی یافت و از بهر این پیش آمد به راهنمایی *پراکساگوراس*[2] در سراسر شهر روم به شادی برخاسته قربانیها برای خدایان کردند.

سپس شهرهای نزدیک هم پیروی کرده به جشن و قربانی پرداختند و هم چنین دیگر شهرها و بدینسان در سراسر ایتالی شهری از بزرگ و کوچک نبود که چند روزی را با جشن و شادی به سر نبرد.

کسانی که از شهرهای دور برای دیدن او می‌آمدند چندان انبوه بودند که هیچ جایی گنجایش آنان را نداشت و این بود سراسر دیه‌ها و شهرهای بندری و شاهراه‌ها همه پر از این گونه آدمیان بود و همگی به جشن و شادی برخاسته قربانی برای خدایان می‌کردند.

نیز دسته‌های بسیاری با بساکهای گل بر سر و مشعلها بر دست به دیدن او می‌آمدند و چون او از راه می‌گذشت گلها و گلدسته‌ها نثار او می‌نمودند و این بود که راه رفتن در رهگذرها و این گونه پذیراییهای مردم از او دلکشاترین و بهترین تماشا بود از اینجا کسانی همین پیش آمدها را یکی از علتهای جنگ خانگی دانسته‌اند.

زیرا پومپیوس از این نوازشها و پذیراییهاکه در این پیش آمد می‌دید مغرور شده خود را همیشه فیروزبخت و کامیاب می‌پنداشت و از این جهت شیوه احتیاط کاری که پیش از آن

---

1. Napls

2. Praxagoras

داشت و هیچ گاه راه میانه روی را از دست نمی‌هشت و بدینسان خود را نگه می‌داشت این زمان آن شیوه را رها کرد و سخت امیدوار بود که سپاهیانش هرگونه دلبستگی به او دارند و سپاهیان قیصر هرگونه بیزاری از وی می‌جویند و چندان در این باره تند می‌رفت که می‌پنداشت به هیچ گونه زور یا سپاه یا کوشش دیگری برای جلوگیری از قیصر نیازمند نخواهد بود و می‌گفت چنان که او را آسان بالا بردم آسان‌تر از آن پایینش می‌آورم.

گذشته از همه اینها *آپیوس* [1] نامی که دولگیون بود و از نزد قیصر زیر فرماندهی او بازگشته بودند چون به تازگی از گول بیرون آمده بود از کارهای قیصر در آنجا گفتگو می‌نمود و یک رشته خبرهای ننگ‌آمیزی پراکنده می‌ساخت. نیز او می‌گفت:

پومپیوس اگر در برابر قیصر به زوری جز از زور خود قیصر نیازی پندارد باید گفت که اندازه شهرت و احترام خود را نمی‌شناسد و از ارج خود نزد مردم ناآگاه است. می‌گفت:

> زیرا که سپاه قیصر چندان از او بیزارند و هوای پومپیوس را دارند که همین که پومپیوس در برابر قیصر پدیدار شود همگی آنان بیدرنگ او را گزارده به زیر درفش این خواهند شتافت.

از این چاپلوسیها پومپیوس چندان به خود می‌بالید که کسانی که گفتگوی جنگ خانگی پیش می‌آوردند در پاسخ ایشان به یک خنده ریشخندآمیز بسنده می‌نمود. نیز کسانی اگر می‌گفتند که شاید قیصر لشکر بر سر شهر بیاورد و ما در اینجا سپاهی برای نگهداری شهر نداریم وی در پاسخ لبخندی زده می‌گفت:

> هیچ باک نداشته باشید. زیرا در هر گوشه ایتالی که من پای خود را به زمین بکوبم زور و سپاه به اندازه‌ای که در بایست است از پیاده و سواره از زمین بیرون می‌آورم.

ولی از آن سوی قیصر همه‌گونه دقت به کار برده به پیشرفت کار خود بی‌اندازه می‌کوشید و همیشه در نزدیکی سر حد آماده نشسته سپاهیان خود را به شهر می‌فرستاد که هر انتخابی که می‌شود آن را بپایند و بی‌خبر نباشند. گذشته از آنکه بسیاری از بزرگان و پیشوایان را با پول فریفته به سوی خود می‌کشید که از جمله آنان *پاولوس* [2] کونسول بود که او را در نتیجه پرداخت یک هزار و پانصد تالنت به دست آورده بود.

---

1. Appius
2. Paulus

دیگری کوریو[1] تریبون مردم بود که او را از قرضهایی که داشت آسوده گردانیده و به سوی خود کشیده بود.

همین حال را داشت مارکوس *انتونیوس*[2] که با کوریو دوستی داشت و هم چون او گرفتار بود.

این سخن را از روی راستی گفته‌اند که یکی از سر صدگان (یوزباشی) قیصر در عمارت سناتوس گوش به گفتگوها می‌داد و چون دید سناتوس از بازگزاردن قیصر بر سر سمتش ایستادگی ورزید دست بر شمشیر خود زد و چنین گفت:

ولی این او را بر سر سمت خود باز خواهد گماشت.

راستی هم بسیجهایی که قیصر می‌دید و آمادگیها که داشت جز همین را نشان نمی‌داد آنچه که کوریو برای قیصر می‌خواست بسیار منصفانه و خردمندانه می‌نمود. چه او می‌گفت:

یکی از دو کار را باید کرد. یا باید پومپیوس را هم بر آن واداشت که از زور و سپاهی که زیر دست خود دارد دست بردارد و یا باید آنچه را که قیصر دارد از او باز نگرفت.

می‌گفت: زیرا اگر هر دوی ایشان یک تن عادی باشند به هر قانون و حقی سر فرو خواهند آورد. و اگر هر دو زور امروزی خود را هم چنان داشته باشند هر یکی حد خود را شناخته بیش از آنچه دارد خواستار نخواهد بود. از این جهت هر آنکه می‌خواهد از زور یکی از ایشان بکاهد خود به زور آن دیگری افزوده است.

مارکیلوس[3] کونسول به این سخنان پاسخی نداده می‌گفت:

قیصر یک راهزنی است که اگر سپاهیان را از گرد سر خود پراکنده نگرداند باید او را دشمن کشور اعلام کرد. لیکن کوریو به همدستی انتونیوس و پیسو در این پیشنهاد فیروزمند گردید که موضوع به گفتگو نهاده شده و رأی درباره آن گرفته شود.

نخست این زمینه را به رأی گزاردند که هر آنکه می‌خواهد قیصر سپاه خود را پراکنده کند و تنها پومپیوس فرمانده باشد، خود را کنار بکشد و در نتیجه بیشتر اعضا کنار کشیدند.

---

1. Curio

۲. همان مارکوس انتونیوس که ما سرگذشت آن را ترجمه کرده‌ایم و این زمان هنوز معروف نبوده و آغاز کارش بوده.

3. Marcellus

ولی دوباره این زمینه به رأی گزارده شد که هردوی ایشان سپاه را پراکنده کنند و هیچ یکی فرمانده نباشند.

در این زمینه تنها بیست و دو تن هوادارای از پومپیوس کردند و دیگران همگی هواداری کوریو را برگزیدند.

این بود که او خود را فیروز یافته و از شادی خویش را به میان مردم انداخت و آنان وی را با همه گونه شادی پذیرفتند و دست زدند و تاجهای گل و گل‌دسته‌ها به او پیش‌کش می‌نمودند.

پومپیوس این هنگام در سناتوس نبود. زیرا قانون روا نمی‌دارد که کسی که سردار یک لشکری است به درون شهر بیاید. ولی مارکیلئوس به پا خاسته گفت:

من هرگز نمی‌توانم در اینجا نشسته گوش به این گفتگوها بدهم با آنکه می‌بینم دولگیون سپاه کوه‌های آلپ راگذاشته‌اند و بر سر این شهر می‌آیند. من با اختیاری که در دست دارم کسانی را خواهم فرستاد تا جلوی آنان را بگیرند و از کشور نگهداری نمایند.

در نتیجه این پیش آمد سراسر شهر به ناله و فریاد برخاست که تو گویی بلای بزرگی روی به آنجا آورده و مارکیلئوس همراه سناتوس با فر و شکوه به فوروم رفته با پومپیوس دیدار کرد و روی به او گردانیده چنین گفت:

> ای پومپیوس! من دستور به شما می‌دهم که به نگهداری کشور برخیزی و هر چه سپاه که زیر فرمان داری به کار انداخته و سپاهیان دیگر نیز آماده گردانی *لنتولوس*[1] که برای کونسولی سال آینده برگزیده شده بود به همان عنوان گفتگو کرد.

ولی پومپیوس برخلاف این برداشتِ سناتوس در میان همگی مردم نامه‌ای از قیصر در آورده باز خواند که عنوان دلفریبی داشت و پیدا بود که هر دوی ایشان سپاه را دور ساخته و از سمت خود بیزاری جسته به تنهایی در برابر مردم پدید آمده و حساب کارهای خود را داده داوری را به مردم واگزارند، نتیجه خواندن این نامه آن بود که پومپیوس چون خواست مردم را برای سپاهی‌گری بخواند امیدی راکه داشت خلاف آن را پدیدار یافت.

زیراکسانی دعوت او را پذیرفته و آمدند ولی از درون ناراضی بودند بیشتری هرگز پاسخ ندادند. انبوه مردم خواستار آشتی و آرامش گردیدند.

لنتلوس که این هنگام نوبت کونسولگريِ او رسیده بود با همه این پیش آمد نخواست

---

1. Lentulus

سناتوس را فراهم بیاورد. لیکن کسیسرو که این زمان از کیلیکیا بازگشته بود برای آشتی دادن می‌کوشید و او چنین پیشنهاد می‌نمود که قیصر سمت خود را در کار گول رها نماید و هم چنین سپاه را ترک کند و تنها دو لگیون نگهداشته به حکمرانی اللوریکوم بسنده کند، ولی برای کونسولگری بار دوم نیز نامزد باشد.

پومپیوس چون آن شور و جنبش را دوست نمی‌داشت دوستان قیصر رضایت دادند که او یکی از آن دو را رها نماید. ولی لنتلوس هم چنان ایستادگی می‌نمود. کاتو نیز فریاد می‌کرد که پومپیوس بد می‌کند که دوباره فریب می‌خورد. آشتی هرگز سر نخواهد گرفت.

همان هنگام خبرهایی رسید که قیصر بر *آریمینیوم*[1] که شهر بزرگی در ایتالیا بود دست یافته و با سپاهیان برگرد سر خود آهنگ روم را دارد لیکن جمله آخر این خبر دروغ بود. زیرا قیصر در این هنگام بیش از سیصد سواره و پنج هزار پیاده بر سر خود نداشت و هم نمی‌خواست برای رسیدن باز مانده سپاه از آن سوی آلپ درنگ نماید، بلکه بهتر آن می‌دانست که در حال پاشیدگی کار دشمن و بی‌خبری از آمدن او بر سر ایشان بتازد تا فرصت بسیج ساز و برگ ندهد زمانی که به کنار رود ربیکون[2] که سر حد خاک او بود رسید اندک زمانی درنگ کرد که تو گویی از بزرگی و بیمناکی قصد خود اندیشه داشت و هنوز جرئت نمی‌کرد ولی سرانجام هم چون کسی که چشم روی هم گزارده خود را از بالای پرتگاهی به دریا بیاندازد جلو اندیشه را گرفته و همه بیمها را از یاد برده لشکر را از آب بگذرانید.

همین که این خبر در روم پراکنده گردید خروش و غوغا از سراسر شهر برخاست و ترسی در میان مردم پیدا شد که مایه شگفت بود و تا آن زمان چنان ترسی در روم دیده نشده بود. سراسر سناتوس به نزد پومپیوس دویدند و حکام نیز از دنبال آنان رسیدند.

تولوس درباره لگیونها و سپاه او پرسش کرد. پومپیوس اندک درنگی نموده با تردید پاسخ داد آن دو لگیون که قیصر باز پس فرستاده آماده هستند وگذشته از آن ازکسانی که پیش از این سپاهیگری پذیرفته‌اند به زودی می‌توانم تا سی هزار تن سپاهی آماده گردانم.

از این سخن او تولوس داد زده گفت:

شما ما را فریب داده‌اید ای پومپیوس!

---

1. Ariminumi 2. Rubicon

سپس راهنمایی کرد که کسی را نزد قیصر بفرستند. فاوونیوس[1] که خود مردی نیکوخوی بوده جز این عیبی نداشت که سخنان بی‌مغز پیچیده خود را هم پایه گفته‌های ساده و پرمغز کاتو می‌پنداشت گفت:

ای پومپیوس کنون باید پای بر زمین کوبیده سپاهیانی را که وعده داده‌ای بیرون بیاوری.

پومپیوس این سرکوفت نابهنگام او را با بردباری شنیده تحمل نمود. کاتو یادآوری می‌کرد سخنانی را که مدتها پیش از آن درباره قیصر گفته بود. پومپیوس گفت:

آری کاتو هم چون پیغمبری پیشین گوییها می‌کرد، ولی هم چون یک دوستی کوشش به کار می‌برد. سپس کاتو پیشنهاد کرد که پومپیوس را به سرداری برگزینند و همه‌گونه اختیار و توانایی به دست او بسپارند. زیرا می‌گفت: کسی که خطای بزرگی را کرده هم او بهتر می‌داند که از کدام راه جلو آن خطا را بگیرد و گذشته را جبران نماید. خود او به سیسیلی که به سهم او افتاده بود رفت. هم چنین دیگر اعضای سناتوس هر کدام به سر زمینی که به حکمرانی‌اشان سپرده شده بود حرکت کردند.

بدینسان سراسر ایتالی به شورش برخاسته و همگی ابزار جنگ به دست گرفته بودند، ولی هیچ کسی نمی‌دانست که چه کار باید کرد مردمی که در بیرون بودند این هنگام از هر سوی روی به شهر آورده بودند.

از این سوی آنان که در شهر بودند چون می‌دیدند شوریدگی و پاشیدگی از اندازه گذشته و دشوار می‌دانستند که حکمرانان بتوانند آن نابسامانی را به سامان بیاورند از اینجا به آن زودی و شتاب که بیرونیان به درون می‌آمدند اینان بیرون می‌رفتند.

در نتیجه این ترسناکی و بیمزدگی بود که هیچ کسی نمی‌توانست خود را آرام گرداند و از اینجا پومپیوس را آسوده نمی‌گزاردند که از روی هوش و اندیشه خود راهی بگیرد، بلکه هر کسی سختگیری می‌نمود که پیروی از اندیشه او کرده شود چه آن اندیشه از ترس و دلباختگی پدید آمده و چه از دلگیری و غمگینی سرزده باشد. این بود چه بسا در یک روز دو رأی ضد یکدیگر جلو او آورده می‌شد، از آن سوی هم هیچ‌گونه خبر درستی از دشمن به دست نمی‌آمد.

زیرا هر کسی هر خبری را که از یک دهانی می‌شنید بیدرنگ آن را به آگاهی پومپیوس

---

1. Favonius

می‌رسانید و اگر او آن خبر را استوار نمی‌داشت به دشمنی او بر می‌خواست. پومپیوس چون این شوریدگی و نابسامانی را می‌دید ناگزیر بر آن سر شد که شهر را رهاکرده و بدینسان آن نابسامانی را به پایانی برساند و به همه اعضای سناتوس خبر داد که از پی او شهر را ترک بگویند و اگر کسی ترک نکند هوادار قیصر شناخته شده به محاکمه دعوت خواهد شد. خود او در تاریکی شب شهر را رهاکرده بیرون رفت. کونسولان از پی او رفته و از شتابی که داشتند قربانیها برای خدایان نگذرانیدند، با آنکه رسم بر این بود که پیش از هر جنگ قربانی بگذرانند. در میان این کشاکش و به هم خوردگی خود پومپیوس این سرافرازی را داشت که سراسر مردم او را دوست داشته خواهان نیکی او بودند. اگر چه بسیاری از مردم از پیش آمد جنگ ناخرسند بودند. ولی اینان هم هرگز ناخرسندی از سردار جنگ نداشتند چنانکه می‌توان گفت، که کسانی که تنها به نام همراهی با پومپیوس و تنها نگزاردن او از شهر بیرون رفتند شمارهٔ آنان بیشتر از کسانی بود که از ترس و برای آزاد ماندن از آنجا بیرون رفتند.

چند روز پس از آنکه پومپیوس از شهر بیرون رفته بود قیصر بدانجا در آمد و خود را خداوند شهر گردانید و با همه کس رفتار نیکو نموده مهربانی می‌کرد تا ترس آنان را فرو نشاند مگر با متلوس[1] که یکی از تریبونان بود که چون او ایستادگی از خود نموده نمی‌گذاشت قیصر دست به گنجینه بیازد قیصر او را تهدید به کشتن کرده بلکه سخنان درشت‌تری را بر زبان راند که به‌کار بستن آنها بهتر بود تا بر زبان راندن و بدینسان آن را از جلو برداشته و آن مقدار پولی راکه دربایست داشت از گنجینه به دست آورده از دنبال پومپیوس بیرون آمد و سخت شتاب می‌نمود که پیش از آنکه سپاهیان وی که در اسپانیا بودند به وی بپیوندند از ایتالی بیرونش براند.

اما پومپیوس چون به برندسیوم[2] رسید چون در آنجا کشتی به اندازه نیاز پیدا بود به دو کونسول دستور داد که بیدرنگ به کشتی در آیند و سی کوهورت سپاهیان را در کشتی نشانده از جلو آنان روانهٔ دریهاخیوم[3] گردانید. هم چنین پدرزن خود اسکیپیو را همراه پسر خویش کنایوس[4] به سوریا فرستاد که ایشان هم در آنجا یک دسته کشتی جنگی آماده گردانند. خودش آن شهر را استوار ساخته چابک‌ترین سپاهیان خود را بر سر دیوار به پاسبانی

---

1. Metellus
2. Brundusium
3. Dyrrhachium
4. Cnaeus

برگماشت. و فرمان فوق العاده بیرون داد که شهریان از شهر بیرون نروند و از هر سوی زمینهای شهر راکنده خندقهایی پدید آورد و در همه کوچه‌های شهر تیر نصب کرده بندها ساخت مگر در دو کوچه که به سوی کنار دریا می‌رفت.

بدینسان در مدت سه روز با همه گونه آسانی سپاهیان خود را در کشتیها نشاند و سپس علامتی نشان داده همه سپاهیان روی دیوارها را به سوی کشتیها خواند و آنان به چابکی روانه شدند و به کشتیها پذیرفته گردیدند.

قیصر از اینکه دیوارها را تهی دید دانست که پومپیوس با سپاه روانه گردیده و این بود از دنبال او شتاب گرفت، ولی در گرماگرم شتاب ناگهان به بندها و خندقها دچار گردیده مردم شهر چون او را در خطر می‌دیدند به رهنمایی برخاستند و او از آن راه برگشته و گرد شهر چرخی زده به بندرگاه رسید ولی در آنجا همه کشتیها را دید که روانه شده‌اند مگر دو کشتی که باز مانده بود و در میان آنها چند تن سپاهی بیش نبود.

بسیاری چنین پنداشته‌اند که این سفر پومپیوس بدانسان که گفتیم یکی از کارهای مهم لشکرکشی به شمار است. ولی خود قیصر سخت در شگفت شد که کسی که شهری را بدانسان استوار گردانیده بندرهای دریا را هم در دست داشته و از آن سوی چشم به راه لشکرهایی بوده که از اسپانیا برسد با این حال چگونه آن شهر را رهاکرده و به جای دیگری سفر نموده؟

سیسرو هم از او نکوهش کرده می‌گوید زمینه بیشتر مانند زمینه کار پریکلیس[1] بود نه مانند و زمینه کار ثمیستوکلیس[2] با این حال او از رفتار ثمیستوکلیس پیروی نمود.

به هر حال این موضوع آشکار گردید و قیصر نیز با کارهای خود آنان را ثابت نمود که او از دیر کردن سخت بیمناک بوده. زیرا او چون نومیریوس[3] دوست پومپیوس را دستگیر کرده بود وی را به عنوان فرستادگی نزد پومپیوس فرستاد و چنین پیام داد که قراری از روی برابری در میانه داده با هم آشتی کنند. ولی نومیریوس هم همراه پومپیوس سفر کرد.

بدینسان قیصر در مدت شصت روز خداوند سراسر ایتالیا گردید بی‌آنکه خونی بریزد و با آنکه بسیار می‌خواست از دنبال پومپیوس برود از نبودن کشتی چنان کاری نتوانست و این بود

---

۱. یکی از بزرگان و سرداران آتن و داستان جنگ او معروف است.
۲. سرگذشت او در بخش یکم آورده شده.

3. Numerius

که راه خود را تغییر داده آهنگ اسپانیا نمود تا سپاهیان پومپیوس را در آنجا بسته خود گرداند.

در این هنگام پومپیوس سپاه نیرومند بزرگی چه در دریا و چه در خشکی آماده گردانید.

اما در دریا زور او برابری‌پذیر نبود. زیرا پانصد کشتی زره‌پوش داشت.

گذشته از یک رشته کشتیهای سبک که همراه آنها بود. اما سپاه خشکی از سوارگان هفت هزار تن برگزیده بود که خود کل کشور روم شمرده می‌شدند. زیرا همگی از خاندانهای نیکنام و توانگر بیرون آمده بودند و همگی پاکدل و نیکوسرشت بودند.

اما پیادگان اینان مردم در هم آمیخته و ناورزیده‌ای از اینجا و آنجا فراهم شده بودند. ولی در نزدیکی بیرویا[1] که لشکرگاه داشت به اینان هم مشقهایی می‌آموخت. زیرا او هیچ گونه سستی ننموده همه مشقهای سپاهیگری را انجام می‌داد بدانسان که تو گویی در آغاز جوانی خود می‌باشد.

این خود بهترین راه بود که سپاهیان را به تکان بیاورد و آنان سخت دلیر و شیر گیر می‌گردیدند. چون می‌دیدند که پومپیوس بزرگ در سال پنجاه و هشت سالگی گاهی در میان پیادگان می‌گردد و هنگامی در نزد سوارگان پیدا می‌شود و هرگز نمی‌آساید و با آن سالخوردگی خود در شمشیر بازی و نیزه گزاری و دیگر هنرهای جنگی همگونه چابکی و زبر دستی از خود نشان می‌دهد.

چند تن از پادشاهان و فرمانروایان در اینجا نزد او شتافته بودند و از حکمرانان روم چندان گرد آمده بودند که از آنان یک سناتوس درستی پدید آورد.

لابیینوس[2] دوست دیرین خود قیصر را که در همه جنگهای گاول همراه او بود رها کرده او نیز بدینجا آمده بود.

بروتوس[3] که پدر او را درگاول کشته بودند و او خود مرد گردنفرازی بود که تا این هنگام هیچگاه بر پومپیوس سلامی نگفته و گفتگویی با وی نکرده بود چرا که او را کشنده پدر خود می‌شمرد این هنگام وی نیز آمده و زیردستی پومپیوس را پذیرفت و این کار را به نام دفاع از آزادی می‌نمود.

سیسرو نیز اگرچه او چیزهای دیگری نوشته و پراکنده نموده بود این زمان عارش آمد که

1. Beroea
2. Labienus
3. Brutus

در شمار آن کسانی نباشد که در راه فیروزبختی و نیکنامی کشور خود با جان و دل کوشش به کار می‌برند.

هم چنین در ماکیدونی تیدیوس سیکستیوس[1] که مرد بسیار سالخورده بود و یک پای لنگ داشت که چون دیگران او را بدان حال دیدند خنده آغاز کرده به ریشخند پرداختند. ولی خود پومپیوس همین که چشمش بر او افتاد به پا برخاست و به پیشواز دوید و نوازش بسیار بر او کرد. زیرا آن را بهترین دلیل پاکدلی آن مرد می‌شناخت که در چنین هنگام گزند به یاری او شتافته است. سپس در یکی از نشستهای سناتوس از روی پیشنهاد کاتو قانونی گذرانید درباره اینکه هیچ کس از مردم آزاد روم جز در جنگ کشته نشود نیز هیچ یک از شهرهایی که در زیر سرپرستی جمهوری روم می‌باشد تاراج کرده نشود.

این قانون شهرت و نام نیک پومپیوس و همدستان او را بیش از بیش گردانید که آنان که جنگ را نمی‌پسندیدند یا چون در جای دوری بودند و دسترس به یاوری پومپیوس نداشتند اینان نیز همگی خواهان او گردیده همیشه فیروزی او را آرزو می‌کشیدند.

نه تنها پومپیوس بدینسان مهربان بود. قیصر نیز با همه چیرگی که داشت همیشه مهر با مردم می‌ورزید.

چنان که چون بر زور و لشکر پومپیوس در اسپانیا دست یافت با آنان رفتار بسیار نیکی نمود. زیرا فرماندهان را آزاد گذاشت و سپاهیان را بسته خود ساخته ماهانه به ایشان پرداخت.

سپس که از این کار پرداخت دوباره از آلپ گذشته با شتاب از میان ایتالی راه پیموده در نزدیکیهای آغاز زمستان به بندر برندسیوم رسید و از دریا راه پیموده دربندر *اوریکوم*[2] لشکرگاه ساخت. و چون یوبیوس[3] نامی از دوستان بسیار نزدیک پومپیوس را دستگیر کرده نزد خود داشت از اینجا او را فرستاده گردانیده پیش پومپیوس فرستاد و چنین پیشنهاد کرد که آنان دو تن در یکجا روبه‌رو شوند و در مدت سه روز هر دو لشکر خود را پراکنده بسازند و سپس دوستی پیشین خود را از سرگرفته و با سوگند بنیاد آن را استوار گردانند و با این حال هر دو به ایتالیا باز گردند.

ولی پومپیوس این را نیز یکی از تدبیرهای جنگی پنداشته به سوی کنار دریا شتافت و هر

---

1. Tidius Sextius
2 Oricum
3. Jubius

دز جایگاه استواری که بود به دست آورده لشکرهای خشکی خود رادر آنها جای داد. نیز همه بندرهایی که کسی می‌توانست از دریا در آنجا پیاده شود به دست گرفت که بدینسان هر چه آدمی یا آذوقه از راه دریا می‌رسید به دست او می‌افتاد.

از آن سوی قیصر چون بدینسان گردا گرد او گرفته شده بود ناگزیر شده که به جنگ بکوشد و هر روز حمله بر سر دشمن ببرد و آن دزها و استواریها که آنان داشتند بـه زد و خـورد برخیزد. لیکن در این زد و خوردهای کوچک هم در بیشتر روزها فیروزی بهره او می‌شد. مگر در یک جنگی که شکست سختی بر او افتاد و خود بسیار کم مانده بود که همگی لشکر خود را از دست بدهد. زیرا پومپیوس در آن روز دلیرانه جنگیده و تنها در رزمگاه دو هزار تن را بکشت. ولی از ترس یا از نتوانستن این نخواست که از دنبال آنان تا درون لشکرگاه بتازد.

در این روز بود که قیصر پیش بینی نموده می‌گفت:

امروز فیروزی از آن دشمن خواهد بود اگر کسی در میان آنان باشد که آن را دریابد.

در نتیجه این جنگ سپاهیان پومپیوس چندان دلیر شده بودند که می‌خواستند بـه یک جنگ ریشه کن آخری مبادرت نمایند. ولی خود او با آنکه به پادشاهان دور دست و سردارانی که با وی هم پیمان بودند نامه‌ها نوشته و در آنها خود را فیروزی یافته یاد می‌کرد با این حال هرگز نمی‌خواست به یک جنگ بزرگ ریشه کن مبادرت نماید.

زیرا لشکری راکه می‌دانست تا آن هنگام هرگز مغلوبی ندیده و هیچ‌گاه با شمشیر و ابزار جنگ شکست نیافته‌اند نمی‌خواست چنین لشکری را با جنگ زبون گرداند، بلکه کوشش وی آن بود که به قیصر فشار آذوقه داده و از درازی زمان فرسوده‌اش گرداند و از این راه او و لشکرش را زبون گرداند.

تا این هنگام همیشه او جلو سپاهیان خود راگرفته آنان را آرام نگه می‌داشت، ولی پس از آن جنگ آخری چون قیصر از کمی آذوقه ناگزیر گردید چادرهای خـود راکـنده از راه *آثامانیا*[1] روانه تسالیا گردد در اینجا دیگر نشدنی بود که پومپیوس جلو سپاهیان را بگیرد. چه همگی آنان صدا به صدا داده داد می‌زدند که قیصر بگریخت و از اینجاکسانی بر آن اندیشه بودند که از دنبال وی بروند، ولی دیگران خواستار بودند که روانه ایتالی بشوند.

---

1. Athamania

کسانی نیز بودند که دوستان یا نوکران خود را فرستاده خانه در نزدیکی فوروم کرایه می‌نمودند که برای کارهای خود که در آنجا خواهند داشت آماده باشند.

هم چنین کسانی به *لسبوس*[1] نزد کورنیلا شتافتند. (پومپیوس او را بدانجا فرستاده بود تا ایمن و آسوده بماند) که مژده این فیروزبختی را به او برسانند.

از این سوی سناتوس دعوت کرده شد که در پیرامون این پیش آمد گفتگوهایی شود و چون آغاز گفتگو گردید افرانیوس چنین می‌گفت که پاداش همه کوششهای ما و تاج فیروزی به دست آوردن ایتالی است و آن کسانی که اینجا را در دست بگیرند به آسانی می‌توانند از سیسیل و ساردینی و کورسیکا و اسپانی و گاُول بهره‌یابی کنند. ولی آنچه برای پومپیوس مهم‌تر می‌نمود همانا زادبوم او بود که در آن نزدیکی نهاده و دست به سوی او دراز نموده طلب یاوری می‌کرد و این با ارج و آبروی پومپیوس سازش نداشت که آن را بدانسان در دست یک بیدادگر خودخواه و مشتی بندگان چاپلوس بازگزارد.

چیزی که هست پومپیوس هرگز شایسته آبروی خود نمی‌دید که بار دوم از جلو قیصر دوری بگزیند و با آنکه خدا یاوری کرده و به او فرصت دنبال کردن دشمن را داده خویشتن را دنبال شده گرداند. و آنگاه خود را در پیشگاه خدایان گناهکار می‌شمرد.

و اینکه اسکیپیو و کسان دیگری را که دارای پایگاه کونسولی هستند در یونان و تسالی بی‌پناه بگذارد. با آنکه سخت بیم می‌رود که دچار قیصر گردند و آن همه پولهایی که همراه دارند و سپاه انبوهی که با ایشان است به دست دشمن بیفتد.

گذشته از اینها پروای احترام شهر پایتخت را نیز داشت که می‌خواست جنگ هر چه دورتر از آن روی دهد و آن شهر هرگز فشارهایی نبیند و آوازهای دلخراش جنگجویان را نشنود و تنها پس از پایان جنگ جشن فیروزی بهره آنجا باشد.

از این جهت‌ها بود که پومپیوس از دنبال قیصر راه برگرفت ولی سخت پروای آن را داشت که با وی به جنگ برخیزد و بیش از همه به فشار کوشد و سخت بگیرد و از دنبال او جدا نشود.

در اینجا یک رشته جهتهای دیگر نیز بود که او را در این عزم خود پافشارتر می‌گردانید. به ویژه این موضوع که خبری بر زبانها افتاده بود که رومیان می‌خواهند نخست سر قیصر را

1. Lesbos

بکوبند و سپس سر پومپیوس را خواهند کوفت و این سخن زبان به زبان گردیده به گوش او رسید.

کسانی می‌گفتند خود از ترس این گفتگوست که پومپیوس که در مدت این جنگ هیچ‌گاه کاتو را به کاری بر نمی‌گماشت این هنگام او را بر سر بنه گزارده خویشتن از دنبال قیصر به حرکت آمد و این از ترس آن بود که چون قیصر از میان برداشته شد کاتو نباشد که او را برای کناره‌جویی مجبور گرداند.

در آن میان که او سخت نگران حرکتهای دشمن بود از یک سوی هم بایستی این آوازها را بشنود و ناگزیر باشد که زور و توانایی خود را نه تنها برای زبون کردن قیصر بلکه برای زبون کردن کشور خود و سناتوس به کار برد.

دومیتیوس *آینوباربوس*[1] چون همیشه او را *آگاممنون*[2] می‌خواند و شاه‌شاهان خطاب می‌کرد خود بدینسان رشک دیگران را به حرکت می‌آورد.

هم چنین فاونیوس با چاپلوسیهای بیجای خود او را آزرده می‌داشت که ناگزیر شده آشکار بر او نکوهش کرد و چنین گفت:

دوستان گرامی! امسال را امیدوار نباشید که در *توسکولوم*[3] انجیر بچینید.

ولی لوکیوس آفرانیوس که به او تهمتی زده بودند درباره اینکه در اسپانیا به خیانت سپاهیانی را به نابودی انداخته است او چون می‌دید که پومپیوس از روی قصد خودداری از جنگ می‌نماید می‌گفت من شگفتی از این دارم که کسانی که بدانسان برای تهمت زدن شتاب دارند چرا اکنون به جنگ آن کسی بر نمی‌خیزید که کشور آنان را خرید و فروش می‌کند؟....

این گونه سخنها و مانندهای آن درباره پومپیوس گفته می‌شد و او کسی نبود که نکوهش از کسی بپذیرد یا در برابر امیدواریهای دوستان خود ایستادگی نماید. نتیجه آن می‌شد که عزم خردمندانه خود را رها کرده از عزمهای دیگران پیروی نماید.

سستی که در یک ناخدای کشتی ناپسند است باید دید در یک فرمانده بزرگ لشکر تا چه

---

1. Domitius Aenobarbus

۲. Agamemnon از قهرمانان افسانه‌های یونانی.

3. Tusculum

اندازه ناپسند خواهد بود. درست نظیر آن بود که او به جای معالجه کردن به بیماریها و تبهای همراهان خویش، خود را تسلیم آن بیماریها و تبها می‌گرداند. آیا نباید گفت که بیمار و ناتندرست بودند آن کسانی که لشکرگاه را بالا و پایین رفته و هنوز از این هنگام برای خود رتبه‌های کونسولگری یا پرایتورگری خواستار می‌شدند و اسکیپیو و اسپنثر و دومتیوس را نیز همدست خود ساخته در این باره به کشاکش و گفتگو برمی‌خاستند که آیا رتبه والای کاهنی که قیصر دارد در آن رتبه جای وی را خواهند گرفت؟

اینان کار را چندان آسان گرفته بودند که توگویی با تیگران پادشاه ارمنستان نبرد می‌نمایند یا با یکی از فرمانروایان نبطی کارزار دارند، نه با قیصری که تا آن هنگام هزار شهر را با شمشیر گشاده و بیش از سیصد گونه مردم را زیر دست خود گردانیده و آن همه کارزارها را با جنگجویان گاآول و جرمان انجام داده و در همهٔ آنها فیروز در آمده و یک ملیون مردم را دستگیر خود ساخته و به همان اندازه مردم را در رزمگاه‌ها نابود گردانیده است.

به هر حال اینان با این خواهشهای خام و گفتگوهای پیچان خود پیشرفت می‌نمودند تا آنجا که به دشت *فارسالیا*[1] رسیدند.

در آنجا به پومپیوس فشار آورده او را بر انگیختند که شورای جنگی تشکیل دهد و چون تشکیل شد، لابینوس سردار سوارگان پیش از دیگران به پاخاسته چنین سوگند خورد: که من از جنگ باز پس نخواهم گشت مگر پس از شکستن دشمن. دیگران نیز همگی بدانسان سوگند خوردند. همان شب پومپیوس در خواب دید که به تیاتر می‌رود و در آنجا مردم پذیرایی شایانی از او کردند سپس دید پرستشگاه ونوس خدای فیروزمند را با بسیاری از مالهای تاراجی بیاراست.

از این خواب آگاهی دل پیدا کرده بر دلیری می‌افزود و گاهی میاندیشید مبادا آن آرایش پرستشگاه ونوس با غنیمتهایی باشد که از لشکرگاه او به دست قیصر بیافتد. زیرا قیصر نژاد خود را به آن خدای مادینه می‌رساند. در بیرون هم یک رشته ترسها و سراسیمگیها در میان لشکر پیدا آمده و چندان داد و فریاد پدید آورد که این آوازها او را از خواب بیدار ساخت. نیز نزدیک به هنگام بامداد که زمان عوض کردن پاسبانان رسیده بود در لشکرگاه قیصر ناگهان روشنایی بزرگی پدیدار گردید. با آنکه سپاهیان قیصر همه آرمیده بودند و از آنجا یک تکه

1. Pharsalia

شعله به سوی لشکرگاه پومپیوس کشیده شد. درباره این روشنایی است که خود قیصر می‌گوید من چون راه می‌رفتم به روشنی آن گرداگرد خود را می‌دیدم.

این هنگام قیصر عزم آن داشت که چون بامداد بدمد چادرها را کنده سپاه را به سوی *اسکوتوسا* [1] حرکت دهد و سپاهیان چادرها را بر می‌چیدند که بر چهارپایان بار کرده بانوکران خود از پیش بفرستند که ناگهان دیده‌بانان رسیده خبر آوردند در لشکرگاه دشمن دیدیم ابزارهای جنگ را از یک سوی به سوی دیگر می‌برند و هم شنیدیم آوازها و هیاهوها را که برخاسته است و سپاهیان برای جنگ آماده می‌شوند.

اندکی دیرتر دیده‌بانان دیگر رسیده خبرهای روشن‌تری آوردند. بدینسان که صف نخستین دشمن آماده ایستاده و حال جنگ را دارند. قیصر چون این خبر را شنید به سپاهیان خود گفت:

آن روزی که در انتظارش بودیم اینک رسید. از این پس می‌توانیم به جای نبرد با گرسنگی با آدمیان جنگ کنیم.

این گفته فرمان داد که رنگهای سرخ در برابر چادر او پدید بیاورند که خود علامت جنگ است و همین که سپاهیان چشمشان بدان رنگها افتاد همگی از چادرها دست برداشتند و با خروش و شادی به سوی ابزارهای جنگی دویده خود را بیاراستند.

نیز سرکردگان به صف‌آرایی پرداختند و هر سپاهی جای خود را گرفته به اندک زمانی آراسته و آماده به ایستادند بی‌آنکه هیاهویی پدید بیاورند یا نابسامانی نشان دهند.

اما پومپیوس دست راست سپاه را خود داشت که در برابر انتونیوس بایستد و پدرزن خود اسکیپیو را در دل (قلب) گذاشت که در برابر *کالونیوس* [2] باشد.

دست چپ را به دو میتیوس سپرد و یک دسته سوارگان را برای پشتیبانی او برگماشت.

همه سوارگان در اینجا گرد آمده و چنین امید داشتند که قیصر را شکسته و لگیون دهم او را خرد کنند. چه این لگیون شهرت بسیاری داشت و چنین می‌گفتند استوارترین دسته لشکر می‌باشند و خود قیصر همیشه همراه اینان جنگ می‌کرد.

قیصر چون دید که دست چپ دشمن بدانسان آراسته گردیده و سوارگان در پشت سر آنان ایستاده‌اند از این آمادگی و استواری بیم کرد و کس فرستاده شش کوهورت از سپاهی که در

---

1. Scotussa
2. Lucius Calvinius

پشت سر نگاهداشته بود پیش خواست و آنان را در پشت سرلگیون دهم جای داده چنین سفارش کرد که هرگز تکانی نکنند تا دشمن بودن آنان را در نیابد لیکن همین که سوارگان دشمن از جای خود بجنبند و به حمله پردازند آنان نیز بی‌درنگ از جای جنبیده و به چابکی و شتاب خود را به جلو صفها برسانند و از همه جلوتر بایستند و هرگز این نکنند که نیزه‌های خود را دور بیاندازند چنانکه رسم جنگجویان دلاور است که با این کار می‌خواهند به دشمن نزدیک‌تر گردیده با شمشیر نبرد نمایند بلکه نیزه‌های خود را بلند ساخته به چهره و چشم دشمن فرو ببرند و گفت:

این رقاصان جوان و قشنگ هیچ‌گاه در برابر نیزه‌های درخشان شما پافشاری نخواهند نمود بلکه بر رخسارهای زیبای خود ترسیده روی به گریز خواهند آورد.

این یک جمله شوخی بود که از وی در این هنگام سرزد.

هنگامی که قیصر این دستورها را به سپاهیان خود می‌داد از آن سوی پومپیوس بر روی اسب صف‌آرایی دو سوی را از دیده گذرانیده چون می‌دید که سپاه دشمن با همه‌گونه سامان و آراستگی ایستاده و منتظر اشارت جنگ است ولی از این سوی سپاه خود او از نداشتن مشق و ورزش سخت نابسامان است و هم چون دریا موجزن می‌باشد از این دیدار غمگین گردیده بیم آن نمی‌کرد مبادا در حمله نخست این سپاهیان سامان خود را از دست داده در هم شکنند از این جهت دستور داد که تیپ نخستین در جای خود ایستاده وصفها را به یکدیگر نزدیک گردانیده به دفع حمله دشمن بپردازد. قیصر این فرمان او را سخت نکوهش کرده می‌گوید گذشته از اینکه سپاه خود را از نیرویی که از حمله بردن پدید می‌آید بی‌بهره گردانید آنان را از جوشش خون و تکان دل که برای هر سپاهی بیش از هر چیز دربایست می‌باشد دور داشت. زیرا با آن خروشی که سپاهیان حمله می‌آغازند و با آن تندی که گام برمی‌دارند خود اینها بر دلیری آنان می‌افزاید.

پومپیوس کسان خود را از این همه بی‌بهره گردانید و آنان را در یک جا نگاهداشته از جوش و گرمی انداخت.

سپاه قیصر بیست و دو هزار تن بودند و سپاه پومپیوس اندکی بیشتر از دو برابر آن میزان می‌شد. و چون علامت از هر دو سوی داده شده و بوقها به صدا در آمد سراسر آن دشت پر از

آدمی و اسب و ابزار جنگ گردید و نخست *کایوس کراسیانوس*[1] یک سر صده از سپاه قیصر بود که به جنگ مبادرت نمود تا وعده‌ای را که به قیصر داده بود انجام دهد.

زیرا او یک صد و بیست تن سپاهی زیر فرمان داشت و بامدادان قیصر او را دید از لشکرگاه بیرون می‌آید به او سلام داده پرسید:

آیا درباره جنگ آینده چه می‌پنداری؟...

کایوس در پاسخ دست راست خود را بیرون آورده با آواز بلند چنین گفت:

این فیروزمندی است ای قیصر! تو فیروزمند و سربلند خواهی گردید و بر من هم بر زنده یا بر مرده‌ام ثنا خواهی گفت.

در نتیجه این وعده بود که این زمان بی‌درنگ به حمله پرداخت و کسان بسیار انبوهی از دنبال او حمله آوردند و خود را به انبوه دشمن زدند و در اندک زمانی کار به جنگ با شمشیر رسید. کایوس کشتار بسیاری نمود ولی هم چنان می‌خواست بر دشمن زند و تیپ پیشین را از هم بپراکند یکی از سپاهیان پومپیوس شمشیر به دهان او فرو برد که نوک آن از پشت گردن وی بیرون آمد و او کشته گردید. پس از آن جنگ به حال تردیدآمیزی پیش می‌رفت و هر دو سوی یکسان می‌نمود.

پومپیوس هنوز دست راست را به جنگ بر نیانگیخته بود و نگران نتیجه بود که سوارگان در دست چپ چه کاری انجام خواهند داد.

اینان اسکادران را پیش برده می‌خواستند با سپاهیان پیرامون قیصر در آویزند و نخست دسته اندکی از سوارگان را که در جلو بودند به پس نشینی واداشته آنان را بر روی دسته‌های پیاده بیاندازند. ولی از آن سوی قیصر علامت برای سوارگان خود داد که اندکی پس‌نشینی کنند و راه برای گذشتن کوهورت که در پشت سر گذارده بود باز کنند. بدینسان کوهورتها که شماره‌شان سه هزار سپاهی بود بیرون آمده با دشمن به پیکار برخاستند و بدانسان که به آنان دستور داده شده بود پهلوی سوارگان ایستاده نیزهٔ خود را بلند کرده درست چهره‌های آنان را آماج می‌نمودند. سوارگان که خود ورزیده جنگ نبودند و به هر حال این گونه زخم‌زدن و گزند رسانیدن را انتظار نداشتند هرگز نمی‌توانستند ایستادگی کنند و چهره‌های خود را بر آن زخمها آماده نگاه دارند و این بود که روی برگردانیدند و از شرمساری دست بر روی

1. Caius Crassianus

چشمهای خود گزارده بگریز پرداختند. کسان قیصر از دنبال آنان نرفته به سر وقت پیادگان شتافتند و بر آن دست لشکر که گریختن سوارگان بی‌پاسبان و بی‌پشتیبانش گردانیده و به آسانی می‌توانستند چرخی زده از پشت سر آنان درآیند پرداختند. بدینسان این دست از سپاه پومپیوس دچار خطر سختی گردیده آن دسته سوارگان از پهلو ولگیون دهم از جلو حمله بر آنان می‌نمودند و آنان نمی‌توانستند از خود دفاع نمایند و نمی‌توانستند بیش از آن ایستادگی کنند به ویژه که خود را گرد فرو گرفته می‌دیدند که راهی برای دست باز کردن و جنگ کردن نمی‌یافتند.

این بود سر انجام ناگزیر شده روی به پراکندن و گریختن گزاردند. پومپیوس چون گردی برخاسته دید دانست که سرنوشت سوارگانش چه شده و خودکار دشواری است که دریابیم در این هنگام چه حالی به او رو داده و چه اندیشه‌هایی در مغزش پدید آمد. درست مانند کسی که از خودبی‌خود گردیده و هوش خویش را باخته باشد بی‌آنکه پروای چیزی یا کسی را بکند به آرامی به سوی چادر خود باز گشت و هیچ سخنی به کسی نگفت، بدین حال به چادر درآمده فرو نشست و همچنان خاموش و بی‌زبان بود تا هنگامی که چند تن از لشکریان دشمن آهنگ آن چادر نمودند و کسانی از آن خود او به جلوگیری پرداختند و هیاهو برخاست در این هنگام بود که زبان باز کرده تنها این جمله را گفت:

چه! به این چادرهم؟!...

این گفته به پاخاست و رختی که شایسته این حال او بود در تن کرده نهانی بیرون رفت.

این زمان باز مانده سپاهیان نیز شکست یافته و روی به گریز آورده بودند و در لشکرگاه او کشتار سختی در کار روی دادن بود که نوکران و پاسبانان چادرها را بی‌دریغ می‌کشتند. لیکن از خود سپاهیان بیش از شش هزار تن کشته نشده بود (بدانسان که *اسنیوس*[1] پوللیو که خود او یکی از جنگ جویان در نزد قیصر بوده گفته است). و چون کسان قیصر چادرهای پومپیوس را به دست آوردند این زمان بود که به نادانیها و هوسبازیهای دشمن پی‌بردند. زیرا همه خرگاهها و چادرها را پر از تاجهای گل و پرده‌های زردوزی شده می‌یافتند و آویزهای فراوان و میزها با ساغرهای زرین بر روی آنها پیدا می‌کردند و خمها را پر از باده می‌دیدند و اینها همگی ساز و برگ آن جشنی بود که یقین داشتند در سایه چیرگی بر دشمن بر پا خواهند ساخت. این حال

1. Asinius

آنان شایسته کسانی بوده که قربانیهای خود راگذرانیده می‌خواهند به جشن پردازند نه شایسته کسانی که جنگ در پیش دارند و بیم و امید هر دو را باید داشته باشند.

پومپیوس چون قدری از لشکرگاه دور شد از اسب پیاده گردیده آن را رها کرد و جز پیرامونیان اندکی با خود نداشت و چون دید کسی از دنبال او نمی‌آید آهسته راه می‌رفت.

کسی که در مدت سی و چهار سال همیشه در جنگها فیروز بوده و جز شکوه و سربلندی دشمن شکنی ندیده کنون در پایان عمر خود برای نخستین بار شکست یافته و تازه می‌دانست حال زبونی و شکستگی چگونه می‌باشد. این تأثر برای او کوچک نبود که می‌دید نیکنامی و شکوه و ارجی راکه در نتیجه آن همه جنگها و خونریزیها به دست آورده بود همگی آنها رااین زمان از دست هشته است. می‌دید که یک ساعت پیش آن همه لشکرهای پیاده و اسکادرانهای سواره و دسته‌های کشتی گرد سر و زیر فرمان او بودند، اکنون بدین حال افتاده که جز یک دسته کوچکی برگرد سر ندارد که اگر همان دشمنان دچارش گردند او را با این حال نخواهند شناخت. بدینسان چون از شهر لاریسا گذشته به گذرگاه تمپی[1] رسید از تشنگی که داشت زانو به زمین نهاده از آب آن رود بخورد. سپس برخاسته از رود بگذشت و از میان خاک تمپی راه پیموده به کنار دریا در آمد و در آنجا باز مانده شب را در کلبه یک ماهی‌گیری گزارده فردا بامداد، به یکی از قایقهای رودخانه برنشسته از آزادمنشی که داشت هیچ یک از نوکران خود را همراه نبرد بلکه بر آنان پند داد که بازگشته آزادانه نزد قیصر بروند و خودشان را به او بشناسانند بی‌آنکه ترس داشته باشند.

در آن قایق از کنار دریا راه می‌پیمود و پارو می‌زد تا ناگهان کشتی بازرگانی بزرگی را دریافت که در کنار دریا ایستاده و آماده سفر می‌باشد.

خداوند این کشتی یکی از شهرنشینان روم پتیکیوس[2] نام بود که اگر چه آشنایی با پومپیوس نداشت، ولی او را دیده و می‌شناخت. قضا را شب گذشته خوابی بدینسان دیده بود که با پومپیوس دچار شده ولی او نه در حال همیشگی خود می‌باشد، بلکه در پریشانی و تیره روزی است و با او نشسته به گفتگو پرداخته.

این هنگام در کنار دریا باکسانی آن خواب را در میان داشت که یکی از ناخدایان نزدیک شده و گفت:

---

۱. Tempe شهری در تسالی بوده و گویا رودی در نزدیکی آن بوده

2. Peticius

مردی در قایق نشسته پاروزنان از کنار خشکی دور می‌شود و مردانی از کنار رختهای خود را تکان داده یا دستهای خود را به سوی او دراز می‌نمودند که آنان را نیز همراه بردارد.

پتیکیوس از این سخن روی به آن سوی برگردانده ناگهان پومپیوس را دید درست بدان حالی که در خواب خود دیده بود و با دست بر سر خود زده و ناخدایان را دستور داد که قایق کشتی را به آب بیاندازند و خویشتن دست خود را به تکان آورده او را با نام آواز داد و چون از رخت و حال او چگونگی را دریافته بود بی‌آنکه به گفتگویی بپردازد او را به کشتی آورده و کسانی از یاران او را که شایسته می‌دانست با هم نشانده بی‌درنگ کشتی را حرکت داد، در آنجا همراه پومپیوس یکی لنتلی و دیگری فاوونیوس بودند.

پس از لای دیری، دیوتاروس[1] پادشاه را نیز دیدند که از کنار دریا به سوی آنان می‌آید و این بود ایستاده او را نیز همراه برداشتند. به هنگام شام خداوند کشتی از آنچه در کشتی داشت بسیج شام دید و سپس پومپیوس چون نوکر همراه نداشت خواست کفشهای خود را با دست خویش در بیاورد فاوونوس آن دیده بدوید و کفشها را از پای او در آورد. نیز در دیگر کارها به او یاری نمود و از آن پس همیشه پرستاری او را عهده‌دار بود بدانسان که نوکر پرستاری خواجه خود را عهده‌دار می‌شود تا آنجا که پایهای او را می‌شست و شام برای او آماده می‌کرد.

باری پومپیوس تا شهر *آمفیپولیس*[2] دریا نوردی کرده و از آنجا گذشته آهنگ شهر متولینی نمود، به این قصد که کورنیلیا و پسر خود را از آنجا همراه بردارد. و همین که به بندر آن جزیره رسید کسی را به شهر فرستاده خبرهایی پیام داد که پاک برخلاف انتظار کورنیلیا بود.

چه او از روی خبرهایی که پیش از آن دریافته بود چنین می‌دانست که در درهاکیوم قیصر شکست یافته و برای پومپیوس بیش از این کاری نمانده که او را دنبال کند.

این فرستاده که نزد او رسیده او را هم چنان دارای پندار و امید یافته از اینجا جسارت نکرد پیام را بگذارد بلکه نتوانست سلامی به او بدهد و تنها به دستیاری اشکهای چشم بود که او را از بدبختی رسیده آگاه گردانید و به او خبر داد اگر آرزوی دیدن پومپیوس را دارد زود بشتابد و او را در یک کشتی که از آن دیگری می‌باشد و تنها در آن نشسته دیدار کند. بیچاره

1. Deiotarus
2. Amphipolis

زن جوان از شنیدن این خبر غش کرده بیهوش افتاد و تا دیرزمانی نه تکانی می‌توانست و نه زبان به سخن باز می‌کرد و سپس چون با سختی بسیار به هوشش آوردند دانست که جای گریه و شیون نیست و بی‌درنگ به پا برخاسته از میان شهر روی به سوی کنار دریا نهاد و همین که بدانجا رسید پومپیوس او را در آغوش کشیده و پهلوی خود فرونشاند و او فریادکشان گفته:

آری آقای من، این از تیره‌بختی من است که شما بدینسان پایین افتاده به یک کشتی بی‌ارجی نیازمند شده‌اید با آنکه پیش از زناشویی با من همراه پانصد کشتی جنگی تا این جزیره سفر می‌کردید.

با این حال دیگر چرا به سراغ من آمده‌اید؟! چگونه مرا ترک نکردید که با بخت تیرهٔ خود که شما را به آن حال انداخته در اینجا بمانم؟! آخ تا چه اندازه خوشبخت بودم اگر پیش از آنچه خبر مرگ پوبلیوس از پارتیا بیاید می‌مردم! چه اندازه خرسند بودم اگر بدانسان که قصد داشتم خود را از پی به او می‌رسانیدم! ولی نگو من بایستی بمانم و مایه بدبختی بزرگ‌تری گردم و پومپیوس بزرگ را نیز تیره‌روز گردانم.

می‌گویند پومپیوس چنین پاسخ داد:

کورنلیا! از آن فیروزبختی که پیش آمده بود شما پنداشته‌اید مگر ما همیشه فیروزبخت خواهیم ماند، آدمیان همواره باید گرفتار این حوادث باشند و هر زمان باید کوشش از دست ندهند. بدانسان که آن توانایی و فیروزی آسان از دست رفت آسان نیز می‌تواند دوباره به دست بیاید.

کورنلیا کس فرستاده نوکران و ابزار و خواسته خود را از شهر خواست. در این میان مردم شهر نیز بیرون آمده برای سلام نزد پومپیوس رسیدند و او را به درون شهر خواندند، ولی پومپیوس نپذیرفته به آنان پند داد که از قیصر فرمانبرداری نمایند و از او نترسند زیرا قیصر مرد بسیار نیکوکار و مهربانی است.

سپس روی به *کراتیپوس*[1] فیلسوف که همراه دیگران از شهر به دیدن آمده بود گردانیده به ایرادگیریهایی پرداخت و سخنانی درباره «حکمت خداوندی» می‌گفت. کراتیپوس به احترام او از گفتگو خودداری کرده با سخنانی دلداری داد. چراکه گفتگو و کشاکش را در چنان حالی نابجا و بیجا می‌دید. و اگر می‌خواست پاسخی به ایرادهای او بدهد بایستی بگوید:

1. Cratippus

همانا جمهوری در سایه بدکاریهای شما و فرمانروایی ناستوده که داشتید به این حال افتاد.
همچنین او می‌توانست چنین پرسشی نماید:
آیا چگونه و به چه دلیل ما می‌توانیم یقین کنیم که اگر تو پومپیوس از این جنگ فیروز در می‌آمدی بهتر از قیصر رفتار می‌نمودی؟! پس ما نباید ایرادی به حکمت بگیریم و کارهایی که پیش می‌آید دور از حکمت بشناسیم.

از آنجا پومپیوس زن و فرزند خود را به کشتی نشانده روانه گردید و به هیچ یک از بندرها نزدیک نمی‌شد مگر گاهی که بر آذوقه یا آب تازه نیاز پیدا می‌کرد.

نخست شهری که در آمد شهر *آتالیا*[1] در *پامفولیا*[2] بود و هنگامی که در آنجا درنگ داشت کشتیهای جنگی با یک دسته از سپاهیان از کیلیکیا نزد او آمدند و در این هنگام شصت تن از اعضای ستانوس بر گرد او بودند.

خبری هم رسید که کشتیهای جنگی او همه درست و بی‌گزند مانده‌اند. نیز خبر رسید که کاتو دوباره سپاهیانی را به یکجا گرد آورده و همراه آنها آهنگ آفریقا کرده. پومپیوس چون این خبرها را شنید نزد دوستان پشیمانی می‌نمود که چرا به جنگ در خشکی مبادرت کرده و از زور دریایی خود که در خور برابر ایستادن نبود استفاده ننموده یا چرا از کشتیهای خود دور رفته است و نزدیک آنها نبوده که همین که شکست خود را در خشکی دریافت به سوی کشتیها شتابد و دوباره رشته نیرو و سپاهی را که از نیرو و سپاه دشمن کمتر نیست در دست داشته باشد.

راستی هم خطای بزرگی از پومپیوس و تدبیر بسیار به جایی از قیصر بود که از نزدیکی دریا دور شده جنگ را به آن نقطه کشانیدند و بدینسان پومپیوس از زور دریایی خود بهره‌جویی نتوانست.

به هر حال بایستی چاره گرفتاری امروزی را بکند و تا آنجا که در دسترس است تدبیر به کار زند. برای این مقصود کسان خود را به پارهٔ شهرهای همسایه می‌فرستاد و خود او به شهرهای دیگری می‌رفت و از مردم خواهش یاوری با پول یا سپاهی می‌نمود. لیکن چون می‌ترسید که ناگهان دشمنان برسند و این کارهای او را ناانجام بگزارند از اینجا خواست جایی را پناهگاه خود گیرد و کنون را در آنجا از خطر ایمن باشد. با پیرامونیان در این باره به شور

---

1. Attalia
2. Pamphylia

پرداخت و همگی در این باره هم عقیده بودند که باید از خاک روم و سرزمینهایی که بسته آن است پرهیز جست.

درباره شهرهای بیگانه هم خود او کشور پارثیان (ایران) را شایسته می‌دید که پناه به او داده و با سپاه و دیگر دربایستها بار دیگر آماده جنگش گردانند و به روم باز فرستند.

کسان دیگری آفریقا را نام می‌بردند که به نزد پادشاه یوبا[1] بروند. لیکن ثئوفانیس لسبی می‌گفت:

> این خود دیوانگی است که ما مصر را که از دریا سه روز بیشتر راه نداریم از دست دهیم و از بطلمیوس که هنوز جوانی نورس است و از جهت دوستی که پدرش با پومپیوس داشته و نوازشها از او می‌یافته و خود را سخت و امدار پومپیوس می‌شناسد بهره‌جویی نکنیم، بلکه روی به سوی پارثیان بیاوریم که خیانت‌کارترین مردمان جهان می‌باشند[2].

این خود شایسته نیست که پومپیوس برای کناره گیری از کسی که زیردستی او زیر دستی بر دیگران را در بردارد پناه به ارشک ببرد و اختیار خود را به دست او بسپارد و بالاتر از همه زن جوان خود را که از خاندان اسکیپیو می‌باشد به میان مردم بی‌فرهنگی بیاندازد که تنها به دستیاری زور و ستیزه فرمانروایی می‌کنند و بزرگی را جز در توانایی نشناخته از هیچ کار ناپسند و رفتار ناروا پرهیز نمی‌کنند. این زن نزد پارثیان اگر چه هیچ گونه پرده دری در کار نخواهد بود مایه بی‌آبروگری است. از این سخن‌پردازی ثئوفانیس پومپیوس راه کشتی را که به سوی رود فرات متوجه بود برگردانید. شاید یک ارادهٔ غیبی او را از رفتن بدانسوی باز داشت.

به هر حال قرار بر آن شد که پومپیوس روانهٔ مصر گردد. از جزیره قبرس با کورنیلیا در یک کشتی جنگی نشستند. دیگران برخی در کشتی بازرگانی جاگرفته روانه شدند و دریا را بی‌گزند و بیم به پایان رسانیدند و چون شنیدند که پادشاه بطلمیوس در شهر پلوسیوم[3] لشکرگاه گرفته و با خواهر خویش گرفتار جنگ می‌باشد پومپیوس آهنگ آن سوی کرد و فرستاده‌ای را از پیش فرستاد که نزد بطلمیوس رفته او را از رسیدن پومپیوس آگاه بگرداند و دستور در آمدن بخواهد.

---

1. Juba

۲. پارثیان جز اینکه دست جهانگیری رومیان را از شرق برتافته و سدی در برابر آن سرداران خام طمع آنجا کشیده بودند کدام بی‌فرهنگی یا خیانت‌کاری را داشتند؟!... آیا مصریان بهتر بودند یا پارثیان؟!...

3. Pelusium

بطلمیوس این زمان بسیار نوجوان بود و از این جهت پوثنیوس[1] که اختیار کارهای او را داشت انجمن شوری از بزرگان دربار برپا ساخت و از آنان درباره اینکه آیا چه رفتاری با پومپیوس پیش گیرند رأی خواست. این خود گرفتاری و بدبختی بود که رشتهٔ اختیار پومپیوس بزرگ به دست کسانی هم چون پوثنیوس خواجه سرا ثئودوتوس خیوسی[2] آموزگار مزد بگیر علم بیان و آخیلاس[3] مصری بیفتد.

زیرا در میان دیگر اعضای انجمن که خود از پرده‌داران و پرستاران دربار بودند این چند تن بزرگ‌تر به شمار می‌رفتند و پیشوایی بر آنان داشتند. پومپیوس که سر به قیصر فرود نیاورده و آن را شکست خود پنداشته اکنون بایستی در جایی دورتر از کنار دریا لنگر انداخته و منتظر نتیجه این انجمن باشد. چنین پیداست که اختلاف بسیاری در رأیها بوده زیرا کسانی می‌گفته‌اند باید او را باز پس گردانیده دور راند.

دیگران عقیده بر پذیرفتن او داشته‌اند. ولی ثئودوتوس به نام هنرنمایی و اینکه اثر فن خود (بیان) را نشان دهد چنین سخن راند که از این دو رأی هیچ یک درست نیست.

زیرا اگر او را بپذیرید قیصر را دشمن خود و پومپیوس را آقای خود ساخته‌اید و اگر او را دور برانید از این پس نکوهش پومپیوس را خواهید شنید که از کشور خود دورش رانده‌اید و نکوهش قیصر را خواهید شنید از آنکه دشمن او را دستگیر نساخته‌اید.

پس تنها چارهٔ کار آن است که کسانی را بفرستید تا او را بکشند. زیرا تنها در سایه این تدبیر است که از دست این یکی آسوده می‌شوید. و از آن یکی نیز هیچ گونه بیمی نخواهید داشت. هم گفته‌اند که در پایان این گفتار خود لبخندی زده این جمله را نیز گفت:

مرده دست کسی را نمی‌گزد.

این رأی را دیگران پسندیدند و اجرای آن را به عهده آخیلاس واگزاردند. او نیز دو تن را برای همدستی خود برگزید که یکی سپتمیوس[4] نام و او مردی بود که پیش از آن زمانی را در لشکر پومپیوس فرماندهی داشته و دیگری سالویوس[5] که او نیز سر صده بود.

این سه تن به همدستی سه یا چهار تن سپاهی را همراه برداشته به سوی کشتی پومپیوس

---

1. Pothnius

۲. Theodotus خیوس یکی از جزیره‌هاست.

3. Achillas

4. Septimius

5. Salvius

روانه شدند. در این هنگام همه بزرگان که همراهان پومپیوس بودند به کشتی او آمده انتظار بازگشت فرستاده را داشتند و چون برخلاف انتظار آنان و برخلاف احترام پومپیوس بود که چند تن در یک کشتی ماهی‌گیری به پیشواز او بشتابند و این کار با آن امیدهایی که تئوفانیس آشکار کرده بود هیچ گونه سازش نداشت از اینجا به شک و ترس افتاده با پومپیوس چنین گفتگو نمودند که هنوز آنان نرسیده کشتی خود را به سوی پشت سر پارو بزند و از آنجا دور گردد. لیکن در همان هنگام مصریان فرا رسیدند و نخست سپتمیوس به پا خاسته به لاتین سلام به او گفت و او را با لقب امپراتور بخواند. سپس آخیلاس به یونانی سلام داده تکلیف کرد که به درون کشتی ایشان درآید به این دستاویز که چون دریا نزدیک به کنار و پایاب است آن کشتی با بار سنگین خود از نشستن به گل ایمن نخواهد بود. در این میان کشتیها را از آن پادشاه می‌دیدند که کارکنان آنها به درون کشتیها در می‌آیند و کنار دریا پر از سپاهی می‌گردید که اگر این هنگام اینان آهنگ بازگشتن و گریختن می‌کردند دیگر نمی‌توانستند و آنگاه ایستادگی که اینان می‌کردند خود بهانه به دست آن دژخیمان می‌داد که به درشتی و بدرفتار برخیزند از اینجا پومپیوس به کورنیلیا که هنوز از این هنگام شیون آغاز کرده بود بدرود گفته به این دو تن سر صده و نیز به دو تن از کسان خود یکی فیلیپوس آزادکرده او و دیگری *اسکوثیس*[1] غلام خود فرمان داد که جلوتر از او به آن کشتی روند و چون یکی از کارکنان کشتی آخیلاس دست به سوی او برای دستگیری دراز کرده بود، پومپیوس در چنین حال روی به سوی زن و فرزندان خود برگردانیده این یک مصرع سوفوکلیس را بر زبان راند:

هر که یک بار پا از در مرد خودکامه به درون نهاد همیشه بنده او خواهد بود.

این آخرین سخنی بود که به دوستان و کسان خود گفت و پس از آن پا به کشتی گزارده به درون آن درآمد. و چون می‌دید که از آنجا تا کنار دریا فاصله بسیاری هست و از آن سو هیچ یک از آن کسان به او نمی‌پرداخت پاکدلانه روی به پومپیوس گردانیده به مهربانی از او پرسید:

اگر سهو نکنم شما زمانی در سپاهیگری همراه من بوده‌اید نیست؟...

سپتمیوس سری تکان داده پاسخی گفت و هیچ گونه خوشرویی نشان نداد و چون هیچ یک از ایشان به او نمی‌پرداخت پومپیوس ناگزیر شد دفترچه خود را در آورده خطابه‌ای را که

1. Scythes

به یونانی در آن یادداشت کرده بود تا برای پادشاه بطلیموس بخواند از زیر چشم می‌گذرانید و باز می‌خواند بدینسان به خشکی رسیدند.

از آن سوی کورنیلیا و دیگران از کشتی چشم به کنار دریا دوخته پیش آمد را می‌پاییدند. و چون می‌دیدند که یک دسته از پیرامونیان پادشاه روی به آنجا می‌آیند چنین می‌پنداشتند که مقصود پذیرایی از او می‌باشد و بدینسان اندک دلداری پیدا می‌کردند.

ولی در این میان که پومپیوس می‌خواست دست فیلیپوس را گرفته به پا برخیزد ناگهان سپتمیوس شمشیری از پشت سر به او رسانید. هم چنین سالویوس و اخیلاس هر کدام زخم دیگری با شمشیر زدند. او هم دامن خود را با دو دست گرفته روی خود را با آن بپوشانید و بی‌آنکه سخنی ناشایسته بگوید یا کاری سبکانه بکند به زخمها تاب آورد و بدانسان بدرود زندگی گفت:

سال او این هنگام پنجاه و نه سال و همان روز فردای روز زاییدن او بود.

کورنیلیا با همراهان خود که از کشتی این پیش آمد را می‌پایید چون دید که بدینسان او را بکشتند چنان فریادی برآورد که صدای او را همه در کنار دریا شنیدند و بی‌درنگ لنگر برداشته باشتاب بسیار کشتی را براندند و روی به گریز آوردند.

یک باد تندی هم که از سمت خشکی می‌وزید به این گریز آنان یاری می‌نمود.

این بود که مصریان با آنکه می‌خواستند دستگیرشان سازند از این مقصود نومید گردیده از دنبال ایشان نرفتند. ولی سر پومپیوس را بریده و تن او را لخت بر روی ریگها گزاردند تا هر کسی که آرزوی دیدن چنان دیدار دلخراش را داشت از تماشا بی‌بهره نباشد.

بیچاره فیلیپوس در پهلوی آن جنازه ایستاده چندان شکیبایی نمود که تماشاییان همه از تماشا سیر شدند.

آن هنگام او را با آب دریا شسته و چون دسترس به هیچ پارچه‌ای نداشت پیراهن خود را به او پیچیده و این سو و آن سو دویده سرانجام تخته شکسته‌های یک قایق ماهی‌گیری را به دست آورد و آن تخته‌ها به اندازه بود که برای سوزانیدن یک تن لخت بی سر کفایت می‌نمود.

در این میان که او به این کار پرداخته آن تخته پاره‌ها روی هم می‌چید ناگهان مرد پیری از شهرنشینان روم در آنجا پدید آمد و این مرد که در جوانی خود زیر دست پومپیوس جنگها کرده بود و او را می‌شناخت از کار فیلیپوس درشگفت شده پرسید:

تو که هستی که بدینسان به جنازه پومپیوس بزرگ پرداخته‌ای؟!

فیلیپوس پاسخ داد:

من آزاد کرده او هستم از این جهت به این کار پرداخته‌ام.

مرد پیر دوباره پاسخ داده گفت:

ولی شما نباید به تنهایی از این سرفرازی بهره جویی. من از شما خواستارم که مرا نیز شریک خود گردانید تا از چنین کار نیک بی‌بهره نمانم. این خود نیکبختی بزرگی است که من که در این شهر بیگانه افتاده‌ام چنین فیروز باشم که دست خود را به تن پومپیوس برسانم و آخرین حق یک سردار بزرگ رومی را انجام داده باشم. این بود آیین مرگ پومپیوس که انجام گرفت.

فردای آن روز لوکیوس لنتلوس بی‌آنکه از چگونگی جریان آگاه باشد از کوپرس روانه گردید تا به آنجا رسید و چون به خشکی درآمد و آن جنازه و آن تخته‌ها را دید و فیلیپوس را در کنار آن سرپا ایستاده یافت بی‌اختیار داد زد:

این کیست که آخرین دم زندگی را در اینجا کشیده؟

و پس از اندک فاصله آهی از دل برآورده چنین گفت:

خدا کند تو نباشی ای پومپیوس بزرگ!

در این میان که به گفتن این جمله می‌پرداخت مصریان او را دیده و چگونگی را دریافتند و بی‌درنگ دستگیرش کرده او را نیز بکشتند.

پس از دیری قیصر بدین سرزمین زشتکار در آمده و چون یکی از مصریان را بفرستادند که سر پومپیوس را نزد او برساند، قیصر سخت دلگیر گردیده روی از آن برگردانید. و چون مُهر او را به قیصر دادند که بر روی آن شیری با شمشیر در پنجهٔ خود نقش شده بود قیصر از دیدن آن چشم پر آب گردانیده زار بگریست.

آخیلاس و پوثنیوس را به سزای این کار بشکست. خود بطلمیوس پادشاه هم در جنگی که در کنار نیل روی داد شکست یافته بگریخت و از آن پس دیگر خبری از او پیدا نشد.

اما تئودوتوس عالم علم بیان اگر چه گریخته جان از دست کینه‌خواهی قیصر بدر برد، ولی سالها آواره و سرگردان بود به هر کجا می‌رفت مردم بیزاری از او می‌جستند و با این حال می‌زیست تا چون مارکوس بروتوس که قیصر راکشته بود او را در خاک آسیا به دست آورده

و با شکنجه و سختی نابودش گردانید. خاکستر پومپیوس را هم برای زنش کورنیلیا بردند که در نشیمن بیرون شهر خود در *آلبا*[1] جایی برای آن آماده گردانید.

1. Alba

کراسوس

کراسوس[1] به بروند و سیوم[2] رسیده اگر چه دریا بسیار طوفانی بود. ولی چون او بسیار شتاب داشت به انتظار نایستاد و با آنکه نزدیک به کنار راه می‌پیمود، بسیاری از کشتیهای جنگی خود را از دست داد.

چون با باز مانده سپاه به خشکی رسید آهنگ *گالاتیا*[3] کرد و در آنجا با *دیوتاروس*[4]

---

۱. Crassus در قرن سیم پیش از میلاد دولت روم به اوج نیرومندی رسیده کسانی هم چون یولیوس قیصر و پومپیوس و کراسوس و اوکوستوس و آنتونیوس سررشته دار آن گردیدند.
از همان زمان است که با ایران هم به کشاکش و جنگ برمی‌خیزند و نخستین جنگ همین داستان کراسوس است که در اینجا یاد کرده می‌شود. کراسوس از یک خاندان کهن و بزرگی بوده و در میان رومیان کمتر کسی به توانگری او بود.
پس از پیش آمدهای بسیاری با قیصر و پومپیوس سه تن دست به هم داده فرمانروایی روم را با آن بزرگی که بود از آن خود ساخته بودند و چون قیصر شهر گشاییهای بسیاری در غرب اروپا کرده و پومپیوس نیز در آسیای کوچک بر دشمن بزرگ روم که مترادات پادشاه پونتوس باشد فیروزی یافته بود کراسوس به هم چشمی آنان کوشش داشت که وی نیز هنرهایی نماید و چون در بخشی که خاک روم را در میان خود کرده سوریا هم به سهم او افتاده بود از این جهت چشم به آسیا دوخته آرزو داشت که ایران و هند را سراسر به دست آورده تاکنار اقیانوس پیش برود و احمقانه این آرزوی خود را پیاپی بر زبان می‌آورد و با آنکه این زمان سال او شصت بود و خواهیم دید که چگونه به آرزوی خود رسید.
۲. Brundusium یکی از بندرهای ایتالیای باستان
۳. Galatia یکی از سرزمینهای آسیای کوچک.
۴. Deiotarus گویا همان است که در داستان پومپیوس هم نام او را برده.

پادشاه که مرد بسیار سالخورده‌ای بود به هم رسیدند و چون پادشاه به بنیاد شهری پرداخته بود کراسوس از راه نکوهش و ریشخند به او چنین گفت:

اعلیحضرت در ساعت دوازدهم به بنیاد شهر برخاسته‌اید.

پادشاه پاسخ داد:

مگر سردار به این لشکرکشی خود به ایران (پارتیا) زودتر از آن برخاسته‌اید؟

این سخن را از آن جهت گفت که کراسوس این هنگام شصت سال داشت و خود سالخورده‌تر از آن می‌نمود.

باری در این آغاز کار بخت با کراسوس همراه بود و به آسانی جسرسی به روی ایوفراتیس (فرات) بسته سپاهیان را بی‌گزند و آسیب بگذارنید و شهرهایی را از آن *میسوپوتامیا* (بین‌النهرین) به دست آورد. مگر یک شهری که *اپولونیوس*[1] به خودکامگی در آن فرمانروا بود و در برابر رومیان ایستادگی کرده صد تن از ایشان را بکشت.

کراسوس آن شهر را بازور گرفت و تاراج نمود و مردمش را به بردگی فروخت. این شهر را یونانیان *زینودوتیا*[2] می‌نامید.

کراسوس چون آن جا را گرفت به سپاهیان دستور داد که بر وی چون امپراتوری سلام دهند. و این کار به سپاهیان بد آمد. زیرا گفتند مگر به کاری بهتر از این امیدوار نیست که از چنین کار کوچکی چندان به خود می‌بالد.

به هر حال کراسوس در این شهرهای تازه گشاده هفت هزار پیاده و یک هزار سواره به پاسداری نشانده خویشتن به سوریا بازگشت که زمستان را در آنجا بگزارد و چون به آنجا رسید پسرش که با قیصر در *گااول*[3] همراه و دلیریها نموده و نشانها و پاداشها از او یافته بود نزد وی آمد و یک هزار سواره برگزیده با خود آورد.

نخستین خطا از کراسوس در اینجا سر زد و کاری بود که اگر خود سفر و لشکرکشی را که سراپا خطا بوده به شمار نیاوریم، این بزرگ‌ترین خطایش شمرده خواهد شد.

زیرا در جایی که بایستی بی‌درنگ پیش برود و شهرهای سلوکیا و بابل را که این زمان بر

1. Appllonius 2. Zenodotia

۳. [Gaul نام مردمی است که در خاک فرانسه نشیمن داشته‌اند و آن خاک هم به نام ایشان گااول خوانده می‌شد که سپس با مردم «فرانک» در آمیخته و از میان رفته‌اند.

اشکانیان نافرمانی می‌نمودند به دست بیاورد چندان درنگ نمود که فرصت را از دست داد و آنگاه او در سوریا هم چون یک سوداگر پول دوستی می‌زیست نه همچون یک سردار سپاهی و به جای آنکه به سپاهیان بپردازد و آنان را در کار جنگ ورزیده‌تر گرداند همیشه به حساب مالیات شهرها می‌پرداخت و گنجینه را که در پرستشگاه شهر *هیراپولیس*[1] بود با ترازو می‌کشید و به پاره شهرها و سرزمینها کسانی به عنوان گرفتن سپاهی فرستاده سپس پول گرفته از سپاهی چشم می‌پوشید و بدینسان در دیده‌ها خوار شده و مردم از او نومیدی می‌نمودند.

نخستین فال بد را هم در همان جا دریافت. زیرا خدای مادینه که برخی او را جسونو[2] و برخی دیگر ونوس[3] می‌خوانند کسانی هم «طبیعت» نام می‌دهند و مقصود از آن نیرویی است که آغاز همه چیزها از آن است و اوست که آدمیان را به سوی هر چیز نیک راهنما می‌باشد کراسوس با پسرش بر پرستشگاه این خدای مادینه رفتند و چون بیرون می‌آمدند پسر را پای لغزیده افتاد و پدر هم بر روی او افتاد. و چون سپاه را از آن زمستانگاه تکان داد فرستادگانی از نزد ارشک (اشک) پیش او آمدند و پیغام کوتاهی بدینسان داشتند.

اگر این روم سپاه را مردم فرستاده‌اند من اینک به جنگ آماده هستم و تاجان دارم در برابر آنان ایستادگی خواهم کرد، ولی هرگاه این لشکرکشی را کراسوس به دلخواه خود کرده که گویا راستی هم این باشد من می‌توانم چشم از جنگ پوشیده بر فرتوتی کراسوس بخشوده هم آن سپاهیانی را که برای پاسداری در برابر ما گزارده‌اید و خود در دست ما گرفتار می‌باشند آزاد کرده پس بفرستم.

کراسوس از بس به خود می‌بالید چنین گفت که پاسخ این پیغام را در سلوکیا خواهم داد. بزرگ‌ترین فرستادگان که *واگیسیس*[4] نام داشت، از این سخن خندیده و کف دست خود را نشان داده گفت:

«موی خواهد رویید در اینجا، پیش از آن که شما سلوکیا را خواهید دید.»

بدینسان فرستادگان نزد پادشاه خود هورودیس[5] باز گشته به او آگاهی دادند که جنگ خواهد درگرفت.

---

۱. از گفته‌های استرابون بر می‌آید که شهر به این نام یکی در سوریا بوده و دیگری در فروگیا. گویا اینجا شهر سوریا مقصود است.

2. Juno
3. Yenus
4. Vagises
5. Hyrodes

چند تن از رومیان که در شهرهای میسوپوتامیا پاسدار بودند با سختیهای بسیار از آنجا رها شده به لشکر پیوستند. اینان خبرهایی آورده بودند در این باره که کار بسیار سخت خواهد بود آنچه را که درباره شماره دشمن و آیین جنگ کردن ایشان با چشم خود دیده بودند باز می‌گفتند و چنانکه در سرشت آدمی است هر چیزی را بزرگ‌تر از اندازه راستین آن می‌ساختند.

چنانکه می‌گفتند: در گریختن هرگز به آنان نمی‌توان رسید و اگر از جلو ایشان بگریزی هرگز رهایی نمی‌یابی. تیرهای نو در آمده و بی‌مانندی دارند که تندتر از نگاه چشم می‌باشد و این است که به هر کسی برخورده به تن او فرو می‌رود پیش از آنکه خود تیرانداز دیده شود. ابزارهایی دارند که هر چیزی را می‌برد ولی به زره‌های آنان هیچ ابزاری کارگر نمی‌افتد. این خبرها که پراکنده شد سپاهیان را دل پر از نومیدی گردید.

زیرا آنان تاکنون چنان می‌پنداشتند که پارتیان (اشکانیان) هم از جنس ارمنیان یا کاپادوکیان می‌باشند که لوکولوس ایشان را زبون ساخته چندان تاراج و یغما از آنان گرفت که فرسوده شد و چنین می‌دانستند که سختی سفر ایشان تنها راه بریدن است و بس.

در نتیجه این نومیدیها بود که پاره‌ای سرکردگان که از جمله ایشان **کاسیوس**[1] بود به کراسوس اندرز داده گفتند بهتر آن است که بیش از این جلو نرفته در اینجا منتظر باشیم. پیشینگویان نیز گفتند که از قربانیها نشانه‌های ناپسندی دیده می‌شود. ولی کراسوس توجهی به این گفته‌ها نکرد و جز با اندیشه پیش رفتن همداستان نبود.

پادشاه ارمنستان *آرتاوازد*[2] که با شش هزار سوار به یاری آمده بود و می‌گفتند آن سوارگان پاسبانان تن او می‌باشند و جز از آن دسته ده هزار تن سوار زره پوش و سی هزار تن پیاده وعده می‌داد که با خرج خود بیاورد، کراسوس اعتنایی به او نیز نکرد.

آرتاوازد پیشنهاد می‌کرد که لشکر روم از راه ارمنستان آهنگ ایران نماید که هم او به آسانی می‌تواند آذوقه به لشکر روم برساند و هم در سایه کوه و دره که سراسر ارمنستان را فراگرفته رومیان به آسانی می‌توانند خود را نگاه بدارند و چنان سرزمینی برای جنگجویی

---

1. Cassius

۲. Artabazes این نام را که در اینجا آرتابازیس می‌آورد و در جای دیگر از متن (داستان انتونیوس) آرتاوازدیس می‌خواند و درست آن همان است که ما نوشته‌ایم.

سوارگان که بخش بزرگ سپاه دشمن است ناسازگار می‌باشد. ولی کراسوس با او گرم نگرفته با سردی بسیار سپاس گزارده چنین پاسخ داد که چون دسته‌هایی از سپاه دلیر روم در میسوپوتامیا گزارده است. از این جهت ناگزیر می‌باشد که از آن راه روانه گردد نه از راه ارمنستان. از این پاسخ ارمنیان راه خود را پیش گرفته باز گشتند.

چون کراسوس خواست سپاه را در نزدیکی *زاوگما*[1] از رود بگذراند ناگهان آسمان خروشیدن گرفته رعدهای پیش از اندازه شنیده می‌شد و برقی درخشیده روی لشکریان را روشن گردانید و در میان این طوفان ناگهان گردبادی برخاسته یک سوی جسر را کنده کنار برد. هم دو صاعقه راست بدانجایی که لشکر می‌خواست چادر زند بیافتاد و یکی از اسبهای سردار که زین و برگ بسیار گرانبهایی داشت رم خورد و میرآخور را با خود برده به رود انداخته و غرق ساخت.

نیز گفته‌اند که چون خواستند درفش بزرگ را بلند سازند عقاب آن خود بخودی سرش را به سوی دشت برگردانید.

هم چنین پس از گذشتن لشکریان چون خواستند آذوقه به آنان بخش کنند نخست مرجمک و نمک دادند و این دو چیز نزد رومیان ویژه مردگان است که در هنگام خاک سپردن مرده بخش می‌نمایند. نیز هنگامی که کراسوس به سپاهیان نطق می‌کرد جمله‌ای از زبان او در آمد که نزد سپاهیان به فال بدگرفته شد. چه گفت:

> من اکنون پل را خواهم برانداخت تا هیچ یک از شما باز پس نگردد.

و با آنکه دید مردم آن جمله را به فال بد گرفتند و بایستی که مقصود خود را روشن‌تر گردانیده جبران خطا نماید از روی عنادورزی از آن هم خودداری نمود. نیز چون او قربانی می‌کرد و کاهن روده‌های آن را به دست وی داد که ببیند و بسنجد روده‌ها از دست او به زمین افتاد و چون دید که پیرامونیان از آن غمگین گردیدند خندیده چنین گفت:

> کار یک پیر بهتر از این چه باشد؟ ولی من شمشیر خود را استوار نگاه خواهم داشت تا از دستم نیافتد.

بدینسان کراسوس لشکر خود را با هفت فوج از سوارگان و سپاهیان سبک ابزار که هر یکی اندکی کمتر از چهار هزار بود از کنار رود پیش می‌برد.

---

۱. Zeugma شهری در خاک بابل.

در این میان دیده بانان باز گشته چنین خبر آوردند که کسی را ندیده‌اند جز اینکه جای پای اسب بسیاری را دیده و چنین در یافته‌اند که سوارگان برگشته و بگریخته‌اند. از این خبر کراسوس بسیار امیدوار گردیده رومیان بدگوییها از پارثیان می‌کردند و می‌گفتند.

آنان این دلیری را ندارند تا جنگ روبرو نمایند. ولی کاسیوس بار دیگر با کراسوس گفتگو کرده از او خواهش نمود که سپاه را چند روزی در یکی از شهرهای سر حدی برای آسایش نگاهدارد تا خبر درستی از دشمن به دست بیاید یا اینکه روی به سوی سلوکیا روانه شده کنار رود را از دست ندهد و بدینسان قایقها بتواند آذوقه به لشکر برساند، می‌گفت:

و آنگاه رود مانع از آن است که اگر جنگی روی داد دشمن ما را از هر سوی احاطه کند.

کراسوس که می‌خواست اندیشه به کار برده درباره پیش رفتن و ایستادن در آنجا تصمیمی بگیرد ناگهان مرد عربی به نام *آریامنس*[1] که رئیس عشیره و مردی حیله باز بود به لشکرگاه رومیان در آمد و می‌توان گفت از همه پیش آمدهاییکه دست به هم داده آن لشکر را نابود ساخت بزرگ‌تر و کارگرتر همین آمدن او بود.

یکی از سپاهیان کهن پومپیوس که همراه این لشکر بود و او را می‌شناخت یادآوری کرد که پومپیوس نوازشهایی درباره او کرده و خود یکی از هواخواهان رومیان می‌باشد.

با آنکه این مرد را این زمان سردار اشکانی دستورهایی داده و به اینجا فرستاده بود تا کراسوس را فریب داده از کنار رود و زمینهای ناهموار به دشت هموار بکشاند و به آسانی گرد آنان فرو گرفته شود. زیرا اشکانیان آرزویی بزرگ‌تر از آن نداشتند که با رومیان در دشت روبرو شوند.

این بود که مرد عرب چون نزد کراسوس رسید با زبان نرم و کارگری که داشت نخست از پومپیوس ستایشهایی کرده نیکیهای او را درباره خود یاد نمود. سپس ستایش از لشکر کراسوس کرده گفت:

ولی من شگفت از آن دارم که برای چه این همه دیر می‌کنید و بیهوده تدارکها می‌بینید با آنکه شما در این جنگ تنها پای خود را خسته خواهید کرد و سر و کار شما با مردمی است که از مدتها پیش خواسته و دارایی خود برداشته و آماده این هستند که نزد سگان یا هورکانیان گریخته بدیشان پناهنده شوند. و نیز گفت:

---

1. Arimnaes

اگر شما به آهنگ جنگ هستید باید شتاب کنید و نگزارید پادشاه اشکانی از این دیر کردن شما دلیر شود. اکنون شما در برابر خود سورنا[1] و سیلاکیس[2] را دارید. ولی اینان برای آن است که شما را از دنبال کردن پادشاه باز دارند و خود پادشاه بر سر راه گریز است.

ولی همه این گفته‌های او دروغ و راستی آن بود که هورودیس لشکر خود را بر دو بخش کرده بخشی را با خود برداشته به ارمنستان تاخته بود که از آرتاوازد کینه باز جوید و سورنا را با بخشی به پیشواز رومیان فرستاده بود.

این کار نه از آن راه بود که پروایی از رومیان نداشت چنان که برخی گفته‌اند.

چه این باور نکردنی است که او کراسوس یکی از بزرگ‌ترین مردان روم را به هیچ نیانگارد. شاید بتوان گفت احتیاط به کار برده نخست سورنا را فرستاده بود تا بیم و امید جنگ به دست او آزموده شود. این سورنا هم یک مرد عادی نبود. بلکه در توانگری و بزرگی خاندان و شهرت دومین کس ایران و در دلیری و توانایی نخستین کس آن سرزمین و در زیبایی چهره و نیکی اندام بیمانند بود. و با آنکه پنهان سفر می‌کرد باز هزار شتر بنه او را می‌کشید و دویست گردونه پر از زنان برگزیده او بود و یک هزار سپاهی درست ابزار و بیشتر از آن اندازه از سبک ابزاران پاسبانان تن او بودند.

دست کم ده هزار تن سواره از کسان و بستگان گرد سر خود داشت. خاندان ایشان از باستان زمان این امتیاز را داشتند که چون شاه نوینی به تخت می‌نشست تاج به سر او می‌گزاردند و هورودیس پادشاه کنونی را هنگامی که بیرون کرده بودند سورنا بود که او را باز گردانید.

نیز این سورنا بود که چون شهر بزرگ سلوکیا را گرد فرو گرفتند پیش از همه از دیوار بالا رفته با دست خود سلوکیان را زده باز پس راند و شهر را بگرفت.

هم در سایه این شایستگی‌های خود بود که کراسوس را برانداخت. کراسوس که نخست در سایه دل‌گرمی کورکورانه و سپس در نتیجه سراسیمگی کار خود را بدانسان واژگونه گردانید.

باری آریامنس توانست که کراسوس را از کنار رود دور ساخته به دشت بکشد و راهی را که پیش گرفتند تا دیر مسافتی آسان و خوش آیند بود ولی کم‌کم سختیهای آن پیدا شده

---

1. Surena

2. Sillaces

ریگزاری پدید آمد که نه درختی داشت و نه آبی و نه کرانه آن پیدا بود و پای که می‌گزاردند فرومی‌رفت. رومیان از بی‌آبی و از دیدار بیم آور آن ریگزار به سختی افتاده کم کم شک در دلهای آنها پدید آمد و گمان خیانت به آن مرد عرب بردند.

در چنین هنگامی فرستادگانی از نزد آرتاوازد پادشاه ارمنستان رسیدند و چنین پیام آوردند که هورودیس بر ارمنستان تاخته و او را در فشار گذارده است و این است او نخواهد توانست یاوری به رومیان بنماید و از کراسوس خواهش کرده بود که بازگشته به او بپیوندد و دو سپاه دست به هم داده هورودیس را باز پس رانند که در آن حال سپاه روم نیز در پناه کوه‌ها و دره‌ها از گزند سوارگان اشکانی ایمن خواهند بود.

کراسوس از خشم و نادانی پاسخی به آرتاوازد ننوشت و به فرستادگان چنین گفت:

> من اکنون فرصت آنکه به شما بپردازم ندارم ولی در هنگام خود به ارمنستان باز گشته سزای این خیانت آرتاوازد را خواهم داد.

کاسیوس و دوستان او باز آغاز اندرز کردند، ولی چون دیدند جز خشم نتیجه دیگری از کراسوس به دست نمی‌آید زبان ببستند و همیشه به آن عرب سرزنشها می‌کردند و چنین می‌گفتند:

> ای مرد بدترین مردان! کدام دیوی تو را به سوی این لشکر راه نمود؟! آیا با کدام افسون یا جادوگری کراسوس را فریفته‌ای که راهی را پیش گرفته که جز شایسته راهزنان عرب نیست و هرگز لشکری نمی‌بایست از چنین راهی بگذرد؟!

ولی آریامنس نه چندان دغلکار بود که خود را ببازد. همین که این گله‌ها را می‌شنید برای جلوگیری از آنها در لشکرگاه به این سو و آن سو دویده با سپاهیان به گفتگو در آمده چنین می‌گفت:

> مگر شما در *کامپانیا*[1] راه می‌پیمایید که می‌خواهید در هر جا چشمه‌ای باشد و درختها سایه بیاندازد و در سر راه گرمابه‌ها و کاروانسراها بر پا باشد؟ چرا به یاد نمی‌آرید که شما اکنون در حدود عربستان و سورستان[2] راه می‌پیمایید؟

با این سخنان آنان را رام می‌ساخت بدانسان که بچگان را رام می‌سازند و پیش از آن که به

---

۱. Campania یکی از کوره‌های ایتالیای باستان

۲. Assyria کلمه سورستان نامی است که در زمان ساسانیان گفته می‌شده.

یکبار پرده از روی کار او بیافتد روزی ناگهان بر اسب نشسته از لشکرگاه بیرون رفت. از این رفتن او تنها کراسوس آگاهی داشت و به او گفته بود که برای خبر آوردن از لشکرگاه دشمن می‌رود.

گفته‌اند در آن روز کراسوس چون بیرون آمد جامه قرمزی که سرداران روم می‌پوشیدند در بر نداشته به جای آن جامه سیاهی پوشیده بود. ولی زود دریافته آن را عوض کرد. نیز درفش داران با سختی عقابها را از جای خود بلند می‌ساختند که تو گویی به آنجا دوخته شده بودند. کراسوس بر آنها خندیده فرمان شتاب داد و بر پیادگان نیز دستور داد که با سوارگان هم قدم باشند و بدینسان راه می‌پیمودند تا چند تنی از دیده‌بانان بازگشته چنین خبر آوردند که همراهان ایشان کشته شدند و ایشان به سختی جان در برده‌اند. زیرا دشمن بسیار نزدیک و آماده رزم می‌باشند. در این میان ناگهان خروشی شنیده شد.

کراسوس سراسیمه شده از شتابی که داشت به سختی توانست نظمی به سپاهیان بدهد. نخست از روی راهنمایی که کاسیوس کرد میانه دسته‌ها وصفها فاصله داد تا بتواند جایگاه هر چه پهناوری را بگیرند و بدینسان از محاصره ایمن باشند و سوارگان را هم به این دست و آن دست پخش نمود.

سپس پشیمان گردیده از سپاهیان یک چهار گوشه‌ای (مربعی) پدید آورد که از هر چهار سوی آماده جنگ باشند و سوارگان را هم میانه این چهارگوشه بخش نموده به هر یکی تیپی را برگماشت که هیچ سوی از یاوری سوارگان بی‌بهره نماند.

کاسیوس فرمانده یک دست و کراسوس کوچک (پسر کراسوس) فرمانده دست دیگر بوده خود کراسوس هم در دل سپاه جای داشت. بدینسان سپاه را پیش می‌بردند تا به کنار رودخانه‌ای به نام *بالیسوس*[1] رسیدند که اگر چه رود کوچکی بود ولی برای سپاهیان که آن همه خشکی دیده و از گرما آسیبها یافته بودند بسیار به جا افتاد.

بسیاری از سرکردگان این اندیشه را داشتند که شب را در کنار آن آب مانده و در این میان از شماره دشمن و از چگونگی کار آنان آگاهیها به دست آورده بامداد زود راه برگیرند. ولی کراسوس را پسر او و سوارگانی که همراه آن پسر آمده بودند چندان به شتابش وامی‌داشتند که اجازه ماندن نداده و فرمان راند کسانی که مایل به خوردن چیزی باشند هم چنان در حال صف

---

1. Balissus

بخورند. و هنوز اینان دست از خوردن برنداشته بودند که فرمان پیشرفت داد. در راه رفتن نیز به آنان مجال اندک آسودگی نمی‌داد بدانسان که رسم لشکرهاست بلکه با تندی راه می‌برد تو گویی یک دسته گریختگان می‌باشند. و چون به نزدیکی دشمن رسیده آنان را دیدند برخلاف آنچه انتظار داشتند آنان را جز گروه کمی نیافتند و برگ و ساز آنان نیز چندان مهم نبود.

راستی را، سورنا دسته‌ای از سپاه را پیش کشیده دیگران را در پشت سر آنان پنهان ساخته بود و به همگی دستور داده بود که ابزارهای درخشان خود را با رختها و پوستها روی بپوشانند. ولی همین که رومیان نزدیک شدند سردارشان فرمان داده یک بار سراسر دشت پر از صدای نقاره و خروشهای بیمناک و دلخراش گردید.

زیرا اشکانیان سپاه را با شیپور و مانند آن به جنگ برنمی‌انگیزند. و به جای آن نقاره‌ها دارند که در این گوشه و آن گوشه گزارده و همه را به یکباره به صدا می‌آورند که ولوله دلخراشی هم چون آواز جانوران درنده پدید می‌آید و در میان، آوازهایی هم چون غرش رعد بیرون می‌آورند.

این نکته را آنان نیک دریافته‌اند که از همه حسهای آدمی حس شنوایی بیشتر تکانش می‌دهد و هر آنچه از راه گوش دریافته شود زودتر از هر چیزی چیرگی می‌یابد و بیشتر کارگر می‌افتد.

و چون بدینسان با ولوله رومیان را سراسیمه ساختند به یکبار پوشاک از روی برگ و ساز خود برداشتند و خودها و سینه بندهای درخشان خود را که همه با برنج پوشانیده و زینت ابزارهای فولادین از آنها آویزان بود نشان دادند.

خود سورنا بلند بالاترین و خوش چهره‌ترین مرد در میان همه آنان بود. ولی رختهای زیبایی که دربر کرده و چهره آراسته او دلیری و مردانگی او را پوشیده می‌داشت. چه روی خود راگلگون کرده و موهای سر خود را به آیین مادان دسته دسته ساخته بود. ولی سپاهیان او همگی چهره‌های ترس‌آوری داشتند و موهای آنان به آیین سَکَه‌ها همگی بر روی پیشانی افتاده بود.

نخست آنان می‌کوشیدند که به دستیاری گرزهای خود صف پیشین رومیان را کوفته و باز پس برانند. ولی چون دیدند سپاهیان روم پافشاری کرده و ایستادگی می‌نمایند و دانستند که کار سخت‌تر از آن است که می‌پنداشتند این است که به دنبال کشیده بی‌آنکه رومیان بفهمند از هر چهار سوی گرد آنان را فرو گرفتند.

کراسوس فرمان داد که سپاهیان سبک ابزار به هجوم پردازند. ولی اینان اندکی پیش نرفته بودند که به یک بار تیرهای اشکانیان هم چون باران بر آنان ریخت و ناگزیر شدند که به سوی سنگین ابزاران پس گردند و این نخستین وسیله بود که صفهای آنان را به هم زده و دلهای آنان را پر از بیم گردانید. زیرا تیرهای دشمن که به آنان می‌رسید چندان تیز و پر زور بود که از هرگونه زرهی و از هر پوشاک استواری می‌گذشت.

این زمان اشکانیان هم چنان دور ایستاده تیر بر روی رومیان می‌بارانیدند بی آنکه کسی یا جایی را آماج گیرند.

(با آنکه رومیان چندان دور از آنان نبودند) و چون کمانهای سختی داشتند تیرها که از آن بر می‌جست زوربی‌اندازه داشت.

جایگاه رومیان از نخست بد بود. زیرا اگر می‌ایستادند بدانسان زخمی می‌شدند و اگر هجوم به دشمن می‌بردند شاید خود آنان بیشتر از دشمن آسیب می‌افتند. زیرا اشکانیان چندان مهارت دارند که به هنگام گریختن و اسب تاختن نیز تیراندازی می‌کنند و این هنری است که تنها سکه‌ها آن را بهتر از اینان می‌دانند و خود تدبیری است از بهر آنکه اگر از جلو دشمن گریختند خود را از عار گریز رها سازند.

رومیان امیدوار بودند که پس از آنکه اشکانیان همه تیرهای خود را انداختند و ترکشها را تهی ساختند ناگزیر خواهند بود دست از جنگ بردارند و یا نزدیک آمده زد و خورد آغاز کنند. و چون دانستند که شترهایی را با بار تیر در لشکرگاه خود همراه دارند که چون صف پیشین ترکشهای خود را تهی می‌سازند پس کشیده به پرکردن آنها می‌پردازند، دانستند این تیر باران پایانی نخواهد داشت. کراسوس دلش از جا در رفته کسی نزد پسر خود فرستاد که اگر بتواند هجومی بر دشمنان بنماید و نگزارد پاک از هر سوی گرد سپاه را فرو گیرند، زیرا آن هنگام دشمن بسیار جلو آمده و پیدا بود که می‌خواهند پشت سر را نیز بگیرند.

آن جوان هزار و سیصد سواره که یک هزار آنان را با خود از نزد قیصر آورده بود با پانصد تیرانداز و هشت دسته از سپاهان دست ابزار که نزدیک او بودند برداشته به آهنگ هجوم روانه گردید، اشکانیان در جلو نایستاده روی برگردانیدند و این یا به جهت بدی جا بود که لجنزاری را زیر پا داشتند و یا اینکه می‌خواستند کراسوس جوان را پس کشیده از پدرش بسیار دور گردانند. ولی کراسوس قصد آنان را ندانسته داد می‌زد: چرا روبرو نمی‌ایستید، این

گفته از دنبال آنان می‌تاخت. کنسورینوس[1] مکاباخوس[2] که هر دو در روم شهرت داشتند زیرا آن یکی بسیار دلیر و مردانه بود و این یکی از یک خانواده سناتور[3] بوده و جربزه خطبه خوانی مهمی داشت.

این هر دو هم سال کراسوس جوان و همراه او بودند. سوارگان به تندی می‌تاختند و از پادگان جلو افتاده چنین می‌پنداشتند که دشمن را شکست داده‌اند و همانا از دنبال آنسان می‌تازند.

ولی چون مسافت درازی را از لشکرگاه دور افتادند آن هنگام فهمیدند که مقصود دشمن فریب بوده زیرا آن گریزندگان را دیدند که ناگهان ایستاده روی برگردانیدند و دسته‌های دیگری به آنان پیوستند. پس ناگزیر بایستادند و یقین نمودند دشمن اندکی اینان را دیده به هجوم خواهد پرداخت، ولی اشکانیان تنها یک دسته از سوارگان زره‌پوش را در برابر اینان گزارده دیگران به این سو و آن سوی دشت تاخته بر برانگیختن ریگ و گرد پرداختند و چنان شد که رومیان همدیگر را نمی‌دیدند و نمی‌توانستند با یکدیگر سخن بگویند و چون بدینسان همه را در یک توده گرد آوردند به تیراندازی پرداختند.

بیچاره سپاهیان، باری از مرگ زود و آسوده هم بی‌بهره شدند.

زیرا تیرهای که به تنهای آنان می‌رسید اگر می‌خواستند بیرون بکشند ناگهان شکسته نیمی در درون گوشت می‌ماند و اگر هم زور داده بیرونش می‌آوردند چون تیرهای خاردار بود روده‌ها و رگها را نیز با خود بیرون می‌آورد. گروهی از آنان نابود شدند و آنان که زنده بودند به هیچ کاری یارا نداشتند. پوبلیوس[4] فرمان هجوم بر سوارگان زره‌پوش داد.

آنان دستهای خود را نشان دادند که بر سپرها دوخته شده و پایهای خود را نشان دادند که به زمین کوبیده گردیده نه یارای جنگ دارند و نه توانای گریز می‌باشند.

پوبلیوس خویشتن دلیری نموده با سوارگان به هجوم پرداخت و به دشمن بسیار نزدیک شد. ولی از هیچ راه با آنان برابری نداشت. نه در زمینه هجوم و نه در زمینه دفاع. چه نیزه کوچک و ناتوان خود را بر روی سپرهایی می‌زد که از پوست خام یا از آهن استوار بود.

---

1. Censorinus
2. Megabacchus
۳. مقصود کسی است که در سنات عضو بود که آن را مایه افتخار خاندانها می‌شماردند.
۴. Publius نام کراسوس جوان (پسر کراسوس) است.

از آن سوی دسته سوارگان سبک ابزار او که از گااول همراه آورده بود با نیزه‌های نیرومند دشمن روبه‌رو بودند. همه پشت گرمی پوبلیوس بر اینان بود که در جنگها کارهای شگفت انجام می‌دادند.

بدینسان که فرصت به دست آورده و به دشمن نزدیک شده او را از اسب خود پایین می‌انداختند و او از سنگینی برگ و ابزار خود جهیدن نمی‌توانست. برخی از ایشان از اسب پیاده شده، زیرا اسبهای دشمنان رفته و شکمهای آنها را می‌دریدند که اسب در غلطیده سوار خود را با کسان دیگری از پیرامونیان زیر می‌گرفت، ولی در اینجا از گرما و تشنگی هرگز عادت نداشتند و بسیار فرسوده بودند و اسبهای بسیاری از ایشان کشته شده بود. از این جهت ناگزیر شدند که باز گردند و پوبلیوس را که زخم سختی برداشته بود از میدان بیرون ببرند.

در آن نزدیکی پشته‌ای از ریگ دیده پناهنده آنجا شدند و اسبهای خود را به هم بسته خودشان در میان آنها نشستند و سپرهای خود را به هم پیوسته در پشت آنها جای گرفتند و می‌پنداشتند مگر جلوگیری از آسیب دشمن خواهند کرد. ولی نتیجه به عکس در آمد. زیرا زمانی که در دشت هموار بودند باز صف پیشین اندک نگهداری از صف پسین داشت. ولی اکنون در سراشیب که ناگزیر پسینیان بالاتر از پیشینیان می‌ایستادند، همگی آنان آماجگاه آسیب بودند و بایستی منتظر سرنوشت تیره خود باشند.

در این دستهٔ پوبلیوس دو تن یونانی نیز بودند که در شهر *کارهای*[1] در آن نزدیکی می‌زیستند. یکی به نام *هیرومونوس*[2] و دیگری به نام *نیکوماخوس*[3] اینان می‌گفتند شهر *اخنای*[4] که در این نزدیکی می‌باشد و هوادار رومیان است برویم. پوبلیوس پاسخ داد:

> نه! مرگ چندان دشوار نیست که پوبلیوس از ترس آن دیگران را که در راه او جانبازی می‌نمایند بگزارد و خویشتن رها شود.

و به آنان دستور داد که خود را رها سازند و هر دو را به آغوش کشیده رسم بدرود به جای آورد و خویشتن چون از سختی زخم از توان افتاد پهلوی خود را باز کرده به کسی که ابزارهای جنگی او را بر می‌داشت دستور داد که نیزه به پهلویش فرو برده او را بکشد. گفته‌اند کنسورینوس نیز به همان نحو کشته گردید.

---

۱. Carrhae یکی از شهرهای بین‌النهرین در نزدیکی حران

2. Hieronymus

3. Nicomachus

4. Ichnae

میکاباخوس خود را بکشت و بسیاری از دیگر برگزیدگان همان کار را کردند. بازمانده را هم اشکانیان نزدیک آمده در زد و خورد با گرزها بکشتند و بیش از پانصد تن دستگیر نکردند. سر پوبلیوس را بریده سپس آهنگ کراسوس کردند.

اما کراسوس چون پسر را برای هجوم فرستاد و خبر برای او آورده شد که دشمن از جلو پوبلیوس گریخته و او به دنبال کردن پرداخته است هم از آن سوی می‌دید فشار دشمن بر روی لشکر او کم شده و این خود به آن جهت بود که بخش عمده دشمن بر سر پوبلیوس رفته بودند از این پیش آمدها کراسوس را دل رفته به جای آمد و لشکر را به یک سراشیبی کشیده منتظر شد که پوبلیوس از دنبال دشمن باز گردد.

از چند پیکی که پسرش پس از دریافتن خطر نزد او فرستاد همگی به دست دشمن افتادند و تنها آخرین ایشان به سختی خود را نزد وی رسانیده خبر داد که اگر پوبلیوس را زود در نیابی دیگر او را نخواهی یافت.

کراسوس سراسیمه گردیده پاک خود را باخت که دیگر نمی‌توانست تصمیمی بگیرد.

گاهی اندیشه گرفتاری پسر را می‌کرد و هنگامی درباره لشکر خود بیمش فرا می‌گرفت.

سرانجام به آن سر شد که با همه لشکر روانه شود. ولی در این هنگام بود که ناگهان دشمن با خروشهای دلگدازتر از پیشین پیدا گردیدند و آواز کوسهای ایشان گوشها را کر می‌ساخت.

رومیان دانستند چه آسیب سختی به آنان روی آورده و ترس آنان را فراگرفت.

آن دسته که سر پوبلیوس را بر نیزه داشتند بسیار نزدیک آمدند تا رومیان آن را بشناسند و به طعنه داد زده می‌پرسیدند:

> این جوان از کدام خاندان بود؟ پدر و مادر او چه کسانی بودند زیرا هرگز باور نمی‌کردند که جوانی به آن دلیری و مردانگی پسر پیرمرد ترسان کاردانی همچون کراسوس باشد.

این پیش آمد رومیان را به یکبار از کار انداخت. زیرا به جای آنکه خشم گیرند و غیرت کنند ترس و لرز سراسر دلهای آنان را فراگرفت. اگر چه گفته‌اند کراسوس در این هنگام کاری که از او انتظار نمی‌رفت کرد. زیرا همین که سر را دید جلو صفها دویده داد زد:

> ای هموطنان من! این یک گزندی است که به خود من رسیده، به شکوه و سرفرازی روم تا شما زنده‌اید گزندی نخواهد رسید. اگر کسی از شما دلش از این می‌سوزد که من بهترین پسران خود را از دست داده‌ام به جستن کینه او از دشمن بکوشد و سزای این ستمکاری آنان را بدهد. هرگز نباید اندوه گذشته را خورد. زیرا هر کسی که در راه مقصود بزرگی

می‌کوشد آسیبهای بزرگ می‌بیند. مگر نه آنکه *لوکولوس*[۱] بی‌آنکه خونی از سپاهیانش ریخته شود بر تیکران دست یافت؟
مگر نه پدران ما هزار کشتی را بر سر جزیره سیکیلیا غرق کردند و سرداران و سرکردگان بزرگی را در ایتالیا از دست هشتند.
آیا هیچ یک از این زیانها باعث آن گردید که چشم از پیش رفت و شهرگشایی بپوشند؟
روم به این بلندی نه به یاری بخت رسیده بلکه ایستادگیها و پافشاریها در برابر خطر او را به این جایگاه رسانیده است.

هنگامی که کراسوس این سخنان را برای تحریک سپاه می‌گفت کمتر یکی از آنان توجه به آنها داشت و چون فرمان خروشیدن داد که آماده جنگ شوند، دیگر شکی نماند که آن سپاه پاک خود را باخته، زیرا جز خروش سست و بی‌مایه‌ای از ایشان برنخواست.

با آنکه خروش دلیرانه دشمن سخت بلند بود. و چون جنگ برخاست نوکران و بستگان از اشکانیان این سو و آن سو تاخته تیر می‌انداختند و سوارگان هم در صف پیشین با نیزه‌های خود جنگ می‌کردند و بدینسان رومیان را توده‌وار به هم نزدیک می‌ساختند مگر کسانی از اینان که مرگ را با تیر نه پسندیده به دشمن هجوم می‌کردند، ولی از اینان هم کاری ساخته نبود و زود کشته می‌شدند، زیرا نیزه‌های کلفت و نیرومند زخمهای کشنده می‌زد و چه بسا که از یک‌کس گذشته به دیگری فرو می‌رفت.

بدینسان جنگ می‌کردند تا شب به میان در آمده اشکانیان یک آن شب را به کراسوس مهلت دادند که بر پسر خود گریه کرده و خوب بیاندیشد که آیا خود او به نزد ارشک می‌رود یا بکشندش و ببرندش.

این بود نزدیک به رومیان لشکرگاه زدند و از آن فیروزی بسیار شادمان بودند. ولی رومیان شب بسیار غمناکی داشتند که نتوانستند مردگان را به خاک سپارند و نه چاره به زخمیان که بسیاری از آنان به سختی جان می‌سپردند اندیشیدند.

هر کسی در اندیشه فردای خود بود. زیرا هیچ گونه راهی برای رهایی نداشتند و نمی‌دانستند که آیا تا روشنی بامداد منتظر باشند یا شبانه راه دشت و بیابان را پیش گیرند. و آنگاه زخمیان گرفتاری دیگری برای اینان بود که اگر آنان را همراه می‌بردند بایستی در راه

---

۱. Lucullus داستان او با تیکران یاد کرده شد.

آهسته باشند و اگر می‌گزاردند ناله‌ها و فریادهای آنان خود نشانی برای دشمن بود که گریختن اینان را بداند. همگی آرزو داشتند کراسوس را ببینند و اندیشه او را بدانند اگر چه همه می‌دانستند که مایه آن بدبختی جز او نبوده.

در این حال کراسوس جبه را به تن خود پیچیده و به گوشه‌ای خزیده بود و شاید کسانی این حال او را نشانی از گوناگونی‌های روزگار می‌دانستند. ولی جز میوه نادانیهای خود او نبود. زیرا مردی که به میلیونهای بسیاری از مردمان برتری داشته و تنها از دو تن پایین‌تر شمرده می‌شد و به این پایین‌تری خرسندی نمی‌داد، کنون بدینسان پست‌تر و پایین‌تر از همه گردیده بود.

اوکتاویوس[1] جانشین (معاون) او و کاسیوس بدانجا آمدند که مگر تسلیتی به او بدهند و رائی درباره پیش آمد بزنند. و چون او را در این حال یافتند خود آنان سرکردگان دیگر را گرد آورده سرانجام قرار بر روانه شدن دادند که بی‌آنکه کوسی بزنند و صدایی در آورند کوچ کنند.

تا دیرگاهی صدایی در میان نبود ولی چون ناتوانان و درماندگان چگونگی را دانستند به ناله و فریاد برخاسته چنان شیون نمودند که تو گویی دشمن در پشت سر آنان می‌باشد.

سراسر لشکر را ترس فراگرفته گاهی راه می‌پیمایيدند و هنگامی به ترس افتاده به صف‌آرایی بر می‌خاستند، هنگامی زخمیان را که همراه آمده بودند برداشته زمانی می‌گزاردند و بدینسان فرصت از دست می‌دادند مگر سیصد تن سواره که بر سر *اگناتیوس*[2] بودند و او با شتاب راه می‌پیمود و نیم شب به بیرون شهر کارهای رسیده به دروازه نزدیک شده به زبان رومی پاسبانان را آواز کرده و به *کوپونیوس*[3] حاکم شهر چنین پیغامی داد: کراسوس جنگ بسیار سختی با اشکانیان کرده. سپس باز نایستاده راه خود را به سوی زاوکماپیش گرفت و با شتاب رفته خویشتن و آن سوارگان را از خطر رهایی داد. ولی از اینکه سردار خویش را در آنچنان حالی تنها گزارده بود نام بدی پیدا کرد، از آن سوی کوپونیوس چون آن پیام را شنید اگر چه خبری از شکست نبود ولی از آن شتاب اگناتیوس به شک افتاده دانست که حادثه بدی روی داده و به سپاهیان خود دستور داد که آماده بایستند و چون دریافت که کراسوس رو به سوی آنجا دارد به پیشواز رفته با لشکر به درون شهرش آورد.

---

1. Octavius

2. Egnatius

3. Coponius

اما اشکانیان اگر چه شبانه کوچیدن رومیان را دانستند از دنبال آنان نیامدند، ولی همین که روز شد آهنگ لشکرگاه کرده باز ماندگانی را که کمتر از چهار هزار کس نبودند از شمشیر گذرانیدند.

سپس با اسبان چابک خود راه افتاده گروه بسیاری از درماندگان را در راه به دست آوردند. *وارگونتینوس*[1] یکی از سرکردگان شب هنگام با چهار دسته از سپاهیان راه افتاده و راه را گم کرده بود و این زمان بر روی پشته‌ای به محاصره اشکانیان افتاده و همگی کشته گردیدند مگر بیست تن از آنان که از جان گذشته با شمشیرهای کشیده خود را به تیپ دشمن زدند و اینان از آن دلیری در شگفت شده و به دلخواه راه به روی آنان باز کردند و تنها این بیست تن بود که رهایی یافته خود را به شهر کارهای رسانیدند.

در این هنگام یک خبر دروغی به سورنا رسید به این مضمون که کراسوس با سرکردگان خود بدر رفته‌اند و آنان که در *کارهای* مانده‌اند جز یک مشت سپاهیان در هم و بیچاره‌ای نمی‌باشند که در خور دنبال کردن نیستند. سورنا از این خبر به تشویش افتاد زیرا که فیروزمندی خود را ناانجام می‌دید. برای آنکه چگونگی را درست دریافته بداند که آیا کارهای را به محاصره بگیرد یا از دنبال کراسوس بشتابد یکی از ترجمان خود را به نزدیک دیوار شهر فرستاده دستور داد که به زبان لاتین کراسوس یا کاسیوس را آواز داده بگوید که سورنا سردار ایرانی می‌خواهد با آنان گفتگو نماید، کراسوس چون این خبر را شنید بیدرنگ آن را پذیرفت.

در این هنگام یک دسته از عرب که پیش از آن به لشکرگاه روم آمد و شد کرده و کراسوس و کاسیوس را خوب می‌شناختند نزدیک آمده از بیخ دیوار با کاسیوس سخن گفتند که سورنا سردار ایران می‌خواهد به شما راه بدهد تا آسوده کوچ کنید به این شرط که شما با پادشاه ایران آشتی کرده پیمان ببندید که هر چه سپاه در بین‌النهرین دارید از آنجا بردارید و این خود به صرفه هر دو سوی می‌باشد که به یک بار آسوده شوند.

کاسیوس پیشنهاد را پذیرفته خواهش کرد که هنگامی قرار داده شود تا سورنا با کراسوس در یک جا با هم نشسته گفتگو را به پایان برسانند تازیان با این پیام نزد سورنا برگشتند و او از دانستن اینکه کراسوس در آن شهر است شاد گردیده دل به محاصره آنجا بست.

---

1. Varguntinus

فردا سورنا به نزدیک دیوارها آمده و به رومیان دشنام داده می‌گفت اگر می‌خواهید من بر شما ببخشم باید کراسوس و کاسیوس را دست بسته به من بسپارید رومیان چون دانستند که مقصود ریشخند و طعنه بود سخت غمناک گردیدند و باکراسوس گفتگو کرده از او خواستار شدند که از امید بیجایی که به یاری اینان دارد چشم بپوشد و تصمیم به کوچیدن و گریختن بگیرد.

این تصمیم که بایستی در پرده بماند و کسی پیش از حرکت آن را نداند کراسوس *اندروماخوس*[1] نامی راکه مرد خیانتکاری بود از آن خبردار ساخته به جای خویش که هم او را برای خود راهنما برگزید. اشکانیان تا می‌توانستند رومیان را می‌پاییدند ولی این مخالف رسم ایشان بود که شب جنگ نمایند و شبانه جنگ نمی‌توانستند به همین جهت بود کراسوس شب را برای کوچیدن برگزید.

ولی اندروماخوس چون با رومیان بیرون آمد همه می‌کوشید آنان را دور نبرد و از اشکانیان بسیار دور نسازد و این بود آنان را می‌گردانید و به این سو و آن سو می‌پیچانید تا به میان لجنزاری رسانیده در آنجا گرفتار سختی و زحمت گردانید.

برخی از ایشان که آن آواره گردانی اندروماخوس را دیدند، نادرستی او را دریافته از پیروی باز ایستادند. از جمله کاسیوس از راه به *کارهای* بازگشته راهنمایانی از عرب به او گفتند باید منتظر شد تا ماه از برج کژدم (عقرب) بیرون رود.

کاسیوس گفت من از کمان (قوس) بیشتر می‌ترسم.[2] این گفته با پانصد سوار راه سوریا را پیش گرفته خود را رها کرد. نیز کسانی راهنمایان درستکاری پیداکرده خود را به کوه *سیناک*[3] رسانیده پناهگاهی برای خود به دست آوردند و اینان پنج هزار تن به سرکردگی اوکتاویوس بودند که مرد دلیر و جوانمردی بود.

اماکراسوس بیچاره تا هنگام روشنی راه رفته و باز در میان سختیها گرفتار مانده و هنوز فریب اندروماخوس را می‌خورد. این زمان بر سر او چهار دسته پیاده و اندکی سواره و چهار

---

1. Andromachus

۲. این عادت از باستان زمان بوده که در زمان «قمر در عقرب» سفر نمی‌کردند و همان است که منجمان در تقویمها می‌نگارند. و چون پس از عقرب برج قوس (کمان) می‌آید کاسیوس گفته «من از کمان بیشتر ترس دارم.»

3. Sinnaca

سرهنگ بازمانده بود. به هر حال با سختی خود را به راه رسانیده و با آنکه از اوکتاویوس تنها به اندازه یک میل و نیم دور بود به نزد او نرفته خود را به پشته دیگری رسانید که پناهگاه خوبی نبود و جلو سوارگان دشمن را نمی‌گرفت.

اوکتاویوس از دور چگونگی را می‌دید و چون سردار خود را در خطر یافت با آنکه خود او را دنبال می‌کردند از یاری باز نایستاده نزد او شتافت هم از پشت سر سپاهی سستی و بیعاری را بر خود نپسندیده از پناهگاه خویش فرود آمدند و با اشکانیان به زد و خورد برخاسته و آنان را از آن پشته پایین راندند و پیرامون کراسوس را گرفته و با سپرهای خود دیواری گرد او کشیدند و با آواز بلند همی گفتند.

تا یکی از رومیان زنده است هرگز تیری به تن سردارمان نخواهد رسید.

در اینجا سورنا دید اشکانیان چندان میلی به جنگ ندارند و از آن سو رومیان اگر جنگ را تا شب دوام دهند شب خواهند توانست خود را به کوهستان کشیده از دست او بیرون بروند. این بود دست به دامن حیله زده چند تن از گرفتاران را که در لشکرگاه اشکانی بودند آزاد ساخت و اینان از دو تن از اشکانیان که با هم گفتگو داشتند شنیده بودند که پادشاه اشکانی مایل نیست بیش از این با رومیان دشمنی نماید بلکه مایل است که کراسوس را میانجی ساخته پیمان آشتی ببندد.

پیداست که این گفتگو هم تدبیری بوده است. باری اشکانیان دست از جنگ نگاه داشتند و خود سورنا با سرکردگان سوار شده با روی مهرآمیز به پشته نزدیک شدند. سورنا کمان خود را باز کرده دست بلند نموده کراسوس را بخواند که نزد او بیاید و با هم گفتگویی بنمایند و چنین گفت که زد و خورد که روی داده با اجازه پادشاه نبوده و تنها برای آزمایش دلیری و مهارت سپاهیان به چنان کاری برخاسته شده. کنون هم باید به مهر و آشتی کوشیده پیمانی در میانه بسته شود تا رومیان آسوده و آزاد به شهرهای خود بازگردند.

این گفته‌ها را دیگران به شادی پذیرفتند و همگی اصرار داشتند که هر چه زودتر به گفتگوی آشتی آغاز شود. ولی خود کراسوس چون آزموده‌تر از دیگران بود و جهتی برای چنان مهر و پاکدلی در میان نمی‌دید گوش به آنها نداده به اندیشه فرو رفت.

لیکن سپاهیان به فریاد برخاسته ایراد گرفتند که برای چه آنان را به جنگ برانگیخته به دم شمشیرها و نیزه‌های دشمن می‌دهد و خویشتن جسارت آن ندارد با مرد تهیدست و بی‌ابزاری روبرو شود؟

کراسوس نخست نرمی نموده گفت شما اگر تا شب شکیبا باشید آن هنگام می توانیم که خود را به کوه‌ها بکشیم که سواره در آنجا به آسانی تاخت نتواند و بدینسان از آسیب دشمن آسوده باشیم و شما نباید چنین راهی را از دست بدهید.

ولی سپاهیان گوش به سخن او ندادند و سپرهای خود را به هم کوبیده به تهدید برخاستند کراسوس ناگزیر شده خواهش آنان را پذیرفت و چون خواست برود چنین گفت:

شما ای اوکتاویوس و پترنیوس[1] که می‌بینید من ناچار به این راه می‌روم اگر جان از این معرکه بدر بردید به همه کس بگویید که مایه نابودی من بیش‌از فشار دشمن نافرمانی سپاه خودم بود.

ولی اوکتاویوس از او جدا نشده همراه پترونیوس از پشته پایین آمدند. *لکتوران*[2] خود کراسوس فرمان داد بروند در پایین نخست کسی را که دیدار کردند دو یونانی نیمه خون[3] بودند که هر دو از اسب پایین جسته احترام بسیاری کردند و به زبان یونانی گفتند:

خوب است کسی را پیش از خود بفرستید تا ببیند آیا سورنا که به سوی شما می‌آید پیرامونیان او ابزار جنگ با خود دارند یا نه.

کراسوس چنین گفت:

من اگر اندک علاقه‌ای به زندگی داشتم خودم را به دست شماها نمی‌سپردم.

سپس دو برادری را که نام روسکیوس[4] داشتند فرستاد تا بپرسند همراه چند کسی با سورنا دیدار خواهد شد و شرط گفتگو چه خواهد بود؟ سورنا فرمان داد این هر دو را دستگیر نمودند و خویشتن با سرکردگان بزرگ بر اسب نشسته نزدیک آمد و به کراسوس درود رانده چنین گفت:

این چگونه می‌شود یک سردار رومی پیاده باشد و من و بستگانم سوار باشیم؟

کراسوس گفت هیچ خطایی روی نداد ما هر کدام به رسم کشور خود رفتار کرده‌ایم، سورنا گفت:

---

1. Petronius

۲. در جای دیگری گفته‌ایم لکتوران کسانی از سرکردگان بودند که در جلو یا فرمانده یا کونسول تبر به دوش راه می‌رفتند.

۳. مقصود آن است که از یک سوی یونانی بودند از سوی پدر یا از سوی مادر.

4. Roscius

از این پس یگانگی میانه شما و پادشاه ما خواهد بود، ولی شما با من باید بیایید تا به سوی رود رفته آن را درست ببینید. زیرا شما رومیان شرطهایی که می‌کنید زود فراموش می‌نمایید.

این گفته دست خود را به سوی کراسوس دراز کرد کراسوس فرمان داد یکی از اسبهای او را بیاورند سورنا گفت نیازی به آن نیست و اسبی را با لجام زرین پیش کشیده چنین گفت:

آقای من پادشاه این اسب را به شما پیشکش می‌سازد نوکرانی کراسوس را با زور بر اسب نشاندند و خودشان از چپ و راست راه پیموده بر اسب تازیانه می‌کشیدند که تندتر برود.

او کتاویوس پیش دویده لگام اسب را برگرفت و پترنیوس و دیگران نیز رسیده خواستند اسب را نگاه بدارند و کسانی را از دشمن که پیرامون کراسوس را گرفته بودند دور برانند از این کوشش و کشاکش هنگامه پدید آمده سپس زد و خورد برخاست. او کتاویوس شمشیر کشیده یکی از نوکران را بکشت و دیگری از آنان از پشت سر حمله کرده او کتاویوس را بکشت. پترنیوس ابزار جنگی نداشت و با ضربتی که بر زره سینه‌اش زدند از اسب در غلطید ولی گزندی ندید. کراسوس را نیز یکی از اشکانیان که نام *پوماکساثرس*[1] داشت بکشت. برخی کشنده راکس دیگری نام برده پوماکساثرس راگفته‌اند که سر و دست راست او را بریده. همه اینها پندار است نه خبر. زیرا آنان که در آنجا بودند کسی فرصت آنکه به این چیزها نگاه کرده و در یابد نداشت. همه پیرامونیان کراسوس یاکشته شدند و یا راهی پیداکرده به پشته نزد یاران خود گریختند، اشکانیان آهنگ پشته کرده و چنین پیغام دادند، کراسوس بسزایی که سزاوارش بود رسید. کنون شما اگر پایین آمده خود را بسپارید آسوده به خانه‌های خود بر می‌گردید، رومیان برخی پایین آمده خود را به دست دشمن سپردند، برخی شبانه از این سو و آن سو به در رفتند. ولی کمتر یکی از اینان به خانه‌های خود رسیدند. و دیگران را تازیان در بیابان شکار کرده بکشتند.

گفته‌اند روی هم رفته بیست هزار مرد کشته شده ده هزار هم دستگیر افتاد.

سورنا سر کراسوس و دست او را به ارمنستان نزد پادشاه هورودیس فرستاد و این سر هنگامی به ارمنستان رسید که هورودیس با آرتاوازد پادشاه ارمنستان آشتی کرده خواهر او را برای پسر خود به زنی گرفته و جشن عروسی بر پا ساخته بودند.[2]

---

1. Pomaxathres

۲. این بخش از نوشته‌های پلوتارخ کوتاه کرده شده.

این بود داستان اندوه‌انگیز کراسوس و لشکرکشی او. ولی خدای دادگر از آن باز نایستاد که پاداش این ستمگری‌های هورودیس و سورنا را بدهد. زیرا دیری از این نگذشت که هورودیس بر شکوه و پیشرفت سورنا رشک برده او را بکشت.

خود نیز چون پسر خویش *پاکوروس*[1] را در جنگی با رومیان از دست داد گرفتار درد استسقا شد.

پسر دیگرش *فراهات*[2] که در آرزوی کشتن او بود گیاه گرگ خفه‌کن[3] به او داد و قضا را این زهر درمان آن درد بود و پادشاه از استسقا بهبودی یافت.

فراهات این زمان راه نزدیک‌تری پیش گرفته او را خفه نمود.

1. Pacorus
2. Phraates
۳. Aconit نام این درمان را در فارسی ندانستیم در لغت عربی نام «خانق الذئب» دارد و ما ترجمهٔ آن را آورده‌ایم.

آنتونیوس

[1] پس از آنکه قرارداد میانه انتونیوس و اوکتاویوس ولپیدوس[2] انجام گرفت انتونیوس ونتیدیوس[3] را روانهٔ آسیا ساخت تا جلو پیشرفت اشکانیان را بگیرد.[4] و خود او در روم بود تا

---

۱. پس از کشته شدن کراسوس میانه پومپیوس و قیصر کشاکش افتاده پومپیوس از روم گریخته در یکی از بندرهای مصر کشته گردید. چنان که این داستان را در جای خود دیدیم و از آن پس قیصر یگانه فرمانروای روم بود تا کشته گردید. پس از آن سه کس دیگر که یکی اوکتاویوس قیصر (نوه برادر یا خواهر قیصر بزرگ) و دیگری انتونیوس و سومی لپیداس بوده سررشته‌دار کارهای روم گردیدند و پس از کشاکشهایی که در میانه روی داد، سرانجام سراسر کشور پهناور روم را در میان خود سه بخش کردند. بدینسان که خود روم به دست اوکتاویوس و سوریا و آسیای کوچک به دست انتونیوس و افریقا به دست لپیداس باشد و چون زن انتونیوس به تازگی مرده بود اوکتاویا خواهر اوکتاویوس را به زنی گرفت.

ولی او یک گرفتاری سختی داشت و آن کلئوپترا در مصر بود. این زن که بی‌اندازه زیبا و در کار دلربایی بی‌اندازه زبردست بوده و این هنگام تاج و تخت خاندان بطلمیوس به دست او افتاده بود انتونیوس را گرفتار عشق خود ساخته و اختیار او را پاک از دست گرفته بود. چنان که انتونیوس هر زمان که به مصر می‌رفت همه کارهای خود را فراموش ساخته به کامگزاری با وی بسنده میکرد. اما حال اشکانیان در این زمان و رابطه آنان با رومیان پس از داستان کراسوس. این زمان اشکانیان به حمله پرداخته و چون سراسر بین‌النهرین از آن ایشان شده بود لابینیوس سپهسالار اشکانی با لشکرگاه انبوهی از رود فرات گذشته در سوریا به پیشرفت آغاز کرده بود و خبرهای بیمناک پیشرفتهای او به انتونیوس و دیگران می‌رسید که بازمانده داستان آنها را در متن خواهیم دید.

2. Lep idus

۳. Ventidius اندکی از سرگذشت و نژاد و تبار او در متن خواهد آمد.

۴. شگفت است که در تاریخهای ارمنی آن پیشرفت را که اشکانیان این زمان در بین‌النهرین و سوریا کرده بودند به نام خودشان می‌نویسند و یکی را از سرکردگان ارمنی نام می‌برند که این پیشرفتها با دست او

پس از دیری اوکتاویا راکه تازه دختری زاییده بود همراه برداشته روانه یونانستان گردید. در آنجا در آتن زمستان را به سر می‌برد تا مژده به او رسید که ونتیدیوس اشکانیان را در جنگ شکسته ولابینیوس [1] را با فارناپاتیس [2] که بزرگ‌ترین سردار هورودیس بود کشته است.

از این مژده در یونانستان جشن بزرگی برپا ساخت. در این میان پاکوروس [3] پسر پادشاه اشکانی که با سپاه انبوهی آهنگ سوریا کرده بود در خاک کوروستیکا [4] با ونتیدیوس روبه‌رو گردیده جنگ سختی کردند. ونتیدیوس بسیاری از سپاه او راکشته خود او را نیز نابود ساخت.

این فیروزی یکی از کارهای تاریخی رومیان به شمار است و بدین فیروزی بود که جبران شکست کراسوس راکرده کینه از اشکانیان باز جستند. اشکانیان پس از این سه شکست پیاپی دیگر پای باز پس کشیده درون ماد و بین‌النهرین بایستادند.

و نتیدیوس نخواست بیش از این پیش آمد از بخت بهره‌یابی کند تا آنتونیوس با او بر سر رشک نباشد و لشکر را بر سر کسانی که از روم برگشته بودند رانده بار دیگر آنان را زیر دست روم گردانید.

از جمله انتیوخوس پادشاه کوماگنی [5] را در شهر سارموساتا [6] گرد فرو گرفت.

آنتیوخوس هزار تالنت پیش‌کش فرستاده بخشایش خواست و به گردن گرفت که همیشه فرمانبرداری از آنتونیوس نماید ولی ونتیدیوس آن را نپذیرفته پاسخ داد که چون آنتونیوس آهنگ این سوی کرده و در راه است و چنین پیغام فرستاده که من با تو هیچگونه پیغام نبندم این است تو باید کسی نزد انتونیوس بفرستی.

آنتونیوس این کار را برای آن کرده بوده که باری این فیروزی به نام او انجام گرفته همه فیروزیها بهره و نتیدیوس نباشد.

به هر حال محاصره به درازا انجامیده مردم شهر چون از زینهار نومید گردیدند از جان گذشته دلیرانه بکوشیدند تا آنجاکه آنتونیوس از دست یافتن به ایشان ناامید شده و از اینکه آن

بوده. ولی از این نگارشهای پلوتارخ پیداست که دروغ است.

۱. Labienus چنان که برخی نوشته‌اند این سردار رومی بوده و به ایران آمده بود.

2. Pharnapates

۳. Pacorus پسر شاه اشکانی

۴. Cyrrhestica بخشی از سوریا بوده.

۵. Commagene بخشی از سوریا بوده.

۶. Sarmosats دو شهر با این نام بوده که تازیان سمیساط خوانده‌اند در اینجا سیمساط سوریا منظور است.

خواهش را نپذیرفته بود پشیمان گردید و با آنتیوخوس به سیصد تا لنت قرارداده دست از محاصره بازداشت و دستورهایی برای کارهای سوریا داده به آتن بازگشت و یونتیدیوس پاداشی راکه سزاوار بود داده او را به روم باز فرستاد تا در آنجا احترامی راکه شایسته کارهای او بود دریابد.

ونتیدیوس در آن روز یگانه مردی بود که بر اشکانیان فیروزی یافته بود.

نژاد او شناخته نبود ولی در سایه پیوستگی با آنتونیوس پیشرفت کرده بدانسان فرصت به دست آورده که گوهر خود را نشان دهد و کارهای بزرگی را به انجام رساند.

این هنرنمایی او اندیشه مردم را درباره انتونیوس و قیصر تغییر داده همگی دانستند که نیکبختی آنان بیشتر از رهگذر داشتن یاوران تواناست نه از رهگذر کاردانی خودشان، زیرا سوسیوس[1] نیز پیشرفتهای فراوانی کرد. *کانیدیوس*[2] که آنتونیوس او را در ارمنستان گزارده بود فیروزیهای بسیار یافته ارمنیان را بشکست. نیز پادشاهان البانیا و ایبریا را شکسته فیروزانه در قفقاز پیش رفت و بدینسان نام آنتونیوس در میان مردمان آنجا شهرت فراوان یافت.

لیکن در این میان خبرهای ناخوشی از رهگذر قیصر رسیده آنتونیوس بار دیگر از او بددل شد و باسیصد کشتی آهنگ ایتالیا کرد. و چون از بندر برندسیوم او را راه ندادند روانه بندر *تارنتوم*[3] گردید.

زن او اوکتاویا که از یونان همراهش آمده بود اجازه گرفت که به دیدار برادر بشتابد و او این زمان گذشته از دختر دومی که برای شوهر خود زاییده بود بچه‌ای آبستن بود و چون در راه که روانه بود به قیصر برخورد که دو دوست خود *آگریپا*[4] و *مایکناس*[5] را همراه داشت اوکتاویا آن دو تن راکنار کشیده با دیده‌های پراشک و با شیون با آنان به گفتگو در آمده چنین گفت:

> من نیکبخت‌ترین زن در جهان بودم و کنون می‌روم که بدبخت‌ترین زن گردم. تا کنون هر کسی مرا به آن چشم می‌دید که زن و خواهر دو فرمانروای بزرگ روم می‌باشم. ولی اکنون اگر فتنه انگیزیها پیشرفت کند و جنگ برپا شود به هر حال من آسیب خواهم دید. زیرا هر یکی از دو سوی که فیروزمند درآید من باخته خواهم بود.

---

1. Sossius
2. Canidius
3. Tarentum بندر دیگری از ایتالیا که در ردیف برندسیوم و بسیار معروف بوده.
4. Agrippa
5. Maecenas

این گریه و لابه او بر قیصر کارگر افتاده از سر جنگ برخاست و به آهنگ دیدار دوستانه با آنتونیوس روانه تارنتوم گردید.

کسانی که در آنجا بودند از رسیدن این دو سپاه به یکدیگر تماشای شگفتی کردند. زیرا از یک سوی لشکر بسیار انبوهی در کنار دریا صف کشیده و از آن سوی یک دسته کشتیهای جنگی در روبه‌روی آنان در آب پهلوی هم ایستاده و با این حال جز نوازش و مهربانی در میان نبود و سپاهیان با هم در آمیخته به هم دیگر درود می‌گفتند و شادیها از دیدار یکدیگر می‌نمودند.

نخست آنتونیوس بزم آراست و قیصر به پاس احترام خواهر خود آن را پذیرفت. سرانجام در میان آنان پیمانی چنین بسته شد.

قیصر دو لگیون از سپاه خود را به آنتونیوس برای جنگهای او با اشکانیان بسپارد.

آنتونیوس هم صد تا کشتی زره‌پوش خود را به قیصر واگزارد. اوکتاویا گذشته از اینها بیست کشتی سبک از شوهرش برای برادرش گرفته از برادرش نیز هزار تن سپاهی پیاده برای آنتونیوس گرفت. و چون این کارها انجام یافت قیصر بی‌درنگ پومپیوس[1] در *سیکیلیا*[2] جنبش کرد.

آنتونیوس نیز اوکتاویا را با بچه‌هایش و بچه‌هایی که خود او از زن پیشین داشت به پرستاری قیصر سپرده خویشتن به آهنگ آسیا روانه گردید.

آن دلدادگی او به کلئوپترا که مدتها بود از سختی خود کاسته و چنین می‌نمود که جای خود را به اندیشه‌های گرانمایه دیگر داده از نزدیک شدنش به سوریا بار دیگر سختی گرفت و آتش خاموش شده عشق دوباره افروختن آغاز کرد.

این بود که شکیبایی نتوانسته و دانش و خرد را پشت گوش انداخته *فونتیوس کاپیتو*[3] را برای آوردن آن زن روانه مصر ساخت. و چون کلئوپترا به سوریا رسید پیش‌کشهای بسیار گزافی به او کرد. بدینسان که *فینیکیا* و *سوریای پایین*[4] و جزیره کوپرس (قبرس) و بخش بزرگی از کیلیکیا و آن بخش از *یودیا*[5] است که بلسان بار می‌دهد و آن بخش از عربستان که

---

۱. Pmpius این خبر از پومپیوس معروف است.

۲. Sicilia همان جزیره‌ای است که در کتابهای فارسی و عربی به نام «صقلیه» معروف گردید.

3. Fonteius Capito

4. Goele-Syria

۵. Judaea بخشی از سوریا مقصود است که نشیمن جهودان بوده و امروز به نام فلسطین خوانده می‌شود.

نشیمن *نبطیان*[1] است و تا دریا کشیده می‌شود همه اینها را به وی بخشید و این کار پومپیوس به رومیان سخت گران آمد. زیرا اگر چه او به کسان بسیاری پادشاهی‌ها بخشیده و کشورها داده و نیز پادشاهانی را از فرمانروایی بی‌بهره ساخته بود.

از جمله *آنتیگونوس*[2] پادشاه بود که فرمان داد گردنش را زدند و این کیفر را برای نخستین بار درباره او به کار بستند. ولی هیچ یک از آن بخششها و کارها مانند این یکی شرم آور نبود.

رومیان خشمناک شدند و این خشم آنان بیشتر گردید، زمانی که دانستند کلئوپترا دو بچه در یک شکم از او زاییده که یکی را الکساندر و دیگری را کلئوپترا نام داده و باز یکی را آفتاب و دیگری را ماه لقب نهاده‌اند. ولی خود آنتونیوس که می‌دانست برای این کار بسیار شرم‌آور چه رنگ دلنشینی بدهد چنین می‌گفت:

روم از راه کشور بخشی بیشتر بزرگی می‌یابد تا از راه کشورستانی و بهترین راه برای پر کردن جهان از خون گران‌مایه رومی همین است که در هر کجا با پادشاهان پیوند کنند و خاندانهای رومی در میان آنان پدید آورند.

چنان که خود ما از پشت *هرکلیس*[3] پدید آمده‌ایم. زیرا هرکلیس برای پدید آوردن فرزندان به یک زهدان بسنده نکرد و هرگز خود را پا بسته قانونهای *سولون*[4] و دیگران نساخت. بلکه آزادانه جلو خواهش طبیعت را رها کرد و در سایه این کار آن همه خاندانها را پدید آورد.

بر سر اشکانیان بیاییم: *فراهات*[5] پس از آنکه پدر خود هورودیس را بکشت و رشته فرمانروایی را به دست گرفت بسیاری از اشکانیان از نزد او گریختند که یکی از آنان

۱. Nabathaean اینان تاریخ جداگانه مفصلی دارند و به همان نام در کتابهای عربی هم معروف می‌باشند.

2. Autigonus

۳. هرکلیس یکی از سرشناس‌ترین قهرمانان افسانه‌های یونان و روم می‌باشد که او را پسر زئوس دانسته یک رشته سفرها و لشکرکشیها و دلیریها و شهر بنیادگزاریها به نام او یاد می‌کنند. هم چنین خاندانهای بسیاری در یونان و خاندانهای پادشاهی ماکیدونی و رومیان و پادشاهان لودیا همه خود را از نژاد او می‌شمارند.

این است که انتونیوس هم نژاد خود را به او می‌رساند و از اینکه او در هرکجا زنی می‌گرفته و خاندانی از خود پدید می‌آورده افتخار می‌نماید.

۴. Solon قانونگزار معروف یونان.

5. Fraates

مونایسیس[۱] بود. این مرد یکی از بزرگان به شمار می‌رفت و توانایی بسیار داشت چون از ایران بگریخت نزد انتونیوس پناهنده گردید.

انتونیوس او را همپایه *ثمیستوکلیس*[۲] گرفته و از اینجا خود را در شکوه و بزرگی مانندهٔ پادشاهان پیشین ایران شمرد و سه شهر را به ارمغان به او واگذاشت.

لاریسا[۳] و *آریثوسا*[۴] و *هیراپولیس*[۵] که در دیرین زمان *بامبوکی*[۶] نامیده می‌شد.

ولی چون پس از دیری فراهات به او زینهار داده و به ایران باز خواندش. انتونیوس به خرسندی به او اجازه بازگشت داد و مقصود او از این کار آن بود که فراهات فریب خورده چنان بیانگارد که آرامش و آشتی در میانه دو دولت هم چنان پایدار خواهد ماند.

تنها خواهشی که از او کرد این بود که درفشهای رومی را که در شکست کراسوس از رومیان گرفته شده باز پس فرستاده هم کسانی را که دستگیر شده و هنوز زنده هستند اجازه بازگشت دهد. و چون این کارها را کرد کلئوپترا را به مصر فرستاده خویشتن با سپاه آهنگ عربستان و ارمنستان نمود و چون سپاهیان همه به هم پیوستند و نیز پادشاهان زیردست که خود دسته‌ای بودند و بزرگ‌ترین ایشان *آرتاوازد*[۷] پادشاه ارمنستان شش هزار سوار و هفت هزار پیاده همراه آورده بود همگی به آنجا رسیدند انتونیوس شمارش و آزمایشی از همه سپاهیان خود کرد که شصت هزار پیاده و ده هزار سواره رومیان بودند (سپاهیان اسپانیا و گول[۸] نیز رومی شمرده شدند) و سی هزار پیاده و سواره از دیگران به شمار آمد.

ولی چنین ساز و برگ بی‌اندازه و سپاه انبوه که هندویان را در آنسوی *باختریا*[۹] نیز به ترس و لرز انداخته بود همگی در راه عشق کلئوپاترا بیهوده و هدر گردید.

---

1. Monaeses

۲. Themistocles سرگذشت او در بخش یکم یادگردید.

۳. Larissa چنان که استرابون نوشته شهر با این نام بیش از ده جا بوده است ولی پیداست که در اینجا لاریسای سوریا مقصود بوده است.

4. Arechosa

5. Hierapolis

6. Bambyce

۷. Artavasdes همان نام است که در سرگذشت کراسوس Artabazes نوشته و ما گفتیم درست نیست.

۸. Goule نام قدیمی سرزمین فرانسه، بلژیک و سوئیس و بخشی از آلمان

۹. Bactria مقصود از باختر در این نگارشهای یونانیان و رومیان بلخ و آن سامانهاست که چون نزدیک زمان اشکانیان پادشاهی جداگانه در آنجا برپا شده از این جهت شهرت بسیار یافته است و خود کلمه «باختر» یا «باختر» همان است که اکنون «بلخ» گردیده.

زیرا انتونیوس برای آنکه زمستان را با آن زن به سر دهد در کار خود شتاب زده بود و از این جهت جنگ را نابهنگام آغاز کرده و به هر کاری که دست می‌زد آن را درست انجام نمی‌داد و پایان آن را نمی‌سنجید و چون مردی که افسونش دمیده یادرمانش خورانیده باشند هوش و دانش خود را از دست داده همیشه حیرت‌زده بود و توگویی چشم به پشت سرداشته به بازگشتن بیشتر می‌کوشید تا به فیروزی و دست یافتن به دشمن.

نخستین خطای او این بود که سپاهیانی که دست کم هزار میل راه پیموده و سخت فرسوده شده بودند به جای آنکه در ارمنستان که رسیده بودند نگاه دارد تا زمستان را به آسایش پردازند و در بهار زود که هنوز اشکانیان را ازمستانگاه‌ها بیرون نیامده‌اند به ماد بشتابند از شتابی که داشت ارمنستان را در دست چپ هشته و هیچ گونه پاسبانی در آنجا ننشانده یک سر روانه *آتورپاتگان*[۱] گردید.

دومین خطای او اینکه از شتابزدگی،منجنیق‌ها راکه برای محاصره شهرها دربایست‌ترین ابزار است و همیشه در سیصد گردونه (ارابه) در پشت سرلشکر کشیده می‌شد و از جمله آنها منجنیق[۲] بزرگی بود که هشتاد پا بلندی آن بود همه آنها را در پشت سر هشته همراه نیاورد.

اینها ابزارهایی بودند که اگر یکی گم می‌شد یا شکست می‌یافت درست کردن آنها یا ساختن یکی دیگر نشدنی بود.

زیرا آسیای بالا چوبهایی به آن بلندی یا استواری بار نمی‌دهد که بتوان به مصرف کاری برد. با این حال از شتابزدگی آنها را همراه نیاورد و *استاتیانوس*[۳] فرمانده گردونه‌ها را با دسته‌ای از سپاه به نگهداری آنها برگماشت و چون به آتورپاتگان رسید، *فراهاتا*[۴] راکه شهر

---

۱. Atropatene در زمان الکساندر مردی آتوپارت نام در آذربایجان برخاسته و آنجا را از افتادن به دست الکساندر نگهداشت و این بود که آن سرزمین را به او نسبت داده آتورپاتگان گفتند «گان» به معنی نسبت است که سپس این کلمه آذربایگان گردیده.

این است که در نگارشهای رومیان هم آن را به شکل نسبت نوشته Atropatene می‌آوردند.

۲. کلمه‌ای که در اصل انگلیسی آورده Ram است در کتاب لهجة المعانی که لغت انگلیسی و ترکی است آن کلمه را با عبارت «شاهماران یا شاهمردان» معنی می‌کند و سپس می‌نویسد که مقصود منجنیق بزرگ است. از اینجا می‌توان پنداشت که نام این ماشین نزد ایرانیان شاهماران و یا شاهمردان بوده و ترکان از فارسی آن نامها را گرفته‌اند.

3. Statianus

۴. Phraata می‌توانستیم بگوییم شکل فارسی این نام «فراهاتک» بوده که شهر را به نام فراهات نامیده بودند. ولی در کتابهای ارمنی به جای فراهاتا «فراسپ» می‌نویسند.

بزرگی از آن سرزمین و زن و فرزندان پادشاه *ماد*[1] در آنجا بودند گرد فرو گرفت و خود در اینجا بود که به خطای خود پی برده دانست که از همراه نیاوردن آن ابزارها با چه دشواری روبه‌رو خواهد بود و تنها راهی که برای جبران آن اندیشید این بود که دستور داد پشته‌ای را در برابر باروی شهر از خاک پدید آوردند و این کار گذشته از آنکه رنج بسیار داشت باعث از دست رفتن فرصت بود.

در این میان فراهات با لشکر انبوهی به آنجا رسیده چون دانست که گردونه‌ها با منجنیق‌ها در پشته سر گزارده شده یک دسته از سوارگان چالاک را بر سر آنها فرستاد که ناگهان به آنجا رسیدند و استاتیانوس را که ایستادگی می‌نمود با ده هزار تن از کسان او بکشتند و منجنیقها را در هم شکستند.

گروهی نیز دستگیر افتاد که یکی از آنان پادشاه *پولیمون*[2] بود.

چنین پیش آمدی در آغاز کار جنگ رومیان و همدستان ایشان را چندان دلشکسته گردانید و بخت رومیان را برگشته دانستند که آرتاوازد پادشاه ارمنستان با همه سپاهی که داشت از لشکرگاه کنار کشید با آنکه او بیش از همه خواستار جنگ بود.

از آن سوی اشکانیان بردلیری افزوده بر سر رومیان در گرد شهر راندند و از هر سوی بر آنان تنگ گرفتند.

آنتونیوس چنین می‌پنداشت که بیکاری سپاهیان ترس و نومیدی آنان را بیشتر خواهد گردانید و این بود که همه سوارگان را با خود برداشته باده لگیون و سه دسته از پیادگان سنگین ابزار از پاسبانان خود بیرون تاخت که هم جستجوی آذوقه نمایند و هم دشمن را نزدیک کشیده به جنگ برخیزند و چون یک روزه راه از لشکرگاه دور شدند اشکانیان در آن پیرامونها انبوه بودند و همگی آماده می‌ایستادند که چون رومیان به راه پردازند بر آنان حمله نمایند.

آنتونیوس فرمان داد که علامت جنگ را در لشکرگاه برپا نمایند و از آن سو هم دستور داد چادرها را بکنند تا دشمن چنان پندارد که به جنگ نایستاده به آهنگ سرزمین خود روانه

---

۱. مقصود از این پادشاه ماد پادشاه اشکانی نیست بلکه چنان که از نوشته‌های استرابون هم برمی‌آید خاندان آتورپات تا این زمان فرمانروایی داشته‌اند.

۲ . Polemon نام خود پادشاه است ولی نام کشور او برده نشده.

می‌شوند. بدینسان سپاه را راه انداخت و چون به جلو دشمن رسیدند اشکانیان شکل ماه نوی (نیم دایره) پدید آورده و ایستاده بودند.

آنتونیوس چنین دستور داد که چون لگیونها به پشت سرسوارگان برسند که بتوانند پشتیبان آنان باشند سوارگان نایستاده حمله کنند.

اشکانیان آرام ایستاده تماشا می‌کردند و چون رومیان از جلو آنان می‌گذشتند از سامان و آراستگی آنان که هر صفی پشت صفی را گرفته و همه سپاهیان به یک فاصله از هم دور بودند و همگی آنان نیزه‌ها به دست خاموش و آرام راه می‌پیمودند از این آراستگی سخت در شگفت شدند. و چون علامت جنگ داده شد و سوارگان به یک بار به سوی دشمن برگشتند و خروشهایی در آوردند اشکانیان پافشاری می‌کردند و با آنکه رومیان بسیار نزدیک شدند که مجال تیراندازی نبود از جای در نمی‌رفتند. ولی چون رومیان بیشتر نزدیک شدند از خروشهای دلشکاف آنان و از چکاچاک ابزارهای اسبهای ایشان بلکه خود سپاهیان هم ترسیدند و دیگر ایستادگی نتوانستند.

آنتونیوس در دنبال کردن ایشان پافشاری بی‌اندازه کرد و امیدوار بود که با این فیروزی جنگ به پایان خواهد رسید و دیگر اشکانیان به جلو نخواهند آمد و این بود که پیادگان چهار میل و نیم و سوارگان سه برابر آن مسافت از دنبال گریختگان رفتند.

چیزی که هست با همه آن دنبال کردن بیش از سی تن دستگیر نیاوردند و از آغاز تا انجام بیش از هشتاد تن از اشکانیان کشته نشد. این بود که رومیان دلشکسته‌تر گردیده می‌گفتند: چرا اگر ما فیروزمند می‌شویم نتیجه به این کمی و بی‌ارجی است. ولی چون شکست می‌یابیم زیانش به آن فزونی و سختی است که در داستان در هم شکستن گردونه‌ها روی داد؟!

فرداپُنَه را برداشته به سوی لشکرگاه در برابر فراهاتا روانه گردیدند، در راه دسته‌های پراکنده‌ای را از دشمن می‌دیدند و چون جلوتر رفتند دسته‌های انبوه‌تری را دیدند و سپس به لشکر بزرگ و آراسته‌ای رسیدند که آماده جنگ ایستاده بودند و از هر سوی به اینان حمله آوردند و خود به دشواری بود که اینان توانستند خود را به لشکرگاه برسانند.

در آنجا آنتونیوس خبر گرفت که یک دسته از سپاهیان در برابر دشمن که از شهر بیرون تاخته بودند ایستادگی نکرده از ترس جان گریخته‌اند و بدینسان پشته را رها کرده‌اند. سزای آنان را به آیین ده تن یکی داد و این بود سپاه را ده بخش کرده از هر دهه یکی را با قرعه بیرون آورده می‌کشتند.

سپس به دیگران آن سزارا داد که به جای گندم جیره روزانه را جو دریافت دارند.

این هنگام جنگ و کشاکش هر چه سخت‌تر گردیده بود و هر دو سوی سخت می‌کوشیدند. ولی زمان هر چه درازتر می‌شد زیان آنتونیوس فزون‌تر می‌گردید. زیرا گرسنگی لشکر را بیم می‌داد و این زمان بیرون رفتن برای آذوقه کشی جز زخمی شدن یا کشته گردیدن نتیجه دیگری نداشت.

از آن سوی فراهات چون می‌دید که رومیان در گرد شهر پافشاری می‌نمایند بیم می‌کرد که چون آفتاب از نقطه اعتدال پاییزی گذشته است ناگهان سرما برسد و آن زمان سپاهیان هر کدام به زمستان‌گاه خود رفته او را در بیابان تنها بگذارند.

برای جلوگیری از چنان پیش آمدی نیرنگی بدینسان اندیشید که دستور به کسان خود داد هر کسی که با یکی از رومیان آشنایی دارد چون برای آذوقه کشی بیرون می‌آید سختگیری نکرده راه برای بردن آذوقه باز کند و آن‌گاه دلیری رومیان را ستایش کرده چنین بگوید.

بی‌جهت نیست که پادشاه ما سپاهیان رومی را بهترین سپاهیان جهان می‌شناسد. چون این کار پرداخته شد و میانه سپاهیان اشکانی با رومیان مهربانی پدید آمد اشکانیان سوار شده و به رومیان نزدیک رفته و با آنان به گفتگو پرداخته از آنتونیوس بدگویی می‌نمودند و چنین می‌گفتند:

فراهات آشتی را پیش از همه خواستار است و بر جان این همه سپاهیان دلیر دریغ می‌گوید. ولی آنتونیوس عناد ورزیده هرگز گامی به سوی آشتی بر نمی‌دارد و چنان ایستادگی خواهد کرد که فردا دو دشمن جانستان، زمستان و گرسنگی با هم برسند. که دیگر راه چاره‌ای باز نباشد و از دست ما اشکانیان هم کاری برای رهایی شما برنیاید.

این گفتگوها کم‌کم به گوش آنتونیوس رسیده اندکی امیدوار گردید و از کسانی که این خبرها را از اشکانیان می‌آوردند پرسشها می‌کرد که آیا این سخنان راست است؟ و چون آنان راست بودن آنها را تأکید کردند امیدواریهای نوین در دل او پیداگردید و این بود چند تن از دوستان خود را نزد پادشاه اشکانی فرستاد.

بار دیگر خواهش پس فرستادن درفشها و دستگیران را نمود و این برای آن بود که گفته نشود از فیروزی نومید است و به تنگنا افتاده و می‌خواهد تهی دست بازگردد.

پادشاه اشکانی پاسخ داد: درباره درفشها و دستگیران رنج بیهوده نباید کشید.

اما درباره بازگشت اگر او خواستار است می‌تواند آسوده و ایمن بازگردد.

رومیان چند روزی را برای بستن بنه به سر برده سپس آهنگ بازگشت نمودند و با آنکه آنتونیوس در خطابه خوانی برای انبوه مردم و رام ساختن سپاهیان به دستیاری سخن، یگانه روزکار خود بود این زمان از شرمندگی و دل شکستگی در خود یاری چنین کاری ندیده دومتیوس *آینوباربوس*[1] را برای این کار برگماشت.

برخی سپاهیان می‌پنداشتند مگر آنتونیوس ارجی به آنان نمی‌گزارد. ولی بیشتر ایشان چگونگی را دریافته و دلشان به حال وی سوخته بیش از دیگر هنگامها که به سردار خود احترام می‌نمودند و فرمانبرداری آشکار می‌ساختند.

خود آنتونیوس می‌خواست از راهی که آمده بودند و دشت همواره و بی‌درختی بود باز گردند. ولی یک تن *ماردی*[2] نزد او آمده و این مرد به آیین و عادت مادان آشنا ولی هوادار رومیان و در سر جنگ منجنیقها جانسپاری از خود نموده بود. این هنگام دلسوزی به نزد رومیان کرده به آنتونیوس چنین می‌گفت:

که از راه کوهستان که در سمت راست او و بسیار نزدیک بود روانه شده سپاهیان سنگین ابزار خود را در دشت هموار بگیر سوارگان چابک و تیراندازان ماهر اشکانی نیاندازد. نیز می‌گفت:

> فراهات با نوید و فریب شما را از گرد شهر تکان داده تا درباز گشت فرصت به دست آورده به آسانی گزند بر شما برساند. ولی من شما را به یک راه نزدیک و فراوان آذوقه‌ای راه می‌نمایم که زودتر از چنگال آنان رهایی یابید.

انتونیوس در اینجا به اندیشه فرو رفت و این بر او سنگین می‌آمد که به پیمان اشکانیان اعتماد ننماید و به هر حال این پیشنهاد را پسندیده که لشکر خود را از راهی که کوتاه‌تر و آذوقه‌اش فراوان‌تر است راه ببرد.

---

1. Domitius Aenobarbus

۲. Mard ماردان تیره‌ی بزرگی بودند که در ایران و ارمنستان نشیمن داشتند و آنان را آمارد نیز می‌گفتند و چون زمانی در مازندران نشیمن داشتند کلمه «آمل» برای شهر معروف آنجا یادگار نام ایشان است. نیز نامهای ماردستان که جایی درمیانه ارمنستان و آذربایگان بوده و ماندستان که جایی در جنوب ایران بوده بازمانده از نامهای ایشان است. و گویا این مردم نژاد آری نداشته از بازماندگان بومیان پیشین پشته ایران بوده‌اند.

ولی از مرد ماردی ضمانت خواست تا بتواند بر وی اعتماد کند. ماردی گفت:

مرا بند کنید تا هنگامی که شما را آسوده به جای ایمنی برسانم.

او را بند نمودند و دو روز در بند راه می‌نمود روز سوم که آنتونیوس دیگر پروایی از دشمن نداشت و گستاخ و بی‌باک راه می‌پیمود و سپاهیان سامان و صف خود را به هم زده آزادانه راه می‌پیمودند راهنما ناگهان رودی راکنار راه دید که دیوار آن را شکسته و آب را به راه سر داده بودند و خود پیدا بود که این کار را با دست کرده‌اند.

از اینجا راهنما به ترس افتاده دانست که دشمن نزدیک است و آن کار را بـرای هـمین کرده‌اند که پیشرفت رومیان را دیرتر گردانند. چگونگی را به آنتونیوس خبر داده یاد آوری کرد که باید آماده و هوشیار باشید. آنتونیوس بیدرنگ به کار پرداخته فـلاخن انـدازان و کمانداران را به فاصله‌هایی که بایستی داشته باشند گزارد و سپاه را به سامان آورد.

هنوز سرگرم این کار بود که ناگهان دشمن از هر سوی پـدیدار گـردید و هـمه بـر آن می‌کوشیدند که رومیان راگرد فرو گیرند و آنان را از هم بپراکنند. سوارگان سبک ابزار بر دشمن تاختند، از آن سوی هم تیرباران آغاز گردید.

فلاخن اندازان و کمانداران رومی سخت کوشیده با تیر و سنگ گزند بسیار بـر دشـمن می‌رسانیدند و این بود که اشکانیان دیگر نایستاده به دور رفتند. لیکن پس از اندکی دوباره پدید آمده به رومیان تاختند و دسته سوارگانِ گُولْ به جلو شتافته مردانه جنگ نمودند و بار دیگر آنان را دور راندند که آن روز هرگز باز نگشتند.

چون شیوه جنگ و هجوم اشکانیان دانسته شد، انتونیوس دیگر نخواست که کمانداران و فلاخن‌اندازان تنها در دنباله لشکر باشد بلکه بر دست راست و دست چپ نیز از آنان برگماشت و بدینسان آراسته و آماده راه می‌پیمود.

به دستور او سوارگان بایستی جلو دشمن را بگیرند ولی نبایستی از دنبال آنان رفته توده از لشکر دور بیافتند.

در چهار روز دیگر چندان هجومی از دشمن نشد و از انبوهی آنان هم کاسته بود. زیرا زمستان که فرا رسیده بیشتر ایشان روانه زمستان گاه‌ها شده بودند.

اما در روز پنجم *فلاویوگالوس*[1] که یکی از سرکردگان و خود جوان غیرتمندی بود و دسته

---

1. Flavius Gallns

بزرگی را زیر فرمان داشت نزد آنتونیوس آمده از او خواستار گردید که دسته‌ای از پیادگان دنباله لشکر و دسته‌ای از سوارگان جلو لشکر را برگزیده به او بسپارند که به دستیاری آنان کار ارجداری را انجام دهد و چون آنتونیوس خواهش او را پذیرفت با آن سپاه بر دشمن تاخته و چون آنان را دور راند دوباره باز پس نگشته (بدانسان که دیگران می‌کردند) بلکه در میدان ایستاده هم چنان به جنگ و نبرد پرداخت و دلیریها از خود می‌نمود.

سرکردگان که در دنباله لشکر بودند چون از دور او را می‌دیدند که همچنان پیش رفته از توده لشکر بسیار دور می‌افتد کسی نزدوی فرستاده یادآوری کردند که باز گردد ولی او توجهی به این یادآوری نکرد.

گفته‌اند که تیتیوس[1] دفتردار به درفشها چسبیده آنان را برگردانید و به گالوس بد گفت و نکوهش کرد که به خیره آن همه دلاوران را به کشتن می‌دهد.

گالوس پاسخ او را به دشنام داده به سپاهیان فرمان ایستادگی داد. تیتیوس برآشفته و سپاهیان را برداشته و بازگشت. ولی گالوس به دشمن هجوم برد و چون دسته‌هایی از پشت سر او آمدند به محاصره افتاد و کس فرستاده یاری خواست. ولی سرکردگان دسته‌های پیاده که یکی از ایشان گانیدیوس[2] دوست خاص آنتونیوس بود سهو بزرگی کردند.

بدینسان که به جای حمله یکبارگی دسته کوچکی از سپاه را فرستادند و چون آنان شکست یافته باز گشتند دسته کوچک دیگری را فرستادند و هم چنین که نزدیک بود سامان همه لشکر به هم بخورد که خود آنتونیوس از پیشروی لشکر چگونگی را دریافته بالگیون سوم به یاری شتافت و از میان گریختگان گذشته با دشمن روبرو گردید و جلو آنان را باز داشت.

در این گیرودار سه هزار تن کشته شده و پنج هزار تن زخمی به لشکرگاه آورده شد و یکی از زخمیان همان گالوس بود که چهار تیر به تنش رسیده بود و با همان زخمها در گذشت.

آنتونیوس از چادری به چادر دیگر رفته حال زخمیان را می‌پرسید و از حال‌زار آنان متأثر گردیده اشک می‌ریخت. ولی سپاهیان با چهره‌های باز دست او راگرفته خرسندی می‌نمودند و از او خواستار می‌شدند که به چادر خود باز گردد و او را سردار و امپراطور خود نامیده می‌گفتند.

اگر شما تندرست باشید ما آسوده و تندرست هستیم. یک کلمه می‌توان گفت که تاریخ هرگز چنین سرداری را بر سر چنان لشکری نشان نداده.

---

1. Titius

2. Ganidius

همه نیکیها از جوانی و زور بازو و شکیبایی و توانایی بر کوشش و نفرسودن از راه‌پیمایی در او گرد آمده بود.

اما فرمان برداری سپاهیان و دلبستگی که به او داشتند و احترامی که بزرگ و کوچک از سر کرده و سپاهی بسر می‌نمودند و جانها و هستیهای خود را در راه خرسندی او هیچ می‌شماردند در این باره رومیان باستان هم برتری بر آنتونیوس و سپاه او نداشتند. آنتونیوس نجابت خاندان و شیوایی زبان و سادگی رفتار و گفتار و دهش و پاکی دل را در یک جا داشت و با هر کسی فروتنانه سخن گفته آشنایی می‌نمود و به هر کسی دلسوزی نشان می‌داد و از بیماران دلسوزی دریغ نداشته هر چه آنان نیازداشتند می‌داد. چنان که با بیماران و زخمیانی که بیشتر از دیگران در راه او جان‌فشانی می‌نمودند.

به هر حال این چیرگی آخر که دشمن را رویداد آنان را چندان دلیر ساخت که به جای سستی و بی‌پروایی که تاکنون می‌نمودند این زمان سخت کوشیده تا می‌توانستند به رومیان نزدیک می‌شدند و سراسر شب را در پیرامونیان چادرها و بنه‌های رومیان به سر می‌بردند، به این امید که رومیان آنها را خواهند گزارد و آنان تاراج خواهند کرد و چون روز شد دسته‌های انبوه دیگری نیز رسیدند که شماره همگی آنان چنانکه گفته‌اند: به چهل هزار سواره می‌رسید.

پادشاه اشکانی پاسبانان خود را نیز فرستاده بود و از اینجا بود که او فیروزی را یقین کرده. زیرا خود پادشاه هرگز در جنگی حاضر نمی‌شود. آنتونیوس می‌خواست نطقی برای سپاهیان بکند و برای آنکه اثر آن بیشتر باشد جامه سوگواری در تن خود کرد. ولی دوستان او نپسندیدند و این بود که با جامه ارغوانی سرداری بیرون آمد و نطقی کرده و از سپاهیان آنانی را که در جنگ ایستادگی نموده بودند ستایش کرده و آنانی را که گریخته بودند نکوهش نمود که آن دسته پاسخ به سپاسگزاری دادند و این دسته پوزش خواسته گفتند: به هر سزایی که شما سزاوار بدانید ما آماده‌ایم. اگر چه کشتن ده تن یکی یا هر سزای دیگری باشد.

تنها این خواهش را از شما داریم که این خطای ما را فراموش کرده دل خود را رنجیده مدارید.

آنتونیوس این شنیده دستهای خود را به آسمان برداشته از خدایان خواستار گردید که اگر در برابر آن همه نوازشهایی که از او دریغ نداشته‌اند اکنون شکنجهایی بر او روا می‌شمارند همه آنها را بر خود او تنها روا داشته سپاه او را همیشه فیروز گردانند.

روز دیگر رومیان آماده‌تر و آراسته‌تر راه می‌پیمودند و اشکانیان که گستاخ شده چنین می‌پنداشتند بیشتر برای تاراج آمده‌اند تا برای جنگ برخلاف امید خود امروز ایستادگی بیشتر دیدند.

چون رومیان تیر می‌باریدند ناگزیر شدند خود را دور بکشند و چون دیدند دشمن دل نباخته خود آنان دلباخته گردیدند. لیکن در پایین آمدن از پشته‌ای که بر سر راه بود باز دو دسته به هم رسیدند. و چون رومیان آهسته گام برمی‌داشتند اشکانیان تیر بر روی آنان می‌باریدند.

پیادگان سنگین ابزار روی به دشمن برتافته دسته‌های سبک ابزار را در میان گرفتند. صف پیشین ایشان سپرها را جلو گرفتند و صف دوم سپرهای خود را بر سرهای آنان باز داشتند وصف سوم سپرهای خود را بر سر اینان بازداشتند و هم چنان تا آخر صفها که بدینسان روی صفها را بپوشانیدند بدانسان که سقف خانه‌ای را بپوشانند.

کوتاه سخن بدین تدبیر خود را از گزند تیرها نگاهداشتند که هر چه می‌رسید بر سپرها می‌خورد بی‌آنکه آسیبی به کسی برسانند.

اشکانیان که از آن بالا نگاه می‌کردند چون رومیان را دیدند که زانو به زمین نهاده‌اند پنداشتند مگر اینان فرسوده گردیده و درمانده‌اند. این بود که کمانها را دور انداخته و نیزه‌ها را به دست گرفته به هجوم پرداختند رومیان این دیده با خروش و غریو از جا جهیدند و با آنان جنگ دست به دست کرده گروهی را دور راندند.

پس از این هر روز آن نمایش بر پا بود و بدینسان رومیان روزانه جز اندک مسافتی نمی‌پیمودند. از آن سوی گرسنگی در میان ایشان پدید آمده بود. زیرا گندم بسیار کم به دست می‌آمد و بر سر این مقدار کم نیز بایستی جنگ کنند. پس از همه آنها ابزار برای آرد کردن و نان‌پختن نداشتند. زیرا همه این ابزارها را در پشت سر گزارده بودند و اسبهای آنها بسیار مرده و بازمانده را هم برای کشیدن زخمیان و بیماران به کار می‌بردند. خوردنی در لشکر چندان کمیاب گردیده بود که هر «کوارتر» آتنی[۱] از گندم به پنجاه درهم فروش می‌رفت و هر قرصی از نان جوین با نقره به سنگینی خود آن سودا می‌شد. و چون می‌خواستند گیاه بخورند گیاهی که آدمیان می‌خورند کمتر پیدا می‌کردند و این بود به گیاه‌های دیگر پرداختند.

---

۱. کوارتر به معنی «چارک» است ولی در اینجا مقصود وزن خاصی است که برای گندم و مانند آن معمول بود.

از جمله گیاهی بود که هر که می‌خورد نخست هوش خود را می‌باخت و سپس می‌مرد.

این کس از همه چیزهای جهان بی‌خبر می‌گردید و تنها کاری که می‌نمود سنگهای بزرگ را از اینجا به آنجا می‌برد و این کار را چنان با شوق و دلخواه انجام می‌داد که تو گویی نتیجه مهمی را از انجام آن انتظار دارد. در همه لشکرگاه که نگاه می‌کردی چیزی دیده نمی‌شد. مگر این کسان که سنگها را از زمین کنده و از این سو به آن سو می‌کشیدند.

سپس هم افتاده می‌مردند می که پادزهر مشهور است آن نیز چاره به درد اینان نمی‌کرد.

آنتونیوس چون اینان را می‌دید که افتاده می‌میرند و از آن سوی اشکانیان هنوز دنباله را داشتند چند بار به حسرت گفت:

ای ده هزار تن!

و بر آن ده هزار تن یونانی همراهان گزنفون که راهشان بس دورتر و دشمن ایشان بس نیرومندتر از این رومیان بود و با این همه آسوده و بی‌گزند به یونان باز گشتند آفرین می‌خواند.

اشکانیان چون می‌دیدند که نمی‌توانند سپاه روم را از هم بپراکنند یا سامان جنگی ایشان را به هم بزنند و آن همه ایستادگی از آنان دیده و آسیب می‌یافتند بار دیگر با آذوقه مهربانی آغاز کردند و کمانها را باز کرده نزد اینان آمدند و چنین می‌گفتند: ما به خانهای خود می‌رویم و دیگر کشاکشی با شما نخواهیم داشت. تنها چند دسته مادی از دنبال شما خواهند آمد و این نه برای آزار شما بلکه برای پاسبانی پاره آبادیهاست.

این گفته رومیان را به آغوش می‌کشیدند و به مهربانی بدرود می‌گفتند. از این کار بار دیگر رومیان دل پر از امید کردند و چون شنیده بودند که در کوهستان آب پیدا نمی‌شود بار دیگر بر آن سر شدند که راه دشت را پیش گیرند. و چون بسیج آن را می‌کردند ناگهان مثرادات نامی پسر عموی مونایسیس (آنکه گفتیم پناه نزد رومیان جست و انتونیوس سه شهر به او پیشکش داد) به لشکرگاه آمد و چون به آنجا رسید کسی را که زبان اشکانی یا سریانی بداند به ترجمانی خواست که به دستیاری او سخن خود را بگوید. الکساندر انتیوخی (انطاکی) را که یکی از دوستان انتونیوس بود نزد وی آوردند و او نخست نام خود را برده سپس مونایسیس را یاد کرد و گفت که او همیشه خواستار نیکی از بهر رومیان می‌باشد.

پس از آن یک رشته پشته‌ها را که از دورنمایان بود نشان داده چنین گفت:

همه سپاه اشکانی درآنجا گرد آمده چشم به راه شما دارند. زیرا این دشت به آن کوه‌ها خواهد رسید و اشکانیان امیدوارند که شما فریب نویدهای ایشان را خورده راه دشت را پیش خواهید گرفت. این راست است که شما در کوهستان آب نیافته و از ناهمواری راه سخت فرسوده خواهید گردید. لیکن بدانید که اگر راه دشت را پیش گیرید بی‌شک سرگذشت کراسوس خواهد بود.

این را گفته بی‌درنگ بازگشت آنتونیوس از سخن او به ترس افتاده دوستان خود را بخواند تا رأیی بزنند و آن مرد ماردی را هم پیش خود بخواند.

ماردی به همان اندیشه بود که مترادات و چنین گفت که در دشت چه دشمن در جلو باشد و چه نباشد چون راه‌ها درست پیدا نیست به آسانی می‌توان راه را گم کرد و این خود علت مهم دیگری است که باید از آن راه روی برتافت.

اما کوه اگر چه ناهموار است و آب در آنجا یافت نمی‌شود. ولی شما یک روز بیشتر در آن راه نخواهید بود.

ازاین سخنان انتونیوس اندیشه خود را تغییر داده راه کوه را پیش گرفت و به سپاهیان دستور داد که هر کسی آب یک روزه راه خود را همراه بردارد. و چون بسیاری از ایشان ظرف همراه نداشتند خودهای خود را پر آب می‌ساختند. از آن سوی خبر به اشکانیان رسیده برخلاف رسم خود همان شبانه از دنبال رومیان افتادند و هنگام بالا آمدن آفتاب بود که بر دنباله سپاه حمله آوردند.

این سپاهیان که در یک شب پنج میل راه آمده و سخت فرسوده شده و از بی‌خوابی سخت درمانده بودند با این حال ناگهان دشمن را در پشت سر خود دریافتند و این بود که به یک باره دلهای خود را باختند.

ویژه از این جهت که سامان خود را به هم زده و آماده جنگ نبودند و چون ناگزیر به جنگ ایستادند، از تلاشی که به کار می‌بردند تشنگی بیشتر می‌گردید و بیشتر آزار می‌کشیدند.

دسته‌های پیشین سپاه به رودی رسیدند که آب سرد و صافی داشت. ولی آب معدنی و تلخی بود که چون سپاهیان از آن خوردند بی‌درنگ روده‌ها را به درد آورده تشنگی را بیشتر گردانید.

راهنمای ماردی پیش از آن این رود تلخ را خبر داده بود ولی سپاهیان خودداری نکردند و کسانی را که جلوگیری از ایشان می‌نمودند پس زده خود را به آب می‌رسانیدند.

آنتونیوس از این سو به آن سو دویده از سپاهیان خواهش می‌کرد که اندکی هم شکیبایی نمایند تا به رود دیگری در آن نزدیکی که آب گوارایی دارد برسند و از آن پس راه چندان سخت و ناهموار است که دشمن دیگر نخواهند از دنبال ایشان بیایند.

سپس فرمان داد که آواز بازگشت بلند نمایند تا آن دسته که جنگ می‌کنند باز گردند و دستور داد چادرها را برافراشتند تا سپاه اندکی از فرسودگی درآید.

ولی چادرها تازه برافراشته شده و اشکانیان به عادت خود باز می‌گشتند که بار دیگر مثرادات فرا رسیده، الکساندر راکه آن با وی گفتگو کرده بود دیدار نموده چنین گفت:

من نیکخواهانه این راهنمایی را به انتونیوس می‌کنم که در اینجا دیر نکرده و همین که سپاهیان اندک آسایشی یافتند بی‌درنگ روانه شوند تا زودتر خود را به آن رود دیگر برسانند. زیرا اشکانیان تنها تا آن حد دنبال ایشان کرده از آنجا فراتر نخواهند گذشت.

الکساندر این خبر را به آنتونیوس رسانید و او دستور داد ظرفهای زرینی برای مثرادات بردند که چندان که می‌توانست در زیر رختهای خود پنهان سازد از آنها برداشت و بی‌درنگ بازگشت.

هنوز روز به پایان نرسیده بود آنتونیوس فرمان داد چادرها را درچیدند و سپاهیان روانه شدند بی‌آنکه دیگر آسیبی از دشمن به آنان برسد.

ولی از رهگذر پیش آمدی در میان خود، ایشان آن شب را با بدترین حالی به سر دادند که هرگز مانندہ آن حال را ندیده بودند.

شرح چگونگی آنکه کسانی از خود رومیان هر کسی راکه پولدار می‌شناختند کشته پولهای او را به تاراج می‌بردند و بر بنه این و آن زده هر چه می‌یافتند می‌بردند. سرانجام نیز دست به کالا و ابزار خود آنتونیوس دراز کردند که میزهای او را شکسته و فنجانها را خورد کرده در میان خود بخش نمودند.

در نتیجه تاراجگری اینان غوغایی در میان برخاسته خروش و فریاد به سراسر لشکر پیچید و در همه جا چنین می‌پنداشتند که دشمن هجوم به لشکرگاه آورده و بخشی از سپاه را نابود گردانیده که آن غوغا برخاسته است.

آنتونیوس از شنیدن آن خبر چندان نومید گردید که مردی را به نام رهامنوس[1] که آزاد

---

1. Rhamnus

کرده او و این زمان در میان پاسبانان خاص بود پیش خود خواند با سوگند از او پیمان گرفت که هر زمان که فرمان دهد شمشیر خود را به شکم او فرو ببرد و سپس سر او را از تن جداگرداند. زیراکه نمی‌خواست زنده به دست دشمن بیافتد یا پس از مرگ لاشه او شناخته شود.

در آن هنگام که او این سخنان ناامیدانه را بر زبان می‌راند و دوستانش در پیرامون وی اشک از دیده می‌باریدند ناگهان راهنمای ماردی فرا رسیده آنان را از آن نومیدی بیرون آورد زیرا ثابت کرد که این سردی هوا و تری آن که در دم زدن خود آن را می‌یابند دلیل است که به آن رود نزدیک می‌باشند در این میان از لشکر هم خبر رسید که همه آن غوغاها از رهگذر خود سپاهیان می‌باشد و هرگز پای دشمن در میان نبوده.

آنتونیوس برای فرو نشاندن غوغا فرمان ایستادن داد که سپاهیان اندکی آسایش نمایند.

روز آغاز کرد و در لشکر اندک آرامشی پدید آمده بود که ناگهان تیرهای اشکانیان در بالای سر دنباله لشکر پریدن آغاز کرد.

این هنگام نیز سبک ابزاران به جنگ پرداختند و پیادگان سنگین ابزار به پشتیبانی آنان برخاسته بدانسان که در پیش گفته‌ایم به دستیاری سپرهای خود به نگهداری آنان برخاستند. ولی دشمن بیش از این دنبال نکرد و چون دسته‌های پیشین سپاه آن رود را از دور می‌دیدند آنتونیوس سوارگان را به کنار آب فرستاد که آنان در جلو دشمن به پاسبانی بایستند تا زخمیان و بیماران راه بگذرانند.

این زمان همه سپاه آسوده گردیده و از آب آن رود آزادانه می‌نوشیدند زیرا اشکانیان همین که چشمشان به رود افتاد کمانها را باز کرده و روی به رومیان آورده چنین گفتند:

به آزادی از آب بگذرید.

سپس از دلیری آنان ستایشهایی کردند. همه سپاه از رود گذشته در آن سوی به آسایش نشستند و چون چندان اعتمادی به گفته دشمنان نداشتند هم چنان آماده و هوشیار راه را پیش گرفتند. شش روز پس از آن جنگ آخرین بود که به کنار رود *اراکس*[1] (ارس) رسیدند و از تندی و ژرفی آب، گذشتن از آن را بیمناک می‌دیدند و چون خبری هم می‌رسید که دشمن کمینی در آنجا دارد و به هنگام گذشتن ایشان از آب بر سر ایشان خواهند تاخت.

از این جهت سخت ترسناک بودند. ولی بی‌هیچ گونه گزندی از آب گذشته و چون خود را

1. Arax

در خاک ارمنستان دیدند به یکبار دل آسوده شدند و همچون کشتی‌نشینان که پس از گرفتاری به طوفان به خشکی برسند از شادی زمین را می‌بوسیدند و همدیگر را به آغوش می‌کشیدند و چون در راه که می‌رفتند از بس که خوردنی فراوان و بی‌اندازه بود بی‌اندازه می‌خوردند و این بار هم خود را گرفتار استسقا و اسهال خونی می‌ساختند.

در اینجا آنتونیوس به دقت شماره سپاه کرد بیست هزار پیاده و چهار هزار سواره را از دست داده بود که یک نیم بیشتر آنان نه از دست دشمن بلکه از گزند بیماری نابود شده بودند.

راه نوردی ایشان از بیرون فراهاتا تا اینجا بیست و هفت روز کشیده و در این مدت در هجده هنگامه بر دشمن چیره در آمده بودند. ولی چون نتوانسته بودند که از دنبال بتازند چندان نتیجه از آن فیروزیها در دست نداشتند.

از اینجا بود که باعث هدر رفتن رنجهای خود را ارتاوازد پادشاه ارمنستان می‌شماردند.

زیرا او بود که شانزده هزار سواره را[1] که از آن جهت ساز و برگ هم چون خود ایرانیان بودند و برسم جنگ آنان آشنایی داشتند و در هنگام دنبال کردن می‌توانستند کار بس سودمندی را انجام دهند برداشته با خویشتن به ارمنستان برد و نتیجه این کار او بود که اشکانیان هر شکستی که می‌یافتند به آسانی و زودی جبران آن راکرده دوباره باز می‌گشتند و بار دیگر به حمله و هجوم می‌پرداختند.

از این جهت رومیان همگی خواستار هجوم بر ارمنستان بودند که از ارتاوازد کینه باز جویند. ولی خود آنتونیوس دور اندیشانه می‌دید که سپاهیان فرسوده می‌باشند و آنچه را که برای چنان هجومی در بایست با خود ندارند.

این بود که از چنان آهنگی چشم پوشید. ولی زمان دیگری که به ارمنستان در آمده بود آرتاوازد را با مهر و نوید پیش خود بخواند و چون بیامد دستگیرش گردانیده با خود به الکساندریا برد و در آنجا جشن فیروزی به نام این کار گرفت.[2]

---

۱. در جای دیگر شماره سوارگان پادشاه ارمنستان را شش هزار گفته بود و دانسته نیست اختلاف از کجا برخاسته است.

۲. پلوتارخ در جای دیگری نیز گفته که آنتونیوس آرتاوازد را به حیله دستگیر ساخت بدینسان که به او زینهار داد ولی چون آمد او را دستگیر کرد.

آن زمان چون کسی را در جنگ دستگیر می‌کردند و مردی به نام بود در بازگشتن به شهر خود او را بر چهارپایی نشانده گرد شهر می‌گردانیدند. آنتونیوس نیز آرتاوازد را در الکساندریا به همان نحو بگردانید.

این خود از کارهایی بود که به رومیان سخت برخورد، زیرا دیدند که همه سرفرازیهای کشور ایشان از برای کلئوپترا ارزانی مصر داشته می‌شود. ولی این داستان در زمان دیگری روی داده نه در این زمان.

باری آنتونیوس با سپاه در سرمای سخت زمستان با شتاب بسیار راه می‌پیمود و با طوفانهای سخت برف دچار بود و از این رهگذر هم هشت هزار تن از سپاه خود را از دست داده تنها با دسته اندکی به جایی که دیه سفید می‌نامیدند و جایی در کنار دریا میانه سیدون[1] و بیروتوس[2] بود رسید و در اینجا درنگ کرده برای رسیدن کلئوپترا منتظر نشست و چون او دیر کرد از ناشکیبی روزها را با می‌خوارگی به سر می‌داد و چه بسا که بیتابی بی‌اندازه نموده هنگام ناهار یا شام چند بار از سر میز برخاسته و بیرون می‌آمد تا ببیند آیا او رسیده یا نه.

سرانجام کلئوپترا به بندر رسید و با خویشتن رخت و پول برای سپاهیان آورده بود.

برخی گفته‌اند که تنها رخت را او آورده بود و پول از خود انتونیوس بود که به نام وی خرج می‌کرد.

زمانی پس از پیش آمدها میانه پادشاه ماد با فراهات پادشاه اشکانی کشاکش و رنجیدگی پدید آمد و چنان که گفته‌اند این در نتیجه بخش کردن مالهای تاراجی بود که از رومیان گرفته بودند.

شاه ماد سخت می‌ترسید که مبادا پادشاهی خود را از دست دهد و این بود که فرستادگانی نزد انتونیوس فرستاد که با او پیمانی برای جنگ و دشمنی با شاه اشکانیان ببندد. از این پیش‌آمد آنتونیوس امیدهایی در دل خود پرورد، بدینسان که آنچه را که در آن لشکرکشی بر سر اشکانیان نیازمند بود و نداشت این زمان خواهد داشت و آن سوارگان‌و تیراندازان است[3] و این بود که بار دیگر به بسیج لشکرکشی پرداخت که به ارمنستان بیاید و در آنجا در کنار آراکس با مادان یکی شده و دوباره با اشکانیان جنگ آغاز کند. ولی از آن سوی اوکتاویا در روم خواستار دیدار آنتونیوس گردیده از قیصر اجازه سفر خواست و چنان که بسیاری از

---

۱. Sidon مقصود شهری است که اکنون «صیدا» خوانده می‌شود.

۲. Berutus شهر بیروت

۳. مقصود این است که در جنگ پیشین علت شکست او این بود که تیراندازان و چابکسوارانی هم چون تیراندازان و سوارگان اشکانی نداشت، ولی این زمان خواهد داشت. زیرا مادان در آن کارها کمتر از اشکانیان نبوده‌اند.

مؤلفان نوشته‌اند قیصر از این جهت اجازه داد که چون آنتونیوس او را نپذیرد از این راه بهانه جنگ به دست قیصر بیافتد. اوکتاویا تازه به آتن رسیده بود که نامه‌هایی از آنتونیوس به او رسیده بود که از قصد خود به لشکرکشی دیگری خبر داده و خواستار شده بود که اوکتاویا در آتن منتظر بنشیند. اوکتاویا اگر چه از علت راستین این کار ناآگاه نبود و سخت بر او ناگوار می‌آمد، ولی به شکیبایی گردائیده و دوباره کسی را فرستاده پرسید که آیا ارمغانهایی را که با خود آورده است به کجا بفرستد. زیرا رخت برای سپاهیان و گردونه‌های بارکش و گاو و گوسفند و پول و هدیه‌ها برای دوستان و سرکردگان انتونیوس با خود داشت. نیز دو هزار تن سپاهی برگزیده با برگ و ساز زیبا همراه آورده بود که پاسبانان خاص آنتونیوس باشند.

این پیام را از او نیگر[1] نامی که از دوستان نزدیک آنتونیوس بود آورد و ستایشهای بسیار از اوکتاویا می‌کرد.

کلئوپترا دریافت که رقیب او می‌رسد و سخت بیمناک بود از اینکه اگر اوکتاویا به آنجا درآید و با آنتونیوس زندگانی کند و بر پاکیزه خویی و نیکنامی خود و بر خواهری قیصر که مایه احترام اوست مهرها و نوازشهای روزانه را هم بیفزاید آنتونیوس را تنها از آن خود خواهد ساخت و ایستادگی این در برابر او کاری بس دشوار خواهد بود.

این بود به نیرنگ پرداخته چنین وامی‌نمود که مهر آنتونیوس دل او را فراگرفته و عشق او بیتابش ساخته از پایش می‌اندازد. از راه کم‌خواری تن خود را کاهیده چنین وانمود که از غم لاغر گردیده. هر زمان که آنتونیوس به اطاق درمی‌آمد باروی خندان و باز چشم به چهره او می‌دوخت و چون او بیرون می‌رفت چشمها را خیره و خود را سست و افسرده می‌نمود.

به حیله اشک از دیده ریخته با این حال خود را به آنتونیوس نشان می‌داد. ولی همین که او چشمش می‌افتاد با شتاب اشکها را پاک می‌کرد و چنین وا می‌نمود که نمی‌خواهد آنتونیوس از گریه او آگاه شود. آنتونیوس سرگرم بسیج سفر به ماد بود. کارکنان کلئوپترا بی‌کار نایستاده می‌کوشیدند که بی او، وی از آن سفر باز دارند و بر او نکوهش می‌کردند که سنگدلانه یک زنی را که او بی‌زندگی نمی‌تواند از خود دور می‌سازد. گاهی به گفتگو در آمده چنین می‌گفتند. راست است که اوکتاویا زن شماست و از جهت برادرش قیصر شایسته چنان پایگاه و

---

1. Niger

چنان لقب می‌باشد. ولی کلئوپترا پادشاه چندین مردمان گوناگون هم به نام «برگزیده»[1] از آن جهت رضایت داده که همیشه با شما باشد، زیرا او اگر از شما دور شود دیگر زنده نخواهد ماند. با این سخنان آنتونیوس را فریب می‌دادند و او باور می‌کرد که راستی کلئوپترا بی او زندگی نخواهد توانست و این بود که سفر خود را به ماد تا تابستان آینده به تأخیر انداخته همراه آن زن به الکساندر یا بازگشت. با آنکه خبرهایی می‌رسید که اشکانیان گرفتار جنگهایی در درون کشور خود می‌باشند و کارهای ایشان سخت برآشفته است. لیکن به هنگام دیگری که سفر به آن سوی کرد با پادشاه ماد پیمان همدستی بسته دختری را از او که هنوز کوچک بود به زنی برای پسر خود که از کلئوپترا داشت بگرفت و چون این زمان گرفتار اندیشه درباره جنگ با قیصر بود زود از آنجا بازگشت.

زیرا اوکتاویا چون از آتن بازگشت قیصر که می‌پنداشت بدرفتاری با خواهر او شده دستور به او داد که از خانه آنتونیوس بیرون آمده در خانه دیگری زندگی کند. ولی اوکتاویا از این دستور سرباز زده گفت:

> اگر شما به جهت دیگری با آنتونیوس آهنگ جنگ دارید بکنید و گرنه به جهت من نباید به جنگ برخیزید. زیرا هرگز دوست ندارم دو تن فرمانروای بزرگ روم با هم به جنگ برخاسته رومیان را به روی یکدیگر بکشند و دستاویز یکی از ایشان دلسوزی به یک زن و دستاویز دیگری دشمنی با آن باشد.

رفتاری که پس از این از اوکتاویا سرزد خود می‌رساند که وی در این گفته‌های خود راستگو بوده است. زیرا هم چنان در خانه شوهرش مانده رفتاری نمود که توگویی با شوهر خود در یکجاست.

نه تنها فرزندان خود را بلکه فرزندانی را که آنتونیوس از زن پیشین خود داشت با همه گونه مهربانی و پرستاری نگه داشت. گذشته از اینها دوستان آنتونیوس را که به روم برای پیدا کردن شغلی در اداره‌ها یا برای انجام کاری می‌آمدند نواخته هیچگونه پشتیبانی از آنان دریغ نمی‌ساخت و اگر خواهشی از قیصر داشتند به انجام آن می‌کوشید. این ستوده کاریهای او بیش از همه مایه بدنامی آنتونیوس می‌گردید. زیرا همه او را نکوهش می‌کردند که با این گونه زنی

---

۱. در جای دیگر هم گفته‌ایم که مقصود از برگزیده زن ناقانونی است. کلئوپترا هم زن ناقانونی آنتونیوس بود.

آن گونه رفتار پیش گرفته است. یک کار دیگر آنتونیوس که هم چنین مایه بدنامیش گردید کشور بخشی او بود که در مصر در میان پسران کلئوپترا کرد و خود آن کار تیاتری ننگین برای کشور وی به شمار می‌رفت.

شرح داستان آنکه مردم را در میدان مشق گرد آورده و بر روی یک تخته فرش سیمین دو تخت زرینی یکی برای خود او دیگری برای کلئوپترا گزارده و در فراتر از آنها تختهای پست‌تری برای فرزندان خویش نهاد و چون خود ایشان به روی تختها نشستند در همان انجمن کلئوپترا پادشاه مصر و کوپرس و *لمبوا*[1] و سوریای پایین خوانده شده و *کیسرایون*[2] فرزند خوانده قیصر (زیرا قیصر کلئوپترا را آبستن گذاشت و رفت)[3] با او شریک پادشاهی اعلان گردید.

اما فرزندان خود آنتونیوس از کلئوپترا بر آنان لقب «شاهنشاه» داد و به آلکساندر ارمنستان و مادستان را بخشید و کشور اشکانی (ایران) پس از آنکه گرفته شود از آن او بایستی بودو به بطلمیوس سوریا و کیلیکیا را داد.

الکساندر را چون به پیشگاه مردم آوردند رخت به شیوه مادان پوشیده و تاج با نوک راست برسر گزارده بود و بتلمیوس رخت ماکیدونیان را در برکرده و خود را باکلاه و تاج آراسته که این یکی شیوه جانشینان الکساندر[4] بود و آن یکی رسم مادان و ارمنیان. و چون بدینسان پیش آمده به پدر و مادر خود سلام دادند بی‌درنگ آن یکی را یک دسته پاسبانان (گارد) مادی گرد فرو گرفتند و این یکی را یک دسته پاسبانان (گارد) ماکیدونی. خود کلئوپترا چنان‌که در دیگر هنگامهای بیرون آمدن به میان مردم رسم داشت این هنگام نیز خود را به صورت خدای مادینه مشهور *ایسیس*[5] آراسته بود و به عنوان «ایسیس» مردم به او سلام دادند.

از آن سوی قیصر چه درسناتوس[6] و چه در گفتگوهای خود با این و آن این گونه کارهای آنتونیوس را عنوان ساخته رومیان را به دشمنی او برمی‌انگیخت.

---

۱. در بیابان افریکا ـ اینکه در برخی کتابهای لیبیا می‌نویسند غلط است.
۲. مقصود قیصر بزرگ یولیوس است. ۳. همان.
۴. مقصود از جانشینان الکساندر سلوکیان و بتلمبوسیان و دیگران اند که پس از مرگ الکساندر هر خاندانی در جای دیگری بنیاد پادشاهی گزاردند. ۵. Isis از خدایان مصر.
۶. Senatus این زمان روم به سوی استبداد می‌رفت که اختیار بیشتر به دست سرداران و دیکتاتوران بود ولی هنوز سنات برپا می‌شد. و این است که در این باره نیز در آنجا گفتگو شده است.

آنتونیوس نیز تهمتهایی به او زده و فرستادگانی برای او فرستاده و شکایتهای عمده آنتونیوس این چند چیز بود:

نخست آن که قیصر از سیلیکیا که به تازگی گشاده شده رسدی از بهر او جدا نکرده.

دوم کشتیهایی را که آنتونیوس به عاریت برای جنگ به او سپرده بود پس نفرستاده.

سوم پس از خلع لپیداس همکار سوم ایشان سپاه و سرزمین و درآمد او را همه برای خود برگزیده و سهمی به آنتونیوس نداده است.

چهارم سراسر ایتالیا را خاص سپاهیان خود ساخته و سپاهیان آنتونیوس را راه به آنجا نمی‌دهد.

قیصر در پاسخ این شکایتهای او چنین می‌گفت: نخست در زمینه لپیداس همانا در سایه زشتکاریهای او بوده که وی را خلع ساخته[1]، دوم هر آنچه را که او در جنگ به دست آورده با آنتونیوس به میان می‌گزارد در حالی که او نیز از ارمنستان سهمی برای قیصر جدا کند.

سوم سپاهیان آنتونیوس که در سایه دلیریهای خود و سردارشان خاک مادان و اشکانیان را به چنگ آورده‌اند، دیگر نباید سهمی هم از خاک ایتالیا داشته باشند.[2]

آنتونیوس در ارمنستان بود که این پاسخهای قیصر به او رسید این بود که بی‌درنگ کانیدیوس را با شانزده لگیون از سپاه به جلو دریا فرستاد و خویشتن همراه کلئوپترا به *ایفسوس*[3] رفت که از هر سوی کشتیها در آنجا گرد می‌آمدند، تا به هم پیوسته برای جنگ آماده شوند.

هشت صد کشتی در آنجا گرد می‌آمدند که دویست کشتی را کلئوپاترا داده نیز بیست هزار تا لنت برای خرج لشکرکشی پرداخته بود. دومیتیوس[4] و برخی دیگر از سرکردگان بهتر آن می‌دانستند که کلئوپترا به مصر رفته منتظر پایان جنگ باشد و آنتونیوس سخن آنان را پذیرفته به کلئوپترا دستور بازگشت داد.

---

۱. مقصود این است که چون تو هم دارای آن زشتکاریها هستی دیگر نمی‌بایست آنچه را از او گرفته‌ام به تو بدهم.

۲. این از روی ریشخند است که چون آنتونیوس خبر شهرگشاییها در ارمنستان و ماد داده بود که سپس دروغ بودن آن خبرها روشن گردیده این است که این عبارت را می‌نویسد.

۳. Ephesus شهری در آسیای کوچک.

4. Domitius

ولی او از بیم آنکه مبادا اوکتاویا باز پای میانجیگری به میان نهاده آن جنگ را به آشتی مبدل سازد به بازگشت مصر رضایت نداد و پول گزافی به کانیدیوس بخشیده او را به هواداری خود برانگیخت.

کانیدیوس به آنتونیوس گفتگو کرده چنین گفت:

دور از انصاف است که کسی که آن همه شرکت در خرج یک لشکرکشی کرده خویشتن در آن لشکر نبوده و سهمی از آن سرفرازی برندارد. و آنگاه این برخلاف سیاست است که مصریان که دسته عمده‌ای در لشکر دریایی می‌باشند دل آزرده شوند.

گذشته از آنکه کلئوپاترا از دیگر پادشاهانی که همراه او می‌آیند کمتر نیست. زیرا سالها به تنهایی رشته کارهای یک کشور بزرگی را در دست داشته و نیک از عهده برآمده و از سالهاست که همراه شما می‌گردد و در این مدت بسی آزموده و ورزیده گردیده است.

این استدلالهای کانیدیوس کار خود را کرد، زیرا چنین مقدر بود که قیصر بر همه کشور روم دست یابد. این بود چون همه سپاه و آراستگیها فراهم آمد. آنتونیوس به همراهی کلئوپترا از راه دریا روانه *ساموس*[1] گردیده در آنجا جشن بسیار باشکوهی را بر پا نمودند. زیرا فرمان رفته بود که همه پادشاهان و فرمانروایان از هر مردمی و هر شهری که باشند چه در ارمنستان و *الوریا*[2] و چه کنار درياچه *مايوتيد*[3] و سوريا هر کسی هر آنچه می‌تواند ابزار جنگ آماده نموده به آنجا بیاورد یا بفرستد. و نیز فرمان رفته بود که همه نمایشگران و بازیگران در ساموس حاضر شوند و چون این آمادگیها به انجام رسید در زمانی که جهان پر از ناله و شیون بود تنها این جزیره برای چند روز به جشن و شادی برخاسته از همه جای آن آواز سرنا و نای بلند و در هر گوشه بازیها و نمایشها برپا گردید.

پادشاهانی که همراه آنتونیوس بودند هر یکی می‌خواست بهترین جشن را او گرفته و گرانبهاترین هدیه را او داده باشد. مردم از همدیگر می‌پرسیدند در جایی که کسی برای آغاز جنگ چنین جشنی برپا نماید و این همه خرج کند آیا برای فیروزمندی در پایان جنگ چه جشنی را خواهد گرفت؟

چون جشنها به پایان رسید آنتونیوس پرینی[4] را برای نشیمن به بازیگران بخشیده خویشتن

---

1. Samos
2. Allria
۳. Maeotid دریای آزوف در روستان
۴. Priene دیهی در آسیای کوچک.

روانه آتن گردید که در آنجا تماشای بازیها و ورزشهای دیگری را بکند. کلئوپترا همیشه رشک آن داشت که اوکتاویا در آتن احترام بزرگی از مردم دیده (آتنیان اوکتاویا را بسیار دوست می‌داشتند) و این بود که درباره خود نیز چشم احترام بسیاری را داشت.

از این جهت آتنیان به احترام برخاسته و دسته‌ای را به نمایندگی از خود نزد وی فرستادند و چون آنتونیوس زاده شده آنجا بود خود او نیز با همان نمایندگان بود و نزد کلئوپترا او از زبان مردم شهر سخن گفت:

در همانجا آنتونیوس دستور به روم فرستاد که اوکتاویا را از خانه او بیرون کنند.

چنان که گفته‌اند: اوکتاویا چون از آن خانه بیرون رفت از اینکه او باعث چنان جنگ بزرگی شده نالان و گریان همی بود و همه بچه‌های آنتونیوس نیز همراه وی بیرون رفتند. مگر پسر بزرگ *فلویا*[1] که این زمان نزد پدر خود بود.

رومیان دلشان به آنتونیوس بیشتر می‌سوخت تا به اوکتاویا به ویژه آنان که کلئوپترا را دیده بودند و چنین می‌گفتند که هیچ گونه برتری بر اوکتاویا ندارد نه از جوانی و نه از زیبایی.

چابکی آنتونیوس در کارهای خود و آن ساز و برگ انبوه و سپاه بیشماری که آماده می‌نمود قیصر را تکان داد و او بیمناک شد مبادا جنگ در همان تابستان روی دهد.

با آنکه او هنوز به آراستگی و ساز و برگ بسیاری نیاز داشت و از آن سوی رومیان از پرداخت باج خودداری می‌نمودند.

زیرا بایستی مردم آزاد یک چهار یک از در آمد خود و بندگان آزاد شده یک هشتم از دارایی خود را به نام باج بپردازند و این کار بر مردم بسیار گران می‌آمد و ایستادگی در برابر آن می‌نمودند و در همه جا به دشمنی قیصر برخاسته بودند که سراسر ایتالیا شوریده بود. این را یکی از بزرگ‌ترین سهوهای آنتونیوس شمرده‌اند که در چنین هنگامی جنگ را دنبال نکرد و بدینسان مجال به قیصر داد که کارهای خود را به سامان آورده آماده جنگ شود.

آن زمان که مردم بایستی پول بپردازند سخت برآشفته بودند. ولی چون پول را پرداختند به آرامی گراییدند. تیتیوس[2] و پلانکوس[3] که دو تن مردی از بزرگان روم و دوست آنتونیوس بودند چون همراهی کلئوپترا را در جنگ شایسته نمی‌توانستند و در این باره ایستادگی

---

۱. Fulvia زن نخستین آنتونیوس

2. Titius

3. Plancus

می‌نمودند و کلئوپترا با آنان اهانت می‌نمود از این جهت از آنجا بیرون رفته نزد قیصر شتافتند و آنچه را که از وصیت‌نامه آنتونیوس آگاهی داشتند به او باز نمودند. این نوشته در دست دوشیزگان پرستار *ویستا*[۱] امانت بود. قیصر آن را طلبیده ولی دوشیزگان از دادن باز ایستاده چنین پاسخ دادند که خود قیصر بر آمده برگیرد.

قیصر نیز چنان کرده و آن نوشته را به دست آورده سراسر آن را بخواند و آن جاهایی را که با مقصودش ارتباط داشت یادداشت کرده سناتوس را برای گفتگو درباره آن دعوت نمود که در آنجا نوشته را آشکاره بخوانند. برخی نمایندگان از این کار بددل شده دور از حق می‌دانستند که کسی را برای کارهایی که باید پس از مرگ وی کرده شود دنبال نمایند.

قیصر پافشاری بیشتر دربارهٔ آن بخش وصیتنامه داشت که مربوط به دفن آنتونیوس بود که چه وصیت کرده بود که اگر هم در روم بمیرد او را با شکوه رسمی به *فوروم*[۲] برده سپس جنازه او را به الکساندریا نزد کلئوپترا بفرستند.

کالویسیوس[۳] که یکی از بستگان قیصر بود تهمتهای دیگر بر آنتونیوس بست.

از جمله این که او کتابخانه *پرقاموس*[۴] را که دارای دویست هزار جلد کتاب گران‌مایه است به کلئوپترا بخشیده. نیز او در یک مهمانی بزرگی در روبروی گروه انبوهی به پا خاسته و خود را به پای کلئوپترا مالیده و این برای انجام یک نذر یا وعده‌ای بوده است. نیز مردم ایفسوس را ناگزیر گردانیده که کلئوپترا را ملکه خود بخوانند.

نیز بارها در انجمنهای عام که پادشاهان و شاهزادگان در آنجا بوده‌اند بر روی لوحهای بلوری یا مرمری پیامهای عاشقانه نوشته و پیش او آورده‌اند و او آشکار و بی‌پروا آن پیامها را برای مردم خوانده. نیز به هنگامی که *فرنیوس*[۵] که مردی گرانمایه و در میان رومیان به شیوا زبانی شهرت داشت در انجمن داوری سخن می‌رانده و چنین روی داده که کلئوپترا بر روی

---

۱. Vesta خدای مادینه که رومیان آن را خدای آتش می‌دانستند و برای او پرستشگاه‌ها برپا کرده شش دوشیزه برای پرستاری او برمی‌گماردند.

۲. Forum جایی در روم که بنای دولتی بوده و برای خطابه خواندن و گرد آمدن و مانند آنها به کار می‌رفته است.

3. Calvisius

۴. Pergamus شهری در آسیای کوچک که کتابخانه بزرگی داشته است.

5. Furnius

تخت از آن نزدیکی بگذشته انتونیوس داوری را ناانجام گزارده و از دیوان برخاسته تا همراه کلئوپترا رفته او را به کوشک خود برساند.

ولی چنین می‌پنداشتند که کالوبسیوس بیشتر آن داستانها را از پیش خود می‌سازد.

به هر حال دوستان انتونیوس به تکاپو افتاده در سراسر شهر می‌دویدند و برای استواری کار او می‌کوشیدند. نیز یکی را از میان خود به نام گیمنیوس[1] برگزیده نزد او فرستادند و از وی خواهش کردند که هوشیار بوده کار را به آنجا نرساند که سناتوس رأی به زیان او داده و او را دشمن کشور روم اعلان نماید. ولی گیمنیوس چون به یونان رسید در آنجا او را یک تن جاسوس اوکتاویا شماردند و این بود که درباره خوابهای شبانه او را آماج همه ریشخندها و سرزنشها می‌نمودند و همیشه در جایگاه پستش می‌نشاندند. لیکن گیمنیوس بردباری کرده منتظر فرصتی بود که با خود آنتونیوس در تنهایی گفتگویی کند. تا شبی در باده‌خواری از او پرسیدند:

آخر تو برای چه آمده‌ای؟

او پاسخ داد:

من سخنان خود را برای هنگام هوشیاری نگاه می‌دارم. ولی یک جمله چه مست و چه هوشیار می‌گویم و آن اینکه اگر کلئوپترا به مصر باز گردد همهٔ کارها درست خواهد بود.

از این سخن آنتونیوس بر او خشمناک گردید و کلئوپترا چنین گفت:

گیمنیوس! برای تو بهتر است که بیش از آنکه به زیر شکنجه کشیده بشوی راز خود را بیرون بریزی!

چند روز پس از این پیش‌آمد کمینیوس فرصت به دست آورده جان خود را برداشته به روم گریخت.

بسیاری از هواداران آنتونیوس چون از دست چاپلوسیهایی که به کلئوپترا می‌شد سخت در آزار بودند و از آن چاپلوسان اهانتها می‌دیدند از او برگشته کنار رفتند که یکی از آنان مارکوس سیلانوس[2] و دیگری دیلیوس[3] تاریخ‌نگار بود.

دیلیوس می‌نگارد که وی بر جان خود بیمناک بوده زیرا گلاوکوس[4] طبیب خبر داده بود که

1. Geminius
2. Marcus Silanus
3. Dellius
4. Glaucus

کلئوپترا قصد کشتن او را دارد و این کینه آن جهت را داشت که او گفته بود به همراهان آنتونیوس باده ترشیده می‌خورانند با آنکه در روم *سارمنتوس*[1] غلام بچه قیصر *فالیریا*[2] می‌نوشد.

قیصر همین که ساز جنگ را آماده کرد فرمانی بیرون داد که مضمون آن جنگ با کلیوپترا و خلع کردن آنتونیوس بود از اختیاراتی که آنها را به دست یک زنی سپرده هم در آنجا می‌گوید که به آنتونیوس درمانی خورانیده‌اند و او هوش خود را باخته است.

سردارانی که رومیان باید با آنان روبرو گردیده جنگ نمایند جز از *ماردیون*[3] خواجه سرای و *پوثنیوس*[4] و *ایراس*[5] دختر مشاطه کلئوپترا و *خارمیون*[6] نخواهد بود، زیرا اختیار همه کارها به دست اینان است.

بدین طرز شگفت‌آور جنگ اعلان گردید و چون لشکرها و ساز و برگها در یک جا گرد آمد آنتونیوس کمتر از پانصد کشتی جنگی نداشت که برخی از آنها دارای هشت یا ده ردیف پارو بود و چندان آرایش کرده بودند که تو گویی برای جشن فیروزی آماده گردانیده‌اند. سپاه او صد هزار پیاده و دوازده هزار سواره بودند.

گذشته از پادشاهان زیر دست که بسیاری خودشان همراه بودند از قبیل: *بوخوس*[7] شاه لیبوا و *تارکوندموس*[8] از آن کیلیکیای بالا و *آرخیلاوس*[9] از آن کاپادوکیا و *فیلادلفوس*[10] از آن پافلاگونیا و مثراداتیس از آن کوماگینی و *سادالاس*[11] از آن ثراک. بسیاری نیز خودشان نیامده سپاه فرستاده بودند از قبیل: پولمیون پادشاه پونتوس و *مالخوس*[12] از آن عربستان و *هیرود*[13]

---

۱. Sarmeutus مقصود از کلمه غلام بچه آن دسته پرستارانی که در اندرون خانهای پادشاهان و توانگران کار می‌کنند و خوردسال می‌باشند.

۲. Faleria یک گونه باده‌ای است که در روم به نیکی مشهور بوده.

3. Mardion

4. Pothinus

۵. Iras خواهد آمد که این ایراس با خارمیون همراه کلئوپترا خود را کشتند.

6. Charmion

7. Bocchus

8. Tarcondemus

9. Archelaus

10. Philadelphus

11. Sadalas

۱۲. Malchus پیداست که این پادشاه از آن آرمیان بین‌النهرین یا از آن نبطیان بوده و کلمه مالخوس رومی شده «ملخه» که شکل دیگر کلمه «ملک» می‌باشد که اکنون در سریانی هم «ملخه» می‌گویند.

13. Herod

از آن جهودان و *آمونتوس*[1] پادشاه لوکایونیا وگالانیا هم چنین پادشاه ماد دسته‌هایی به یاری او فرستاده بود.

اما زور و سپاه قیصر دویست و پنجاه کشتی جنگی و هشتاد هزار پیاده و سواره‌اش به اندازهٔ سوارهٔ دشمن بود. خاک آنتونیوس از رودایوفراتیس (فرات) و ارمنستان تاکنار دریای یونان و الوریا و خاک قیصر از الوریاتا اقیانوس غربی و به امتداد اقیانوس *تاتوئکانا*[2] و دریای سیکیلیا بود در آفریقا. قیصر همه کنارهای دریا راکه در روبروی ایتالیا وگُولْ و اسپانیا نهاده در دست داشت و همه سرزمینهایی که ازکورینی[3] یا *ایثیوپیا*[4] می‌کشد از آن آنتونیوس بود.

آنتونیوس این زمان چندان خود را بی‌اختیار ساخته و رشته اختیار را به دست کلئوپترا سپرده بود که با آنکه زور و سپاه او در خشکی همه گونه برتری برزور و سپاه دشمن داشت به پاس دلخواه کلئوپترا جنگ در آب را برگزید.

با آنکه می‌دید که سرکردگان او در سراسر یونان مردم بدبخت را به فشارگزارده هر مسافر و هر چهارپادار و هر برزگر و هر پسر بچه را درکشتیها به کار برمی‌گمارندکه با این همه بیشتر کشتیهای او پاروزن نداشت و یا مردانی که نیازمند آنها بود بسیار کمتر داشت.

ولی از آن سوی کشتیهایی قیصر نه برای بزرگی حجم یا از بهر زیبایی بیرون بلکه برای انجام کار ساخته شده که بسیار چابک و سبک بود و هر یکی هر اندازه مرد که نیازمند بود. درون خود فراهم داشت. قیصر از تارنتوم یا برندسیوم که مرکز زور و سپاه او بود به انتونیوس چنین پیغام فرستاد.

جنگ را به تأخیر نیانداز و باکشتیها و سپاهیان خود جلو بیا. من برای کشتیهای تو بندرهای ایمن و آزاد داده نیز برای پیاده شدن سپاهیان زمین واگزار می‌کنم و از کنار آب تا یک میدان اسب زمینها را برای تاخت و تاز سوارگان به تو وامی‌گزارم.

آنتونیوس با لحن دلیرانه که شیوهٔ او بود پاسخ داد و با آنکه پیرتر از قیصر بود او را به جنگ تن به تن بخواند و سپس گفت:

اگر او این دعوت مرا نپذیرفت خوب است که در دشت *فارسالیان*[5] که قیصر بزرگ و

---

1. Amyntus
2. Tuacan
3. Curene
۴. Asthiopia مقصود حبشه است.
۵. Pharsalia جایی در یونانستان در تسالی.

پومپیوس با هم کارزار نمودند ما نیز به هم برسیم. ولی به هنگامی که انتونیوس در *آکتیوم*[1] در آنجاکه اکنون شهر *نیکوپولیس*[2] می‌ایستد نشیمن گرفت، قیصر فرصت به دست آورده دریای یونان را در نوردیده و لشکر خود را به جایی در *اپروس*[3] که *تورونی*[4] (چمچه) نامیده می‌شود رسانیده استوار بنشست پیرامونیان آنتونیوس سخت سراسیمه گردیدند زیرا سپاهیان خشکی اینان هنوز بسیار دور بود.

ولی کلئوپترا ریشخند کرده می‌گفت:

ترس بیشتر ما زمانی خواهد بود که قیصر چمچه را به دست بگیرد!

چون فردا شد آنتونیوس کشتیهای دشمن را دید که به سوی اینان روانه می‌باشند و چون ترسید که از نداشتن مردان جنگی در کشتیهای خود دشمن بر آنها دست یابد این بود که به پاروزنان ابزار جنگ داده و آنان را بر صفه کشتی آورده چنین وانمود که جنگجویانی می‌باشند و نیز پاروها را دستور داد چنان بگذارند که توگویی کشتیها آماده راه ایستاده نیز کشتیها را از دو سوی تنگه اکتیوم به صف نهاد و روی آنان را به دشمن برگردانید که توگویی پر از جنگجویان و آماده جنگ و کارزار می‌باشند.

قیصر فریب این ساخته کاریها را خورده و بیمناک بازگشت. نیز آنتونیوس این زیرکی را نشان داد که به دستیاری خندقها و بندها آب را از دشمن برید.

با آنکه آب در آن پیرامون کمیاب بود و اگر یافت می‌شد آب پاکیزه نبود. نیز او بر خلاف دلخواه کلئوپترا رفتار مردانه و پاکدلانه با دمیتیوس[5] کرد.

بدینسان که دیمیتیوس که دچار اندک تبی بود به بهانه هواخوری به کشتی کوچکی نشسته به سوی قیصر گریخت. آنتونیوس با همه خشمی که از این کار او گرفت همه ابزارها و کالاهای او را با کسان و دوستانش نزد وی فرستاد. دمیتیوس توگویی گرفتاری خود را به سزای آن خیانت آشکار می‌ساخت که چند روز پس از آن پیش آمد افتاده بمرد.

از پادشاهان زیر دست نیز آمونتاس و *دیوتاروس*[6] به سوی قیصر رفتند و چون از این ساز و برگ دریایی پیاپی نومیدیها نمودار می‌شد و هر زمان دلیل دیگر بر نافیروزی انجام آن به

---

1. Actium

2. Nicopolis

۳. Eprius جایی در یونانستان در جنوب ماکیدونی.

۴. Toryne این کلمه در یونانی به معنی چمچه می‌باشد و عنوان شوخی کلئوپترا هم این معنی است.

5. Domitius

6. Diotarus

دست می‌آمد آنتونیوس بار دیگر امید به لشکرهای خشکی بست و کانیدیوس که فـرمانده لگیونها بود و آن ناامیدیها را در کار سپاه دریایی می‌دید این زمان اندیشه خود را تغییر داده می‌گفت:

باید کلئوپترا را به مصر باز فرستاد و لشکرها را در خشکی به *ثراکیا*[1] یا ماکیدونی کشید و در آنجا در خشکی کارزار نمود. زیرا دیکومیس[2] پادشاه*گتای*[3] نیز وعده داده بود که بـا سپاهی انبوه به یاری شتابد.

در اندیشه او هیچگونه عیب نداشت که دریا به قیصر واگزارده شـود. زیـرا قـیصر در جنگهای خود بر سر جزیره سیلیکیا که زمان درازی بر پا بود مهارت بسیار در جنگ بر روی آب به دست آورده بود و از آن سوی بسیار بی‌خردانه بود که آنتونیوس که در جـنگ در خشکی یگانه سردار ماهر زمان بود و آن همه لشکرهای انبوه ورزیده در کار جنگ خشکی زیر فرمان داشت. از آن مهارت خود و سپاهیانش استفاده نکرده و لشکریان را از هم پراکنده و دسته دسته در کشتیها جای دهد و آن را بیکاره و ناسودمند گرداند.

با این همه دلیلها کلئوپترا سخن خود را درباره جنگ دریایی پیش برد و مـقصود او از نخست آن بود که همین که جنگ در دریا آغاز شد و اندک نشانی برای شکست نمودار گردید او روی بر تافته بگریزد و هرگز اندیشه فیروزمندی را نداشت.

از آنجا که لشکرگاه انتونیوس بود تا ایستگاه کشتیها در دریا و دیوار درازی کشیده بودند و این برای آن بود که آنتونیوس ایمن و آسوده از میان آنها آمد و رفت نماید.

یکی‌از چاکران این خبر را به قیصر داده چنین گفت که به آسانی می‌توان آنتونیوس را از میان آن دو دیوار بربود و قیصر کمین برای این کار برگماشت ولی کمین اندکی زودتر برجسته و مردی را که پیشاپیش می‌آمد گرفتند خود آنتونیوس به دست نیافتاد و به هر سختی بـود گریخته جان به در برد.

و چون عزم را بر جنگ در روی آب استوار گردانیدند به همه کشتیهای مصری آتش زده تنها شصت کشتی را نگاه داشتند و از اینها نیز آنچه که بهتر و بزرگ‌تر بود برگزیده بیست هزار تن از جنگجویان درست ابزار و دو هزار تن از تیراندازان را در آنها جای دادند.

---

۱. Thracia تراکیا آنجاست که اکنون رومیلی نامیده می‌شود.

2. Dicomes

۳. Cetae دسته از مردم باستان که در اروپا نشیمن داشته‌اند ولی آنان را از تیره «سِکْ» به شمار آورده‌اند.

گفته‌اند در اینجا یکی از سرکردگان پیاده که بارها در پیش روی آنتونیوس جنگ کرده و سراسر تن او پر از جای زخمها بود روی به او کرده چنین گفت:

ای سرادار! آیا از این شمشیرهای ما و زخمهای تن ما چه دل آزردگی داشتی که اکنون اختیار خود را به این چوبهای پوسیده می‌سپاری؟! بگزار مصریان و فنیگیان در دریا به جنگند و خشکی را به ما بسپار که خوب می‌دانیم در آنجا که ایستاده‌ایم جان باخته و یا دشمن را از جلو برداریم.

آنتونیوس پاسخی به او نداده ولی با نگاه خود و اشاره دست فهمانید که باید دلیر بوده دل آرام داشت و از جلو او برفت.

گویا این زمان امید بسیار به فیروزی خود داشت. زیرا ناخدایان از او دستور می‌خواستند که بادبانهای کشتیها را باز کنند ولی او اجازه نداده گفت:

ما باید نگذاریم یک تن از دشمن جان به در ببرد.[1]

آن روز و سه روز دیگر پس از آن چون دریا سخت به هم خورده بود جنگی در میانه روی نداد ولی روز پنجم چون دریا آرام بود جنگ آغاز گردید.

خود آنتونیوس به همراهی *پوبلیکولا*[2] فرماندهی دست راست و *کوئیلیوس*[3] فرماندهی دست چپ را عهده‌دار شده *مارکوس اوکتاویوس*[4] و *مارکوس انستیوس*[5] در دل ایستادند.

اما قیصر دست راست را باگریپا سپرده خویشتن عهده‌دار فرماندهی دست چپ گردید. در خشکی فرمانده آنتونیوس کانیدیوس و فرمانده قیصر *تاوروس*[6] بود.

آنتونیوس بر کشتی کوچکی نشسته از اینجا به آنجا می‌شتافت و به سپاهیان دل می‌داد که به روی کشتیهای بزرگ و استوار خود پافشاری نمایند بدانسان که در خشکی پافشاری می‌کنند به کشتی رانان دستور می‌داد که در برابر دشمن آرام بایستند بدانسان که گویی لنگر انداخته‌اند و دهانه بندر را که جایگاه تنگ و دشواری است پاسبانی کنند.

درباره قیصر گفته‌اند که بامداد هنوز روشنی بر نتافته از چادر خود بیرون آمده روانه

---

۱. مقصودش این است که چون بی‌شک ما فیروزی یافته و دشمن را خواهیم شکست کشتیها برای آن زمان حاضر باشد که دنبالشان کرده نگذاریم یک تن بیرون برود.

2. Publicola
3. Cuelius
4. Marcus Octavius
5. Marcus Insteius
6. Taurus

لشکرگاه کشتیها گردید و در راه که می‌رفت مردی را با خری دید که راه می‌پیمود. از او نامش را پرسید و آن مرد چنین گفت:

نام خودم *ایوتوخوس*[1] و نام خرم نیکون[2] است.

قیصر شادمان گردیده و پس از جنگ هنگامی که می‌خواست از نوکهای کشتیها نشان در آن جایگاه به نام یادگار فیروزی خود پدید آورد دستور داد که پیکره‌ای هم برای آن مرد و خر او از برنز ساختند و در آنجا برگماشت.

باری قیصر نخست به کشتیهای دیگر خود سر زده سپس روانه دست چپ گردید و چون کشتیهای دشمن را می‌دید که در تنگه‌ها آرام ایستاده‌اند چنان که تو گویی لنگر انداخته‌اند سخت در شگفت شده او نیز کشتیهای خود را به دوری یک میل از آنها نگه داشت. این هنگام بادی از سوی دریا ورزیدن گرفت.

سپاهیان آنتونیوس از ایستادن فرسوده شده و از آن سوی چون به کشتی‌های دراز و بلند خود مغرور بودند و آنها را شکست‌ناپذیر می‌انگاشتند کشتیها دست چپ ایشان به جنبش درآمدند.

قیصر این را دیده سخت شادمان گردید و به کشتیهای خود دستور داد که باز پس نشسته و آن کشتیها را تا بتوانند به سوی دریا بکشند زیرا مقصود وی آن بود که در دریا جای پهناوری به دست آورد تا کشتیهای چابک ورزیده او به آسانی بتواند چرخ زده و از هر سوی حمله به کشتیهای سنگین و کند کار دشمن کند.

و چون نبرد آغاز شد کشتیها نتوانستند با یکدیگر زد و خورد نمایند و کله به کله یکدیگر بزنند. زیرا کشتیهای آنتونیوس از سنگینی و کندی چنین کاری نمی‌توانست و کشتیهای قیصر هم به چنین کاری دلیری نمی‌نمود.

از این جهت که کشتیهای دشمن با آهنها استوار گردیده و با برنز پاره‌ها پوشیده شده و درخورزدن و شکستن نبود.

هم چنین نمی‌توانستند از پهلوی آن کشتیها حمله بیاورند زیرا آنها را از تخته‌های کلفت

---

۱. Eytuchus کلمه‌ای است لاتینی به معنی نیکبخت

۲. Nicon کلمه‌ای است لاتینی به معنی فیروزمند و از این معنی هاست که قیصر پاسخ آن مرد را به فال نیک گرفته.

ساخته و با تیرهای آهنی با هم استوار گردانیده بودند چندان که هر کشتی که کله به آنها می‌زد خود آن در هم می‌شکست. می‌توان گفت این جنگ در دریا تفاوتی از جنگ در خشکی نداشت و می‌توان گفت به زد و خورد در پیرامون یک در استوار مانده‌تر بود تا به جنگ دریایی. زیرا همیشه سه یا چهار کشتی از آن قیصر یک کشتی را از آن آنتونیوس در میان گرفته با نیزه و زوبین و چنگال و پاره آتشهایی که اختراع کرده و به درون آن می‌انداختند در همش می‌شکستند.

ازآن سوی کسان آنتونیوس از درون به نگهداری کشتی کوشیده از بالای برجهای چوبی به دستیاری منجنیق و ماشین سنگ و دیگر چیزها پرتاب می‌نمودند.

آگریپا[1] دسته کشتیهایی را که زیر فرمان داشت تکان داده از پهلوی دشمن رد شد از این جهت پبیکولا با کشتیهای خود از جا جنبید تا نگران کشتیهای اگریپا باشد و این بود از دل سپاه دور افتاد و بدینسان نابسامانی در لشکر ایشان پدید آمد با آنکه در این هنگام *آرونتیوس*[2] جنگ را پیشرفت می‌داد.

با این همه هنوز پایان جنگ ناپیدا بود و از دیده بیم و امید هر دو سوی یکسان می‌نمودند.

در این حال ناگهان سپاهیان کشتیهای شصت گانه کلئوپترا را دیدند که با شتاب دریا را می‌شکافد و روی به گریز دارد و راست به سوی آن کشتیهایی که سرگرم جنگ بودند می‌آید تا از میان آنان بگذارد.

این کشتیهای کلئوپترا را در پشت سرکشتیهای بزرگ هشته بودند و در این هنگام که از میان آن کشتیها می‌گذشت ناگزیر بود که سامان آنها را به هم بزنند.

دشمنان سخت در شگفت شدند زیرا دیدند آن کشتیها به دستیاری باد موافق دریا را به سوی پلوپونیوس[3] می‌شکافد.

در این جا بود که آنتونیوس برای جهانیان نشان داد دیگر هوش و جربزه بلکه شایستگی یک مرد را نیز ندارد.

آنکه زمانی به شوخی گفته شده بود که دل عاشق در کالبد کس دیگر است این زمان هویدا شد که جز سخن راستی نمی‌باشد.

---

1. AGrippa
2. Arruntius
۳. Peloponnesus جنوب یونانستان که اسپارت شهر آن می‌باشد.

توگویی پارچه تن کلئوپترا است و خود ناچار است که به دنبال او روانه گشته و هر کجا کلئوپترا رفت او هم برود. و این است که همین که چشمش به آن کشتیها افتاد که دریا را می‌شکافند آن همه سپاهیانی را که در راه او با جان و دل می‌کوشیدند به حال خود رها کرده و بر کشتی بر نشسته و تنها الکساندر سوریایی و *اسکیلیاس*[1] را همراه برداشته از دنبال آن زن شتاب گرفت.

زنی که بدینسان تیشه بر هستی او فرود آورده بود و سپس خواهیم دید که چگونه او را از پا انداخت و به یکبار نابودش گردانید.

کلئوپترا دریافت که آنتونیوس به دنبالش روانه گشته و با اشاره او را به کشتی خود خواند.

آنتونیوس به کشتی کلئوپترا در آمده بی‌آنکه نگاهی به او بنماید و یا بگزارد او نگاهی به این بکند به تنهایی به سوی جلو کشتی رفته و در آنجا فرونشسته و روی خود را با دستهایش پوشانید.

یک دسته از کشتیهای سبک و چابک قیصر از دنبال او افتاده بود و این زمان فرا رسید انتونیوس فرمان برگشت داده همه آنها روی بر گردانیدند مگر یک تن *ایوروکلیس*[2] نام از مردم لاکونیا که پافشاری نموده نزدیک بیامد و از روی صفحه کشتی نیزه را تکان داده چنین وانمود که می‌خواهد به سوی آنتونیوس پرتاب کند.

آنتونیوس نهیب بر او زد:

این کیست که آنتونیوس را دنبال می‌کند.

ایوروکلیس پاسخ داده گفت:

منم؟ ایوروکلیس پسر *لافاریس*[3] که به پشتیبانی بخت قیصر آمده‌ام خون پدر خود را بخواهم.

لافاریس مردی بود که به گناه راهزنی و دزدی به فرمان آنتونیوس سرش را بریده بودند. ولی ایوروکلیس یارای حمله به آنتونیوس نداشته و به سوی کشتی فرماندهی دیگر (چون دو کشتی فرماندهی آنجا بود) برگشته با یک ضربت آن را برگردانید و یک کشتی دیگری را در آن نزدیکی تصرف نموده و کالا و خواسته گزافی که در آنها بود همه را از آن خود ساخت.

پس از رفتن ایوروکلیس آنتونیوس بار دیگر به حال پیشین بازگشت و به خاموشی گرایید و سه

---

1. Scellias
2. Eurycles
3. Lachares

روز همچنین خاموش و بهت‌زده بود و این از جهت خشمی بود که بر کلئوپترا داشت و یا از آنکه نمی‌خواست بار دیگر با او در آمیزد. لیکن پس از سه روز *تانیاروس*[۱] رسیده در اینجا زنانی که همراه کلئوپترا بودند این توانستند آن دو تن را با یکدیگر به سخن و گفتگو وادارند سپس در یک جا خوراک خورده و در یک جا خوابیدند در این میان چند کشتی باری رسیده و برخی از دوستان آنتونیوس به او پیوستند.

اینان خبر جنگ را آوردند که همه کشتیهای او پاک نابود شده ولی سپاهیان خشکی هنوز ایستادگی دارد. از این جهت آنتونیوس پیام برای کانیدیوس فرستاد که سپاهیان را برداشته از راه ماکیدونی روانه آسیا گردد و خویشتن بر آن سر شد که از همان جا آهنگ آفریگا نماید.

این بود یک کشتی باری را که پر از پولهای انباشته و ظرفهای سیمین و زرین شاهانه بود به دوستان خود واگذاشت که میانه خود بخش کنند و از او جدا شده برای ایمنیشان چاره‌جویی نمایند. آنان از این پیشنهاد سرباز زده و از دیده اشک می‌باریدند. ولی آنتونیوس با مهر و نوازش بسیار دلداری به آنان داد و سپارش نامه در باره اینان به *تئوفیلوس*[۲] جانشین خود در کورنتس نوشت که پشتیبانی از آنان دریغ نداشته و پنهان نزد خودش نگاهدارد تا زمانی که با قیصر آشتی کرده ایمن شوند.

این تئوفیلوس پدر آن *هیپارخوس*[۳] است که در نزد آنتونیوس سخت گرامی و نخستین کس از آزادکردگان او بود با این حال به سوی قیصر رفته سپس در کورنتس نشمین داشت. این حال آنتونیوس بود.

اما کشتیهای او در آکتیوم پس از ایستادگی بسیاری که گزندهای فراوان از رهگذر دست راست یافتند تنها در ساعت چهار پس از ظهر بود که از جنگ دست برداشته خود را به قیصر سپردند. ولی تا این هنگام بیشتر از پنج هزار مرد از ایشان کشته بود و چنان که خود قیصر می‌نگارد سیصد کشتی به دست او رسید.

تا آن زمان تنها کسان اندکی گریختن آنتونیوس را دانسته بودند و کسانی که آن را می‌شنیدند نخست باور نمی‌کردند. زیرا سخت دشوار می‌نمود که سرداری که نوزده لگیون درست و دوازده هزار سواره در کنار دریا دارد همه آنها را گزارده و بگریزد.

---

۱. Taenarus یکی از دماغه‌های دریا

2. Theophillus

3. Hipparchus

به ویژه سرداری که آن همه ورزیده کار بوده و در هزار جنگ تغییرهایی را که ناگهان در چگونگی حال دو سوی روی می‌دهد با چشم دیده است. سپاهیان او هنوز چشم به راه وی داشتند که ناگهان از یک گوشه کناری پدید آید و چندان وفاداری به خرج می‌دادند که با همه خبرهای پیاپی که قیصر درباره گریختن وی می‌فرستاد آنان هفت شبانه روز از هم جدا نگردیده و اعتنایی به آن خبرها نمی‌کردند. ولی پس از هفت روز چون دیدند که کانیدیوس فرمانده خود آنان هم شبانه از لشکرگاه گریخته و همه سرکردگان آنان را رها کرده و رفته‌اند ناگزیر گردیده خود را به دست قیصر سپاردند.

پس از این کارها قیصر سفری از دریا به آتن کرده در آنجا سامانهایی به کارهای یونانیان داد و گندمهایی را که آنتونیوس برای لشکرهای خود فراهم کرده و انبار نموده بود آنچه را که از آنها بازمانده بود در میان شهرهای یونان بخش نمود.

چه این شهرها این زمان حال بسیار بدی داشت و مردمان همه چیز خود را از پول و گندم و برده (غلام) و چهارپا از دست داده بودند. پدر بزرگ پدر من *نیکارخوس*[۱] همیشه می‌گفت که همه مردم شهر ما را ناگزیر ساخته بودند که هر کسی فلان اندازه گندم را به دوش خود کشیده به کنار دریا به نزدیکی *آنتیکورا*[۲] برسانند و کسانی را در راه‌ها برگمارده بودند که تازیانه به مردم زده آنان را به دویدن و شتافتن وادارند.

اینان سفری بدینسان کرده و گندمهای خود را تحویل داده و برگشته بودند و چون دوباره گندم کشیده و برای سفر دومی آماده شده بودند به هنگامی که می‌خواستند بارها را به دوش بردارند ناگهان خبر شکست آنتونیوس رسید و مردم *خایرونیا*[۳] از آسیب و رنج آسوده گردیده و چون همه کسان و سپاهیان که در اینجا بودند بگریختند مردم گندمها را که گرد آمده بود در میانه خود بخش نمودند.

آنتونیوس چون به آفریکا در آمد از *پاراایتونیوم*[۴] کلئوپترا را به مصر روانه ساخته خویشتن تا اندازه‌ای که آرزویش بود به تنهایی و کناره گیری پرداخت که جز از گردش و روز گزاردن کاری نداشت و دو تن بیشتر از دوستان همراه وی نبود.

---

۱. Nicharchus مقصود پدر بزرگ خود پلوتارخ است.

۲. Anticyra جایی در یونان

۳. Chaeronea شهری در یونان که زادگاه پلوتارخ است.

4. Paraetonium

یکی *اریستوگراتیس*[1] دانشمند علم بدیع که یونانی بود و دیگری *لوکلیوس*[2] که رومی بود و ما در جای دیگری نام او را برده گفته‌ایم که در *فیلیپی*[3] چون بروتوس[4] را دنبال می‌کردند این لوکلیوس به نام جانسپاری خود را بروتوس نامید که دنبال کنندگان او را بگرفتند. از آن سوی بروتوس فرصت یافته بگریخت. و چون لوکلیوس را نزد آنتونیوس آوردند بر وی بخشید. لوکلیوس هم وفاداری کرده و تا این زمان از آنتونیوس جدا نگردید.

پس از دیری سرکرده‌ای که آنتونیوس در آفریکا داشت و این هنگام اختیار همه نیرو و سپاهش به دست وی بود او نیز از آنتونیوس برگشته با همه سپاهیان نزد قیصر شتافت.

آنتونیوس چندان متأثر گردید که می‌خواست خود را بکشد. ولی دوستانش جلوگیری کردند. و چون از آنجا با الکساندریا بازگشت کلئوپترا را دید که به یک کار بزرگ و شگفتی دست زده:

بدینسان که فاصله‌ای از خاک که در میان دریای سرخ (قلزم) و دریای بزرگ کنار مصر است[5] و آن را می‌توان سرحد آسیا و افریقا شمرد و پهنای آن درباریک‌ترین جای خود بیش از چهل میل نمی‌باشد بر روی این تنگه خاکی کلئوپترا این نقشه را داشت که کشتیهای خود را از آن سوی از دریای بزرگ به این سوی به خلیج عرب[6] بیاورد تا به دستاری آنها بتواند با سپاهیان و گنجینه‌های خود از مصر به جای دوری رفته و از جنگ و بندگی آسوده گردد[7] ولی چون نخستین دسته از کشتیها را که بدانسوی برده بودند عرب پترا آتش زدند و آنتونیوس هنوز می‌پنداشت لشکر او در اکتیوم پافشاری دارند از این جهت کلئوپترا از آن قصد خود بازگشت و چنین فرمان داد که راههایی را که به مصر می‌آمد استوار گردانند.

اما آنتونیوس چشم از زیستن در شهر و در آویختن با دوستان پوشیده و در میان دریا به

---

1. Aristocrates
2. Lucilius
3. Philippi

۴. Brutus این کس یکی از کشندگان قیصر بزرگ بوده که پس از کشتن او گریخته بوده و داستان او بسیار دراز است.

۵. مقصودش همان جاست که اکنون کنده و کانال سویس را پدید آورده‌اند.

۶. همان دریای سرخ یا قلزم.

۷. چون از قیصر بیم داشت که لشکر به مصر آورده و او را دستگیر نماید آهنگ گریز داشت. مقصودش از بندگی همان دستگیری به دست قیصر می‌باشد.

نزدیکی فاروس تپه کوچکی پدید آورده نشیمن بر روی آن ساخته خود را به آنجا کشید و از آمیزش با هر کسی پرهیز جسته می‌گفت:

آرزویی جز از آن ندارم که هم چون *تیمون*[1] زندگانی کنم.

چه حال او این زمان حال تیمون بود و در نتیجه بی‌وفاییها که از دوستان خود می‌دید از سراسر جنس آدمی می‌رمید و همگی را دشمن می‌داشت.

این تیمون مردی بود آتنی که نزدیک به زمان جنگ‌های *پلوپنیسوس*[2] می‌زیست و نام او در بازیهای خنده‌آور (کومیدی) *آریستوفانیس*[3] و افلاطون آمده که در آنجا او را دشمن جنس آدمی نشان داده و بر او ریشخندهایی کرده‌اند.

چه از همه کس دوری می‌گزید و کسی را به نزد خود راه نمی‌داد. با این حال آلکبیادیس را که در آن زمان جوان بود دیده دست به گردن او انداخت و او را بوسیده نوازش بسیار کرد. و چون *آپیمانتوس*[4] علت آن کار را پرسید پاسخ داد:

می‌دانم روزی این جوان گزندهای بسیاری به مردم آتن خواهد رساند[5]

تیمون کسی را به همراهی خود نمی‌پذیرفت. مگر اندک زمانی همین آپیمانتوس نیز خوی او را داشت و در طرز زندگانی پیروی از شیوه او می‌نمود در یک روز جشنی که این دو تن با هم جشن داشتند آپیمانتوس به او گفت:

چه شام گوارایی داریم تیمون!

تیمون پاسخ داد:

زمانی گواراست که تو در اینجا نباشی.

روزی تیمون در انجمنی به پشت تریبون رفته و چون مردم از آن کار او درشگفت شده همگی خاموش گردیدند لب به سخن باز کرده چنین گفت:

---

1. Timon

۲. مقصود آن جنگهایی است که میانه اسپارت و آتن روی داده که در سرگذشت اردشیر دوم به آنها اشاره کردیم.

3. Aristophahnes

4. Apemantus

۵. داستان الکبیادیس را در بخش یکم آورده‌ایم مقصود اشاره به شکست آتنیان در جنگ سوراکوس می‌باشد که یکی از بدبختیهای تاریخی آتنیان به شمار می‌رود و باعث آن کناره جویی الکبیادیس و رفتن او به نزد اسپارتیان بوده.

ای مردم آتن من در زمین خود درخت انجیری دارم که بسیار کسان از آتنیان خود را از آن آویخته و کشته‌اند و چون می‌خواهم خانه‌ای بر روی آن سرزمین بسازم و باید درخت را بر اندازم این است خبر می‌دهم که اگر کسی به خودکشی مایل است تا فرصت از دست نرفته مبادرت نماید.

تیمون چون بمرد در هالای[1] در کنار دریا به خاک رفت و چون پس از دیری شکافتگی در زمین پدید آمد آب گور او را فراگرفت که اکنون دسترسی به آن نیست. بر آن گور شعری نوشته بود که مضمونش این است.

من روزهای تیره زندگی را به سر برده در این جا به خاک رفتم.
نه پرس من کیستم. چه من بر همه‌ی شما نفرین می‌فرستم.

داستانهای تیمون بسیار است به این اندازه بسنده می‌کنیم. کانیدیوس این زمان نزد آنتونیوس رسیده نابودی سپاه را در آکتیوم خبر آورد. در همان زمان خبرهایی نیز رسید که هیرود پادشاه یودیا با چند لگیون به سوی قیصر رفته و هم چنین دیگر پادشاهان و شاهزادگان همگی از او برگشته‌اند که جز از مصر جای دیگر برای او باز نمانده. لیکن این خبرها به جای آنکه مایه اندوه انتونیوس باشد باعث دل آسودگیش می‌گردید و تو گویی از این پیش آمدها سبکبارتر می‌شد.

به هر حال از آن گوشه گیری در دریا که خود او «تیمونگری» می‌نامید دست کشیده به شهر در آمد و کلئوپترا او را در کوشک خود پذیرفته بار دیگر باده‌خواریها و شادکامیها از سر گرفتند و به دستاویزهای گوناگونی پیاپی جشن برپا ساخته سراسر شهر را به جوش و جنبش در آوردند[2] از آن سوی کلئوپترا به کار شگفتی دست زده درمانهای زهرناک را از هرگونه گرد آورده و هر یکی را می‌آزمود تا بداند کدام یکی کم آزارتر است و برای آزمایش زندانیان کشتنی را بر می‌گزید.

از آن کار این نتیجه را برداشت که هر زهر که زودکش است آزار آن تندتر و بیشتر می‌باشد و زهرهایی که آزار کم کردن دارد کار آن هم کند می‌باشد.

سپس به آزمایش جانوران گزنده پرداخت که آنها را به جان جانوران دیگر انداخته و با

---

1. Halae

۲. پلوتارخ در اینجا داستانهایی آورده که ما از یاد آنها چشم پوشیدیم.

چشم خود گزیدن آنها را تماشا می‌نمود. این کار همه روزه او بود تا بدین نتیجه رسید که هیچ جانور زهرداری به پای افعی مصری نمی‌رسد. چه او چون کسی را می‌زند نه پیچ و تابی پیداست و نه ناله‌ای از او شنیده می‌شود، بلکه به خواب سنگینی رفته و عرق خوش آیندی بر رخساره او می‌نشیند و حواس او کم‌کم از کار می‌افتد بی آنکه هرگز دردی بفهمد و رنجی ببرد بلکه هم چون آدم خواب رفته از بیدار کردن رنجیده می‌شود.

در این میان هر دوی آنها آنتونیوس و کلئوپترا فرستادگان به آسیا نزد قیصر فرستادند. کلئوپترا خواهش می‌کرد که پادشاهی مصر به نام فرزندان او شناخته شود.

آنتونیوس هم خواستار بود که قیصر به او اجازه دهد در مصر همچون یک مرد زندگی به سر دهد و اگر آن را روا نمی‌شمرد اجازه رفتن به آتن بدهد و چون بیشتری از دوستان او کنار گرفته و چند تنی که مانده بود در خور اعتماد نبودند از ناچاری *ایوفرنیوس*[1] آموزگار فرزندان خود را روانه این سفر گردانید.

آلکساس[2] از مردم لائودیکیا که به سفارش *تیماگنیس*[3] در روم با آنتونیوس آشنایی یافت و نزد او چندان احترام داشت که هیچ یونانی دیگر نداشت و از این جهت همیشه ابزار کار کلئوپترا بود که هر هنگام که اندیشه پاکدلانه‌ای در دل آنتونیوس پیدا شده و به یاد اوکتاویا می‌افتاد و کلئوپترا آن حال را در می‌یافت به دستیاری آلکساس به چاره می‌کوشید. این مرد را آنتونیوس نزد هیرود فرستاده بود که نگذارد او هم روگردان شود.

ولی الکساس خیانت کرده نزد هیرود بماند و به اعتماد هواداری او بی‌باکانه به جلو قیصر در آمد.

لیکن هیرود هواداری از او نتوانست و قیصر همین که او را دید فرمان داد بندش نموده به کشور خود فرستادند و در آنجا به دستور قیصر نابودش گردانید. الکساس این کیفر خیانت خود را زمانی یافت که آنتونیوس هنوز زنده بود.

باری قیصر هیچ گونه اعتنایی به پیام آنتونیوس و درخواست او نکرده تنها به کلئوپترا پاسخ داده چنین پیام فرستاد که اگر شما آنتونیوس را کشته یا از مصر بیرون برانید امیدوار

---

1. Euphronius

۲. Alexas از مردم Laodiea که جایی در یونان بوده.

3. Timagenes

همگونه مهر از جانب من می‌توانید بود. نیز همراه این فرستادگان یکی را از آزادکردگان خود به نام ثورسوس[1] به مصر فرستاد و این مرد هوشیاری بود و نیک می‌دانست که از جانب سردار جوان نزد زنی فرستاده شده که همگونه غرور از جوانی و زیبایی خود دارد و می‌دانست باید چگونه رفتار نماید.

با این همه پذیرایی با شکوهی که کلئوپترا از او کرد و این نوازشهایی که نمود باعث رشک و خشم آنتونیوس گردید و این بود که او را گرفته و چوب زد و با آن حال نزد قیصر باز فرستاده به این مضمون نامه به او نوشت:

رفتار پست و ناشایسته این مردم مرا به خشم آورد. من در چنین هنگامی شکیبا نمی‌توانم بود. با این همه اگر این کار شما را خشمناک گرداند چون آزاد کرده من هیپارخوس[2] در دست شماست می‌توانید به او تازیانه زده خودتا را با من یکسان گردانید.

ولی کلئوپترا از آن تهمت بیزاری جسته همیشه می‌کوشید رشک و خشم آنتونیوس را فرو نشاند و همواره پاس او را داشت.

در روز زاییده شدن خود جشنی که گرفت در خور حال بخت برگشتگی خودشان بود. ولی چون روز زاییده شدن آنتونیوس رسید جشن بسیار پرشکوهی گرفت که بیشتر میهمانان چون فرو نشستند بی‌چیز بودند و چون پس از جشن از آنجا برخاستند توانگر بودند.

در این میان نامه‌های پیاپی از آگریپا به قیصر می‌رسید که در آنها بودن قیصر را در روم لازم می‌شمرد.

از این جهت قیصر جنگ با آنتونیوس را تا سپری شدن زمستان به تأخیر انداخت و چون زمستان به پایان رسید خود او از راه سوریا و سرکردگاش از راه آفریکا به لشکرکشی پرداختند.

و چون شهر پیلوسیوم[3] را بکشاند خبری پراکنده شد که به دلخواه خود آن را به دست قیصر داده‌اند و این کار به رضایت کلئوپترا بوده. ولی کلئوپترا بیزاری جسته برای رفع بدگمانی زن و فرزندان سلئوکوس[4] را به دست آنتونیوس داد که بکشد.

در این هنگام کلئوپترا در پهلوی پرستشگاه ایسیس گورها و بناهای بلند بس شگفت‌انگیزی

1. Thyrsus
2. Hipparchus
3. Pelosium
4. Seleucus

می‌ساخت که چون به انجام رسید همه گنجینه‌های خود را از زر و سیم و زمرد و مروارید و عاج و چوبهای خوشبوی با مقدار فراوانی از هیمه و چوب به آنجا برد.

از این جهت قیصر ترس داشت که مبادا او از نومیدی گنجینه‌ها را آتش زده با خود بسوزاند و این بود که در پیشرفت خود به سوی شهر همیشه احتیاط آن راداشت که به کلئوپترا امیدهایی بدهد.

نشیمن او در هیپودرومی[1] بود که در آنجا روزی آنتونیوس حمله بر سر وی برده سوارگان او را تا خندق ایشان پس نشاند و با چهره خندان و باز به کوشک کلئوپترا بازگشته با همان رخت جنگ او را دیدار کرده و از روی او بوسید و یکی از همراهان خود راکه در آن حمله مردانگی‌ها کرده بود به کلئوپترا نشان داده ستایش از مردانگی او نمود.

کلئوپترا یک زره سینه و یک خود زرین به آن مرد پاداش داد. ولی او آنها را گرفته و همان شب به سوی قیصر گریخت.

پس از این آنتونیوس دوباره پیغام به قیصر فرستاده او را برای جنگ تن به تن دعوت نمود.

قیصر پاسخ داد:

شما باید راه دیگری برای مردن پیدا کنید.

آنتونیوس اندیشید که بهترین راه دیگری برای او مرگ سرفرازانه در جنگ است و این بود که دل به کوشیدن نهاد که چه در دریا و چه در خشکی آخرین کوشش را بکند.

گفته‌اند هنگام شام به نوکران خود چنین گفت:

امشب آزادانه با من رفتار کنید و باده را بیشتر بدهید چه شاید دیگر نتوانید چنین کاری بکنید شاید فردا شب نوکر کس دیگری خواهید بود و تن من بر روی خاک خواهد خوابید.

دوستان او که در پیرامونش بودند از این سخنان می‌گریستند. او دلداری داده می‌گفت:

به این جنگ که در آن مرگ سرفرازانه را بیشتر خواهانم تا فیروزمندی و آسودگی شما را همراه خود نخواهم برد.

---

1. Hippodrome

فردا چون روشنی در آمد آنتونیوس دسته‌های پیاده را از شهر بیرون برده بر روی پشته‌ای آنان را نگاه داشت و چون از آن بالا نگاه می‌کرد ناگهان کشتیهای خود را دید که به سوی کشتیهای قیصر می‌روند و تماشا می‌کرد که چگونه آنها به کشتیهای قیصر نزدیک شدند و با پاروهای خود سلام به قیصر دادند و چون پاسخ از او گرفتند هر دو دسته یکی شده روی به سوی شهر روان گردیدند.

در همان هنگام سوارگان او نیز به سوی قیصر رفتند و پیادگان که در جلو او جنگ می‌کردند شکست خوردند.

آنتونیوس به شهر باز گشته داد زنان می‌گفت:

کلئوپترا که من در راه دلبستگی به او این همه دشمن پیدا کرده‌ام از من برگشته با دشمنانم سازش نموده.

کلئوپترا از ترس آنکه مبادا از نومیدی قصد جان وی کند از او گریخته به آن بنای تازه ساخته خود رفت و درهای آن را که آهن کوب و بسیار استوار بود و از بالا به پایین می‌افتاد پایین انداخته خود را در آنجا پنهان گردانید و کسانی را نزد آنتونیوس فرستاد که بگویند کلئوپترا مرد.

آنتونیوس این شنیده و باور کرده داد زد:

آنتونیوس! دیگر چرا دیر می‌کنی!؟ بهانه که داشتی و می‌توانستی زندگی را دوست بداری آن هم رفت!

این گفته به درون اطاق خود رفت و در آنجا رخت و ابزار جنگ را از تن در آورده خود را سبکبار گردانیده گفت:

غم آن را ندارم که از تو دورم زیرا اینک به تو خواهم رسید، ولی غم آن را دارم که چرا یک سردار در دلیری کمتر از یک زن باشد.

یکی از نوکران وفادار خود را به نام *ایروس*[1] پیش از آن سوگند داده بود که هر زمان که خودش بگوید او را بکشد و این هنگام او را خوانده دستور کشتن خود را داد.

ایروس شمشیر کشیده قصد آن کار کرد ولی ناگهان برگشته شمشیر را به شکم خود فرو برد و بر روی پاهای او افتاد.

1. Eros

آنتونیوس نگاهی کرده چنین گفت:

خوب کردی ایروس دلیر به آقای خود یاد دادی آنچه راکه خودش دلیری نمی‌کرد.

این بگفت و شمشیر را به شکم خود فرو برد و خود را بر روی تختخواب انداخت. ولی زخم زود کشنده نبود که چون دراز کشید خون هم بایستاد و این بود که بار دیگر به خود آمده و از آنان که در پیرامونش بودند لابه خواستار گردید او را آسوده گردانند. ولی آنان همه بگریختند و او را تنها بگزارند.

در این میان که او دست و پا زده فریاد می‌کرد دیومبدی[1] دبیر کلئوپترا رسیده و از کلئوپترا دستور داشت که این را نزد وی ببرد.

آنتونیوس همین که دانست کلئوپترا زنده است به پیرامونیان خود لابه می‌کرد که زودتر او را به وی برسانند و چون او را به روی دستهای خود به آنجا رسانیدند کلئوپترا در را باز نکرد بلکه طنابهایی را از آن بالا فرو هشت که آنتونیوس را با آنها بستند و خود او به همدستی دو زن که همراه داشت و جز از آنان کس دیگری را به درون راه نمی‌داد به کشیدن پرداخت کسانی که در آنجا بوده‌اند می‌گویند حال دلگدازتر از آن نمی‌توان دید.

زیرا تن خون‌آلود آنتونیوس به ریسمانی بسته شده و او که نزدیک بود جان بسپارد با این حال دستهای خود را به سوی کلئوپترا دراز می‌کرد و با اندک توانایی که در تن خود سراغ داشت خویشتن را به سوی بالا تکان می‌داد.

از آن سوی کلئوپترا و آن زنان با دلی سوزان با دشواری بسیار ریسمان را بالا می‌کشیدند و گاهی که دستهای آنان سست می‌شد کسانی که در پایین ایستاده بودند فریاد برآورده آنان را به زورنمایی وامی‌داشتند.

چون بالایش کشیدند کلئوپترا به روی تختش خوابانید و خویشتن رختهایش را پاره کرده به روی او میانداخت. گاهی با دو دست بر سینه کوبیده و گاهی با خون او رخساره خود را گلگون می‌ساخت او را آقای خود شوهر خود امپراطور خود می‌خواند و چندان دلسوزی می‌نمود که تو گویی گرفتاریهای خویش را فراموش ساخته.

آنتونیوس به او دلداری داده آرامش ساخت و سپس باده خواست که بنوشد و این یا از تشنگی بود و یا آنکه می‌پنداشت باده او را آسوده خواهد گردانید. و چون آنرا بخورد بـه

---

1. Diomede

کلئوپترا پند می‌داد که کارهای خود را با قیصر آبرومندانه پردازد و از همه پیرامونیان او تنها به پروکولیوس[1] اعتماد نماید. نیز می‌گفت:

به این حال من نگاه کرده دل خود را مسوزان آن گذشته را که نیرومندترین سردار بودم به یاد آورده دل آرام بدار. کنون هم که افتاده‌ام مرد گمنامی نیستم یک مرد رومی هستم که زبون رومی دیگری گردیده‌ام.

همان هنگام که آنتونیوس جان می‌سپرد ناگهان پروکولیوس از نزد قیصر به فرستادگی رسید. زیرا زمانی که آنتونیوس خود را زخمی ساخت و او را نزد کلئوپترا بردند یکی از پاسبانان او به نام دیرکتائیوس[2] شمشیر او را برداشته نهان کرد و چون فرصت به دست آورد از آنجا گریخته نزد قیصر رفت و آن شمشیر را همراه برد.

نخستین کسی که خبر خودکشی انتونیوس را به قیصر رسانید او بود و آن شمشیر را به گواهی نشان داد. قیصر آن را شنیده خود را به خلوتگاه چادر کشید و در مرگ کسی که با او خویشی پیدا کرده و در کار فرمانروایی انباز او و پیش از آن همیشه در جنگها و بیمها همدوش وی بود اشک از دیده فروریخت. سپس به نزد دوستان خود بیرون آمده نامه هایی را که به آنتونیوس نوشته و پاسخهایی را که از او دریافته بود با خود آورده و همه را برای آنان بخواند که چگونه او همه نرمی کرده و مهر نشان می‌داده ولی آنتونیوس همه درشتی کرده و دشمنی نشان می‌داده است.

سپس پروکولئوس را روانه ساخت که از هر راهی که می‌تواند کلئوپترا را زنده به دست آورده به زیر اختیار خود بگیرد. زیرا هنوز از رهگذر گنجینه‌ها دل نگرانی داشت و آنگاه زنده به دست آوردن او را نشان بزرگی کار خود می‌پنداشت. کلئوپترا سخت می‌پایید که خود را به دست پروکولئوس نسپارد و این بود او از درون آن جایگاه از پشت دری استوار بسته شده و پروکولیوس از بیرون جلو همان در ایستاده با هم به گفتگو پرداختند خواهش وی این بود که پادشاهی مصر را به فرزندان او بازگزارند.

پروکولیوس به او دلداری می‌داد که خود را نباخته و همیشه به مهر و دلسوزی قیصر امیدوار باشد. سپس هم دقتی در چگونگی آن جایگاه کرده بازگشت.

---

1. Proculeius.

2. Dercelaeus

پس از وی قیصر *گالیوس*[1] را فرستاد که دوباره با کلئوپترا سخن گوید. او نیز جلو در آمده و برای قصدی که داشت سخن دراز براند و در این میان پروکولیوس نردبان بلندی بر آن پنجره که گفتیم آنتونیوس را از آنجا بالا کشیدند گزارده و با دو تن از کسان خود بالا رفته و به درون شد و راست به سوی آن در که کلئوپترا از پشت آن با گالیوس سخن می‌گفت شتافت.

یکی از آن دو زن که همراه کلئوپترا بودند او را دیده داد زد:

«بدبخت کلئوپترا! همین اکنون دستگیر می‌شوی!» از این صدا کلئوپترا بازگشته و همینکه چشمش به پروکولیوس افتاد خنجری را که همراه خود برای چنین هنگامی آماده داشت برکشید. پروکولیوس به سوی او دویده و با دو دست او را گرفته داد زد: «شرم کن ای کلئوپترا! تو بر خود ستم می‌کنی و بر قیصر بیشتر. کسی که می‌خواهد نیکو سرشتی خود را نشان بدهد. تو مجالی برای او باز نمی‌گزاری و سرداری را که بهترین و پاکدل‌ترین مردی است به جهانیان مرد کینه جوی و بدسرشتی نشان می‌دهی» این گفته خنجر را از کف او بیرون می‌کشید.

سپس نیز رختهای او را جستجو کرد که اگر زهری در آنها نهان کرده پیدا نماید. سپس قیصر *اپیافرودتیوس*[2] را که از آزادکردگان خود بود فرستاد که از کلئوپترا پاسبانی نماید و سفارش داد که با وی مهربانی کنند و نیز هوشیار باشند که خودکشی ننماید.

در این میان قیصر به شهر الکساندریا درآمد و *اریبوس*[3] فیلسوف را همراه خود داشت که دست او را گرفته و با وی سخن می‌گفت و خود خواستار آن بود که الکساندریان ببیند چه احترامی به همشهری ایشان نموده می‌شود و چون به میدان مشق رسید که بر روی بلندی که برای او در اینجا پدید آورده بودند رفت.

مردم شهر در آنجا گرد آمده و از ترس جان و مال خود در برابر او به خاک می‌افتادند. وی به مردم خطاب کرده چنین گفت:

از روی زمین برخیزید سپس گفت که از نکوهش آنان چشم می‌پوشد نخست برای الکساندر که آن شهر را بنا کرده.

دوم برای خود شهر که جایگاه بزرگ و زیبایی است. سوم برای دوست خود اریبوس.

این بود اندازه احترامی که اریبوس از قیصر می‌دید و او با میانجیگری‌های خود بسیار کسان را آزاد ساخت.

---

1. Gallius
2. Epaphroditus
3. Areius

از فرزندان آنتونیوس *آنتولوس*[1] که زاییده از فلویا بود پرستارش *تئودوروس*[2] خیانت ورزیده او را به کشتن داد و چون سپاهیان سر او را می‌بریدند تئودوروس طمع در یک گوهری که آنتولوس به رخت خود نزدیک گردن می‌زد کرده فرصت جسته آن را دزدید و سپس که از او پرسیدند انکار نمود ولی تهمت ثابت گردیده او را به دار آویختند.

اما فرزندان کلئوپترا آنان را همراه پرستاران خود نگهداشته و از هیچگونه نوازش دریغ نمی‌ساختند.

گیسریون (قیصریون) که او را پسر قیصر دیکتاتور می‌شمردند مادرش پولی به او داده از راه اپیوپیا روانه هندوستان گردانید. ولی پرستار او که در نامردی همپایه تئودوروس بود او را فریب داد که قیصر به تو پادشاهی خواهد داد و او را از راه بازگردانید.

قیصر از آریوس رأی خواست که درباره او چه کند. اریوس در پاسخ این جمله را گفت:

«قیصر بیش از این شایسته نیست»

این بود که چون کلئوپترا مُرد این را هم کشتند.

بسیاری از پادشاهان و سرکردگان بزرگ درباره جنازه انتونیوس از قیصر خواهش کردند از حق خاک‌سپاری بی‌بهره نباشد. ولی قیصر نخواست آن را از دست کلئوپترا درآورد و به خود او اجازه داد که به هر نحوی که می‌خواهد او را به خاک بسپارد.

کلئوپترا هم شکوه شاهانه بزرگی آماده ساخته آن جنازه را از میان برداشت.

در اینهنگام بود که از فشار غم و از بس که بر سینه خود کوفته و آن را زخمی ساخته بود دچار تب سختی گردید و از آن پیش آمد خرسند گردیده خواست آن را بهانه گرفته از خوردن و نوشیدن خودداری نماید تا بدینسان مرگ او را دریابد.

خود او طبیبی به نام *اولومپوس*[3] داشت که این راز را با وی در میان نهاد چنانکه آن طبیب در نگارشهای خود که در زمینه این داستانها نوشته این موضوع را هم یاد می‌کند.

ولی قیصر قصد او را یافته پیامهایی برایش فرستاد و فرزندان او را دستاویز ساخته بیمها داد.

کلئوپترا از رهگذر فرزندان خود به ترس افتاده راضی شد که هر خوراک یا درمان که بدهد بخورد.

---

1. Antyllus
2. Theodorus
3. Olympus

چند روز پس از آن خود قیصر به دیدن او رفت که دلداری بدهد. کلئوپترا این هنگام بر تخت خواب کوچکی خوابیده و رخت بر تن خود نداشت و چون قیصر درآمد و او از تختخواب برخاست جز یک پیراهن رخت دیگری نداشت و بدان حال خود را به پاهای قیصر انداخت.

موهای او پریشان و چهره‌اش پژمرده بود و چشمهایش به گودی افتاده صدایش می‌لرزید. آن مشت‌هایی که بر سینه خود کوفته هنوز جای آنها پیدا بود و روی هم رفته تن او همچون جانش دردمند و رنجور دیده می‌شد. با اینهمه هنوز ناز و عشوه در رفتار او و زیبایی رخسارش پاک از میان نرفته و با آن رنجوری و دردمندی زیبائیش نمایان و ناز و عشوه‌اش هویدا بود. قیصر چون می‌خواست او آسوده باشد پهلویش بنشست و او فرصت بدست آورد گفتگو در زمینه بی‌گناهی خود می‌کرد، بدینسان که هر آنچه کرده از راه ناچاری و از ترس انتونیوس بوده و چون قیصر بر گفته‌های او ایراد می‌گرفت و او دید که گناهکاریش آشکار می‌گردد ناگهان زبان لابه و نیاز باز کرد که تو گویی مقصودی جز از زنده نگاهداشتن خود ندارد.

پس از این گفتگوها کلئوپترا فهرستی از گنجینه‌های خود درآورده به دست قیصر داد. سلیوکوس[1] که یکی از حکمرانان شهرهای او و این هنگام در پهلوی وی ایستاده بود گفت پاره چیزها در آن فهرست یاد نشده و او را متهم ساخت که آن چیزها را پنهان داشته. کلئوپترا از جای خود جسته و از موهای او گرفته چندین سیلی بر روی او زد. قیصر لبخندی زده و برخاسته او را پس کشید کلئوپترا می‌گفت: «قیصر آیا ننگ نیست که در حالی که شما سرفرازم کرده با این حالی که دارم به دیدنم آمده‌اید یکی از نوکران در خانه‌ام مرا متهم می‌سازد از این جهت که چند تکه آرایش ابزار زنانه را نگاه داشته‌ام؟! من این کار را کرده‌ام نه برای آنکه این تن بخت برگشته خود را بیارایم بلکه برای آنکه به اوکتاویا و *لیویای*[2] شما هدیه سازم. بلکه در سایه میانجیگری آنان دل شما با من مهربان باشد» قیصر از اینگونه سخن گفتن او خرسند گردید زیرا چنین دانست که در آرزوی زیستن است و با او گفت:

آنچه را که نگاه داشته‌ای هر چه می‌خواهی بکن. رفتار من درباره تو بهتر از آن خواهد بود که خودت امید می‌داری

---

۱. selucus گویا این آن سیلوکوس که در پیش نامش برده گفت شهر پیلوسیوم را به دست قیصر داد نباشد.
۲. livia لویازن قیصر واکتاویا هم خواهر اوست که زن انتونیوس بوده و بارها نامش را برده‌ایم.

این گفته بیرون رفت و چنین می‌پنداشت که بر او فیروزی یافته است ولی خود را فریب می‌داد.

در میان همراهان قیصر جوان گرانمایه‌ای بود به نام کورنیلیوس دولابیلا[1] که از کلئوپترا هواداری داشت و او در نهان پیامی برای کلئوپترا فرستاد که قیصر به این زودی از راه سوریا باز خواهد گشت و می‌خواهد تا سه روز دیگر تو را با فرزندانت از اینجا بیرون بفرستد. کلئوپترا چون این پیام شنید از قیصر خواهش کرد به او اجازه دهند قربانیهایی برای انتونیوس بگزارد و چون این اجازه را دریافت دستور داد او را بر سر خاک انتونیوس بردند و چون همراه زنان خود به آنجا رسید آن گور را در آغوش کشیده اشک از دیدگان ریخت و فریادی زده چنین گفت:

عزیزم انتونیوس! هنوز چند روز بیشتر نگذشته که تو را با این دستهای خود به خاک سپردم. آن روز این دستها آزاد بود. ولی اکنون من دستگیرم و این آخرین سوگواری را بر سر گور تو همراه پاسبانان انجام می‌دهم.

اینان می‌ترسند که غصه و اندوه تن مرا کاهیده و برای نمایشی که شکستن تو بر پا خواهند نمود شایسته نباشد. دیگر قربانی بر سر خاکت از من چشم مدار.

این آخرین کاریست که کلئوپترا در راه تو توانسته و اینک او را از اینجا خواهند برد.

در زندگانی هیچ چیز نتوانست ما را از هم جدا گرداند. ولی مرگ جدایی در میانه انداخت.

تو یکزاده روم هستی که در مصر به زیر خاک رفتی ولی من یکزاده مصر باید مرگ را در خاک روم دیدار نمایم. اگر خدایانی که در آن پایین هستند و تو اکنون با آنان می‌باشی می‌توانند و می‌خواهند کاری انجام دهند (زیرا خدایان بالایی ما را رها کرده‌اند) از آنان بخواه که زنت را زنده نگزارند. بخواه که نگزارند مرا در جشن فیروزی به تماشا گزارده تو را سرشکسته گردانند. مرا با خود به زیر خاک بکش. زیرا از همه بدبختی‌هایم این یکی دلگدازتر است که از تو دورم».

اینگونه ناله‌ها می‌نمود و روی گور را با افسرهای گل می‌پوشانید و آن را می‌بوسید سپس که از آن کارها فراغت یافت دستور داد گرمابه را برای شست و شو آماده گردانند. و چون شستشو کرده بیرون آمد نشسته ناهار گوارایی خورد.

---

1. Cornelius Dolabecca

در این هنگام مردی از بومیان زنبیل کوچکی برای او آورد پاسبانان جلوش را گرفته پرسیدند: این چیست؟ او برگهای روی زنبیل را برداشته نشان داد که پر از انجیر می‌باشد و چون پاسبانان از بزرگی و شادابی انجیرها در شگفت شدند آن مرد لبخندی زده گفت: بفرمایید. آنان چیزی از آن نخورده و چون شکی درباره او نمی‌بردند اجازه درون رفتن دادند. پس از ناهار کلئوپترا نامه‌ای به قیصر نوشت و مهر کرده بفرستاد و هر کسی را که در آن جایگاه خود بود بیرون کرد مگر دو زنی که همیشه با خود داشت و درهای آنجا را پائین انداخت. قیصر سر نامه را باز کرده چون دید کلئوپترا با زبان لابه خواستار شده که او را جز پهلوی آنتونیوس بخاک نسپارند دانست که کلئوپترا قصد دیگری کرده می‌خواست خویشتن به آنجا شتابد پشیمان گردیده دیگران را فرستاد ولی کاری که بایستی شود شده بود.

فرستادگان با شتاب روانه گردیده و چون به آنجا رسیدند نزد پاسبانان خبری نبود لیکن چون درها را باز کرده درون رفتند کلئوپترا را دیدند که همچون سنگ بیجان گردیده و او بر روی تخت زرینی دراز افتاده همه آرایش ابزارهایش بر رویش بود.

ایراس[1] یکی از آن دو زن زیر پایش خوابیده او نیز جان سپرده است. ولی *خارمیون*[2] زن دیگر او نیز به افتادن نزدیک شده و به سختی خود را نگاه می‌داشت و با این حال با دست تاج را بر سر کلئوپترا راست می‌نمود.

چون فرستادگان سراسیمه فرا رسیدند یکی از آنان گفت:

آیا این کار نیکی بود که بانوی تو کرد خارمیون؟!

خارمیون به همان حال پاسخ داد:

بسیار نیک! کاری که شایسته بازمانده پادشاهان است

این گفته در پهلوی تخت خواب مرده بیفتاد.

برخی گفته‌اند: افعی را در درون زنبیل انجیر به آنجا آورده بودند. کلئوپترا چنین دستور داده بود که بی‌آنکه خود او بفهمد مار را به جان او بیندازند. ولی چون زنبیل را آوردند و او برگهایی را از روی آن برداشته چشمش به مار افتاد بی‌اختیار گفت:

«خوب! آن که اینجاست» و بازوی لخت خود را به سوی آن یازید که بگزد. دیگران

---

1. iras 2. Charmion

گفته‌اند افعی را در یک شیشه نگاه می‌داشتند و این هنگام کلئوپترا با یک انبر زرین آن را زده و آزار داد تا به خشم آمده بازوی وی را گزید. باید گفت خبر درستی در دست نیست.

کسانی هم گفته‌اند که او سنجقی میان تهی بر سر خود داشت که گیسوهای خود را برگرد آن می‌پیچید و زهر را در توی آن نگاه می‌داشت. به هر حال چون تن او را بازجستند نه جای گزیدگی پیدا کردند و نه نشان زهری دیدند. نیز ماری در درون آن جایگاه پیدا نکردند. مگر اینکه جای راه رفتن افعی در کنار دریا در آنجا که روبه‌روی عمارت کلئوپترا بود و پنجره‌های عمارت بر آن باز می‌شد بر روی ریگها نمایان بود.

برخی نیز گفته‌اند: در دو جا از بازوی کلئوپترا نشان ضعیفی از گزیدگی پیدا بوده و گویا این نشان است که قیصر اعتماد نموده.

زیرا در نمایشی که او به نام فیروزی خود داد پیکره (صورت) کلئوپترا نشان داده می‌شد با یک افعی که بر بازوی او چسبیده. این است سخن‌های گوناگونی که در این باره گفته شده. قیصر با آنکه از خودکشی کلئوپترا سخت ناخرسند بود او را به نیکی ستوده از مردانگی و غیرت او شگفتی می‌نمود و این بود دستور داد که جنازه او را با شکوه شاهانه از زمین بردارند و در پهلوی انتونیوس به خاک سپارند. نیز دستور داد آن دو زن همراهان او را با احترام زیر خاک کردند. کلئوپترا سی و نه سال داشت که بیست و دو سال آن را خویشتن پادشاه بود و چهارده سال هم در فرمانروایی انتونیوس شریک او بود، انتونیوس را برخی پنجاه و سه ساله و برخی پنجاه و شش ساله نوشته‌اند تندیسه‌هایی که او داشت همه را برانداخته نابود ساختند. اما تندیس‌های کلئوپترا آسوده ماند. زیرا *آرخیبیوس*[1] که یکی از هواداران آن زن بود دو هزار تالنت به قیصر داده خواستار گردیده آن تندیسه‌ها را همچون تندیسه‌های انتونیوس نابود نگردانند.

انتونیوس از سه زن خود هفت فرزند بازگزاشت که تنها بزرگترین ایشان *انتولوس*[2] به فرمان قیصر کشته گردیده همه آن دیگران را اوکتاویا پرستاری کرده بزرگ ساخت.

کلئوپترا که دختر انتونیوس از کلئوپترا بود به *یوبا*[3] که یکی از بهترین پادشاهان بود به زنی

1. Archibius
2. Antyllus
3. Juba

داده شد انتونیوس که پسر او از فلویا بود بزرگ شده چندان ارجمندی در نزد قیصر یافت که اگر بگویم اگریپا درآن دستگاه درجه نخست و پسران لویا درجه دوم را داشتند بی‌گفتگو درجه سوم از آن این انتونیوس بود[1]

۱. پلورتارخ داستان دیگر فرزندان انتونیوس را یکایک گفته که ما نیازی به آوردن آن داستانها ندیدیم. مقصود پلوتارخ پیش از همه فهمانیدن این نکته است که اوکتاویا با آنهمه بد رفتاری که از آنتونیوس دید باز از پرستاری فرزندان او چشم نپوشید و هر یکی را به جایگاهی رسانید.



ارتخشتر دوم: (اردشیر دوم) نوه ارتخشتر
اول که چهل و سه سال پادشاهی کرد.



آنتونیوس: از سرداران رومی است که گرفتار
عشق کلئوپاترا شد



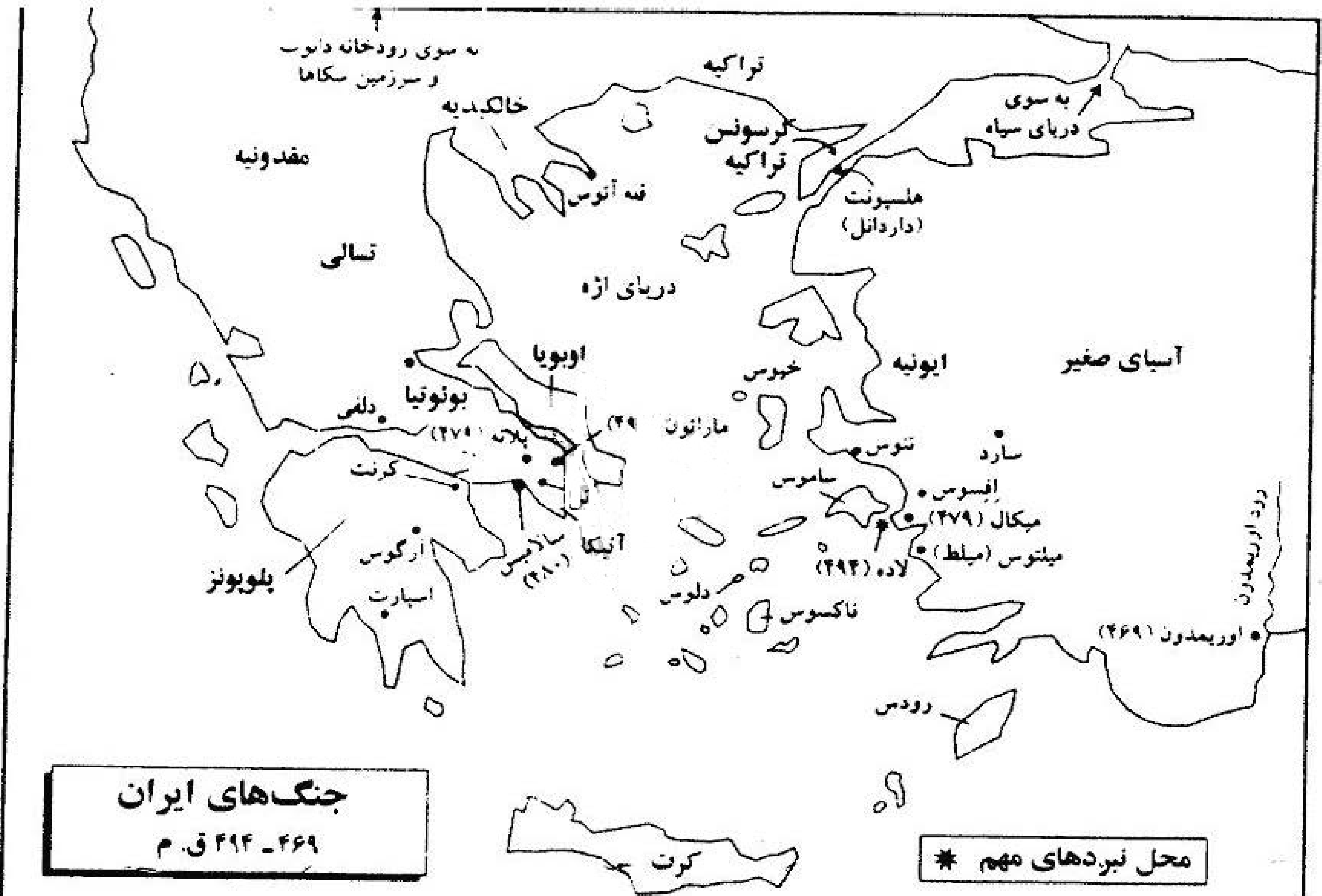
تمیستوکلیس: یکی از سرداران حیله‌گر یونانی است که در جنگ با خشایارشاه پیروزی به دست آورد و سرانجام هم به دربار اردشیر اول پناهنده شد.



پریکلیس: یکی از بزرگان و سرداران آتن بود.



آلکبیادیس: از شاگردان سقراط بود و سپس به سپاهیگری درآمد و یکی از سرداران بزرگ لشکری شد.

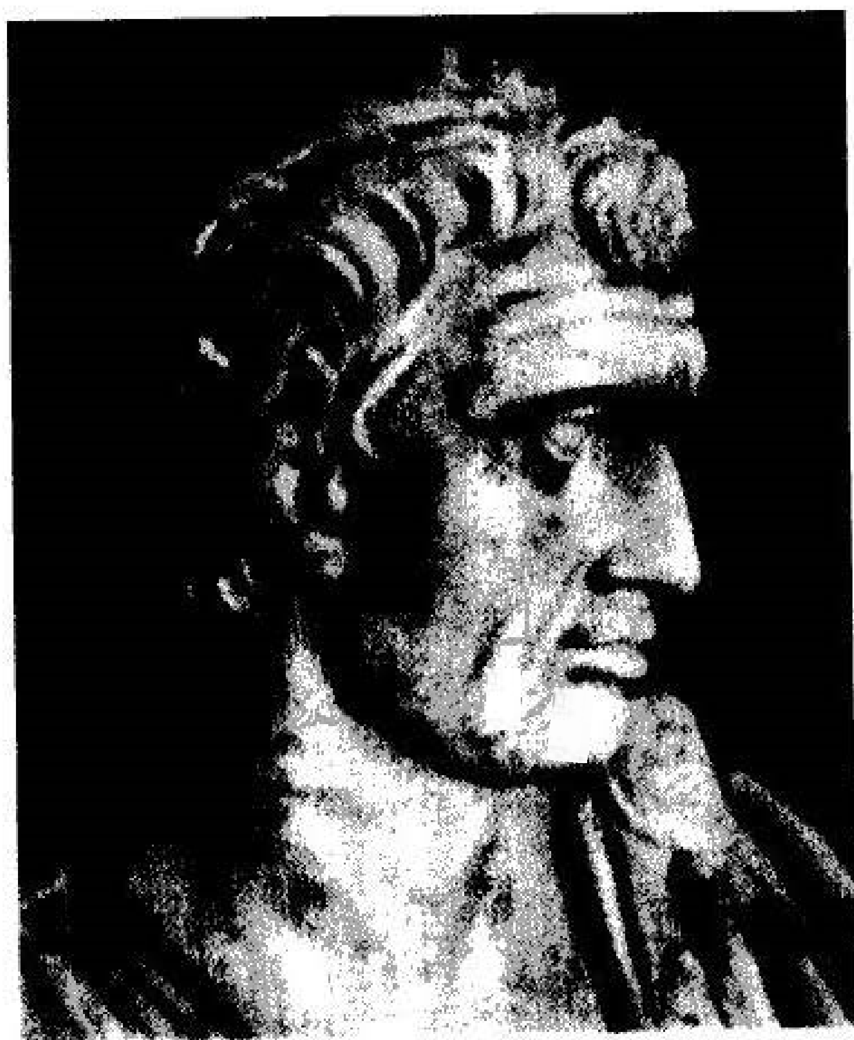

جنگ‌های ایران
۴۶۹ ـ ۴۹۴ ق. م
محل نبردهای مهم
به سوی رودخانه دانوب
و سرزمین سکاها
تراکیه
خالکدیه
مقدونیه
کرسونس
تراکیه
به سوی
دریای سیاه
ملسپونت
(داردانل)
تسالی
دریای اژه
اوبویا
آسیای صغیر
ایونیه
خیوس
بوئوتیا
دلفی
ماراتون
تئوس
سارد
کرنت
ساموس
افسوس
میکال (۴۷۹)
آتیکا
میلتوس (میلط)
آرگوس
لاده (۴۹۴)
پلوپونز
دلوس
ناکسوس
اسپارت
رود اوریمدون
اوریمدون (۴۶۹)
رودس
کرت



پروُپونتیس
PROPONTIS
سامُوتراِ
OTHR
خرسونسوس
CHERSO
سستوس
Sost
کومه
Cyme
فوکایا
Phocaea
CHIOS
افسوس
Ephesus
ساموُس
SAMOS
تنوُس
TENOS
ایکاریا
ICARIA
MYCONOS
DELOS
دلوس
ناکسوس
NAXOS
کوس
COS
ترا
THERA
روُدس
RHODES
کنوُسوس
Cnossus



Mount
Olympus
Epidaurus
MEDITERRANEAN SEA



پمپیوس: از سرداران بسیار مشهور روم است.که سرانجام در یکی از بندرهای مصر کشته شد.